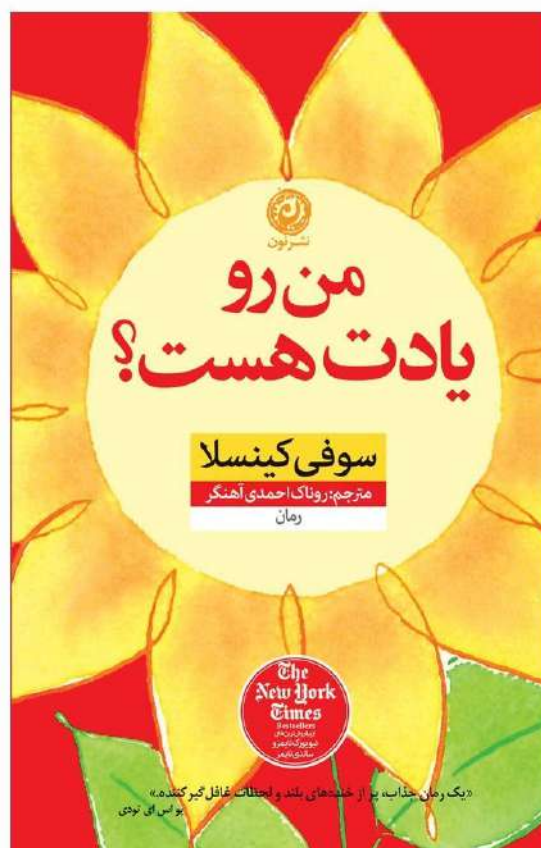




شروع

از قوم شب‌های افتضاحی که تا حالا تو زندگی افتضاحم داشته‌ام این یکی قطعاً افتضاح‌ترینیه. اگه بخوام از بین یک تا ده بهش نمره بدم... منفی شش! و این‌طوری هم نیست که استاندارد خیلی بالایی داشته باشم. قطره‌های بارون داره از یقه لباسم پایین می‌ریزه و وزنم رو از روی این پای تاول‌زده روی اون یکی پا میندازم. ژاکت جینم رو مثل چتر بالای سرم نگه داشته‌ام اما نمی‌شه گفت که جنسش ضدآبه. فقط می‌خوام یک تاکسی پیدا کنم، به خونه برسم، این چکمه‌های احمقانه رو از پام دربیارم و وان حموم رو از آب داغ پر کنم. اما ده دقیقه است که اینجا منتظریم و اثری از تاکسی نیست. انگشت‌های پام زجرآورن. دیگه هیچ‌وقت کفشی از فروشگاه‌های ارزون‌قیمت نمی‌خرم. این چکمه‌ها رو هفته پیش از یک حراجی خریدم (چرم مشکی براق بدون پاشنه، من فقط کفش‌های تخت می‌پوشم). یک نیم‌سایز برای پاهام کوچک بودن اما دختره گفت کم‌کم جا باز می‌کنن و باعث می‌شن پاهام خیلی بلند به نظر برسن و من باور کردم. واقعاً می‌گم، من احمق‌ترین آدم جهانم.

ما همه با هم گوشه یکی از خیابون‌های جنوب غربی لندن که تا به حال پام بهش نرسیده بود ایستاده‌ایم و صدای خفه موزیک از کلوب طبقه پایین به گوش می‌رسه. خواهر کرولاین یه مسئول تبلیغات و تونست برامون بلیت با تخفیف بگیره، برای همین این‌همه راه تا اینجا اومده‌ایم. فقط الان دیگه باید برگردیم خونه، و من تنها کسی هستم که حداقل داره دنبال تاکسی می‌گرده.

فی رفته به تنها دروازه‌ای که این دوروبرها بود و حالا با پسری که چند ساعت پیش نزدیک بار باهاش آشنا شده خلوت کرده. پسره با اینکه سبیل مسخره‌ای داره، باهمکه قدش هم از قد فی کوتاه‌تره، اما خب، بیشتر پسرها همین‌طورن، چون فی بالای یک و هشتاد قدشه. موهای بلند تیره داره و یه دهن گشاد با یه لبخند پت‌وپهن. این دهن باعث می‌شه وقتی از یه چیزی واقعاً خوشش بیاد کل دفتر صدای خنده‌اش رو

بشنون.

چند قدم اون ورتر کرولاین و دبز بازوبه بازوی هم زیر یه روزنامه پناه گرفته‌ان و دارن آهنگ «بارون مرد می‌آد» رو با صدای جیغ جیغی شون می‌خونن، انگار که هنوز روی استیج کاراوکی وایسادن.

دبز دستش رو به سمت من دراز کرده و جیغ می‌زنه: «لکسی! داره بارون مرد می‌آد!» از من می‌خواد همراهشون آواز بخونم. موهای بلند و طلایش زیر بارون کاملاً خیس شده ولی چهره‌اش هنوز شادابه. تفریحات مورد علاقه دبز، کاراوکی و ساخت زیورآلات هستن. درواقع، یک جفت از گوشواره‌هایی که برای تولدم برام ساخته الان به گوشمه: دو تا حرف L فسقلی با آویزهای مروارید.

با بد اخلاقی جواب می‌دم: «بارون مرد نمی‌آد لعنتی! داره فقط بارون می‌آد!» معمولاً من هم خیلی کاراوکی دوست دارم، اما امشب اصلاً تو مود آواز خوندن نیستم. احساس می‌کنم یه درد درونی دارم، یه جوری که دلم می‌خواد یه گوشه برای خودم جدا از بقیه باشم. کاش اون دیو (1) بی‌عرضه همون جوری که قول داده بود پیداش می‌شد. بعد از اون همه پیام «لاو یو لکسی» و اینکه قسم خورد تا ساعت ده اینجا باشه! من نشستم و به در نگاه کردم و منتظرش موندم. حتی وقتی بقیه دخترها گفتن بی‌خیالش بشم باز هم منتظر موندم. عجب خنگی هستم.

دیو بی‌عرضه برای یه شرکت فروش ماشین تلویزیونی کار می‌کنه و از تابستون پارسال که تو مهمونی باربیکیوی دوست کرولاین با هم آشنا شدیم دوست منه. من برای توهین بهش نمی‌گم «دیو بی‌عرضه»، این یه جورهایی اسم مستعارشه. هیچ‌کسی یادش نیست که چطوری این اسم براش انتخاب شد و خودش هم چیزی نمی‌گه. درواقع، همیشه داره سعی می‌کنه مردم رو قانع کنه چیز دیگه‌ای صداش کنن. چند وقت پیش، رو کرده بود به خودش رو «بوچ» صدا کردن، چون فکر می‌کنه بهش می‌آد شبیه بروس ویلیس تو فیلم پالپ فیکشن باشه. درسته، موهاش رو همون شکل ماشین کرده اما شباهتشون همین جا تموم می‌شه.

در هر صورت، جواب نداد. برای همکارهاش اون واقعاً «دیو بی‌عرضه» است، همون جوری که من «دندون‌داغون» هستم؛ از یازده سالگی این اسم روی من مونده.

بعضی وقت‌ها، بهم «موداغون» هم می‌گن. اگه بخوام منصف باشم، موهای وزوزی دارم و دندون‌هام هم کمی کج و کوله هستن، اما من همیشه می‌گم که این‌ها باعث می‌شن صورتم خاص باشه.

(درواقع، دروغ گفتم. این فیه که می‌گه این‌ها باعث می‌شن صورتم خاص باشه. خودم برنامه دارم از شرشون خلاص بشم. هر موقع که پولش رو داشته باشم و بتونم با فکر داشتن تکه‌های ارتودنسی توی دهنم کنار پیام... که یعنی هرگز.)

یه تاکسی نزدیک می‌شه و من فوری دستم رو براش تکون می‌دم اما چند نفر قبل از ما موفق می‌شن بگیرنش. مسخره. دست‌هام رو تو جیب‌هام فرو می‌کنم و با بدبختی توی جاده دنبال یه نور زرد دیگه می‌گردم.

فقط هم تقصیر اون «دیو بی‌عرضه» نیست که من رو اینجا قال گذاشت، مشکل از پاداش‌ها هم هست. امروز آخرین روز سال مالی دفتر بود. به هر نفر یه تکه کاغذ می‌دادن که روش نوشته شده بود چقدر نصیبش شده و اون هم از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید. معلوم شد فروش سال دو هزار و چهار شرکت بهتر از چیزی بوده که همه انتظار داشته‌ان. مثل این بود که کریسمس ده ماه زودتر رسیده باشه. تموم بعد از ظهر همه داشتن در مورد اینکه این پول رو چه جوری می‌خوان خرج کنن حرف می‌زدن. کرولاین داشت نقشه‌ی سفر به نیویورک با معشوقش مت رو می‌کشید.

دبز یه وقت هایلایت از آرایشگاه نیکی کلارک برای خودش گرفت – همیشه دلش می‌خواست بره اونجا. فی به هاروی نیکولز (۲) زنگ زد و یه کیف خفن جدید به اسم پدینگتون (۳) یا یه همچین چیزی رو رزرو کرد.

ولی من، هیچی. نه به خاطر اینکه خوب کار نکرده بودم یا به هدف‌های تعیین شده نرسیده بودم؛ به خاطر اینکه برای گرفتن پاداش لازم بود یک سال برای شرکت کار کرده باشی و من شاملش نمی‌شدم، چون یک هفته کم داشتم. یک هفته! اصلاً عادلانه نیست. خیلی خسیس‌بازیه. بذارین بگم بهتون – اگه ازم می‌پرسیدن راجع به این مسئله چی فکر می‌کنم...

بگذریم. انگار سایمون جانسون می‌اومد نظر یه دستیار مدیر فروش رده پایین رو بپرسه. مشکل دیگه همین‌ه: شغل من بدترین اسم ممکن رو داره. خیلی خجالت‌آور.

کلمه‌هاش به زور روی کارت ویزیت‌م جا می‌شه. نتیجه گرفته‌ام هر چی تعداد کلمه‌های یه عنوان شغلی بیشتر باشه، نشون می‌ده اون شغل مزخرف‌تره. خودشون فکر می‌کنن این کلمه‌ها گول‌زنکه و ممکنه متوجه نشی بهت یه میز کار گوشه دفتر داده‌ان و مجبوری کنار حسابداری‌های داغونی بشینی که هیچ‌کس حاضر نیست باهاشون کار کنه.

یه ماشین به سرعت از روی یه چاله آب خیابون رد شد و من پریدم عقب ولی به هر حال کلی آب پاشید به صورتم. از دروازه بغلی می‌تونم صدای فی رو بشنوم که یه چیزهایی به پسری که همراهش زمزمه می‌کنه. سعی می‌کنم بشنوم چی می‌گه. دبر هم اون قدر زیباست که اصلاً نیازی نداره چیزی بگه. کروالین حدود یک میلیون ساله که با مت دوسته و فکر نمی‌کنم اون‌ها هم موقع معاشرت حرف خاصی با هم بزنن. هر دوشون خیلی باهوشن، تقریباً خرخون محسوب می‌شن، ولی باحالتن. وقتی با هم هستیم، اون دو تا هم مدت با هم کل‌کل می‌کنن و خیلی سخت می‌شه فهمید جدی هستن یا نه، شاید حتی خودشون هم ندونن.

خود من هم معمولاً فقط از پسر تعریف می‌کنم. مثلاً، به «دیو بی‌عرضه» می‌گم چه شونه‌های قشنگی داری یا چه چشم‌های خوشگلی داری. باید اعتراف کنم این چیزها رو می‌گم چون امیدوارم از یه پسر بشنوم که من هم زیبا هستم. ولی هیچ‌وقت به کسی نگفته‌ام که این تا حالا اتفاق نیفتاده. بگذریم. حالا اصلاً هر چی.

«هی، لکسی!» سرم رو می‌آرم بالا و می‌بینم فی یه کم از پسر بانمکه فاصله گرفته و اومده زیر کاپشن من تا رژ لب بزنه.

گفتم: «سلام.» پلک زدم تا آب بارون از روی مژه‌هام بریزه. «پسر عاشق‌پیشه ما کجا رفت؟»

«رفت به دختری که باهاش اومده بود بگه داره می‌ره بیرون.»

«فی!»

«چیه؟» به نظر نمی‌اومد زیاد عذاب وجدان داشته باشه. «اون‌ها تو رابطه نبودن، یعنی حداقل زیاد جدی نبودن.» با دقت رژ لب قرمز رو به لب‌هاش مالید. «یه عالمه

لوازم آرایش جدید می خرم. کریستین دیور و این ها. الان دیگه پولش رو دارم.»
سرم رو به تأیید تکون می دم و سعی می کنم هیجان زده به نظر برسم. «باید حتماً این کار رو بکنی.» چند ثانیه بعد، فی تازه متوجه می شه و به من نگاه می کنه. «ای بابا، لعنتی. ببخشید، لکسی.» بازوش رو دور شونه های من حلقه می کنه و می گه: «باید بهت پاداش می دادن، منصفانه نبود.»

«اشکالی نداره.» سعی می کنم لبخند بزنم. «سال دیگه.»
«حالت خوبه؟» چشم هاش رو تنگ می کنه و ازم می پرسه: «می خوای بریم بیرون یه نوشیدنی ای چیزی بخوریم؟»

«نه، من باید برم بخوابم. صبح باید زود بیدار بشم.»
چهره فی یکهو عوض می شه و لبش رو گاز می گیره. «گندش بزنن! کلاً یادم رفته بود. اون از پاداش ها، این هم که از این... لکسی، واقعاً متأسفم. روزهای خیلی بدیه برات.»

فوری می گم: «همه چیز مرتبه. من... فقط دارم سعی می کنم زیاد شورش رو درنیارم.»
هیچ کس از غرغروها خوشش نمی آد. پس هر جووری هست خودم رو مجبور می کنم که یه لبخند حسابی بزنم تا نشون بدم ناراحت نیستم از اینکه دندون هام داغونه، قال گذاشته شده ام، پاداش نگرفته ام و پدرم رو تازگی ها از دست داده ام.
فی چند لحظه سکوت می کنه. چشم های سبزش از نور ماشین هایی که دارن رد می شن برق می زنه.

می گه: «شرایطت عوض می شه.»
«این جووری فکر می کنی؟»

«اوهوم.» با انرژی بیشتر سرش رو تکون می ده. «فقط باید ایمان داشته باشی که می شه. بیا ببینم.» محکم بغلم می کنه. «چی هستی تو؟ یه زنی یا یه چغندر؟» فی از وقتی پونزده ساله بودیم از این تکیه کلام استفاده می کنه و همیشه هم باعث می شه لبخند به لبم بیاد. ادامه می ده: «بعدش هم، می دونی چیه؟ اصلاً فکر کنم بابات خودش هم بدش نیاد از اینکه این قدر داغون توی مراسم ترحیمش شرکت کنی.»
اون دو سه باری پدرم رو ملاقات کرده بود. احتمالاً درست می گه.

«بگو ببینم، دوست داری فردا شب بیای خونه من؟ اسپاگتی کاربونارا درست می‌کنم.»
 با قدردانی بهش لبخند می‌زنم. «آره. عالی می‌شه. بهت زنگ می‌زنم.» از همین
 الان، چشم انتظار فرداشب هستم. یه بشقاب پاستای خوشمزه و یه لیوان نوشیدنی،
 و براش در مورد مراسم ترحیم حرف می‌زنم. فی این قدرت رو داره که غمگین‌ترین
 چیزها رو خنده‌دار نشون بده، مطمئنم آخرش از خنده ریشه می‌ریم.
 «اه، یه تاکسی اونجاست! تاکسییییییییی!» وقتی تاکسی نزدیک می‌شه، با عجله به
 سمت لبه پیاده‌رو می‌رم و به دبز و کرولاین که دارن جیغ‌جیغ‌کنان آهنگ «ملکه»
 رقص «رو می‌خونن اشاره می‌کنم. شیشه عینک کرولاین از قطره‌های بارون کاملاً
 خیس شده و یکی دو بیت ترانه رو هم از دبز جلوتر افتاده. از شیشه صندلی جلو به
 سمت راننده خم می‌شم و می‌گم: «سلام! امکانش هست اول ما رو به بلهم ببرین و
 بعدش هم بریم...»

راننده وسط حرفم می‌پره و با یه نگاه محزون که به دبز و کرولاین میندازه می‌گه:
 «شرمنده، عشقم، ولی کاراوکی تعطیله.»

بهش خیره می‌شم. گیج شده‌ام. «منظورتون چیه کاراوکی تعطیله؟»
 «نیگا، هیچ‌جوره امکان نداره این دخترها رو با این صدای نکره‌شون بتونم جایی
 برسونم، حله؟»

لابد داره شوخی می‌کنه. مگه می‌شه به خاطر آواز خوندن قبول نکنی کسی سوار
 ماشینت بشه؟
 «آخه...»

«تاکسی خودمه، چاردیواری اختیاری. مست‌ها و معتادها و کاراوکی‌بازها رو راه
 نمی‌دم.» قبل از اینکه من بتونم جوابی بدم، ماشین رو راه انداخت و رفت به سمت
 پایین جاده.

با عصبانیت پشت سرش داد زدم: «تو نمی‌تونی یه قانون ضدکاراوکی خون‌ها داشته
 باشی! این یه جور... تبعیضه! خلاف قانونه! این...»

به پیاده‌روی دوروبرم نگاه می‌کنم. فی دوباره با آقای باغمک خلوت کرده، دبز و
 کرولاین هم هنوز دارن آهنگ «ملکه رقص» رو به بدترین شکلی که تا به حال

دیدم ام اجرا می‌کنن: درواقع، می‌شه گفت رانندهٔ تاکسی خیلی مقصر بوده. ماشین‌ها به‌سرعت رد می‌شن و آب به سروروی ما می‌پاشن. بارون از ژاکت جینم رد می‌شه و روی موهام می‌ریزه. فکرهای مختلف توی سرم می‌چرخن، مثل یه جفت جوراب تو ماشین لباس‌شویی.

ما تاکسی پیدا نمی‌کنیم. تمام شب اینجا تو بارون می‌مونیم. اون کوکتل‌های موزی انگار مسموم بوده‌ان، کاش فقط چهار تا خورده بودم. فردا مراسم ترحیم پدرمه. حالا مراسم ترحیم نرفته‌ام. اگه بزنم زیر گریه و همه بهم خیره بشن، چی؟ «دیو بی‌عرضه.» احتمالاً الان داره بایه دختر دیگه وقت می‌گذرونه، بهش می‌گه زیباست و اون دختره هم «بوچ» صداش می‌کنه. پاهام تاول زده بود، حالا دیگه یخ هم زده... وقتی یه نور زردرنگ ته خیابون می‌بینم، تقریباً بدون اینکه خودم متوجه باشم داد می‌زنم: «تاکسی!» داره به سمت چپ راهنما می‌زنه. دست‌هام رو تکون می‌دم. «نه، نییچ، اینجا! بیا اینجا!»

باید این تاکسی رو بگیرم. باید بگیرمش. تو پیاده‌رو شروع می‌کنم به دویدن، یه کم هم لیز می‌خورم. اون قدر داد می‌کشم که صدام می‌گیره. «تاکسی! تاکسی!»

وقتی به سر خیابون می‌رسم، می‌بینم کلی آدم اونجا هست. از پله‌های یه ساختمان دولتی بزرگ بالا می‌رم که یه جور سکوی نرده‌دار جلوش هست. از این بالا به تاکسی علامت می‌دم. بعد وقتی متوجه من شد می‌دوم پایین به سمتش. «تاکسی! تاکسییییی!!!»

آره! داره می زنه کنار. خدایا شکرت. بالاخره، می تونم برم خونه و دوش بگیرم و امروز رو فراموش کنم.

داد می‌زنم: «اینجا هستم، دارم می‌آم، فقط یه لحظه...»
با ناامیدی متوجه می‌شم یک مرد کت وشلوارپوش پایین پله‌ها داره به سمت
تاکسی می‌ره. فریاد می‌کشم: «اون تاکسی مال ماست!» و به‌سرعت از پله‌ها می‌آم
پایین. «مال ماست! اون تاکسی رو من گرفته‌ام! چطور جرئت می‌کنی... آی، آخ،
آآآآآآآآ آی!!!»

وقتی پام روی یله خیس سر می خوره، مطمئن نیستم دقیقاً چه اتفاقی می افتد. بعد

وقتی دارم پرت می شم پایین تازه می فهمم به خاطر چکمه های مزخرف و
ارزون قیمتم با اون سطح براقشون لیز خورده ام. مثل یه بچه سه ساله دارم با سر
از پله ها می افتم پایین. بی اختیار سعی می کنم دست هام رو به نرده ها بگیرم، کیف
مارک اکسسواریزم از دستم می افته، دستم به سنگ می خوره و تلاش هام فایده ای
نداره.

آخ، گندش بزنن.

زمین داره مستقیم می آد به سمت من. هیچ کاری از دستم بر نمی آد. مطمئنم خیلی
خیلییی دردم می آد.

فصل اول

چند وقته بیدار شده‌ام؟ پنج دقیقه؟ شاید هم نیم ساعت؟ نمی‌دونم چقدر.

اصلاً امروز چند شنبه است؟

چند لحظه فقط آروم دراز می‌کشم. سرم جوری درد می‌کنه انگار با یه پتک دارن توی سرم می‌کوبن. گلویم خشک شده و تھوم بدنم درد می‌کنه. حس می‌کنم پوستم تبدیل به کاغذ سنباده شده.

دیشب کجا بودم؟ سر مغزم چه بلایی اومده؟ مثل اینه که همه جا رو مه گرفته. دیگه هیچ وقت نمی‌نوشم. حتماً مسمومیت الکلی ای چیزیه. دارم تھوم سعی‌ام رو می‌کنم تا دیشب رو به خاطر بیارم اما فقط چیزهای احمقانه به ذهنم می‌آد. خاطرات قدیمی و تصویرهایی از گذشته که بدون ترتیب خاصی مثل یه جور آبیاد شافل دارن توی مغزم می‌چرخن.

گل‌های آفتابگردون که آروم زیر آسمون آبی تکون می‌خورن.

ایمی وقتی نوزاد بود، مثل یه سوسیس صورتی کوچولو که لای یه پتو پیچیده باشنش. یه بشقاب پر از سیب‌زمینی سرخ‌کرده روی میز چوبی یه بار. تابش داغ خورشید روی گردنم، پدرم که روبه‌روم نشسته و یه کلاه پاناما سرش کرده دود سیگار برگش رو بیرون می‌ده و می‌گه: «غذات رو بخور، عزیزکم».

مسابقه دوومیدانی توی مدرسه، آی، خدایا این خاطره دیگه نه. سعی می‌کنم از ذهنم بیرونش کنم ولی دیگه دیر شده، داره با سرعت می‌آد سراغم. هفت سالمه، مسابقه ورزشی داریم و من از همه جلو زده‌ام و دارم برنده می‌شم. ولی حس عجیبیه که تک‌وتنها جلوتر از همه هستم، پس صبر می‌کنم بقیه برسن. بالاخره، پیداشون می‌شه، ولی توی شلوغی نمی‌دونم چطور می‌شه که زمین می‌خورم و از بقیه عقب می‌مونم و نفر آخر می‌شم. یادمه چقدر خجالت کشیدم و چقدر بهم خندیدن. گلویم انگار پر از خاک بود و مزه موز می‌داد.

صبر کن ببینم؛ هر جوری هست، مغزم رو وادار می‌کنم که تمرکز کنه.

موز.

از بین مه و تاریکی یه خاطره داره برق می‌زنه. هر جوری هست، باید به چنگش
بیارم، باید بهش برسم...

آره، خودشه! کوکتل موزی!

تو یه کلوب نشسته‌ایم و داریم نوشیدنی می‌خوریم. فقط همین رو یادم می‌آد.
نوشیدنی‌های موزی مسخره. لعنتی، آخه مگه توی اون‌ها چی ریخته بودن؟
حتی چشم‌هام رو هم نمی‌تونم باز کنم. به نظر خیلی سنگین و چسبناک می‌آن.
مثل اون دفعه‌ای که یه چسب داغون از مغازه خریدم و باهاش مژه‌مصنوعی‌ها رو
چسبوندم و فردا صبحش رفتم توی دست‌شویی و دیدم یکی از چشم‌هام کلاً چسبیده
و انگار روش هم یه چیزی شبیه یه عنکبوت سیاه مرده افتاده. واقعاً که چقدر
جذابی، لکسی!

با دقت زیاد دستم رو تکیون می‌دم و خش‌خش پارچه‌هایی رو می‌شنوم که مال
رختخواب خودم نیست. یه بوی عجیب لیمویی هم توی فضا هست. یه لباس نرم
کتان هم تنمه که حس هیچ‌کدوم از تیشرت‌های خودم رو نداره. من کجا هستم؟ این
جهنم‌دره کجا...

اه، نکنه که من دیشب یکی رو تور زده‌ام...؟

وای بر من! نکنه به «دیو بی‌عرضه» خیانت کرده باشم؟

نه. تا حالا، تو عمرم خیانت نکرده‌ام. لابد شب رفته‌ام خونه یکی از دخترها مونده‌ام
یا همچین چیزی. شاید بد نباشه از جام بلند شم و برم دوش بگیرم و...
با زحمت زیاد چشم‌هام رو باز می‌کنم و سرم رو کمی بالا می‌آرم.
یا خدا! اینجا دیگه چه جهنمیه؟

تو یه اتاق کم‌نور روی یه تخت فلزی دراز کشیده‌ام. یه صفحه پر از دکمه سمت
راستمه و یه دسته‌گل هم روی میز کنارم. یه سوزن هم توی دست چپم هست که به
یه کیسه پر از مایع وصله و از دیدنش خیلی تعجب می‌کنم.

نمی‌تونه حقیقت داشته باشه! من تو بیمارستان هستم!

ماجرا چیه؟ چه اتفاقی افتاد؟

سعی می‌کنم به خاطر بیارم ولی مغزم مثل یه بادکنک گنده خالیه. به یه فنجان قهوه غلیظ احتیاج دارم و باید دوروبر اتاق دنبال سرنخ بگردم، ولی چشم‌هام نمی‌خوان دنبال چیزی بگردن. اون‌ها قطره چشمی و سه تا قرص آسپرین می‌خوان. آروم دوباره سرم رو روی بالش می‌ذارم و چند لحظه صبر می‌کنم. خیلی خب، دیگه باید یادم بیاد چه اتفاقی افتاد. امکان نداره اون‌قدر هم منگ بوده باشم، مگه نه؟ جوری به این تکه از خاطره چسبیده‌ام که انگار یک جزیره وسط اقیانوسه. کوکتل موزی... کوکتل موزی... فکر کن... سخت فکر کن...

دستینیز چایلد! آره! چند تا خاطره دیگه هم دارن برمی‌گردن. یواش‌یواش و تکه‌تکه. ناچو با پنیر. صندلی‌های کثیف بار که پلاستیکش از چند جا شکسته. با دخترهای همکارم رفته بودم بیرون. یه بار داغون با سقف صورتی نثونی... نمی‌دونم کجا. یادمه خیلی آروم می‌نوشتیدم و اصلاً حال خوبی نداشتم. چرا اون‌قدر ناراحت بودم؟ مگه چی شده بود؟...

پاداش‌ها! معلومه! یه حس سرد ناامیدی آشنا توی دلم پیچید. «دیو بی‌عرضه» هم پیداش نشده بود. دو تا علت واسه داغون بودن. ولی هیچ‌کدومشون دلیل نمی‌شه من سر از بیمارستان دربیارم. سعی می‌کنم هر چقدر که ممکنه تمرکز کنم، صورتم از این‌همه زحمت به هم پیچیده می‌شه. یادمه مثل دیوونه‌ها با آهنگ «کایلی» می‌رقصیدم و همراه کاراوکی می‌خوندم «ما یه خانواده‌ایم». هر چهار تامون، بازوبه‌بازوی هم. کم‌وبیش یادمه که تلوتلوخورون بیرون اومدم که یه تاکسی بگیرم. ولی بعد از اون یادم نیست، کاملاً خالی.

عجیبه. به فی پیام می‌دم و ازش می‌پرسم چه اتفاقی افتاده. دستم رو می‌برم به سمت میز کنار تخت و متوجه می‌شم که گوشیم اونجا نیست. روی صندلی هم نیست. تو کشو هم نیست.

گوشیم کجاست؟ بقیه وسایلم کجا رفته‌ان؟

وای، خدا! نکنه ازم دزدی شده؟ حتماً همینه. لابد یه نوجوون که پلور کلاه‌دار تنش بوده با یه چیزی محکم زده تو سرم و من هم توی پیاده‌رو نقش زمین شده‌ام و یکی آمبولانس خبر کرده و...

یه فکر وحشتناک تر می‌آد سراغم. چه لباسی پوشیده بوده‌ام؟ دست خودم نیست، از ناراحتی یه صدای ناله‌مانند ازم درمی‌آد. این واقعاً خیلی بده. امکان داره اون ست زشت طوسی رو که وقتی لباس‌های دیگه کثیفن تنم می‌کنم پوشیده باشم. یا اون لباس لیمویی مندرسم رو که روش عکس اسنویی داره. قطعاً چیز شیک و پیکو پوشیده بوده‌ام. یعنی، برای «دیو بی‌عرضه»، یه جورهایی حروم می‌شد. سرم رو با درد این ور و اون ور می‌برم – ولی لباسی چیزی نمی‌بینم. حتماً دکترها اون‌ها رو تو دستگاه مخصوص نابود کردن لباس‌های نفرت‌انگیز سوزونده‌ان.

هنوز هم اصلاً نمی‌دونم اینجا چه کار می‌کنم. گلوم خیلی می‌خاره و دارم می‌میرم واسه یه لیوان آب پرتقال خنک. حالا که بهش فکر می‌کنم، اصلاً دکترها و پرستارها کجا هستن؟ اگه من داشتم می‌مردم، چی می‌شد؟ با صدایی لرزون می‌پرسم: «آهای؟» صدام مثل صدای زنده کردن چوب شده. صبر می‌کنم تا جوابی بشنوم اما فقط سکوت. مطمئنم هیچ‌کس از پشت این در کلفت نمی‌تونه صدای من رو بشنوه.

به ذهنم می‌رسه که یکی از دکمه‌های دستگاه کوچک رو فشار بدم. دکمه‌ای رو که روش عکس یه آدم داره فشار می‌دم و چند ثانیه بعد در باز می‌شه. جواب داد! یه پرستار موخاکستری که یونیفرم آبی تیره پوشیده می‌آد تو و به من لبخند می‌زنه. «سلام، لکسی! حالت چطوره؟»

«خب، بد نیستم، مرسی. تشنمه و سرم درد می‌کنه.»
«یه مُسکن برات می‌آرم.» برام یه فنجون پلاستیکی پر از آب می‌آره و کمک می‌کنه بشینم. «این رو بخور.»

یه جرعه از آب می‌خورم. «ممنونم. پس حدس می‌زنم توی یه بیمارستان هستم، شاید هم یه مرکز مراقبت و زیبایی خیلی مجهز؟»

پرستار لبخند می‌زنه. «شرمنده. بیمارستانه. یادت نمی‌آد چه جوری سر از اینجا درآورده‌ای؟»

سرم رو تکون می‌دم. «نه، درواقع یه کم گیجم.»

«علتش اینه که یه ضربه به سرت خورده. چیزی راجع به زمین خوردن یادت هست؟»
زمین خوردن... زمین خوردن... و ناگهان همه چیز با سرعت دوباره یادم می‌آد.
معلومه. به طرف تاکسی می‌دویدم، پیاده‌رو از بارون خیس بود، با چکمه‌های
احمقانه و ارزون قیمت زمین خوردم...

یا خدا! حتماً بد جوری سرم رو داغون کرده‌ام.

«آره... فکر کنم. یه جورهایی... خب، ساعت چنده؟»

«ساعت هشت شبه.»

هشت شب؟ وای، یعنی یک روز تموم بیهوش بوده‌ام؟

لیوان رو از دستم می‌گیره و می‌گه: «من مارین هستم. تو تازه چند ساعت پیش به
این اتاق اومدی. می‌دونی چیه، درواقع ما تا حالا دو سه باری با هم حرف زده‌ایم.»
با تعجب می‌پرسم: «واقعاً؟ چی‌ها گفتم؟»

«حرف‌ها ت خیلی واضح نبود اما مدام می‌پرسیدی که اسموتی داشته یا نه... شاید
هم اسنویی؟»

عالی شد. حالا لباس مسخره که می‌پوشم هیچی، راجع بهش با غریبه‌ها هم حرف
می‌زنم!

سعی می‌کنم گیج به نظر بیام. «اسنویی؟ اصلاً نمی‌دونم منظورم چی بوده.»

«خب، به هر حال الان کاملاً عادی به نظر می‌آی.» مارین بالش‌های پشت سرم رو
تکون می‌ده. «کاری هست که بخوای برات انجام بدم؟»

«اگه کمی آب پرتقال داشته باشین، خیلی ممنون می‌شم. و گوشی موبایلم رو پیدا
نکردم، کیفم رو هم همین‌طور.»

«تموم وسایل قیمتیت رو جای امنی گذاشته‌ان، همین الان می‌رم چک می‌کنم.» از
اتاق بیرون می‌ره و من که هنوز گیجم به اطراف اتاق ساکت نگاه میندازم. احساس
می‌کنم فقط یه تکه کوچک از این پازل رو تونسته‌ام کنار هم بچینم. هنوز نمی‌دونم
توی کدوم بیمارستان هستم. کسی به خانواده‌ام خبر داده؟ یه چیز دیگه هم هست
که اذیتم می‌کنه، ولی...

خیلی عجله داشتم که به خونه برسم. آره، خودشه. همه‌اش می‌گفتم باید حتماً برم

خونه به خاطر اینکه صبح فردا باید زود بیدار بشم. چون که...

وای، نه، لعنتی!

مراسم ترحیم پدرم. قرار بود فردا ساعت یازده باشه که یعنی...

یعنی بهش نرسیده‌ام؟ بدون فکر کردن، سعی می‌کنم از تخت پایین بیام، اما حتی نشستن هم باعث می‌شه سرم گیج بره. درنهایت، با بی میلی دوباره دراز می‌کشم. اگه بهش نرسیده‌ام، دیگه کاری نمی‌شه کرد.

البته این‌طور هم نبود که پدرم رو خیلی خوب می‌شناختم. هیچ‌وقت زیاد پیداش نبود. درواقع، بیشتر مثل یک عمو بود؛ اون عموی باحال و شوخ‌طبعی که موقع کریسمس برات شیرینی می‌آره و بوی سیگار و الکل می‌ده.

از دنیا رفتنش هم شوک چندان بزرگی نبود. قرار بود یک عمل بای‌پس خیلی جدی داشته باشه و همه می‌دونستن که شانس زنده موندن فقط پنجاه درصده. با این حال، من باید امروز اونجا کنار مادر و ایمی می‌بودم. منظورم اینه که ایمی فقط دوازده سالشه و به نسبت سنش کوچک و خجالتیه. یکهو یه تصویر ازش وقتی کنار مادر تو سالن نشسته می‌آد تو ذهنم. خیلی جدی با چتری‌های صاف اونجا نشسته و عروسک بلولاینش رو چسبیده. برای دیدن تابوت پدر آماده نیست، چون خواهر بزرگش اونجا نیست که دستش رو بگیره.

دراز کشیده‌ام و تصورش می‌کنم وقتی سعی می‌کنه شجاع باشه و مثل آدم بزرگ‌ها به نظر برسه. یکهو متوجه می‌شم یک قطره اشک داره از صورتم پایین می‌ریزه. امروز مراسم ترحیم پدرم بوده ولی من با سردرد افتاده‌ام تو بیمارستان.

معشوقم هم من رو دیشب قال گذاشت. یکهو متوجه می‌شم هیچ‌کس نیومده عیادتم. دوست‌ها و خانواده نگرانم کجان؟ چرا نیومدن کنار تخت من بشینن و دستم رو تو دستشون بگیرن؟

خب، فکر می‌کنم مامان و ایمی تو مراسم ترحیم هستن. «دیو بی‌عرضه» هم بهتره بره گم شه. ولی فی و بقیه؟ اون‌ها کجا هستن؟ وقتی فکر می‌کنم، همه‌مون جمع شدیم و رفتیم عیادت دبز وقتی ناخن شست پاش رو از تو گوشت درآوردن، براش استارباکس و مجله آوردیم و بعدش هم که پاش خوب شد به یه پدیکور مهمونش

کردیم... همه این‌ها فقط برای یه ناخن.

در حالی که من اینجا بیهوش افتاده‌ام و یه سرم هم به دستم وصله. ولی مشخصه که برای هیچ‌کس مهم نیست.

چه عالی... خیلی خوبه واقعاً.

یه اشک تپل‌میل دیگه هم از چشمم می‌ریزه پایین، درست همون موقع مارین در رو باز می‌کنه و می‌آد تو. یه سینی دستشه و یه کیسه پلاستیکی که روش با مازیک با حروف درشت نوشته: «لکسی اسمارت».

وقتی متوجه می‌شه دارم چشم‌هام رو پاک می‌کنم، می‌گه: «آخی، عزیزم، درد خیلی اذیتت می‌کنه؟» یه قرص با یه لیوان آب می‌ده دستم. «این کمکت می‌کنه.»
قرص رو قورت می‌دم. «خیلی ممنونم. ولی مشکل از این نیست. مشکل زندگی منه.» دست‌هام رو با بداخلاقی باز می‌کنم. «کاملاً آشغاله، از سر تا تهش.»
ماری که سعی می‌کنه به من قوت قلب بده می‌گه: «البته که این‌طور نیست. ممکنه همه‌چیز بد به نظر برسه اما...»

«باور کن که همه‌چیز واقعاً بد هست.»

«مطمئنم که...»

«شغل مسخره‌ام که به جایی نمی‌رسه، معشوقم دیشب من رو قال گذاشت، هیچ پولی ندارم و از سینک آشپزخونه یه مایع قهوه‌ای نفرت‌انگیز به واحد پایینی نشت می‌کنه.» با ترس یادم می‌آد. «همسایه‌های واحد پایینی حتماً از دستم شکایت می‌کنن. و پدرم تازه فوت کرده.»

سکوت برقرار می‌شه. مارین نمی‌دونه چی بگه.

«خب، به نظر می‌رسه که مسائل یه کم... پیچیده هستن. اما فکر می‌کنم به‌زودی همه‌چیز درست می‌شه.»

«این دقیقاً چیزیه که دوستم فی گفت.» چهره فی وقتی زیر بارون چشم‌هاش برق می‌زد به ذهنم اومد. «حالا نگاه کن، سر از بیمارستان درآورده‌ام. الان چه چیزی بهتر شده؟»

مارین با نگرانی نگاهی به اطراف میندازه. «راستش... نمی‌دونم، عزیزم.»

«هر موقع فکر می‌کنم همه چیز افتضاحه، فوراً افتضاح‌تر می‌شه.» فین می‌کنم و یه آه عمیق می‌کشم. «عالی نبود اگه یک بار، فقط یک بار، زندگیم خودبه‌خود روبه‌راه می‌شد؟»

«خب، همیشه می‌تونیم امیدوار باشیم. این‌طور نیست؟» مارین یه لبخند پر از همدردی می‌زنه و دستش رو به سمت من دراز می‌کنه تا لیوان رو از من بگیره. لیوان رو بهش پس می‌دم. وقتی دارم این کار رو می‌کنم، یکهو متوجه ناخن‌هام می‌شم. یا خدا! این دیگه چه...؟

ناخن‌های من همیشه تکه‌های بدشکل جویده‌شده بوده‌ان که سعی می‌کردم قایمشون کنم. اما این ناخن‌ها عالی‌ان. تمیز و مرتب هستن و لاک صورتی روشن خورده‌ان... و بلندن. با تعجب چشم‌هام رو باز و بسته می‌کنم و سعی می‌کنم بفهمم چه اتفاقی افتاد. ممکنه آخر شبی رفته باشیم مانیکور و من یادم رفته باشه؟ یعنی ناخن کاشتم؟ لابد تکنیک خیلی خفنی استفاده کرده‌ان، چون اصلاً از ناخن واقعی قابل تشخیص نیست.

مارین کیسه پلاستیکی رو روی تختم می‌ذاره و می‌گه: «راستی، کیف‌دستیت هم اینجاست. من الان می‌رم و برات آب‌پرتقال می‌آرم.»
«ممنون.» با تعجب به کیسه پلاستیکی نگاه می‌کنم. «ممنون بابت کیفم. فکر کردم لابد دزدیده‌انش.»

در هر صورت، این چیز خوبیه که کیفم رو دوباره به دست آورده‌ام. اگه یه کم خوش‌شانس باشم، گوشیم هنوز شارژ داره و می‌تونم یکی دو تا پیام بفرستم. وقتی مارین در رو باز می‌کنه تا بیرون بره، دستم رو تو کیف خرید می‌برم و یک کیف شیک لویی ویتن با دسته‌های چرمی بیرون می‌کشم. برق می‌زنه و به نظر خیلی گرون‌قیمت می‌آد.

ای بابا! این کیف من نیست. من رو با یه نفر دیگه اشتباه گرفته‌ان. انگار من، لکسی اسمارت، می‌تونستم یه کیف لویی ویتن داشته باشم.

داد می‌زنم: «ببخشید، این کیف مال من نیست!» ولی در بسته شده.

با حسرت به لویی ویتن نگاه می‌کنم و به فکر این هستم که صاحبش کی می‌تونه

باشه. یه دختر پولدار که تو یه اتاق پایین همین راهروئه. بالاخره، میندازمش زمین،
سرم رو دوباره روی بالش می‌ذارم و چشم‌هام رو می‌بندم.

فصل دوم

وقتی بیدار می‌شم، تکه‌هایی از نور خورشید از زیر پرده‌های کشیده‌شده بیرون اومده. یک لیوان آب پرتقال روی میز کنار تخته و مارین داره یه گوشه با یه چیزی ور می‌ره. سرمی که تو دستم بود به شکل حیرت‌آوری ناپدید شده و من حس می‌کنم تقریباً مثل همیشه هستم.

با صدای گرفته می‌گم: «سلام، مارین، ساعت چنده؟» سرش رو برمی‌گردونه و ابروهاش رو با تعجب بالا می‌بره.

«من رو یادته؟»

با تعجب می‌گم: «البته. دیشب با هم آشنا شدیم و صحبت کردیم.»
«عالیه. این نشون می‌ده از فراموشی بعد از حادثه بیرون اومده‌ای.» با لبخند اضافه می‌کنه: «نگران نباش. اون فقط یه حالت طبیعی گیج‌ومنگ بودنه که بعد از صدمه دیدن اتفاق می‌افته.»

بی‌اختیار دستم رو به سمت سرم می‌برم و باندپیچی رو حس می‌کنم. وای! لابد سرم خیلی ناجور روی اون پله‌ها کوبیده شده.

شونه من رو لمس می‌کنه. «داری خیلی خوب پیش می‌ری. برات یه لیوان آب پرتقال دیگه می‌آرم.»

یه نفر در می‌زنه، در باز می‌شه و یک زن بلندقد و لاغر پنجاه شصت ساله وارد می‌شه. چشم‌های آبی و گونه‌های برجسته داره و موهای بلوند روبه‌خاکستریش موج دارن. یه کاپشن قرمزرنج روی پیرهن بلند طرح‌دار پوشیده و یه پاکت کاغذی دستشه.

مامانه. معلومه. نود و نه درصد مطمئنم خودشه. حتی نمی‌دونم چرا شک دارم.
با صدای نازک و آشناس که مثل صدای دختر بچه‌هاست می‌گه: «این ساختمون چقدر گرمه!»

خب، این قطعاً مامانه.

خودش رو باد می‌زنه. «دارم خفه می‌شم. عجب راه سختی رو اومدم.» یه نگاهی به تخت میندازه و بالاخره یادش می‌آد از مارین بپرسه «حالش چطوره؟».

مارین با لبخند جواب می‌ده: «لکسی امروز حالش خیلی بهتره. از دیروز خیلی کمتر احساس گیجی می‌کنه.»

«خدا رو شکر پس!» صداش رو یه کم پایین می‌آره. «دیروز مثل این بود که دارم با یه آدم خلوچل حرف می‌زنم، یا یه... عقب‌مونده!»

مارین با جدیت جواب می‌ده: «لکسی خلوچل نیست، و همه حرف‌هایی رو که شما می‌زنین متوجه می‌شه.»

حقیقت اینه که من توجه چندانی به حرف‌هاشون نمی‌کنم. خیره شده‌ام به مامان. به نظر متفاوت می‌آد. چه تغییری کرده؟ لاغرتر شده و انگار... سنش هم بیشتر شده. وقتی نزدیک‌تر می‌شه و نوری که از پنجره می‌تابه روی صورتش می‌افته، به نظر حتی پیرتر هم می‌آد.

نکنه مریض شده؟

نه، اگه مریض شده بود، من حتماً خبردار می‌شدم. ولی آخه انگار شب تا صبح پیر شده. تصمیم می‌گیرم که براش یه کرم دلامر برای کریسمس بخرم.

«بیا، عزیز دلم.» با صدای خیلی بلند و واضح این رو می‌گه. «منم، مادرت.» کیسه کاغذی رو بهم می‌ده که توش یه بطری شامپو هست، بعد گونه من رو می‌بوسه. بوی آشناس رو که مخلوطی از عطر تی - رز و بوی سگ‌هاست حس می‌کنم. خیلی مسخره است، ولی اشکم داره درمی‌آد. حواسم نبود چقدر ناراحتم.

«سلام، مامان.» دست‌هام رو به سمتش می‌برم تا بغلش کنم اما فقط هوا می‌آد تو بغلم. اون روش رو برگردونده و داره به ساعت طلایی فسقلیش نگاه می‌کنه.

با یه حالتی شبیه استرس می‌گه: «متأسفانه، نمی‌تونم بیشتر از چند دقیقه اینجا بمونم.» انگار اگه وقتش رو اینجا تلف کنه، امکان داره جهان نابود بشه. «باید برم پیش یه متخصص تا در مورد رولی باهاش صحبت کنم.»

«رولی؟»

یه نگاه پر از شماتت به سمت میندازه. «از توله‌های جدید اسموکی، عزیزم. رولی

کوچولو رو که یادته؟»

می‌دونم مامان چطوری انتظار داره که اسم همه سگ‌هاش رو یادم بمونه. تقریباً بیست تا سگ هست که همه‌شون از نژاد ویت هستن و هر بار می‌رم خونه انگار یکی بهشون اضافه شده. ما تا مدتی از اون خانواده‌هایی بودیم که حیوون خونگی ندارن اما تابستون سالی که هفده ساله شدم برای تعطیلات رفتیم ولز و اونجا مادرم یه توله ویت خرید و تو یه چشم به هم زدن این جنون شروع شد.

من از سگ‌ها خوشم می‌آد، یعنی یه جورهایی؛ ولی نه وقتی هر دفعه در ورودی خونه رو باز می‌کنی شش تا سگ به سمتت هجوم می‌آرن. و هر وقت می‌خوای روی یه مبل یا صندلی بشینی یه سگ اونجا نشسته. تموم هدیه‌های زیر درخت کریسمس هم برای سگ‌ها هستن.

مامان یه بطری رسکیو رمده (۴) از کیفش بیرون می‌آره و سه قطره از اون رو روی زبونش می‌ریزه، نفسش رو با فشار بیرون می‌ده و می‌گه: «ترافیک تو راه اومدن تا اینجا افتضاح بود. مردم لندن خیلی خشن هستن. یه برخورد خیلی ناجور با یه مرد سوار یه ون داشتم.»

«چی شد؟» و خوب می‌دونم که مامان فقط سر تکون می‌ده.

«بهتره در موردش حرفی نزنیم، عزیزم.» جوری صورتش رو درهم پیچیده انگار ازش پرسیدن راجع به روزهای وحشتناکش تو اردوگاه کار اجباری حرف بزنه. «بیا فراموشش کنیم.»

موضوعات زیادی هستن که حرف زدن در موردشون برای مامان سخته. مثلاً، اینکه امکان داشت صندل‌های جدیدم شب کریسمس پارسال خراب بشن یا اینکه شورای محله دائم در مورد خرابکاری سگ‌ها تو خیابونمون تذکر می‌ده. یعنی، صادقانه بگم، هر روز خرابکاری. خرابکاری تو زندگی.

«یه کارت برات دارم.» شروع می‌کنه به گشتن توی کیفش. «کجاست حالا؟ از اندرو و سیلویا.»

با تعجب بهش نگاه می‌کنم. «از کی؟»

«اندرو و سیلویا، همسایه‌بغلی‌های من!» جوری این رو می‌گه انگار کاملاً واضحه.

اما همسایه‌هاش اندرو و سیلویا نیستن، فیلیپ و مگی هستن.

«مامان...»

«خلاصه، سلام رسوندن.» می‌پره وسط حرفم. «اندرو دلش می‌خواد باهات در مورد

اسکی مشورت کنه.»

اسکی؟ من که اسکی بلد نیستم.

دستم رو می‌ذارم رو سرم. «مامان...» مارین با یه لیوان آب پرتقال برمی‌گرده تو اتاق.

«دکتر هارمن داره می‌آد تا تو رو معاینه کنه.»

مامان از جاش بلند می‌شه. «من دیگه باید برم، عزیزم. ماشین رو گذاشتم تو یکی از

این پارکومترهای کلاش. بابت طرح ترافیک هم هشت پوند پول داده‌ام!»

این هم درست نیست. طرح ترافیک هشت پوند نیست. مطمئنم که فقط پنج

پونده، البته، من که ماشین ندارم...

دل‌وروده‌ام به هم می‌پیچه. وای، خدا! مامان داره زوال عقل می‌گیره. حتماً همینه.

تو پنجاه و چهار سالگی داره خرفت می‌شه. باید با یکی از دکترها راجع بهش حرف

بزنم.

«بعداً با ایمی و اریک می‌آم اینجا.» این رو در حال رفتن به سمت در می‌گه.

اریک؟ چه اسم‌های عجیبی واسه سگ‌ها انتخاب می‌کنه.

«باشه، مامان.» بهش لبخند می‌زنم تا خوشحالش کنم. «منتظرتونم.»

در حال خوردن آب پرتقال دارم فکر می‌کنم که یه کم شوکه شده‌ام. همه فکر

می‌کنن مامانشون یه کم دیوونه است. ولی این دیگه واقعاً دیوونگی بود. اگه مجبور

بشه بره مرکز نگهداری، چی؟ من با اون همه سگ چه کار کنم؟

یه ضربه به در می‌خوره و رشته افکارم پاره می‌شه. یه دکتر جوون با موهای قهوه‌ای

سوخته و سه نفر دیگه با یونیفرم بیمارستان می‌آن تو.

با یه لحن دوستانه می‌گه: «سلام، لکسی. من دکتر هارمن هستم، رزیدنت نورولوژی.

این نیکوله، یه پرستار متخصص و این هم دایانا و گارث که دانشجویهای پزشکی

هستن. خب، حالت چطوره؟»

«خوبم، فقط دست چپم یه حس عجیبی داره، انگار که خواب رفته باشه، و نمی‌تونم

درست ازش استفاده کنم.»

وقتی دستم رو بلند می‌کنم تا بهش نشون بدم، بی اختیار از دیدن مانیکور قشنگم
کیف می‌کنم. حتماً باید از فی بیرسم دیشب کجا رفته‌ایم.

دکتر به نشونه تأیید سر تکون می‌ده. «باشه. یه نگاهی بهش میندازیم. ممکنه
فیزیوتراپی نیاز داشته باشی. ولی قبلش می‌خوام چند تا سؤال ازت بیرسم. اگه جواب
بعضی از سؤال‌ها خیلی تابلو بود، تحمل کن.» یه لبخند حرفه‌ای می‌زنه و حس
می‌کنم حتماً این جمله رو قبلاً هزار باری گفته. «می‌تونی اسمت رو به من بگی؟»
فوری جواب می‌دم: «اسم من لکسی اسمارته.» دکتر هارمن سر تکون می‌ده و توی
پوشه یه تیک می‌زنه.

«و کی به دنیا اومده‌ای؟»

«هزار و نهصد و هفتاد و نه.»

«خیلی خوبه.» یه چیز دیگه یادداشت می‌کنه. «خب، لکسی. وقتی با ماشینت
تصادف کردی، سرت به شیشه جلوی ماشین خورد و صدمه دید. مغزت یه کم ورم
کرده بود ولی به نظر می‌آد خیلی خوش‌شانس بوده‌ای. ولی هنوز باید چند تا تست
انجام بدم.» خودکارش رو جلوی من می‌گیره. «اگه ممکنه، به سر این خودکار نگاه
کن. می‌خوام از این سمت به اون سمت حرکتش بدم.»

دکترها واقعاً نمی‌ذارن دو کلمه حرف بزنی، نه؟

دستم رو به سمتش تکون می‌دم. «ببخشید. من رو با یکی دیگه اشتباه گرفته‌این. من
با ماشینم تصادف نکرده‌ام.»

دکتر هارمن اخم می‌کنه و صفحه‌های پوشه‌ای رو که دستشه ورق می‌زنه. «اینجا
نوشته بیمار درگیر یک تصادف رانندگی شده.» به دوروبر اتاق نگاه می‌کنه تا کسی
این حرف رو تأیید کنه.

چرا داره از بقیه می‌پرسه؟ من کسی‌ام که این بلا سرش اومده.

«خب، لابد اشتباه نوشته‌ان.» با اطمینان می‌گم: «با دوست‌هام رفته بودم کلوب و

داشتیم دنبال تاکسی می‌دویدیم که زمین خوردم. این اتفاقیه که افتاد. من کاملاً

یادمه.»

دکتر هارمن و مارین با تعجب به هم نگاه می‌کنن.

«قطعاً یه تصادف رانندگی بود.» مارین با صدای ضعیفی می‌گه: «دو تا ماشین از

بغل به هم خوردن. من تو اورژانس بودم و دیدم که اون رو آوردن. راننده اون یکی

ماشین رو هم دیدم. یه شکستگی کوچک بازو داشت.»

«امکان نداره من تو یه تصادف رانندگی بوده باشم.» سعی می‌کنم صبور باشم. «چون

اساساً من ماشین ندارم. حتی نمی‌دونم چطوری رانندگی کنم.»

قصد دارم یه روزی رانندگی یاد بگیرم. مسئله اینه که از وقتی لندن زندگی می‌کنم

هیچ نیازی بهش ندارم و کلاس‌های رانندگی خیلی گرون هستن. و پول خریدن ماشین

رو هم ندارم.

«یعنی یه ماشین...» دکتر هارمن یکی از کاغذها رو ورق می‌زنه و نوشته روش رو

می‌خونه. «یه مرسدس بنز کروکی نداری؟»

«یه مرسدس؟» می‌خندم. «شوخی می‌کنین؟»

«ولی اینجا نوشته...»

«ببین...» تا جایی که می‌تونم، مؤدبانه جمله‌اش رو قطع می‌کنم. «من بهتون می‌گم
یه کارشناس فروش بیست و پنج ساله تو شرکت موکت دالر چقدر پول درمی‌آره، باشه؟
بعد شما بهم بگین که از پس خریدن یه مرسدس بنز کروکی برمی‌آم یا نه.»
دکتر هارمن دهنش رو باز می‌کنه که جواب بده اما یکی از دانشجوها، دایانا،
با دست به شونه‌اش می‌زنه و متوقفش می‌کنه. یه چیزی روی یادداشت‌های من
می‌نویسه و دهن دکتر هارمن از تعجب باز می‌مونه. با دانشجو چشم‌توچشم می‌شه
و دانشجو ابروهاش رو بالا می‌بره، یه نگاهی به من میندازه، بعد دوباره به کاغذ
اشاره می‌کنه. دقیقاً شبیه دو تا از اخراجی‌های مدرسه پانتومیم هستن.
حالا دکتر هارمن داره به سمت من می‌آد و با یه قیافه جدی بهم نگاه می‌کنه.
دل‌وروده‌ام دوباره به هم می‌پیچه. من سریال ER (۵) رو دیده‌ام، می‌دونم این
نگاهش چه معنایی داره.

لکسی، ما یه اسکن انجام دادیم و چیزی رو دیدیم که انتظارش رو نداشتیم. ممکنه
چیز مهمی نباشه.

ولی درواقع چیز مهمی هست، مگه نه؟ در غیر این صورت، اصلاً توی اون سریال
چه کار می‌کنی؟

«یعنی یه بلای جدی سرم اومده؟» این رو تقریباً با خشونت می‌پرسم. دارم سعی
می‌کنم لرزشی رو که از ترس شدید تو صدام هست بپوشونم. «فقط بهم بگین چی
شده، باشه؟»

ذهنم همین الان داره بین احتمالات مختلف می‌گرده. سرطان. یه سوراخ توی قلب.
از دست دادن یکی از پاها. شاید هم یکی از پاهام رو از دست داده‌ام و اون‌ها
می‌خوان به من بگن. یواشکی دستم رو لابه‌لای ملافه‌ها می‌برم.

«لکسی، می‌خوام یه سؤال دیگه ازت بپرسم.» صدای دکتر هارمن مهربون‌تر شده.

«می‌تونی بهم بگی الان تو چه سالی هستیم؟»

«چه سالی هستیم؟» با تعجب بهش نگاه می‌کنم.

«نترس.» آرام توضیح می‌ده: «فقط به من بگو فکر می‌کنی الان چه سالیه. این یکی

از تست های استاندارد ماست.»

به صورت هاشون نگاه می کنم و حس می کنم دارن یه حقه ای می زنن، اما نمی تونم تشخیص بدم قضیه چیه.

بالاخره، می گم: «امسال دو هزار و چهاره.»

همه تو اتاق جواری ساکت می شن که انگار هیچ کس نمی خواد حتی نفس بکشه. «خب.» دکتر هارمن روی تخت می شینه. «لکسی، امروز شش می سال دو هزار و هفته.»

صورتش جدیه. صورت بقیه هم همین طور. برای یه لحظه یه شکاف ترسناک توی ذهنم باز می شه اما... فوری خیالم راحت می شه. فهمیدم. دارن مسخره بازی درمی آرن!

«قاه قاه!» بهشون چشم غره می رم. «چه خنده دار! فی ازتون خواست این کار رو بکنین؟ یا کرولاین؟»

«من کسی به اسم فی یا کرولاین نمی شناسم.» دکتر هارمن بدون اینکه نگاهش رو از نگاه من برداره، می گه: «و شوخی هم نمی کنم.»

یکی از دانشجوها می گه: «جدی می گه، لکسی. سال دو هزار و هفته.»

با حماقت می گم: «ولی... اون که آینده است! یعنی دارین می گین ماشین زمان ساختین؟» سعی می کنم یه کم بخندم ولی هیچ کس دیگه ای همراهیم نمی کنه.

مارین دستش رو رو شونه من می ذاره و با مهربونی می گه: «لکسی، می دونم شوکه شده ای. ولی حقیقت داره، الان ماه می دو هزار و هفته.»

حس می کنم دو تا نیمکره مغزم با هم ارتباط ندارن، یا یه همچین چیزی. می شنوم که چی می گن اما خیلی احمقانه است. دیروز دو هزار و چهار بود؛ چطور ممکنه سه سال پریده باشیم؟

بالاخره، می گم: «ببینین، امکان نداره دو هزار و هفت باشه.» دارم سعی می کنم

نشون ندم چقدر شوکه شده ام. «الان دو هزار و چهاره، من خل و چل نیستم...»

دکتر هارمن می گه: «ناراحت نشو.» و به بقیه نگاه میندازه تا مراقب رفتارشون باشن.

«بیاین یه کم آروم تر پیش بریم. چرا آخرین چیزی رو که یادته برامون تعریف

غمی کنی؟»

«خب، باشه...» دستم رو می‌مام به صورتم. «آخرین چیزی که یادمه اینه که دیشب با چند تا از دوست‌های محل کارم رفتم بیرون. جمعه‌شب. رفتیم کلوب... بعد داشتیم سعی می‌کردیم زیر بارون یه تاکسی بگیریم که روی پله‌ها لیز خوردم و افتادم زمین. تو بیمارستان بیدار شدم. بیستم فوریه سال دو هزار و چهار.» صدام داره می‌لرزه. «تاریخ دقیقش رو می‌دونم، چون فرداش قرار بود مراسم ترحیم پدرم باشه و من نتونستم توش شرکت کنم، چون اینجا گیر افتاده بودم.»

مارین آروم می‌گه: «لکسی، همه این‌ها بیشتر از سه سال قبل اتفاق افتاده. تو داری یه اتفاق دیگه رو به خاطر می‌آری.»

به نظر کاملاً مطمئن می‌آد. بقیه هم مطمئن به نظر می‌آن. وقتی به صورت‌هاشون نگاه می‌کنم، حس می‌کنم وحشت داره کل وجودم رو می‌گیره. الان دو هزار و چهاره. می‌دونم که اینه. کاملاً حس دو هزار و چهار رو داره.

دکتر هارمن می‌پرسه: «دیگه چی یادت می‌آد؟ قبل از اون شب.»

«چه می‌دونم.» یه حالت دفاعی به خودم می‌گیرم. «سر کار رفتن، اسباب‌کشی به آپارتمانم... همه چیز!»

«احساس می‌کنی خاطرات کمی محو هستن؟»

با بی‌میلی اعتراف می‌کنم: «یه... یه کم.» در باز می‌شه. اون دانشجوئه، دایانا، چند لحظه قبل رفته بود بیرون و حالا برگشته و یک نسخه از دلیلی میل همراهشه. به تخت نزدیک می‌شه و به هارمن نگاه می‌کنه. «نشونش بدم؟»

اون سرش رو به نشونه تأیید تکیه می‌ده. «آره، فکر خوبیه.»

«ببین، لکسی...» به خط تاریخ روز بالای صفحه اشاره می‌کنه. «این روزنامه امروزه.» اون قدر تعجب می‌کنم که حس می‌کنم برق من رو گرفته. تاریخ رو می‌خونم؛ ۶ می ۲۰۰۷. ولی آخه... این‌ها فقط چند تا کلمه است که روی کاغذ چاپ شده. هیچ چیزی رو ثابت نمی‌کنه. قسمت پایین صفحه رو هم نگاه می‌کنم. یه عکس از تونی بلر.

قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، با تعجب می‌گم: «خدایا، چقدر پیر شده!»

این فکر سریع از ذهنم می‌گذره: درست عین مامان. یه قطره عرق سرد از ستون

فقراتم می ریزه پایین.

ولی... این هم چیزی رو ثابت نمی کنه. شاید نور اتاق خیلی مناسب نبود.
با دست های لرزون روزنامه رو ورق می زنم. همه تو اتاق کاملاً ساکت هستن و
به من خیره شده ان. با ترس ولرز به یکی دو تا از تیترها نگاه می کنم. افزایش سود
بانکی... ملکه در بازدید از آمریکا... بعد چشمم می افته به تبلیغات یه کتاب فروشی.
«تمام کتاب های فانتزی با نصف قیمت.»

از جمله هری پاتر و شاهزاده دورگه.

خیلی خب. حالا دیگه جدی جدی دارم می ترسم. من همه کتاب های هری پاتر رو
خونده ام، هر پنج تاشون رو. ولی هیچ کسی به اسم شاهزاده دورگه نمی شناسم.
سعی می کنم عادی به نظر برسم. به تبلیغات اشاره می کنم. «هری پاتر و شاهزاده
دورگه چیه؟»

اون یکی دانشجو، گارث، می گه: «جدیدترین کتاب هری پاتره. خیلی وقته اومده.»
نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم. با وحشت می گم: «کتاب ششم هری پاتر هم
اومده؟»

دایانا با هیجان می آد جلو. «هفتمی هم به زودی می آد بیرون! حدس بزن آخر کتاب
ششم چی می شه...»

نیکول با فریاد می گه: «هیسسسس! بهش نگو!»

به حرف زدن ادامه می دن ولی من دیگه صداشون رو نمی شنوم. اون قدر به
کلمه های روزنامه خیره می شم که از نظر محو می شن. به خاطر همین که همه چیز
عجیب و غریب بود. ماما گیج و منگ نشده. این منم که گیج شده ام.
آب دهنم رو به زحمت قورت می دم. «پس من سه سال تموم اینجا دراز کشیده ام و
تو کما بوده ام؟»

نمی تونم باور کنم. مثل آهنگ «کما، گرل». سه سال تموم همه منتظر بوده ان من
بیدار بشم. دنیا بدون من به کار خودش ادامه داده. خانواده و دوستانم لابد برام
ویدیو ضبط کرده ان، برام مراسم یادبود گرفته ان، آواز خنده ان، از این جور کارها...
ولی دکتر هارمن داره سرش رو تگون می ده. «نه، این جوری نیست، لکسی. تو پنج

روز پیش بستری شدی..»

چی؟

بسه. دیگه نمی‌تونم این رو تحمل کنم. من پنج روز پیش تو سال دو هزار و چهار بستری شده‌ام – بعد الان شده دو هزار و هفت؟ اینجا کجاست، مگه نارنیاست؟! روزنامه رو انداختم کنار و با درموندگی گفتم: «من نمی‌فهمم. دارم توهم می‌زنم؟ دیوونه شده‌ام؟»

دکتر هارمن با قطعیت می‌گه: «نه! لکسی. حدس می‌زنم تو دچار مشکلی به اسم فراموشی رتروگرید شدی. این یه بیماریه که ممکنه بعد از ضربه جدی به سر به وجود بیاد ولی در مورد تو به نظر می‌رسه مدتش طولانی‌تر شده.»

به حرف زدن ادامه می‌ده اما کلمه‌هاش جذب مغزم نمی‌شه. بهشون نگاه می‌کنم و یکهو مشکوک می‌شم. به نظرم مصنوعی می‌آن. این‌ها دکترهای واقعی نیستن، نه؟ اینجا واقعاً یه بیمارستانه؟

«شماها کلیه من رو دزدیده‌این، نه؟» صدام تبدیل به یه غرش وحشت‌زده می‌شه. «چه بلایی سرم آورده‌این؟ نمی‌تونین من رو اینجا نگه دارین. من به پلیس زنگ می‌زنم...» سعی می‌کنم از تخت بیام پایین.

«لکسی!» نیکول شونه‌های من رو گرفته. «هیچ‌کس نمی‌خواد تو رو اذیت کنه. دکتر هارمن داره حقیقت رو می‌گه، تو حافظه‌ات رو از دست داده‌ای و الان گیج شده‌ای.» «این طبیعیه که ترسیده‌ای و فکر می‌کنی یه توطئه‌ای در کاره. ولی ما داریم حقیقت رو بهت می‌گیم.» دکتر هارمن با جدیت به من خیره می‌شه. «تو یه قسمتی از زندگیت رو فراموش کرده‌ای، لکسی. فراموش کرده‌ای. همین.»

دلم می‌خواد گریه کنم. نمی‌فهمم دارن دروغ می‌گن یا نه. شاید هم یه فریبکاری کنده باشه. نمی‌دونم باید فرار کنم یا نه. اون قدر گیج شده‌ام که دنیا داره دور سرم می‌چرخه...

بعد سر جام می‌خکوب می‌شم.

آستین لباس بیمارستانم موقعی که داشتم تقلا می‌کردم رفته بالا و حالا متوجه شدم یه جای زخم کوچولوی V شکل نزدیک آرنجم هست. یه جای زخم که قبلاً هیچ‌وقت

ندیده بودمش. یه جای زخم که اصلاً نمی‌شناسمش.

جای زخم تازه‌ای هم نیست. احتمالاً چندین ماه ازش می‌گذره.

دکتر هارمن می‌پرسه: «لکسی، حالت خوبه؟»

می‌تونم جواب بدم. چشم‌هام به اون زخم ناآشنا می‌خکوب شده‌ان.

قلبم داره محکم می‌زنه و آروم نگاهم رو به سمت دست‌هام می‌برم. این ناخن‌ها کاشته نیستن، مگه نه؟ کاشت ناخن این قدر قشنگ نمی‌شه. این‌ها ناخن‌های واقعی و طبیعی من هستن. و امکان نداره تو پنج روز این قدر رشد کرده باشن.

حس می‌کنم از اون آب‌های سطحی‌ای که داشتم توشون دست و پا می‌زدم رد شده‌ام و حالا افتاده‌ام تو عمق یک کیلومتری آب‌های خاکستری.

«دارین می‌گین...» گلوی خشکم رو صاف می‌کنم. «سه سال از حافظه‌ام رو از دست داده‌ام؟»

دکتر هارمن سرش رو به نشونه تأیید تکون می‌ده. «خب، نمی‌شه خیلی دقیق گفت، ولی الان به نظر می‌رسه که همین‌طوره.»

«می‌تونم دوباره اون روزنامه رو ببینم لطفاً؟» وقتی روزنامه رو از دایانا می‌گیرم، دستم می‌لرزه. صفحه‌ها رو ورق می‌زنم و و بالای همه‌شون همون تاریخ رو نوشته‌ان؛ ۶ می ۲۰۰۷. ۶ می ۲۰۰۷.

واقعاً سال دو هزار و هفتمه. یعنی من...

وای، خدا! من بیست و هشت سالمه.

پیرم.

فصل سوم

برام یه فنجون چای پررنگ و خوش طعم درست کرده‌ان. چون درمان فراموشی همینه دیگه، مگه نه؟ یه فنجون چای.

نه، تومش کن. این قدر مسخره نباش. از اینکه این فنجون چای رو آورده‌ان ممنونم. حداقل یه چیزی دسته. یه چیز واقعی.

وقتی دکتر هارمن در مورد تست‌های اعصاب و سی تی اسکن صحبت می‌کنه، هر جوری هست، موفق می‌شم عادی بمونم. آروم سر تکون می‌دم، یه جوری که انگار دارم می‌گم «آره، مشکلی نیست، همه چیز حله»، ولی از درون اصلاً هم آروم نیستم. دارم روانی می‌شم. انگار واقعیت داره هی پشت سر هم مشت می‌کوبه به شکمم تا سرم گیج بره.

وقتی بالاخره پیجش می‌کنن و مجبور می‌شه بره، خیالم راحت می‌شه. دیگه تحمل ندارم کسی باهام حرف بزنه. در هر صورت، از حرف‌هایی که می‌زد هم سر در نمی‌آوردم. یه جرعه از چای می‌خورم و سرم رو روی بالش‌ها می‌ذارم. (اوکی، حرفم رو راجع به چای پس می‌گیرم، این خوشمزه‌ترین چیزیه که اخیراً خورده‌ام). شیف مارین توم شده و نیکول توی اتاقه و داره یه چیزی توی فایل من می‌نویسه. «حالت چطوره؟»

سعی می‌کنم لبخند بزنم. «خیلی، خیلی، خیلییی عجیب و غریب». با همدردی جواب لبخند من رو می‌ده. «تعجبی نداره. فعلاً سخت نگیر. به خودت فشار نیار. درکش خیلی سخته. مغزت داره سعی می‌کنه از نو شروع کنه.» به ساعتش نگاه می‌کنه و زمان رو یادداشت می‌کنه. می‌پرسم: «وقتی کسی فراموشی می‌گیره، خاطراتی که از دست رفته‌ان دوباره برمی‌گردن؟»

«معمولاً آره.» برای قوت قلب دادن سر تکون می‌ده.

چشم‌هام رو می‌بندم و سعی می‌کنم هر چقدر که ممکنه تو ذهنم عقب برم.

منتظرم تا یه چیزی به تور بیفته. به یه چیزی گیر کنه.

ولی هیچی نیست. فقط تاریکی مطلق.

چشم‌هام رو باز می‌کنم. «خب، برام راجع به دو هزار و هفت بگو. کی

نخست‌وزیره؟ رئیس‌جمهور آمریکا کیه؟»

جواب می‌ده: «تونی بلر، و رئیس‌جمهور بوش.»

«پس همون قبلی‌ها... حالا مشکل گرمایش جهانی رو حل کرده‌ان؟ ایدز رو درمان

کرده‌ان؟»

نیکول شونه بالا میندازه. «هنوز نه.»

آدم انتظار داره اتفاق‌های بیشتری تو سه سال افتاده باشه. انتظار داری دنیا جلو

رفته باشه. اگه بخوام صادقانه بگم، زیاد از دو هزار و هفت خوشم نیومده.

نیکول می‌گه: «یه مجله می‌خوای؟ من دارم می‌رم برات صبحونه ردیف کنم.» از در

میره بیرون و بعد برمی‌گرده و به من یه نسخه از هلو! می‌ده. نگاهی به سرخط

خبرها میندازم – و یکهو انگار برق من رو گرفته.

با صدای بلند می‌خونم: «جنیفر آنیستون و مرد مورد علاقه جدیدش!» «کدوم مرد

جدید؟ مرد جدید می‌خواد چه کار؟»

نیکول بدون نگرانی به صفحه روزنامه نگاه می‌کنه و می‌گه: «آره، می‌دونی که از برد

پیت جدا شد؟»

با وحشت بهش نگاه می‌کنم. «جنیفر و برد جدا شدن؟ جدی که نمی‌گی؟ مگه می‌شه

جدا شده باشن؟»

«برد دیگه با آنجلینا جولییه. یه دختر دارن.»

با غصه می‌گم: «نه! آخه جنی و برد عالی بودن، خیلی بهم می‌اومدن. با اون عکس

خوشگل عروسی‌شون و این چیزها...»

نیکول یه جوری که انگار اصلاً مسئله مهمی نیست شونه بالا میندازه و می‌گه: «الان

دیگه طلاق گرفته‌ان.»

نمی‌تونم باور کنم. جنیفر و برد طلاق گرفته‌ان. دنیا خیلی عوض شده.

نیکول آروم شونه من رو نوازش می‌کنه. «همه دیگه تقریباً بهش عادت کرده‌ان. من

می‌رم برات صبحونه بیارم. دوست داری صبحونه فول - انگلیسی بخوری یا اروپایی یا یه سبد میوه؟»

«اوم... اروپایی لطفاً. خیلی ممنون.» مجله رو باز می‌کنم، بعد دوباره می‌بندمش.
«صبر کن ببینم؛ سبد میوه؟ یعنی سازمان بهداشت یکهویی کلی پول گیرش اومده؟»
«اینجا مال سازمان بهداشت نیست، تو الان تو بخش خصوصی هستی.»
خصوصی؟ من که پول خصوصی ندارم.

قوری شیک چینی رو بلند می‌کنه و می‌گه: «بذار برات دوباره چایی بریزم.»
با وحشت می‌گم: «کافیه!» من نمی‌تونم دیگه چای بخورم. لابد هر فنجان پنجاه پوند قیمتشه.

نیکول با تعجب می‌پرسه: «مشکلی پیش اومده؟»
با خجالت می‌گم: «من پول این چیزها رو ندارم. متأسفم، ولی نمی‌دونم چرا من رو آورده‌ان به این اتاق شیک. باید من رو می‌بردن به یه بیمارستان دولتی. مشکلی نیست، الان می‌تونم منتقل بشم...»

می‌گه: «همه هزینه‌ها به عهده بیمه خصوصی‌ته. نگران نباش.»
«آها.» با تعجب می‌گم: «آها، آره.»
برای خودم بیمه خصوصی گرفته‌ام؟ خب، آره، البته که گرفته‌ام. من الان بیست و هشت سالمه. سر عقل اومده‌ام.

من الان بیست و هشت سالمه.
مثل دفعه اولی که این رو فهمیدم بهم شوک وارد می‌شه. انگار که به شکم مشت کوبیده باشن. من یه آدم دیگه هستم. دیگه خودم نیستم.
منظورم اینه که خب، طبیعتاً من هنوز خودمم. اما الان خود بیست و هشت ساله‌ام هستم. هر خری که هست. به دست بیست و هشت ساله‌ام جوری نگاه می‌کنم که انگار دارم دنبال سرنخ می‌گردم. کسی هستم که می‌تونه پول بیمه خصوصی رو بده، مانی‌کور عالی بره و...

صبر کن ببینم؛ آروم سرم رو برمی‌گردونم و به کیف لویی ویتن براق دقت می‌کنم.

نه، امکان نداره. این کیف شونصد میلیونی دیزاینری باکلاس که بازیگرهای فیلم‌ها دستشون می‌گیرن، امکان نداره واقعاً...

آب دهنم رو قورت می‌دم و سعی می‌کنم صدام عادی به نظر برسه. «نیکول؟ فکر می‌کنی که... اون کیف... مال منه؟»

نیکول به نشوئه تأیید سرش رو تگون می‌ده. «باید همین‌طور باشه. بذار برات چک کنم.» کیف رو باز می‌کنه و از توش یه کیف پول لویی ویتن ست درمی‌آره و بازش می‌کنه. «آره، مال خودته.» کیف پول رو برمی‌گردونه و یه کارت بانکی آمریکن اکسپرس پلاتینیوم بهم نشون می‌ده که روش نوشته لکسی اسمارت. سیم‌های مغزم داره اتصالی می‌کنه. به نوشته‌ها نگاه می‌کنم. اون کردیت کارت پلاتینیوم منه. این کیف منه.

صدام به‌زور درمی‌آد: «ولی این کیف‌ها قیمتشون... هزار پونده!»

نیکول می‌خنده. «آره، می‌دونم. بیا، آروم باش، مال خودته!»

خیلی آروم دسته کیف رو نوازش می‌کنم. تقریباً می‌ترسم بهش دست بزنم. باورم نمی‌شه این مال منه. از کجا آورده‌امش؟ یعنی من الان کلی پول درمی‌آرم؟ به نیکول نگاه می‌کنم و دلم می‌خواد دقیقاً همین الان همه‌چیز رو راجع به خودم بدونم. «یعنی واقعاً تصادف کرده‌ام؟ واقعاً داشته‌ام رانندگی می‌کرده‌ام؟ سوار یه مرسدس بوده‌ام؟»

نیکول بهم نگاه می‌کنه و متوجه می‌شه خیلی تعجب کرده‌ام. «این جور ی به نظر می‌رسه. یعنی سال دو هزار و چهار مرسدس نداشتی؟»

«شوخی می‌کنی؟ من حتی بلد نیستم رانندگی کنم.»

کی یاد گرفتم رانندگی کنم؟ کی یکهوایی موفق شدم کیف‌دستی‌های دیزاینری و مرسدس بنز بخرم آخه، لعنتی؟

نیکول پیشنهاد می‌ده: «توی کیف رو بگرد، شاید وسایل داخلش یه چیزهایی رو یادت بیاره.»

«آره، فکر خوبیه.» وقتی کیف رو باز می‌کنم، دل‌وروده‌ام به هم می‌پیچه. بوی چرم و یه عطر ناآشنا رو حس می‌کنم. دستم رو می‌برم تو کیف و اولین چیزی که لمس

می‌کنم یه پالت آرایشی کوچولو مارک استی لادر طلاکاری شده است. بلافاصله، بازش می‌کنم تا یه نگاهی بندازم.

نیکول فوری می‌گه: «لکسی، صورتت یه کم زخمی شده، اما نگران نباش، خوب می‌شه.»

وقتی تو آینه کوچولو به چشم‌های خودم نگاه می‌کنم، یکهو خیالم راحت می‌شه. هنوز خودمم. حتی با وجود یه خراش گنده که روی پلک چشممه. آینه رو تکون می‌دم و سعی می‌کنم همه‌چیز رو ببینم. از دیدن پانسمان روی سرم یکه می‌خورم. لب‌هام رو می‌بینم که به شکل عجیبی پروپیمون و صورتی‌رنگ هستن و...
وای، خدای من!

این‌ها دندون‌های من نیستن. کاملاً سفیدن. برق می‌زنن. دارم به دهن یه غریبه نگاه می‌کنم.

نیکول می‌پرسه: «حالت خوبه؟ لکسی؟»

بالاخره، بهش جواب می‌دم: «من یک آینه درست و حسابی می‌خوام لطفاً. دلم می‌خواد خودم رو ببینم. آینه‌ای هست که بتونی برام بیاری؟»

«یه آینه توی دست‌شویی هست.» می‌آد جلو. «درواقع، فکر خوبیه که یه کم از جات تکون بخوری. کمکت می‌کنم.»

خودم رو از تخت فلزی بلند می‌کنم. پاهام می‌لرزن اما خودم رو به دست‌شویی کنار اتاق می‌رسونم.

قبل از اینکه در رو بنده، می‌گه: «بین، چند تا خراش و کبودی داری و ممکنه یه کمی از دیدن ظاهرِت بترسی. آماده‌ای؟»

«آره، مشکلی نیست. نشونم بده.» یه نفس عمیق می‌کشم و خودم رو آماده می‌کنم. در رو می‌بنده و یک آینه تمام‌قد که پشت در بوده پیدا می‌شه.

این... منم؟

نمی‌تونم حرف بزنم. انگار پاهام تبدیل به ژله شده‌ان. میله مخصوص نگه‌داری حوله رو می‌چسبم و سعی می‌کنم خودم رو کنترل کنم.

نیکول بازوی پرقدرتش رو دورم می‌گیره. «می‌دونم به نظر می‌رسه خیلی بد صدمه

دیده‌ای، اما باور کن همه‌شون زخم‌های سطحی هستن.»
من حتی به زخم‌ها نگاه هم نکردم. به پانسمان و بخیه روی پیشونی هم همین‌طور.
مشکل چیزیه که زیر اون‌هاست.

به تصویر خودم اشاره می‌کنم و می‌گم: «من... من این شکلی نیستم.»
چشم‌هام رو می‌بندم و برای اینکه مطمئن بشم دیوونه نشدم، خود قدیمیم رو تصور می‌کنم. موهای وزوزی قهوه‌ای درست به رنگ بدن یه موش، چشم‌های آبی، یه کم چاق. صورت تقریباً قشنگ ولی نه‌چندان خاص. خط چشم مشکی و رژ لب صورتی پررنگ که از فروشگاه تسکو می‌خرم. لکسی اسمارت استاندارد.

بعد دوباره چشم‌هام رو باز می‌کنم. یه دختر دیگه داره به من نگاه می‌کنه. یه قسمت‌هایی از موهام به‌خاطر تصادف داغون شده اما بقیه‌اش یه رنگ فندقی ناآشناست و کاملاً صاف و براقه، بدون هیچ اثری از وزوز. ناخن‌های پاهام کاملاً مرتب هستن و لاک صورتی دارن. پاهام رنگ برنزه طلایی - قهوه‌ای دارن و از قبل لاغرترن، ماهیچه‌ای‌تر هم شده‌ان.

نیکول داره با کنجکاوی به تصویرم تو آینه نگاه می‌کنه. «چی عوض شده؟»
«همه چیز! کل هیکلیم به نظر... درخشان می‌آد.»

می‌خنده. «درخشان؟»

«موهام، پاهام، دندون‌هام...» نمی‌تونم از اون دندون‌های بی‌نظیر سفید و خوشگل
چشم بردارم. حتماً کلی پول خرجشون شده.
مؤدبانه تأیید می‌کنه. «قشنگن.»

با حرارت سرم رو تکون می‌دم. «نه، نه، نه! متوجه نیستی. من زشت‌ترین دندون‌های
دنیا رو دارم. اسم مستعار من دندون‌داغونه.»

نیکول ابروش رو بالا می‌بره. «فکر نکنم دیگه این اسم مستعارت باشه.»
«و کلی از وزنم هم کم شده. صورتم تغییر کرده، نمی‌دونم چطوری ولی...» به اجزای
صورتم با دقت نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم بفهمم چی عوض شده. ابرو هام نازک و
مرتب هستن، لب‌هام به نظریه جورهایی پرت‌تر می‌آن... با دقت بیشتری بهشون نگاه
می‌کنم، بهشون مشکوکم. عمل زیبایی انجام داده‌ام؟ یعنی من تبدیل به یکی از اون
آدم‌هایی شده‌ام که جراحی پلاستیک انجام می‌دن؟

از آینه فاصله می‌گیرم و در رو باز می‌کنم. سرم داره گیج می‌ره.

نیکول هشدار می‌ده: «سخت نگیر. سیستم بدنت دچار بحران شده. شاید لازم باشه
یه کم آرام‌تر با همه چیز کنار بیای...»

بهش توجهی نمی‌کنم و کیف لویی ویتون رو برمی‌دارم و همه چیز رو ازش بیرون
می‌کشم. هر کدوم از اشیا رو جوری بررسی می‌کنم که انگار حاوی یه پیام هستن.
خدایا، این‌ها رو نگاه کن آخه! یه جاکلیدی مارک تیفانی. عینک مارک پرادا. یه برق
لب که مارکش لانکومه، تسکو نیست!

یه دفترچه کوچولوی چرمی مارک اسمیتسون هم هست. یه لحظه صبر می‌کنم تا
خودم رو آماده کنم، بعد باز می‌کنم. با یه شوک کوچک دستخط آشنای خودم رو
می‌بینم. روی صفحه اول نوشته شده: «لکسی اسمارت، ۲۰۰۷.» من این کلمات رو
نوشته‌ام، اون نقاشی پرنده رو هم من اون گوشه کشیده‌ام، ولی هیچ خاطره‌ای از
انجام این کارها ندارم.

با یه حسی که انگار دارم فضولی کارهای خودم رو می‌کنم صفحه‌های کوچولو رو ورق می‌زنم. هر روز کلی قرارهای ملاقات هست.

ناهار ۱۲:۳۰.

نوشیدنی با پ.

جلسه با جیل، کارهای هنری.

ولی همه‌شون با حروف اول اسم‌ها و کلمه‌های مخفف هستن. چیز زیادی دستگیرم نمی‌شه. تا آخر ورق می‌زنم و چند تا کارت ویزیت از لای دفترچه می‌افته بیرون. یکی‌شون رو برمی‌دارم و به اسمی که روش نوشته شده نگاه می‌کنم و سر جای خودم می‌خکوب می‌شم.

این یک کارته از شرکتی که توش کار می‌کنم: موکت دالر. یه لوگوی جدید و شیک براش طراحی کرده‌ان. اسمم روش با حروف زغالی دقیق و شفاف نوشته شده:

لکسی اسمارت

مدیر

حس می‌کنم زمین از زیر پام در رفته.

نیکول داره با نگرانی نگاهم می‌کنه: «لکسی، رنگت خیلی پریده.»

«نگاهش کن.» کارت رو به سمتش می‌گیرم و سعی می‌کنم آرامشم رو حفظ کنم.

«روی کارت نوشته شده مدیر. این یعنی رئیس قوم دپارتمان. چطوری ممکنه من

رئیس باشم؟» صدام از حدی که انتظار داشتم بالاتر رفته. «من فقط یک سال توی

این شرکت بودم، حتی پاداش نگرفتم.»

با دست‌های لرزون کارت‌ها رو لای صفحه‌های دفترچه می‌ذارم و دستم رو دوباره

توی کیف می‌برم. باید گوشیم رو پیدا کنم. باید به دوست‌هام زنگ بزنم، به

فامیل‌هام، به خانواده‌ام، به هر کسی که بدونه چه اتفاقی داره می‌افته...

پیداش کردم.

یه مدل شیک و جدید که نمی شناسمش، اما کار کردن باهاش راحت. هیچ پیام صوتی ای ندارم اما یه پیام خونده نشده اونجا هست. انتخابش می کنم و به صفحه نمایش کوچولو خیره می شم.

دیر می رسم، هر وقت بتونم زنگ می زنم

E

این دیگه کیه؟ همه مغزم رو می گردم اما حتی یک نفر رو نمی شناسم که اسمش با حرف E شروع بشه. شاید یه همکار جدید باشه؟ به پیام های ذخیره شده نگاه می کنم و اولی شون از E:

فکر نکنم

E

یعنی این E دوست صمیمی جدیدمه؟

بعد لابه لای پیام ها می گردم. الان باید با کسی صحبت کنم که بتونه بهم بگه دقیقاً تو این سه سال چه اتفاق هایی تو زندگیم افتاده... شماره فی رو می گیرم و با بی صبری در حال ضرب گرفتن با ناخن هام منتظر می مونم.

سلام، شما با فیونا روپر تماس گرفته این. لطفاً پیام بذارین.

به محض اینکه صدای بوق رو می شنوم، می گم: «سلام، فی، منم، لکسی! ببین، می دونم عجیب به نظر می آد، ولی من تصادف کرده ام. تو بیمارستانم و نیاز دارم که... فقط می خوام باهات صحبت کنم. خیلی مهمه. می شه لطفاً بهم زنگ بزنی؟ خدا حافظ!» وقتی گوشی رو می بندم، نیکول دستش رو با شماتت روش می ذاره. «اجازه نمی دن اینجا از این گوشی استفاده کنی، به جاش می تونی از خط ثابت استفاده کنی. بهشون می گم برات یه تلفن بیارن.»

«اوکی، مرسی.» می‌خوام دوباره بین پیام‌های قدیمی بگردم که یه نفر در می‌زنه و یه پرستار دیگه می‌آد تو که دو تا کیسه دستشه.

«لباس‌هات اینجاست.» یکی از کیسه‌ها رو روی تخت می‌ذاره. دستم رو می‌برم داخلش و یه شلوار جین تیره بیرون می‌آرم و بهش خیره می‌شم. این‌ها دیگه چیه؟ فاقش خیلی بلنده و لنگه‌هاش خیلییی تنگ هستن، تقریباً مثل جوراب‌شلواری. آدم چه جوری می‌تونه زیر این شلوار چکمه بپوشه؟

«اوه، ۷ (۶) برای همه مردم.» نیکول ابروهاش رو ر بالا می‌بره. «عالیه.» هفت واسه چی‌چی؟

«کاش می‌تونستم یه جفت از این شلوارها داشته باشم.» یه لنگه از شلوار رو گرفته دستش و تحسینش می‌کنه. «هر کدومش تقریباً دویست پونده، مگه نه؟» دویست پوند؟ برای یه شلوار جین؟

پرستار می‌گه: «زیورآلات هم اینجاست.» یه کیسه پلاستیکی شفاف دستشه. «مجبور بودیم اون‌ها رو موقع اسکن‌ها از تنت دربیاریم.»

هنوز تعجبم از شلوار جین نموم نشده که کیسه زیورآلات رو دستم می‌گیرم. هیچ‌وقت خیلی اهل زیورآلات نبوده‌ام، مگه اینکه بشه گفت یه جفت گوشواره از تاپ‌شاپ و یه ساعت سواچ زیورآلات حساب می‌شه.

احساس می‌کنم یه بچه هستم که جوراب کریسمس دادن دستش. دستم رو توی کیسه می‌برم و یه توده طلایی بیرون می‌کشم. یه دستبند طلای چکش‌کاری‌شده که به نظر خیلی گرون می‌آد، گردنبند هماهنگ باهاش و یه ساعت. «وای، چقدر خوبن.» با احتیاط، دستبند رو لمس می‌کنم، بعد دوباره دستم رو توی کیسه می‌برم و یه جفت گوشواره آویز بزرگ بیرون می‌آد. لابه‌لای رشته‌های طلایی یه انگشتر هست که با دقت موفق می‌شم بیارمش بیرون.

آهی از دل همه بلند می‌شه. یه نفر آروم می‌گه: «خدایا!»

یک انگشتر گنده و درخشان الماس با برش سولیتر دستمه. از اون انگشترهایی که تو فیلم‌ها هست. از اون مدل‌هایی که پشت ویتزین جواهرفروشی‌ها روی مخمل سورمه‌ای می‌ذارن و هیچ اتیکت قیمتی نداره. وقتی بالاخره موفق می‌شم چشم ازش

بردارم، می بینم که پرستارها هم جذبش شده ان.

نیکول یکهو فریاد می زنه: «اوه! یه چیز دیگه هم هست! دستت رو باز کن، لکسی...» کیسه پلاستیکی رو برعکس می کنه و گوشه اش رو تگون می ده. یه لحظه هیچ اتفاقی نمی افته و بعد یک حلقه ساده طلایی می افته کف دستم.

وقتی بهش نگاه می کنم، گوش هام به وزوز می افتن.

نیکول با خوشحالی می گه: «تو متاهلی!»

نه. امکان نداره. اگه ازدواج کرده بودم، حتماً خودم می دونستم. چه فراموشی گرفته باشم و چه نه، حتماً ته دم حسش می کردم. انگشتش رو با دست های لرزونم می گیرم و حس می کنم بدنم هم داغ شده و هم یخ کرده.

پرستار دومی تأیید می کنه. «متاهله... آره. عزیزم، یادت نمی آد؟»

با حماقت سرم رو تگون می دم.

نیکول خیلی کنجکاو به نظر می آد. «عروسیت رو یادت نمی آد؟ هیچ چیزی در مورد شوهرت یادت نیست؟»

«نه.» با وحشت بهشون نگاه می کنم. «با دیو بی عرضه که ازدواج نکرده ام، مگه نه؟»

نیکول با خنده می گه: «نمی دونم.» بعد دستش رو روی دهنش می ذاره و ادامه می ده: «شرمنده، ولی به نظر خیلی چندشت شد.» به اون یکی پرستار نگاه می کنه و می پرسه: «می دونی اسم شوهرش چیه؟» پرستار سر تگون می ده.

«نه متأسفانه، من تو یه بخش دیگه بودم، اما می دونم که یه شوهری هست.»

نیکول حلقه رو از من می گیره و با هیجان می گه: «نگاه کنین، توش حک شده! آ. س و ا. جی، ۳ ژوئن ۲۰۰۵. دومین سالگرد ازدواجشون نزدیکه.» حلقه رو بهم پس می ده. «خودتی؟»

دارم خیلی سریع نفس می کشم، حقیقت داره. اینجا روی طلای خالص نوشته شده.

درنهایت، می گم: «آ. س منم. آ برای آلکسیه. ولی نمی دونم ا. جی کیه؟»

ناگهان متوجه می شم این همون E هست که توی گوشیم بود. حتماً خودش بود که به من پیام می داد. شوهرم.

سرم گیج می ره. «فکر می کنم به آب سرد احتیاج دارم.» تلوتلوخورون به دست شویی

می‌رم و به صورتم آب می‌پاشم بعد روی سینک سرامیک سرد خم می‌شم و به تصویر
صورت آشنا و ناآشنا و زخم‌وزیلم تو آینه نگاه می‌کنم. احساس می‌کنم هر لحظه
ممکنه کنترلم رو از دست بدم. نکنه یکی داره یه شوخی مسخره باهام می‌کنه؟ شاید
دارم توهم می‌زنم؟

من بیست و هشت سالمه، دندان‌های سفید قشنگ دارم، یه کیف لویی ویتن، یه
کارت که می‌گه من مدیر شرکت هستم و یه شوهر.
آخه، لعنتی، همه این‌ها دقیقاً چطوری اتفاق افتاد؟

فصل چهارم

ادوارد. اتان. ارول.

یک ساعت گذشته و من هنوز شوکه هستم. با ناباوری به حلقه ازدواج که رو میز کنار تخت گذاشتمش نگاه می‌کنم. من، لکسی اسمارت، شوهر دارم. احساس نمی‌کنم اون قدر بزرگ شده باشم که شوهر داشته باشم.

الیوت. ایمون. اگرت.

خدایا، خواهش می‌کنم اسمش اگرت نباشه.

سروته کیف لویی ویتن رو گشتم. تمام صفحات دفترچه رو خوندم. شماره‌های ذخیره شده تو گوشی موبایل رو بررسی کردم. ولی هنوز نفهمیدم این حرف E اول چه اسمیه. آدم انتظار داره اسم شوهر خودش رو دیگه بدونه. انتظار داری تو مغزت حک شده باشه.

وقتی در دوباره باز می‌شه، خودم رو جمع‌وجور می‌کنم و تقریباً انتظار دارم خودش پشت در باشه، ولی مامانه که صورتش سرخ شده و از یه چیزی عصبانیه. «مأمورهای ترافیک خیلی سنگدل هستن، من فقط بیست دقیقه تو مطب دام‌پزشکی بودم و...»

سریع می‌پریم وسط حرفش. «مامان، من فراموشی گرفته‌ام. خاطراتم رو از دست داده‌ام. یه قسمت عظیم از زندگیم پاک شده. من خیلی... می‌ترسم.»

«آها، آره، پرستار راجع بهش بهم گفت.» چند ثانیه نگاهش به نگاه من می‌افته، بعد مسیرش عوض می‌شه. مامان خیلی تو ارتباط چشمی قوی نیست، هیچ‌وقت نبوده. وقتی کم‌سن‌تر بودم، خیلی اذیت می‌شدم، اما الان به‌عنوان یکی از اون کمبودهای مادرانه قبولش کرده‌ام. مثل اینکه هیچ‌وقت اسم سریال‌های تلویزیونی رو درست یاد نمی‌گیره، حتی وقتی پونصد دفعه بهش بگی اسمش خانواده سیمپسون‌ها (۷) نیست. حالا نشسته و داره کنش رو درمی‌آره. «دقیقاً می‌دونم چه حسی داری. حافظه من هم هر روز داره ضعیف‌تر می‌شه. مثلاً، پیروز...»

یه نفس عمیق می کشم و سعی می کنم آرامش خودم رو حفظ کنم. «مامان... تو نمی تونی بفهمی من چه حسی دارم. این شبیه این نیست که یادت نیاد چی رو کجا گذاشته ای. من سه سال از زندگیم رو از دست داده ام! من هیچی در مورد زندگی خودم تو سال دو هزار و هفت نمی دونم. من شبیه قلم نیستم. هیچ کدوم وسایلم اون قبلی ها نیست و این انگشتها رو پیدا کرده ام که به نظر می رسه مال من باشن و حتماً باید یه چیزی رو بدونم...» صدام از شدت هیجان داره می گیره. «مامان... من واقعاً ازدواج کرده ام؟»

«البته که ازدواج کرده ای!» مامان از اینکه نیاز داشتم این سؤال رو بپرسم متعجب به نظر می آید. «اریک هر لحظه ممکنه برسه. قبلاً که اومدم اینجا، این رو بهت گفته بودم.»

«اریک شوهر منه؟» بهش خیره می شم. «من فکر کردم اریک یه سگه!»
«یه سگ؟» مامان ابروهایش رو بالا می بره. «خدایا! عزیزم، انگار واقعاً یه ضربه جدی به سرت خورده.»

اریک. این اسم رو تو ذهنم تکرار می کنم. شوهرم اریک.
هیچ معنایی برام نداره. این اسمی نیست که حس خوب یا بدی بهش داشته باشم.
دوستت دارم، اریک.

با بدنم تو را می پرستم، اریک.
منتظرم تا بدنم واکنشی از خودش نشون بده. حتماً یه واکنشی باید داشته باشم
دیگه؟ لابد همه سلول های عاشقم باید الان بیدار بشن؟ اما کاملاً بی حس و پوچ طور هستم.

«امروز صبح، یه جلسه خیلی مهم داشت. اما قبل از اون شب و روز اینجا کنار تو بود.»

«آهان...» سعی می کنم این رو هضم کنم. «خب... حالا چه جور آدمیه؟»
مامان می گه: «خیلییی خوبه.» انگار داره راجع به یه کیک اسفنجی حرف می زنه.
«یعنی اون...» ادامه نمی دم.

نمی تونم بپرسم که خوش تیپه یا نه. اون وقت خیلی سطحی نگر به نظر می رسم. و اگه

از جواب دادن طفره بره و بگه خیلی شوخ طبعه، چی؟

اگه چاق و خیکی باشه، چی؟

وای، خدا! نکنه من پشت پیام‌های اینترنتی با شخصیت زیبای درونیش آشنا شده‌ام و حالا که خاطره اون حرف‌ها از ذهنم پاک شده مجبورم وانمود کنم که ظاهرش برام هیچ اهمیتی نداره؟

بینمون سکوت برقرار می‌شه و به خودم می‌آم و متوجه می‌شم دارم به پیرهن مامان نگاه می‌کنم. برند لارا اشلی مدل سال ۱۹۷۵. لباس‌های چین‌دار دائم مد می‌شن و از مد می‌افتن اما مامان اصلاً متوجه این مسئله نمی‌شه. هنوز همون لباس‌هایی رو می‌پوشه که موقع آشنا شدن با بابام می‌پوشید. همون موهای سیخ‌سیخی و رژ لب صدفی رو داره. انگار فکر می‌کنه هنوز بیست و خرده‌ای سالشه.

البته هیچ‌وقت به روش نمی‌آرم. ما زیاد اهل صحبت‌های دونفره مادر دختری نیستیم. یه بار وقتی از اولین معشوقم جدا شدم سعی کردم باهاش درددل کنم. عجب اشتباهی! باهام همدردی نکرد، بغلم نکرد، حتی به حرف‌هام هم درست و حسابی گوش نکرد. به جاش صورتش سرخ شد و حالت دفاعی و تندى به خودش گرفت، انگار من عمداً سعی کرده بودم با حرف زدن از رابطه‌ام آزارش بدم. به من این حس رو داد که دارم رو میدون مین قدم می‌ذارم و هر چیزی بگم ممکنه به یه سری از نقاط ضعف مامانم که من حتی از وجودشون خبر ندارم فشار وارد کنه. پس بی‌خیال شدم و به فی زنگ زدم.

مامان می‌پره وسط فکرهام. «تونستی اون کاورمبل‌هایی رو که می‌خواستم سفارش بدی، لکسی؟» وقتی نگاه گیج من رو می‌بینه، اضافه می‌کنه: «از اینترنت؟ هفته قبل قرار بود این کار رو بکنی.»

یعنی یک کلمه از حرف‌های من رو گوش نداده؟

«مامان، نمی‌دونم.» آروم و شفاف توضیح می‌دم: «من هیچی از سه سال اخیر نمی‌دونم.»

«ببخشید، عزیزم.» با دست تو سر خودش می‌زنه. «دارم خنگ‌بازی درمی‌آرم.»

«نمی‌دونم هفته قبل یا سال قبل چه کار می‌کرده‌ام... من حتی نمی‌دونم شوهرم کیه.»

صادقانه بگم، خیلی ترسناکه.»

«قطعاً، کاملاً همین طوره.» مامان به تأیید سر تکیه می‌ده. تو فکره، انگار داره سعی می‌کنه معنی حرف‌هام رو بفهمه. «فقط، عزیزم، من اسم اون سایت رو یادم نمی‌آد.

پس حالا اگه یه موقع یادت اومد...»

«بهت می‌گم. باشه؟!» عصبانی شدنم واقعاً دست خودم نیست. «اگه حافظه‌ام برگرده سر جاش، اولین کاری که می‌کنم اینه که راجع به کاورمبل‌هات بهت زنگ بزنم! لعنت بر شیطان!»

«نیازی نیست صدات رو بلند کنی، لکسی!» چشم‌هاش از تعجب گشاد شدن. خب پس. می‌شه گفت تو سال دو هزار و هفت مامان هنوز هم می‌تونه کاری کنه که از دستش روانی بشم. انتظار می‌رفت تا الان دیگه از اون سنی که هنوز از دست مامانم عصبانی می‌شم گذشته باشم، مگه نه؟ ناخواسته، شروع می‌کنم به کندن گوشه ناخنم. بعد بلافاصله تمومش می‌کنم. لکسی بیست و هشت ساله ناخن‌هاش رو ریزریز نمی‌کنه.

«خب، حالا چه کاره است؟» برمی‌گردم به موضوع مثلاً - شوهرم. هنوز نمی‌تونم کاملاً باور کنم که وجود خارجی داره.

«کی، اریک؟»

«بله، معلومه، اریک!»

مامان می‌گه: «اون خرید و فروش املاک انجام می‌ده. درواقع، تو این کار خیلی موافقه.»

من با یه کارمند بنگاه املاک ازدواج کرده‌ام.

چطوری؟

چرا؟

«ما تو آپارتمان من زندگی می‌کنیم؟»

به نظر می‌آد این حرفم تعجب مامان رو جلب می‌کنه. «آپارتمان تو؟ عزیزم، تو

آپارتمان خودت رو یک قرن پیش فروختی. الان یه خونه با شوهرت داری.»

«فروختمش؟» قلبم می‌ریزه. «ولی من که تازه خریده‌امش!»

من عاشق آپارتمانم. تو محله بلهمه و خیلی نقلیه اما راحته. قاب پنجره‌های آبی که با دست خودم رنگشون کردم، یه مبل مخملی گنده و یه عالمه کوسن رنگارنگ. ریسه لامپ‌های کوچولوی خوشگل دور آینه. فی و کرولاین دو ماه پیش کمکم کردن اسباب‌کشی کنم و با اسپری رنگ دست‌شویی رو نقره‌ای کردیم، بعدش هم شلوارجین‌هامون رو نقره‌ای کردیم.

و حالا تموم شده رفته. من تو یه خونه متاهلی با همسر متاهلم زندگی می‌کنم. برای دفعه صدهزارم به حلقه ازدواج و انگشتر الماس سولیتزر نگاه می‌کنم. بعد بلافاصله به دست مامان نگاه می‌کنم. اون هنوز حلقه بابا رو دستش می‌کنه، با وجود اون رفتاری که بابا این‌همه سال باهاش داشت...

بابا. مراسم ترحیمش.

حس می‌کنم دست یه نفر خیلی محکم شکم رو چنگ زده. با احتیاط، می‌پرسم: «مامان... خیلی متأسفم که مراسم ترحیم بابا رو از دست دادم، چطور بود؟ منظورم اینه که...»

جوری بهم نگاه می‌کنه که انگار دیوونه شده‌ام. «تو اون مراسم رو از دست ندادی، عزیزم، تو اونجا بودی.»

«ا...» با گیجی بهش نگاه می‌کنم. «آها، البته، فقط چیزی ازش یادم نیست.»

یه آه عمیق می‌کشم و دوباره سرم رو روی بالش‌ها می‌ذارم. عروسی خودم رو یادم نیست، مراسم ترحیم بابام رو هم یادم نیست. دو تا از مهم‌ترین اتفاق‌های زندگیم هستن و حس می‌کنم از دست داده‌امشون. «خب، چطور بود؟»

«همون جوری که این جور چیزها معمولاً هستن دیگه...» مثل همیشه، وقتی در مورد بابا حرف می‌زنه، حالت عجیبی می‌شه.

«مردم زیادی اومده بودن؟»

چهره‌اش حالت دردناکی به خودش می‌گیره.

«حالا بیا زیاد فکر گذشته‌ها رو نکنیم. خیلی سال پیش بود.» از جاش بلند می‌شه، انگار که می‌خواد از بازجویی من خلاص بشه. «حالا، بگو ببینم، ناهار خورده‌ای؟ من وقت نداشتم هیچی بخورم، فقط یه تخم‌مرغ و تست گیرم اومد. می‌رم یه چیزی

برای جفتمون پیدا می‌کنم. باید سعی کنی درست غذا بخوری، لکسی.» ادامه می‌ده:
«این مسخره‌بازی لو - کارب رو تمومش کن. سیب‌زمینی قرار نیست تو رو بکشه.»
یعنی بدون کربوهیدرات؟ این بدن جدید رو این‌جوری به دست آورده‌ام؟ به پاهای
خوش‌تراش و ناآشنام نگاه می‌کنم. باید بگم حقیقت اینه که واقعاً به نظر می‌آد
پاهام حتی نمی‌دونن سیب‌زمینی چیه.
«ظاهر من خیلی عوض شده، مگه نه؟» بی‌اختیار این رو می‌گم، یه کم بدون
اعتماد به نفس. «موهام... دندون‌هام...»
یه نگاه بهم میندازه. «خب، فکر کنم عوض شده‌ای. اون قدر به تدریج تغییر کردی که
من خیلی متوجه نشدم.»
خداوندا! آخه چطور ممکنه متوجه نشی که دختری از یه چاق بدترکیب
دندون‌داغون تبدیل شده به یه آدم لاغر و ورزشکار و تروتمیز؟
«زیاد طولش نمی‌دم.» کیف گل‌دوزی شده‌اش رو برمی‌داره. «ایمی هر لحظه ممکنه
برسه.»
«ایمی اینجاست؟» حامل خیلی خوب می‌شه از تصور خواهر کوچولوم با کت صورتی
پشمنی و شلوار جین گل‌دار و اون کفش‌های چراغ‌دار که موقع رقصیدن روشن
می‌شن.
«طبقه پایین داره شکلات می‌خره.» مامان در رو باز می‌کنه. «از اون کیت‌کتهای
نعنائی خیلی دوست داره.»
در پشت سرش بسته می‌شه و من بهش خیره می‌شم. کیت‌کت نعنائی اختراع شده؟
دو هزار و هفت واقعاً یه دنیای جدید.

ایمی اون‌جوری که بیشتر مردم فکر می‌کنن خواهرخونده یا خواهر ناتنی من نیست.
اون کاملاً و صددرصد خواهر واقعی منه. ولی مردم گیج می‌شن چون: ۱. ما سیزده
سال اختلاف سنی داریم، ۲. مامان و بابام قبل از اینکه به دنیا بیاد از هم جدا شده
بوده‌ان.

شاید «جدا شدن» خیلی درست نباشه. مطمئن نیستم دقیقاً چه اتفاقی افتاد، کل چیزی که می‌دونم اینه که وقتی بچه بودم بابام هیچ‌وقت خیلی دوروبر ما نبود. دلیل رسمیش این بود که کسب‌وکارش تو خارج می‌گذشت. اما دلیل واقعی این بود که بابام یه آدم بی‌مسئولیت و سست‌عنصر بود. وقتی اولین بار شنیدم یکی از خاله‌هام اون رو این‌جوری توصیف می‌کنه، فقط هشت سالم بود و تو مهمونی کریسمس بودیم. وقتی دیدن من گیج شدم، بحث رو عوض کردن و این باعث شد من فکر کنم سست‌عنصر یه فحش خیلی زشته. این همیشه تو ذهنم مونده: سست‌عنصر.

اولین باری که خونه رو ترک کرد من هفت سالم بود. مامان گفت اون برای یه سفر کاری رفته آمریکا، پس وقتی ملیسا تو مدرسه گفت اون رو با یه زن شلوارقرمز تو فروشگاه کو - آپ (۸) دیده بهش گفتم یه دروغگوی احمقه. چند هفته بعد، برگشت خونه و به نظر خیلی خسته می اومد. گفت به خاطر جت - لگ این جوری شده. وقتی بهش گیر دادم بهم سوغاتی بده، یه بسته آدامس ریگلی از جیبش درآورد. اسمش رو گذاشتم آدامس آمریکاییم و به همه تو مدرسه نشونش دادم تا وقتی که ملیسا برچسب قیمت کو - آپ رو نشونم داد. هیچ وقت به بابا نگفتم، به مامان هم نگفتم. یه جورهایی انگار همیشه می دونستم که آمریکا نبوده.

چند سال بعد، دوباره غیش زد، این بار برای چند ماه. بعد یه کسب وکار خرید و فروش املاک تو اسپانیا راه انداخت که افتضاح از آب دراومد. بعد درگیر یه شبکه هرمی ناجور شد و تلاش می کرد همه دوست هامون رو هم عضوش کنه. یه جایی وسطها الکلی هم شده بود. یه مدتی با یه زن اسپانیایی زندگی می کرد، ولی مامان همیشه دوباره بهش اجازه می داد برگرده. بعد درنهایت تقریباً سه سال پیش کلاً مهاجرت کرد به پرتغال؛ احتمالاً برای فرار از مأمور مالیات.

مامان هم چند تا «آقایون صمیمی» تو زندگیش داشت، ولی اون و بابا هیچ وقت طلاق نگرفتند - هیچ وقت کاملاً نتونستن همدیگه رو رها کنن. و، این جوری که معلومه، تو یکی از اون بارهایی که بابام موقع کریسمس سروکله اش با شادی و خوشحالی پیدا می شد اون ها یه کم به هم نزدیک شدن و...

خب، من می دونم دقیقاً چطوری تصورش کنم. مهم اینه که ایمی رو به دست آوردیم. و ایمی خوشگل و بانمک ترین بچه دنیا ست، همیشه داره با دستگاه دیسکو دنس بازی می کنه و یک میلیون دفعه ازم می خواد موهام رو برام بیافه. از وقتی مامان رفته، اتاق تاریک و ساکنه. برای خودم یه لیوان آب می ریزم و جرعه جرعه ازش می خورم. ذهنم ابری و مه آلود شده، مثل یه جایی که مهب توش ترکیده باشه. حس می کنم یه کارآگاه هستم و همه جا دنبال سرنخ می گردم تا معما رو حل کنم.

یه ضربه کوچیک به در می خوره. «بله؟ بفرمایید.»

«سلام. لکسی؟»

یه دختر غریبه حدوداً پونزده ساله آروم اومده تو اتاق. قدبلند و لاغر و شلوار
جینش اون قدر کوتاهه که داره از کمرش می افته پایین. نافش رو سوراخ کرده، موهای
سیخ سیخی آبی رنگ داره و حداقل شش لایه ریمل زده. اصلاً نمی دونم این کیه. به من
نگاه می کنه و شکلک درمی آره.

«صورتت هنوز درب و داغونه.»

«ا...» از حرفش تعجب می کنم. چشم های دختره تنگ می شه و با دقت بهم نگاه
می کنه.

«لکسی، منم. می دونی که منم دیگه؟»

«آها...» سعی می کنم یه حالت عذرخواهانه به خودم بگیرم. «ببین، من واقعاً خیلی
متأسفم، ولی تصادف کرده ام و حافظه ام مشکل پیدا کرده. مطمئنم ما قبلاً همدیگه
رو دیده ایم...»

«لکسی؟» به نظر می آد باورش نمی شه، ناراحت هم شده. «منم! ایمی!»

از تعجب لال شده ام. هیچی نمی تونم بگم. امکان نداره این خواهر کوچولوی من
باشه.

ولی هست. ایمی به یه نوجوون قدبلند و پرشور تبدیل شده. تقریباً یه آدم بزرگه.
وقتی تو اتاق راه می ره و به وسایل مختلف دست می زنه، از دیدن قد بلندش
شگفت زده می شم. از اعتماد به نفسش.

«غذایی چیزی اینجا پیدا می شه؟ دارم از گشنگی می میرم.» صداش همون صدای
شیرین و دورگه همیشگیه اما پخته تر شده، دنیادیده تر.

«مامان رفته برام ناهار بگیره. اگه بخوای، می تونی باهام شریک بشی.»

«عالیه.» روی صندلی می شینه و پاهای بلندش رو از دسته صندلی آویزون می کنه.
چکمه های جیر طوسی رنگش رو می بینم که پاشنه های بلند سیخ سیخی دارن. «خب،
پس هیچی یادت نمی آد؟ این خیلی باحاله.»

«باحال نیست.» با تندی بهش جواب می‌دم. «افتضاحه. من فقط تا قبل از مراسم
ترحیم بابا رو یادمه... بقیه‌اش دیگه واضح نیست. روزهای اولی رو که اومدم
بیمارستان هم یادم نیست. انگار دیشب واسه اولین بار از خواب بیدار شده‌ام.»
چشم‌هاش گشاد شده‌ان. «عجبا! یعنی یادت نیست من قبلاً هم اومدم ملاقاتت؟»
«نه، فقط یادمه دوازده ساله بودی با موهای خرگوشی و دندون‌های ارتودنسی‌شده.
اون گیره‌موهای بامزه‌ای که داشتی.»

«آخ، یادم نیار!» ادای بالا آوردن درمی‌آره، بعد می‌ره تو فکر و اخم می‌کنه. «خب،
بذار ببینم. یعنی کل سه سال اخیر پاک شده؟»
«تماماً پاک شده، مثل یه سیاه‌چاله. حتی قبلش هم یه کم محو شده. مثلاً، اینکه من
ازدواج کرده‌ام؟» با استرس می‌خندم. «اصلاً نمی‌دونستم. تو عروسیم ساقدوش بودی؟»
«آره.» بی‌توجه جواب می‌ده. «باحال بود. راستی، لکسی، نمی‌خوام حالا که مریض
شده‌ای حرفش رو پیش بکشم، ولی...» یه تکه از موهایش رو تو دستش گرفته و به
نظر خجالت‌زده می‌آد.

«چی؟» با تعجب بهش نگاه می‌کنم.
«خب، مسئله اینه که تو هفتاد پوند بهم بدهکاری.» شونه‌هاش رو میندازه بالا.
«هفته قبل، وقتی کارت اعتباریت کار نمی‌کرد، ازم قرض گرفتی و گفتی پشش می‌دی.
فکر نکنم یادت مونده باشه...»

«آهان...» خیلی تعجب کرده‌ام. «معلومه. برو خودت بردار.» به کیف لویی ویتن
اشاره می‌کنم. «می‌دونم پول نقد توش هست یا نه...»

«می‌دونم هست.» سریع زیپ کیف رو با یه لبخند کوچولو باز می‌کنه. «مرسی!»
اسکناس‌ها رو می‌ذاره تو جیبش و دوباره پاهاش رو از دسته صندلی آویزون می‌کنه.
داره با دستبندهای نقره‌ایش بازی می‌کنه. بعد یکهو با نگرانی بهم نگاه می‌کنه. «صبر
کن ببینم؛ راجع بهش می‌دونی...؟» جمله‌اش رو قطع می‌کنه.

«چی؟»

چشم‌هاش رو تنگ می‌کنه و با ناباوری بهم نگاه می‌کنه. «بهت نگفتن، مگه نه؟»
«چی رو نگفتن؟»

«لعنت بر شیطان! فکر کنم دارن سعی می‌کنن همه چیز رو آروم بهت بگن. ولی منظورم اینه که...» سرش رو تکیه می‌ده و ناخن‌هاش رو می‌جوهر. «من شخصاً فکر می‌کنم تو دیر یا زود باید باخبر بشی.»

«از چی باخبر بشم؟» استرس دارم. «چی شده، ایمی؟ بگو بهم!»

چند لحظه در موردش فکر می‌کنه، بعد از جاش بلند می‌شه.

«صبر کن.» از اتاق بیرون می‌ره و دوباره برمی‌گرده، یه بچه حدوداً یک ساله آسیایی بغلشه که یه لباس سرهمی پوشیده و یه پاکت آمپوه دستشه و بهم یه لبخند قشنگ می‌زنه.

«این لنونه.» حالت چهره‌اش مهربون‌تر می‌شه. «این پسرته.»

به هر دوشون خیره می‌شم. از شدت ترس سر جام خشک شده‌ام. چی داره می‌گه؟ «فکر کنم یادم نمی‌آد، نه؟» ایمی با محبت موهای بچه رو نوازش می‌کنه. «شش ماه پیش از ویتنام اون رو به فرزندخوندگی گرفتی. عجب داستانی بود. مجبور شدی اون رو تو کوله‌پشتی خودت قاچاق کنی به اینجا، نزدیک بود دستگیر بشی!»

من یه بچه رو به فرزندگی گرفته‌ام؟

از درون یخ زده‌ام. من نمی‌تونم یه مامان باشم. آماده نیستم. هیچی راجع به بچه‌ها نمی‌دونم.

«به بچه‌ات سلام کن!» با تخ‌تخ پاشنه‌هاش می‌آردش نزدیک تخت. «راستی، تو رو مو - ما صدا می‌کنه.»

مو - ما؟

بالاخره، می‌گم: «سلام، لنون.» نمی‌دونم چی باید بگم و صدام عجیب شده. «مو - ما اینجاست!» سعی می‌کنم صدام مادرانه و مهربون باشه. «بیا بغل مو - ما!»

به ایمی نگاه می‌کنم و متوجه می‌شم لب‌هاش به شکل عجیبی تکیه می‌خورن. یکهو صدای شلیک خنده ازش بلند می‌شه و دستش رو می‌ذاره رو دهنش. «ببخشید!»

«ایمی، چی شده؟» بهش خیره شده‌ام و کم‌کم دارم مشکوک می‌شم. «این واقعاً بچه منه؟»

«قبلاً هم تو راهرو دیده بودمش. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. قیافه‌ات دیدنی

بود! «داره از خنده غش می‌کنه. «بیا بغل مو - ما!»

از پشت در صدای داد و فریاد می‌شنوم.

«حتماً پدرو مادرشن!» با عصبانیت می‌گم: «ای فسقلی بی‌شعور... برگردونش سر جاش!»

خیالم راحت شده. روی بالش‌ها می‌افتم، قلبم خیلی تند می‌زنه. قربون خدا برم، من بچه ندارم.

باورم نمی‌شه ای‌می همچین کاری کرده. اون قبلاً معصوم و شیرین بود. انگشت شستش رو می‌کرد تو دهنش و کارتون باربی زیبای خفته رو پشت سر هم تماشا می‌کرد. چه بلایی سرش اومده؟

وقتی با یه قوطی نوشابه رژیمی برگشت تو اتاق، با عصبانیت بهش گفتم: «تقریباً سخته کردم. اگه می‌مردم، تقصیر تو می‌شد.»

بدون کوچک‌ترین نشونه از پشیمونی، با خنده می‌گه: «باید حرفه‌ای بشی. بقیه می‌تونن هر مزخرفی بخوان به خوردت بدن.»

یه تکه آدامس بیرون می‌آره و کاغذش رو باز می‌کنه. بعد به جلو خم می‌شه.

آروم می‌پرسه: «می‌گم، لکسی، واقعاً فراموشی گرفته‌ای یا داری اداش رو درمی‌آری؟

قول می‌دم به کسی چیزی نگم.»

«چی؟ چرا باید ادا دربیارم؟»

«فکر کردم شاید چیزی هست که بخوای ازش در بری، مثلاً یه وقت دندون‌پزشکی.»

«نه! واقعیه!»

«باشه، اصلاً حالا هر چی.» شونه‌هاش رو بالا میندازه و بهم آدامس تعارف می‌کنه.

«نه، ممنون.» زانو هام رو تو بغل می‌گیرم، یکهو احساس ترس می‌کنم. هر کسی می‌تونه از من سوءاستفاده کنه. خیلی چیزها باید یاد بگیرم و حتی نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم.

خب، می‌تونم از واضح‌ترین جای ممکن شروع کنم.

«راستی...» سعی می‌کنم عادی به نظر برسم. «شوهرم چه جور آدمیه؟ قیافه‌اش چه شکلیه؟»

«وای!» چشم‌هاش گشاد می‌شن. «تو اصلاً نمی‌دونی اون چطوره.»

«مامان گفت اون خوبه...» سعی می‌کنم اضطرابم رو مخفی کنم.

با جدیت سرش رو به تأکید تکون می‌ده. «اون عالیه. خیلی شوخ‌طبعه. همین روزها،
قراره قوز کمرش رو عمل کنه.»

«آره، باریکلا، مرسی، ایمی.» بهش چشم‌غره می‌رم.

«لکسی! اگه بشنوه همچین چیزی گفته‌ای، خیلی ناراحت می‌شه. الان سال دو
هزار و هفته، ما دیگه کسی رو با ظاهرش نمی‌سنجیم. اریک هم مرد خیلی خوب
و مهربونیه. تقصیر خودش نیست که کمرش وقتی بچه بود صدمه دید. خیلی هم
موفقه، مایه الهام برای بقیه است.»

حالا از خجالت سرخ شده‌ام. شاید شوهرم واقعاً پشتش قوز داره. من نباید آدم ضد
- قوزی باشم. ظاهرش هر جوری که باشه، مطمئنم من دلیل خوبی برای انتخابش
داشته‌ام.

با استرس می‌پرسم: «می‌تونه راه بره؟»

«برای اولین بار تو مراسم عروسی‌تون راه رفت.» ایمی موقع تعریف کردن این
خاطره به دوردست‌ها نگاه می‌کنه. «موقعی که می‌خواست برای عقد حاضر
بشه، از ویلچر بلند شد. اشک تو چشم همه جمع شده بود. کشیش صداش به‌زور
درمی‌اومد...» دهنش دوباره داره تکون می‌خوره.

«عجب گاوی هستی!» سرش داد می‌کشم. «اون قوز نداره، مگه نه، لعنتی؟»

«شرمنده.» داره نخودی می‌خنده. «ولی آخه این بازی خیلی باحاله.»

«این یه بازی نیست!» موهام رو چنگ می‌زنم ولی یادم رفته صدمه دیده‌ام و از درد
به خودم می‌پیچم. «این زندگی منه. من اصلاً نمی‌دونم شوهرم کیه، چطوری باهاش
آشنا شده‌ام، هیچی نمی‌دونم...»

«باشه.» به نظر می‌آد تسلیم شده. «اتفاقی که افتاد این بود که تو خیابون با یه
بی‌خانمان درب‌وداغون به اسم اریک آشنا شدی...»

«خفه شو! اگه بهم نمی‌گی، از مامان می‌پرسم.»

«خیلی خب!» دست‌هاش رو می‌بره بالا. «واقعاً می‌خوای بدونی؟»

«آره!»

«باشه، قبول. توی یه برنامه تلویزیونی باهاش آشنا شدی.»

«مسخره بازی رو تموم کن.» چشم هام رو می برم به سمت آسمون ها.

«واقعیتیه. الان دیگه چرت و پرت نمی گم. تو رفته بودی به یه برنامه تلویزیونی به اسم

هدفمندی (۹). برای مردمی که می خوان تو کسب و کارشون به اوج برسن. اون یکی از

داورها بود و تو یکی از شرکت کننده ها. تو مسابقه خیلی نتونستی پیشرفت کنی، ولی

با اریک آشنا شدی و با هم دوست شدین.»

سکوت برقرار می شه. منتظرم بزنه زیر خنده و آخر این جوک رو تعریف کنه ولی

اون فقط یه جرعه از نوشابه رژیمی می خوره.

«من تو یه برنامه تلویزیونی بودم؟»

«آره، خیلی باحال بود. همه دوست هام تماشا می کردن و ما همه بهت رأی دادیم. تو

باید برنده می شدی!»

با دقت بهش نگاه می کنم اما صورتش کاملاً جدیه. داره حقیقت رو می گه؟ من رفته

بودم تلویزیون؟

«آخه واسه چی رفتم تو همچین برنامه ای؟»

«برای اینکه که یه مدیر بشی؟» شونه هاش رو میندازه بالا. «برای موفقیت. برای

همین موهات و دندون هات رو درست کردی، که تو تلویزیون خوشگل به نظر

برسی.»

«ولی آخه من هدفمند نیستم. یعنی اون قدرها هدفمند نیستم.»

«مسخره بازی درمی آری؟» چشم های ای می گشاد می شه. «تو تقریباً هدفمندترین آدم

دنیا هستی! به محض اینکه رئیس استعفا داد، تو رفتی دنبال اینکه بشینی جای

اون. تموم کله گنده های شرکت تو رو توی تلویزیون دیده بودن و خوششون اومده

بود. اون ها اون کار رو بهت دادن.»

ذهنم می ره سراغ اون کارت ویزیت های لای دفترچه: لکسی اسمارت – مدیر.

«تو کم سن و سال ترین مدیری هستی که تا حالا توی شرکت داشته ان. خیلی باحال بود

که این شغل رو به دست آوردی.» ای می ادامه می ده: «همه با هم رفتیم بیرون که

جشن بگیریم و تو واسه مون شامپاین خریدی...» آدامسش رو از دهنش بیرون می‌کشه و یه طناب طولانی درست می‌کنه. «هیچی از این‌ها رو یادت نمی‌آد؟»
«نه! هیچی!»

در باز می‌شه و مامان می‌آد، یه سینی با یه بشقاب که روش رو پوشوندن، یه کاسه موس شکلات و یه لیوان آب دستشه.
می‌گه: «خب، این هم از این. برات لازانیا گرفتم. حدس بزن چی شده؛ اریک اینجاست!»

«اینجا؟» حس می‌کنم خون تو رگ‌هام خشک شده. «منظورت اینه که... تو بیمارستانه؟»

«همین الان، داره می‌آد بالا تا تو رو ببینه. بهش گفتم چند لحظه بهت فرصت بده تا آماده بشی.»

چند لحظه؟ من خیلی بیشتر از چند لحظه وقت نیاز دارم! همه‌چیز داره بیش از حد سریع اتفاق می‌افته. من حتی آماده نیستم که بیست و هشت ساله باشم. دیگه ملاقات با یکی که گویا شوهر منه که هیچ...

«مامان، فکر نکنم بتونم از پشش بر پیام.» با وحشت می‌گم: «منظورم اینه که آماده نیستم باهاش آشنا بشم. شاید فردا بتونم ببینمش. وقتی که یه کم راحت‌تر شده باشم.»

«لکسی، عزیزم...» مامان سرزنش‌کنان می‌گه: «تو نمی‌تونی شوهرت رو پس بزنی. اون با عجله کارهایش رو ول کرده که به تو سر بزنه.»

«ولی من نمی‌شناسمش! من نمی‌دونم چی بهش بگم یا چه کار کنم...»

«عزیز دلم، اون شوهرته!» دستم رو می‌گیره تو دستش تا آروم کنه. «هیچ چیزی واسه نگرانی وجود نداره.»

«ممکنه دیدنش باعث بشه حافظه‌ات برگرده سر جاش.» این رو ایمنی می‌گه که کاسه

موس شکلات رو برداشته و داره کاغذ روش رو باز می‌کنه. «ممکنه ببینیش و بگی

اریک! عشقم! همه‌ی خاطراتم برگشته سر جاش!»

«خفه شو!» سرش داد می‌کشم. «اون هم موس شکلات منه!»

فوری جواب می‌ده: «تو کربوهیدرات نمی‌خوری. نکنه این هم یادت رفته؟» قاشق رو با تهدید جلوی صورتم تگون می‌ده.

«بی خیال بابا، ایمی.» بهش چشم‌غره می‌رم. «امکان نداره شکلات خوردن رو گذاشته باشم کنار.»

«تو دیگه هیچ وقت شکلات نمی‌خوری، مگه نه، مامان؟ تو حتی کیک عروسی خودت هم رو نخوردی، چون خیلی کالری داشت.»

قطعاً داره مزخرف به خوردم می‌ده. امکان نداره شکلات خوردن رو گذاشته باشم کنار، صد سال سیاه هم امکان نداره. می‌خوام بهش بگم دهندش رو ببند و موس شکلات رو بهم بده که یه ضربه به در می‌خوره و یه صدای مردونه می‌پرسه: «سلام؟»
«وای، خدا!» به صورت‌هاشون نگاه می‌کنم. «وای، خدا! خودشه؟»

مامان به سمت در می‌گه: «یه دقیقه صبر کن، اریک.» با صدای ضعیف به من می‌گه: «یه کم خودت رو مرتب کن، عزیز دلم! به نظر می‌آد یکی از وسط پوته‌ها تو رو بیرون کشیده.»

«ولش کن، مامان!» ایمی می‌گه: «اون رو از بقایای یه ماشین تصادفی بیرون کشیدن، یادته دیگه؟»

«من فقط خیلی سریع موهاش رو شونه می‌کنم.» یه شونه جیبی کوچک از کیفش بیرون می‌آره و شروع می‌کنه به کشیدن روی موهام. «آی! فراموشی من رو بدتر می‌کنی!»

«همو شد.» آخرین تکه مو رو هم شونه می‌کنه و بعد با گوشه یه دستمال صورتم رو پاک می‌کنه. «آماده‌ای؟»

ایمی می‌گه: «در رو باز کنم؟»
«نه! فقط... یه لحظه صبر کن.»

دلم از ترس مثل سیر و سرکه می‌جوشه. نمی‌تونم با یه آدم کاملاً غریبه که می‌گن شوهرمه ملاقات کنم. آخه این خیلی... عجیب و غریبه.

«مامان، خواهش می‌کنم. خیلی زوده! بهش بگو بعداً برگرده. فردا. یا حتی می‌تونیم چند هفته صبر کنیم.»

مامان می‌خنده. «مسخره نباش، عزیزم!» چطوری می‌تونه بخنده؟ «اون شوهرته و تو تصادف کرده‌ای و اون داشت از استرس می‌مرد. به اندازه کافی منتظر نگهش داشته‌ایم، پسر بیچاره!»

وقتی مامان می‌ره به سمت در، من روتختی رو اون قدر محکم چسبیده‌ام که خون به انگشت‌هام نمی‌رسه.

«اگه ازش بدم بیاد، چی؟ اگه هیچ علاقه‌ای بینمون نباشه، چی؟» با وحشت می‌پرسم:

«یعنی انتظار داره الان برم و باهاش زیر یه سقف زندگی کنم؟»

مامان خیلی گنگ جواب می‌ده: «حالا فعلاً سخت نگیر. لکسی، واقعاً هیچی برای نگرانی وجود نداره. اون خیلی خوبه!»

«البته اگه موهای مصنوعیش رو در نظر بگیریم.» ایمی اضافه می‌کنه: «و این رو که قبلاً از نازی‌های آلمان بوده.»

«ایمی!!!» مامان بهش تشر می‌زنه. «اریک! من خیلی شرمندهام که منتظر نگهت داشتم. بیا تو.»

یه مکث بی‌نهایت طولانی. بعد می‌آد توی اتاق و یه دسته گل خیلی بزرگ دستشه. اون رسماً خوش‌تیپ‌ترین مردیه که تو هموم زندگیم دیده‌ام.

فصل پنجم

می‌تونم حرف بزنم. کل کاری که ازم برمی‌آد اینه که بهش نگاه کنم و ناباوریم همین‌طور بیشتر و بیشتر بشه. این مرد جدی جدی خوش‌تیپه، مثل مدل‌های برند آرمانی. موهای قهوه‌ای روشن فرفری کوتاه داره، چشم‌های آبی، شونه‌های پهن و یه کت‌وشلوار که به نظر گرون می‌آد. فکش زاویه داره و ریش‌هاش خیلی خوب اصلاح شده.

چه جوری همچین مردی گیر من اومده؟ چطوری آخه؟
می‌گه: «سلام.» و صداش گرم و کلفته، مثل بازیگرهای فیلم‌ها.
نفسم بند اومده ولی می‌گم: «سلام.»
نگاه کن چه بالاتنه پت‌وپه‌نی داره، حتماً هر روز ورزش می‌کنه. کفش‌هاش براقن و ساعتش از اون دیزاینری‌های گرون‌قیمته.
نگاهم می‌ره به سمت موهاش. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم با کسی که موهای فرفری داره ازدواج کنم. مسخره است. البته مخالف موهای فرفری نیستم، و به اون که خیلی می‌آد.

به همراه گل‌های گرون‌قیمتی که دستشه به سمت تخت می‌آد و می‌گه: «عزیز دلم، امروز خیلی بهتر از دیروز به نظر می‌رسی.»
«خویم. اوم... خیلی ممنونم.» گل‌ها رو ازش می‌گیرم. این شیک‌ترین و قشنگ‌ترین دسته‌گلیه که تو عمرم دیده‌ام. تمام سفید و بژ. آخه، لعنتی، گل رز رنگ بژ از کجا می‌آرن؟

«پس تو... اریک هستی؟» این رو می‌پرسم که صددرصد مطمئن بشم.
می‌تونم تو صورتش این رو ببینم که شوکه می‌شه، اما لبخند می‌زنه. «درسته. من اریک هستم. هنوز من رو نمی‌شناسی؟»
«نه چندان... درواقع، اصلاً نمی‌شناسم.»
مامان سرش رو تکون می‌ده. «گفتم بهت. خیلی متأسفم، اریک. ولی مطمئنم اگه یه

کم تلاش کنه، به زودی یادش می‌آد.»

«منظورت چیه دقیقاً؟!» یه نگاه شاکی بهش میندازم.

«خب، عزیزم. این چیزها همه‌اش به اراده است. خودم در موردش خونده‌ام. ذهن

قوی‌تر از بدنه.»

با عصبانیت جواب می‌دم: «من دارم همه تلاشم رو می‌کنم که یادم بیاد، باشه؟ فکر

کرده‌ای من خودم دلم می‌خواد این جوری باشم؟»

اریک توجهی به مامان نمی‌کنه، گوشه تخت می‌شینم و می‌گه: «ما آروم پیش می‌ریم.

بذار ببینم می‌تونم بعضی از خاطره‌ها رو یادت بیارم؟» به دستم اشاره می‌کنه و

می‌گه: «اجازه دارم؟»

«اوم... آره... باشه.» سر تکون می‌دم و اون دستم رو تو دستش می‌گیره. دست

قشنگی داره، گرم و قوی. ولی این دست یه غریبه است.

«لکسی، منم. اریک. شوهرت. ما تقریباً دو ساله که ازدواج کرده‌ایم.»

اون قدر مجذوبش شده‌ام که نمی‌تونم جواب بدم. از نزدیک حتی خوش‌تیپ‌تره.

پوستش نرم و برنزه است، دندون‌هاش از سفیدی برق می‌زنن.

یه فکری یکهو می‌آد تو ذهنم: وای، خدای من، با این مرد رابطه داشته‌ام!

معلوم نیست چه تجربه‌هایی با هم داشته‌ایم و من حتی نمی‌شناسمش. البته

منظورم اینه که احتمالاً کلی کار با هم انجام داده‌ایم اما نمی‌تونم ازش بپرسم، چون

مامانم اینجاست.

به بدنش نگاه می‌کنم. خب، من باهاش ازدواج کرده‌ام، حتماً خوب بوده دیگه...

«چی تو ذهنته، عزیزم؟» متوجه نگاه هرز من شده. «اگه سؤال داری، بپرس، راحت

باش...»

سرخ می‌شم. «هیچی. هیچی. ببخشید. ادامه بده.»

اریک ادامه می‌ده: «ما تقریباً سه سال پیش آشنا شدیم. تو یه مهمونی شبکه پیرامید.

اون‌ها برنامه هدفمندی رو می‌سازن که هر دوی ما توش شرکت داشتیم. بلافاصله،

به هم علاقه‌مند شدیم. تو ماه ژوئن ازدواج کردیم و برای ماه عسل رفتیم پاریس. تو

هتل جرج پنجم یه سوئیت داشتیم. عالی بود. رفتیم مومارت، موزه لوور، هر روز

صبح کافی اوله خوردیم...» صبر می‌کنه. «هیچ‌کدوم از این‌ها یادت هست؟»

«نه واقعاً.» عذاب وجدان دارم. «شرمنده.»

شاید مامان راست می‌گه. باید بیشتر تلاش کنم تا یادم بیاد. یالا دیگه. پاریس.

مونالیزا. مردهایی که پیرهن‌های راه‌راه پوشیده‌ان. فکر کن! تو ذهنم به عقب برمی‌گردم و تا می‌تونم تلاش می‌کنم صورتش رو تو صحنه‌های پاریسی تصور کنم و به چیزهایی رو به خاطر بیارم...

«بالای برج ایفل هم رفتیم؟»

«آره!» صورتش درخشان می‌شه. «داره یادت می‌آد؟ اونجا ایستادیم و از همدیگه عکس گرفتیم...»

«نه.» می‌پرم وسط حرفش. «فقط حدس زدم. می‌دونی دیگه. پاریس... برج ایفل... به نظر منطقی می‌اومد.»

«آهان.» سرش رو با ناامیدی کاملاً واضحی تکون می‌ده و سکوت برقرار می‌شه. وقتی به ضربه به در می‌خوره، به کم خیالم راحت می‌شه. می‌گم: «بیا تو!»

نیکول داخل می‌شه، به پوشه دستشه. «باید به تست فشار خون سریع انجام بدیم...» وقتی اریک رو می‌بینم که دست من رو تو دستش گرفته، جمله‌اش رو قطع می‌کنه. «وای، ببخشید. نمی‌خواستم مزاحمتون بشم.»

«نگران نباش.» بهش می‌گم: «این نیکوله، یکی از پرستارهایی که از من مراقبت می‌کنن.» به بقیه اشاره می‌کنم. «این ماما، و خواهرم و این شوهرمه که اسمش هست...» خیلی معنی‌دار به چشم‌های نیکول نگاه می‌کنم. «اریک!»

«اریک!» چشم‌های نیکول براق می‌شن. «خیلی از آشنایی باهات خوشحالم، اریک.»

«خوشوقتم.» اریک براش سر تکون می‌ده. «ازتون بی‌نهایت ممنونم که از همسر من نگه‌داری می‌کنین.»

همسر. دل‌وروده‌ام به هم گره می‌خوره. من همسرش هستم. این مال آدم‌بزرگ‌هاست. مطمئنم به وام‌گنده هم داریم. با به دستگاه دزدگیر الکترونیکی برای خونه.

«باعث خوشحالی منه.» نیکول به لبخند حرفه‌ای بهش می‌زنه. «لکسی به بیمار

فوق العاده است.» دستگاه فشارسنج رو دور بازوم می پیچه و بهم نگاه می کنه. «حالا چند بار این پمپ رو فشار می دم...» با لب هاش بدون صدا بهم می فهمونه «چقدر خوش تیپه!»، بعد با دستش بهم علامت پیروزی می ده. بی اختیار بهش یه لبخند گنده می زنم.

واقعاً همینه. شوهرم بدون شک خیلی خوش تیپه. قبلاً حتی یه قرار ملاقات هم با کسی که تو رده اون باشه نداشتم. چه برسه به اینکه بخوام باهاشون ازدواج کنم! چه برسه به اینکه برم باهاشون تو هتل جرج پنجم پاریس کروآسان بخورم. اریک داره به نیکول می گه: «خیلی دلم می خواد مبلغی رو به بیمارستان هدیه بدم.» صدای کلفت و زیبایی بازیگرمانندش تو اتاق می پیچه. «فراخوان خاصی برای جذب بودجه دارین یا یه همچین چیزی...»

نیکول با هیجان جواب می ده: «عالی می شه! همین الان، یه فراخوان برای خریدن یه اسکنر جدید داریم.»

پیشنهاد می ده: «شاید هم بد نباشه یه دوی ماراتن به خاطرش برم؟ هر سال به یه دلیل متفاوت می دوم.»

قلبم پر از غرور و افتخار شده. هیچ کدوم از معشوق هام تو دوی ماراتن شرکت نکرده بودن. «دیو بی عرضه» به زور می تونست از مبل راحتی خودش رو به تلویزیون برسونه.

«خب...» هوای دستگاه فشارسنج رو خالی می کنه. «از دیدنت خیلی خوشحال شدم، اریک. لکسی، فشار خونت خوبه...» یه چیزی توی پوشه هام یادداشت می کنه. «اون ناهاره توئه؟» به سینی دست نخورده غذا اشاره می کنه.

«آهان، آره. یادم رفته بود.»

«باید غذا بخوری. و من باید از همه بخوام دیگه خیلی اینجا نمونن.» رو می کنه به سمت مامان و ایمی. «می دونم شما می خواین با لکسی وقت بگذرونین، ولی اون هنوز خیلی ضعیفه. باید استراحت کنه.»

«هر کاری لازمه می کنم.» اریک دستم رو فشار می ده. «فقط می خوام همسرم دوباره حالش خوب بشه.»

مامان و ایمی دارن وسایلشون رو جمع می‌کنن. اما اریک... سر جای خودش مونده.

«من فقط چند لحظه زمان می‌خوام، فقط دو تایی مون. مشکلی نیست، لکسی؟»

«آها.» منتظر می‌گم: «باشه.»

مامان و ایمی هر دو می‌آن جلو تا برای خدا حافظی بغلم کنن و مامان یک بار دیگه خیلی سریع تلاش می‌کنه موهام رو مرتب کنه. بعد در پشت سرشون بسته می‌شه و من با اریک تنها می‌مونم. یه سکوت عجیب برقرار می‌شه.

بالاخره، اریک می‌گه: «خب.»

«خب، این خیلی عجیب و غریبه.» یه کم می‌خندم اما سریع خنده از لب‌هام محو می‌شه. اریک بهم خیره شده و ابروهای درهمه.

«دکترها بهت گفتن که خاطرات هیچ وقت برمی‌گردن یا نه؟»

«گفتن که برمی‌گردن ولی نمی‌دونن کی.»

اریک از جاش بلند می‌شه و به سمت پنجره می‌ره، غرق در فکر. بالاخره، می‌گه:

«پس باید صبر و حوصله داشته باشیم. کاری هست من بتونم بکنم تا سریع‌تر اتفاق بیفته؟»

با بیچارگی جواب می‌دم: «نمی‌دونم. شاید بد نباشه برام در مورد خودمون و رابطه‌مون بیشتر بگی؟»

«حتماً. فکر خوبیه.» به سمت من برمی‌گرده و قاب پنجره پشتش قرار می‌گیره. «چی می‌خوای بدونی؟ هر چی دلت می‌خواد بپرس.»

«خب، ما کجا زندگی می‌کنیم؟»

«ما تو کنزینگتون تو یه آپارتمان لافت - استایل (۱۰) زندگی می‌کنیم.» یه جوری این کلمات رو به زبون می‌آره انگار خیلی خاص و مهم هستن. «این کسب و کار منه: زندگی لافت - استایل.» دست‌هاش رو تو هوا همراه کلمات زندگی لافت - استایل تکیه می‌ده، انگار داره چند تا آجر روی نوار نقاله جابه‌جا می‌کنه.

وای! ما تو کنزینگتون زندگی می‌کنیم! دنبال یه سؤال دیگه می‌گردم که بیرسم ولی همه چیز به نظر خیلی مصنوعی می‌آد، انگار دارم سعی می‌کنم مدت زمان یه مصاحبه رو پر کنم.

درنهایت، می‌پرسم: «چه کارهایی کنار هم انجام می‌دیم؟»
 «با هم غذای عالی می‌خوریم، فیلم تماشا می‌کنیم... هفته قبل رفته بودیم نمایش باله.
 بعدش هم تو رستوران د آیوی (۱۱) غذا خوردیم.»
 بی‌اختیار با تعجب می‌پرسم: «د آیوی؟» من توی د آیوی غذا خورده‌ام؟
 چرا نمی‌تونم هیچ‌کدوم این‌ها رو به خاطر بیارم؟ چشم‌هام رو محکم می‌بندم و
 سعی می‌کنم هر جوری هست مغزم رو استارت بزنم تا راه بیفته. ولی... هیچی
 نمی‌شه.

بالاخره، چشم‌هام رو باز می‌کنم. یه کم سرم گیج می‌ره. متوجه می‌شم اریک داره به
 انگشترهای روی میز کنار تخت نگاه می‌کنه. «اون حلقه ازدواجته، مگه نه؟» با گیجی
 بهم نگاه می‌کنه. «اونجا چه کار می‌کنه؟»
 توضیح می‌دم: «برای انجام اسکن‌ها اون‌ها رو درآوردن.»
 «اجازه دارم؟» انگشتر رو برمی‌داره و دست چپم رو تو دستش می‌گیره.
 یکهو نگران می‌شم.

«من... خب... نه...» قبل از اینکه موفق بشم جلوی خودم رو بگیرم، دستم رو
 از دستش بیرون می‌کشم و اریک یه لحظه به خودش می‌لرزه. بعد از یه مکث
 خجالت‌بار، می‌گم: «من واقعاً عذر می‌خوام. من فقط... آخه تو یه غریبه‌ای.»
 «البته.» اریک روش رو برگردونده، هنوز حلقه دستشه. «معلومه. کار احمقانه‌ای
 کردم.»

ای خدا، به نظر می‌آد خیلی ناراحت شد. نباید می‌گفتم «غریبه». باید می‌گفتم
 «دوستی هستی که هنوز باهاش آشنا نشده‌ام.»
 «من خیلی متأسفم، اریک.» لبم رو گاز می‌گیرم. «من واقعاً می‌خوام که بشناسمت
 و دوستت داشته باشم و همه این‌ها. حتماً آدم فوق‌العاده‌ای هستی، وگرنه باهات
 ازدواج نمی‌کردم. و خیلی هم جذابی.» سعی می‌کنم لحنم دلگرم‌کننده باشه. «واقعاً
 انتظار نداشتم به این خوش‌تیپی باشی. منظورم اینه که معشوق قبلم انگشت
 کوچکه تو هم نمی‌شد.»

سرم رو می‌آرم بالا و می‌بینم اریک بهم خیره شده.

بالاخره، می‌گه: «عجیبه. تو خودت نیستی. دکترها بهم گفته بودن، اما فکر نمی‌کردم این قدر... جدی باشه.» برای چند لحظه به نظر می‌رسه واقعاً کم آورده. بعد شونه‌هاش رو صاف می‌کنه و می‌گه: «به هر صورت، ما دوباره حال تو رو خوب می‌کنیم. می‌دونم که موفق می‌شیم.» با دقت حلقه رو دوباره روی میز می‌ذاره، روی تخت می‌شینه، و دستم رو می‌گیره. «و فقط محض اطلاع باید بگم، لکسی... من دوست دارم.»

«راست می‌گی؟» قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، نیشم تا بناگوش باز می‌شه. «منظورم اینه که... عالیه. خیلی ممنون!» هیچ‌کدوم از معشوق‌های سابقم تا حالا بهم یه «دوست دارم» درست و حسابی نگفته بودن. یعنی وسط روز مثل آدم‌بزرگ‌ها، نه وقتی ناهشیارن یا مواقع خاص. من هم باید یه چیزی تو جواب بهش بگم. چی باید بگم؟ من هم دوست دارم. نه.

من هم احتمالاً دوست دارم. نه.

دستش رو فشار می‌دم. «اریک، مطمئنم من هم دوست دارم، یه جایی اعماق قلبم. و یادم می‌آد. شاید امروز نه، شاید فردا نه، ولی ما همیشه پاریس رو خواهیم داشت.» بیشتر به حرفم فکر می‌کنم. «حداقل تو اون رو خواهی داشت. و می‌تونی برای من تعریفش کنی.» به نظر می‌آد اریک گیج شده باشه. «ناهارت رو بخور و استراحت کن.» با دستش شونه من رو لمس می‌کنه. «من تنهات می‌ذارم.»

وقتی از جاش بلند می‌شه، امیدوارانه می‌گم: «شاید فردا بیدار بشم و همه‌چیز یادم اومده باشه.»

«امیدوارم.» چند لحظه به صورتم نگاه می‌کنه. «ولی حتی اگه این‌طوری نشه، ما یه جوری حلش می‌کنیم، عشقم. قبوله؟»

سر تکون می دم. «قبوله.»

«بعداً می بینمت.»

آروم از اتاق می ره بیرون. چند لحظه بی حرکت تو سکوت می مونم. سرم دوباره داره درد می گیره و یه کم حس گیجی دارم. همه این ها خیلی زیاده. ایمی موهای آبی داره و آنجلینا جولی از برد پیت یه بچه نامشروع داره و من یه شوهر فوق جذاب دارم که همین الان گفت عاشقمه. تقریباً انتظار دارم الان بخوابم و فردا دوباره در سال دو هزار و چهار با خماری کف خونه کرولاین بیدار بشم و بفهمم این ها همه اش خواب و خیال بوده.

فصل ششم

ولی رؤیایی در کار نبود. روز بعد، بیدار می‌شم و هنوز سال دو هزار و هفتم. هنوز دندون‌های سفید و عالی دارم و موهام فندقی براقه. و هنوز یه شکاف بزرگ تو خاطراتم هست. دارم سومین برش نون تستم رو می‌خورم و یه جرعه از چایی می‌نوشم که در باز می‌شه و نیکول با یه چرخ‌دستی پر از دسته‌گل می‌آد تو. بهش خیره می‌شم، خیلی ازشون خوشم اومده. احتمالاً حدود بیست دسته‌گل مختلف اونجا هست. ارکیده‌های گلدونی... رزهای گرون‌قیمت... می‌تونم جلوی خودم رو بگیرم، می‌پرسم: «خب، یعنی یکی از این‌ها مال منه؟» نیکول به نظر متعجب می‌آد. «همه‌شون مال تو هستن.» «همه‌شون؟» تقریباً چایی رو می‌ریزم رو خودم. «تو دختر خیلی محبوبی هستی! تقریباً می‌شه گفت دیگه هیچ گلدونی برامون نمونده.» بهم یه دسته کارت کوچولو می‌ده. «این‌ها برات اومده.» «وای!» کارت‌ها رو می‌گیرم و اولیش رو می‌خونم.

لکسی، دختر دوست‌داشتنی،

مواظب خودت باش، خوب شو،

به‌زودی می‌بینمت، با عشق

روزالی

روزالی؟ من کسی به اسم روزالی نمی‌شناسم. برام جالبه. کارت رو می‌ذارم کنار برای بعد و یه کارت دیگه رو می‌خونم.

با آرزوی بهترین‌ها

و امید به بهبودی سریع

تیم و سوکی

تیم و سوکی رو هم نمی‌شناسم.

لکسی، زود خوب شو! خیلی زود به سیصد مرتبه تو ورزش برمی‌گردی!

از طرف تمام دوستانات تو باشگاه ورزشی

سیصد مرتبه؟ من؟

خب، فکر کنم دلیل پاهای عضلانیم همین باشه. کارت بعدی رو برمی‌دارم و بالاخره
— از طرف کسانی که می‌شناسم.

زود خوب شو، لکسی.

از طرف فی، دبز و کرولاین و بقیه از بخش کفپوش‌ها

وقتی این اسم‌های آشنا رو می‌خونم، احساس دلگرمی می‌کنم. مسخره است اما
تقریباً داشتم فکر می‌کردم دوست‌هام من رو یادشون رفته.

نیکول می‌پره وسط فکرهام. «راستی، شوهرت عجب تیکه‌ایه!»

«این جوهری فکر می‌کنی؟» سعی می‌کنم عادی به نظر برسم. «آره خب، به نظرم

می‌شه گفت تیپ و قیافه‌اش بد نیست...»

«اون عالیه! و می‌دونی چی شد؟ دیروز اومد به بخش و دوباره از همه ما به‌خاطر

اینکه مواظب تو هستیم تشکر کرد. هر کسی همچین کاری نمی‌کنه.»

تموم تلاشی رو که برای عادی به نظر رسیدن می‌کردم می‌ریزم دور. «تو عمرم با کسی

مثل اریک بیرون نرفته بودم! بخوام صادقانه بگم، هنوز باورم نمی‌شه اون شوهرمه.

منظورم اینه که من؟ و اون!»

یکی در می‌زنه و نیکول می‌گه: «بیاین تو!»

در باز می‌شه و مامان و ایمی که هر دوشون خیلی داغ و عرق کرده به نظر می‌آن داخل می‌شن. دستشون تقریباً شش تا ساک خرید بزرگ پر از آلبوم عکس و پاکت‌های نامه است.

نیکول که در رو باز نگه داشته با لبخند می‌گه: «صبح به خیر! فکر کنم خوشحال بشین از اینکه بشنوین لکسی امروز حالش خیلی بهتره.»

«وای! نگو که همه چیز رو یادش اومده!» صورتش می‌افته. «اون هم بعد از اینکه ما این همه عکس رو تا اینجا کشونده‌ایم. هیچ می‌دونی آلبوم‌های عکس چقدر سنگینن؟ و توی پارکینگ هم اصلاً جا نبود...»

نیکول می‌پره وسط حرفش: «اون هنوز درگیر فراموشی حاده.»

«خب، خدا رو شکر!» مامان متوجه حالت صورت نیکول می‌شه. «منظورم اینه که... لکسی، عزیزم، ما برات چند تا عکس آورده‌ایم تا بهت نشون بدیم. شاید اون‌ها بتونن حافظه تو رو راه بندازن.»

به کیسه عکس‌ها نگاه می‌کنم و خیلی هیجان‌زده هستم. این عکس‌ها می‌تونن قصه گم‌شده من رو تعریف کنن. می‌تونن تغییر کردن من رو از دندون داغون به... هر چیزی که الان هستم نشون بدن. «بیارین ببینم!» کارت‌های گل‌ها رو می‌ذارم کنار و از جام بلند می‌شم و می‌شینم. «زندگیم رو بهم نشون بدین!»

تو این مدت بستری شدن تو بیمارستان، خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. یکی از چیزهایی که یاد گرفته‌ام اینه که اگه یکی از فامیل‌هاتون با مشکل فراموشی تو بیمارستان بستری باشه و بخواین بهش کمک کنین خاطراتش رو یادش بیاد فقط بهش یه عکس قدیمی نشون بدین – اصلاً مهم نیست اون کدوم عکسش باشه. ده دقیقه گذشته و من حتی یه دونه عکس هم ندیده‌ام، چون مامان و ایمی دارن سر اینکه با کدوم عکس شروع کنن چونه می‌زنن.

«ما نباید بیش از حد هیجان‌زده‌اش کنیم.» دارن تو کیسه عکس‌ها می‌گردن. «آهان،

این خوبه.» یه عکس تو قاب مقوایی دستشه.

«فکرش رو هم نکن!» ایمی عکس رو از دستش می‌قاپه. «یه جوش زشت رو چونه‌ام دارم، خیلی چندشه!»

«ایمی، اون یه نقطه کوچکه که اصلاً دیده نمی‌شه!»

«چرا، دیده می‌شه! و این یکی عکس از اون هم چندش‌تره.» هر دو تا عکس رو تکه‌تکه می‌کنه.

من اینجا منتظرم در مورد زندگی ازدست‌رفته‌ام بدونم و اون وقت ایمی داره آثارش رو نابود می‌کنه؟

«من به جوش‌هات نگاه نمی‌کنم.» سرش داد می‌زنم. «فقط یه عکس به من نشون بده! هر چی!»

«خیلی خب!» مامان می‌آد به سمت تخت و یه عکس قاب‌نشده دستشه. «من این عکس رو جلوی تو می‌گیرم، لکسی. فقط با دقت به این تصویر نگاه کن و بگو که چیزی رو یادت می‌آره یا نه. آماده‌ای؟» عکس رو به سمت من می‌گیره. تصویر یه سگه که لباس بابانوئل پوشیده.

«مامان...» سعی می‌کنم کنترل خودم رو حفظ کنم. «چرا داری یه سگ به من نشون می‌دی؟»

«عزیزم، این توسکاته!» به نظر می‌آد ناراحت شده. «تو سال دو هزار و چهار، قیافه‌اش خیلی فرق می‌کرد! این هم رافائل و ایمی هستن هفته پیش، هر دوشون خیلی خوشگل شده‌ان...»

«من افتضاحم اینجا.» عکس رو می‌گیره و قبل از اینکه بتونم ببینمش پاره‌اش می‌کنه. «تمومش کن! عکس‌ها رو پاره نکن!» تقریباً سرش جیغ می‌کشم. «مامان، عکسی از چیز دیگه‌ای هم آورده‌ای؟ مثلاً، آدم‌ها؟!»

«ببینم، لکسی، این رو یادته؟» ایمی می‌آد جلو و یه گردنبند زیبا با یه سنگ یشم تراش‌خورده به شکل گل رز دستشه. بهش خیره می‌شم و تموم تلاشم رو می‌کنم تا چیزی رو یادم بیاد.

بالاخره، می‌گم: «نه، هیچی یادم نیست.»

«ایول، پس می‌شه مال من باشه؟»

«ایمی!» مامان سرش داد می‌کشه. بین عکس‌هایی که تو دستش هستن با نارضایتی می‌گردد. «شاید بهتره صبر کنیم اریک بیاد و دی‌وی‌دی فیلم عروسی رو بیاره. اگه اون نتونه خاطرات رو برگردونه، هیچی نمی‌تونه.»

دی‌وی‌دی فیلم عروسی.

عروسی من.

هر دفعه بهش فکر می‌کنم دلم می‌ریزه پایین. یه جور هیجان مخلوط با نگرانی و انتظار. من یه ویدیوی عروسی دارم. من عروسی کرده‌ام! فکرش خیلی عجیبه. نمی‌تونم حتی خودم رو به شکل یه عروس تصور کنم. یعنی یکی از اون پیرهن‌های پف‌پفی دنباله‌دار پوشیده‌ام و یه تور و یه تاج گل زشت سرم کرده‌ام؟ حتی روم نمی‌شه بپرسم.

می‌گم: «خب، به نظر آدم خوبی می‌آد. منظورم اریکه. شوهرم.»

مامان هنوز داره بین عکس‌های سگ‌ها می‌گردد، سر تکیه می‌ده. «اون عالیه. کلی کار برای خیریه انجام می‌ده. درواقع، شرکتش انجام می‌ده. البته فرقی نمی‌کنه، چون شرکت مال خودش.»

«اون شرکت خودش رو داره؟» اخم می‌کنم، گیج شده‌ام. «فکر می‌کردم یه کارمند بنگاه املاکه.»

«یه شرکتی که فروش املاک انجام می‌ده، عزیزم. اون‌ها آپارتمان‌های گنده رو سراسر لندن می‌فروشن. پارسال قسمت زیادی از سهامشون رو فروختن ولی اون هنوز به‌عنوان رئیس فعالیت می‌کنه.»

«ده میلیون پوند پول درآورد.» ایمی که هنوز خم شده و تو کیسه عکس‌ها نگاه می‌کنه این رو می‌گه.

بهش خیره می‌شم. «اون چه کار کرد؟»

بهم نگاه می‌کنه. «اون افتضاح پول داره. نگو که حدس نمی‌زدی خرپول باشه؟»

«ایمی!» مامان می‌گه: «این قدر بد حرف نزن!»

نمی‌تونم حرف بزنم. درواقع، ممکنه بیهوش بشم. ده میلیون پوند؟

یکی در می‌زنه. «لکسی؟ می‌تونم پیام تو؟»
وای، خدا! خودشه. سریع خودم رو تو آینه نگاه می‌کنم و یه کم از عطر شنل که تو
کیف لویی ویتن پیدا کرده‌ام به خودم می‌زنم.
مامان بلند می‌گه: «بیا تو، اریک!»
در باز می‌شه و اون اونجاست. دو تا کیسه خرید دستشه، یه دسته گل دیگه، و یه
سبد میوه تزیین شده. یه پیرهن راه‌راه پوشیده و شلوار کرم، یه ژاکت کشمیر زردزنگ
و کفش‌های کالج جیر منگوله‌دار.
«سلام، عزیزم.» وسایلی رو که دستشه می‌ذاره زمین. بعد می‌آد به سمت تخت و
گونه من رو آروم می‌بوسه. «چطوری؟»
بهش لبخند می‌زنم. «خیلی بهترم.»
ایمی می‌گه: «ولی هنوز نمی‌دونه تو کی هستی. تو براش فقط یه مردی که ژاکت زرد
پوشیده.»

به نظر نمی‌رسه اریک چندان تعجب کرده باشه. احتمالاً به این مسخره‌بازی‌های
ایمی عادت داره.

«خب، امروز قراره این مشکل رو حل کنیم.» یکی از کیسه‌ها رو بلند می‌کنه و
خیلی پرانرژی می‌گه: «من کلی عکس آورده‌ام و دی‌وی‌دی‌ها و چند تا یادگاری و...
بیا دوباره تو رو به زندگیت معرفی کنیم. باربارا، می‌شه دی‌وی‌دی عروسی رو تو
دستگاه بذاری؟» یه دیسک براق به مامان می‌ده. «و برای شروع، لکسی... آلبوم
عروسی مون.» یه آلبوم چرمی گرون‌قیمت رو می‌ذاره رو تخت و من با یه حس
ناباوری کلمه‌هایی رو که روش حک شده می‌خونم.

الکسیا و اریک

۳ ژوئن ۲۰۰۵

آلبوم رو باز می‌کنم و قلبم می‌ریزه. به یه عکس سیاه‌وسفید از خودم تو لباس
عروسی نگاه می‌کنم. یه پیرهن سفید تنگ و بلند پوشیده‌ام. موهام یه شینیون شیکه

و یه دسته گل کوچک زنبق دسته. هیچ پف پفی در کار نیست.

بدون هیچ حرفی، آلبوم رو ورق می زنم. اینجا اریک با کراوات مشکی کنارم
وایساده. تو صفحه بعد گیلای های شامپاین دستمونه. خیلی درخشان به نظر
می آیم، مثل آدم های توی مجله ها.

این عروسی منه. عروسی واقعی و حقیقی من. اگه نیاز به مدرک داشتم... خب، این
هم مدرک.

یکهو از صفحه تلویزیون مهمه خنده و صدای صحبت مردم به گوش می رسه.
به بالا نگاه می کنم و از نو وحشت زده می شم. اونجا تو تلویزیون من و اریک تو
لباس های عروسی مون ژست گرفته ایم. کنار یه کیک گنده سفید وایساده ایم و چاقو
دستمونه. داریم به یه کسی که تو تصویر نیست می خندیم.

اریک توضیح می ده: «ما تصمیم گرفتیم از مراسم عقد فیلم برداری نکنیم. این فیلم
مال مهمونی بعدشه.»

با صدایی که یه کم گرفته می گم: «آهان.»

من هیچ وقت خیلی طرف دار عروسی ها نبوده ام ولی وقتی خودمون رو تماشا می کنم
که کیک رو می بریم و به دوربین ها لبخند می زنیم و بعد دوباره واسه کسی که
نتونسته عکس خوبی بگیره ژست می گیریم یه کم بغض می کنم. این روز عروسی منه،
باید شادترین روز زندگیم بوده باشه، و من هیچی راجع بهش یادم نیست.

دوربین دورواطراف می گرده و صورت آدم هایی رو نشون می ده که من نمی شناسم.
اما مامان رو می بینم که کت و دامن سورمه ای پوشیده و ایمی رو که یه پیرهن
بنددار بنفش تنشه. ما تو یه فضای خیلی بزرگ و مدرن هستیم که دیوارهای
شیشه ای و صندلی های شیک داره و همه جا گل آرای شده. مردم شامپاین به دست
دارن می رن بیرون، به سمت یه تراس پت وپهن.

می پرسم: «اینجا کجاست؟»

اریک با دستپاچگی می خنده و می گه: «عزیز دلم... اینجا خونه ماست.»

«خونه ما؟ ولی این خیلی بزرگه! نگاهش کن!»

سرش رو به نشونه تأیید تکیه می ده. «آره، پنت هاوسه. سایز خوبی داره.»

سایز خوبی داره؟ مثل یه زمین فوتباله. آپارتمان کوچولوی من تو بلهم احتمالاً رو یکی از این قالیچه‌ها جا بگیره.

«و اون کیه؟» به یه دختر زیبا با لباس بنددار صورتی اشاره می‌کنم که یه چیزی تو گوشم می‌گه.

«اون روزالیه. صمیمی‌ترین دوستت.»

بهترین دوستم؟ من این زن رو تا حالا تو عمرم ندیده‌ام. لاغر و برنزه است با چشم‌های درشت آبی، یه دستبند گنده دور مچشه و عینک دودیش رو گذاشته بالای سرش، رو موهای بلوندش که مدل دخترهای کالیفرنیاست.

برام گل فرستاد. یکهوایی یادم می‌آد. دختر دوست‌داشتنی... با عشق، روزالی

«تو شرکت موکت دالر کار می‌کنه؟»

اریک جوری لبخند می‌زنه انگار جوک گفته‌ام. «نه! این تکه از فیلم خیلی جالبه.» به تلویزیون اشاره می‌کنه. دوربین داره ما رو دنبال می‌کنه و ما می‌ریم تو تراس و من می‌تونم صدای خودم رو بشنوم که می‌خندم و می‌گم: «اریک، داری چه کار می‌کنی؟ همه دارن بالا رو نگاه می‌کنن و من نمی‌دونم چرا...»

دوربین فوکوس می‌کنه و من می‌بینمش. از اون هواپیماهایی که تو آسمون چیز می‌نویسن. «لکسی، من تا ابد عاشقت خواهم بود.» توی فیلم همه دارن با دست نشونش می‌دن و دهنشون از تعجب باز مونده. من به بالا نگاه می‌کنم. دستم رو سایه‌بون چشم‌هام کرده‌ام.

شوهرم روز عروسیم برام آسمون - نوشته سورپرایزی آماده کرده و من لعنتی نمی‌تونم به خاطر بیارمش؟ دلم می‌خواد زار بزنم.

«این ماییم که پارسال برای تعطیلات رفته بودیم جزیرهٔ ماریشس (۱۲)...» اریک ویدیو رو زده جلو و من با ناباوری هموم به صفحه‌مایش نگاه می‌کنم. اون دختری که داره روی ماسه‌ها راه می‌ره منم؟ موهام رو بافته‌ام و پوستم برنزه است و لاغرم و یه لباس شنای قرمز پوشیده‌ام. شبیه یکی از اون دخترهایی هستم که معمولاً با کلی حسادت بهشون نگاه می‌کنم.

«این هم ماییم تو مهمونی خیریه...» اریک دوباره ویدیو رو زده جلو و ما اونجا هستیم. با پیرهن آبی مجلسی تو یه سالن بزرگ و مجلل با اریک می‌رقصم. «اریک یکی از خیرین خیلی سخاوتمنده.» مامان این رو می‌گه ولی من جوابی نمی‌دم. کاملاً مجذوب یه مرد خیلی خوش‌چهره شده‌ام که کنار زمین رقص وایساده. صبر کن ببینم؛ از یه جایی نمی‌شناسمش؟

می‌شناسم. می‌شناسمش. قطعاً می‌دونم که می‌شناسمش. بالاخره!

«لکسی؟» اریک متوجه حالت چهرهٔ من شده. «این فیلم داره خاطرات رو تحریک می‌کنه؟»

«آره!» بی‌اختیار لبخند می‌زنم. «اون مرد سمت چپی رو می‌شناسم.» به صفحهٔ تلویزیون اشاره می‌کنم. «نمی‌دونم دقیقاً کیه اما می‌شناسمش. خیلی هم خوب می‌شناسمش. اون خون‌گرم و شوخ‌طبعه. شاید یه دکتره یا تو کازینو باهاش آشنا

شده‌ام...»

اریک با ملایمت حرفم رو قطع می‌کنه. «لکسی... اون جرج کلونیه. همون بازیگره. اون هم تو مهمونی خیریه دعوت بود.»

«آهان.» دماغم رو می‌خارونم، با خجالت.

جرج کلونی. معلومه. من یه احمقم. با ناامیدی دوباره روی بالش‌هام ولو می‌شم. وقتی یادم می‌آد چه خاطرات مزخرفی رو یادمه، واقعاً حالم گرفته می‌شه. وقتی هفت سالم بود، مجبور شده بودم تو مدرسه سمولینا بخورم و تقریباً بالا آوردم. تو پونزده سالگی، یه لباس شنای نامناسب پوشیدم و رفتم تو استخر و وقتی اومدم بیرون پسرها حسابی بهم خندیدن. اون احساس خجالت رو اون‌قدر واضح یادمه که انگار دیروز بود.

ولی یادم نمی‌آد که تو یه ساحل بی‌نظیر ماریشس قدم زده‌ام. یادم نمی‌آد که تو یه مهمونی مجلل با شوهرم رقصیده‌ام. آهای، مغز گرامی؟ هیچ حالت می‌شه اولویت با چیه؟

«دیشب داشتم راجع به فراموشی می‌خوندم.» ایمی که چهارزانو رو زمین نشسته می‌گه: «می‌دونی کدوم یکی از حواس پنج‌گانه بهتر از بقیه حافظه رو تحریک می‌کنه؟ بویایی. شاید باید اریک رو بو کنی.»

برخلاف انتظار، مامان حرفش رو تأیید می‌کنه. «مثل اون مرده، پروست. تا بوی کیک‌های فرشته (۱۳) به دماغش رسید، همه‌ی خاطراتش مثل سیل برگشتن به ذهنش.» ایمی تشویق‌کنان می‌گه: «بدو امتحانش کن. به امتحانش می‌ارزه، مگه نه؟» با خجالت به اریک نگاه می‌کنم. «امکانش هست که تو رو... بو کنم، اریک؟» «البته. ضرری که نداره.» روی تخت می‌شینم و ویدیو رو متوقف می‌کنم.

«باید دست‌هام رو ببرم بالا یا...»

«آره، فکر کنم.»

اریک با جدیت دست‌هاش رو بالا می‌بره. به جلو خم می‌شم و زیربغلش رو بو می‌کنم. بوی صابون و اودکلن و یه بوی ملایم مردونه رو حس می‌کنم. ولی خاطره‌ی خاصی یادم نمی‌آد.

به جز تصویر جورج کلونی تو فیلم یازده یار اوشن.

بهتره چیزی راجع به این موضوع نگم.

ازیک همین طوری که دست هاش رو بالا برده کاملاً ساکن وایساده. «چیزی پیدا

شد؟»

«هیچی.» دوباره بو می‌کنم. «منظورم اینه که چیز قوی‌ای پیدا نکردم.»

ایمی می‌گه: «باید لباسش رو بو کنی.»

مامان خیلی آروم می‌گه: «عزیزم.»

ایمی ادامه می‌ده: «کاری که در اصل باید بکنین اینه که صمیمی‌تر بشین. بوی گند

بدن هاتون رو حس کنین تا...»

مامان می‌پره وسط حرفش: «ایمی! عزیزم! واقعاً کافیه دیگه!»

«من فقط دارم می‌گم این بهترین کار برای رفع فراموشیه! یه راهکار کاملاً طبیعی.»

«خب.» اریک دست هاش رو می‌آره پایین. «منی‌شه گفت خیلی موفقیت‌آمیز بود.»

«نه.»

شاید ایمی راست می‌گه. شاید لازمه یه کم معاشرت کنیم. یه نگاهی به اریک

میندازم و فکر می‌کنم اون هم موافقه.

لبخند می‌زنه، آلبوم عروسی رو می‌بنده و می‌گه: «اشکالی نداره، تازه روزهای اوله.»

ولی می‌تونم ببینم اون هم ناامید شده.

«اگه هیچ وقت یادم نیاد، چی؟» به چهره هاشون نگاه می‌کنم. «اگه اون خاطرات

واسه همیشه از دست رفته باشن، چی؟ اگه هیچ وقت دیگه تا آخر عمر اون‌ها رو

یادم نیاد، چی؟»

به چهره‌های نگران‌شون نگاه می‌کنم و ناگهان حس می‌کنم خیلی بی‌دفاع و بدبخت

هستم. مثل اون دفعه‌ای که کامپیوترم داغون شد و همه ایمیل‌هام پاک شد، ولی یه

میلیون بار بدتر. تعمیرکار کامپیوتر هی می‌گفت من باید از فایل‌هام نسخه پشتیبان

تهیه می‌کردم. ولی مغز رو چطوری می‌شه بک آپ گرفت؟

بعد از ظهر، با یه روان پزشک به اسم نیل ملاقات می‌کنم. رفتار دوستانه‌ای داره، شلوار جین پوشیده. روبه‌روش پشت میز می‌شینم و چند تا تست انجام می‌دم. باید بگم خیلی خوب عمل می‌کنم! بیشتر کلمات از لیست بیست تایی رو یادم می‌آد، یه داستان کوتاه رو خوب یادمه و یه نقاشی رو به شکل ذهنی می‌کشم.

«مغزت خیلی خوب عمل می‌کنه، لکسی.» نیل بعد از هموم کردن آخرین تست می‌گه:

«مهارت‌های اجرایی سر جاشون هستن، حافظه کوتاه مدت هم درمجموع خوبه، مشکل درک خاصی نداره، ولی از فراموشی شدید رنج می‌بری. می‌دونی؟ این اصلاً عادی نیست.»

«ولی آخه چرا؟»

«علتش حالت ضربه‌ایه که به سرت خورده.» به جلو خم می‌شه و با هیجان روی دفترش شکل یه سر رو می‌کشه و بعد مغز رو. «وقتی سرت به شیشه جلوی ماشین برخورد کرد، مغزت تو کاسه سرت کاملاً جابه‌جا شد و یه قسمتی ازش... بذار بگیم تغییر کرد. یه جورهایی مثل اینه که انبار خاطرات صدمه دیده باشه. یعنی می‌شه گفت توانایی دسترسی به خاطرات دچار مشکل شده. پس انبار سالمه ولی نمی‌تونی درش رو باز کنی.»

با بی‌صبری می‌پرسم: «نمی‌تونین الکتروشوکی چیزی بهم بدین؟ یا با یه چیزی محکم بزنین تو سرم؟»

«متأسفانه، باید بگم نه. برخلاف تصور عموم، کوبیدن تو سر کسی که فراموشی گرفته کمکی به برگشتن خاطراتش نمی‌کنه، پس این کار رو تو خونه امتحان نکن.» صدلش رو کنار می‌زنه. «بذار تا افاق همراهیت کنم.»

برمی‌گردیم تو اتاق و می‌بینم مامان و ایمی هنوز دارن فیلم عروسی رو تماشا می‌کنن و اریک داره با تلفنش صحبت می‌کنه. بلافاصله، مکالمه رو قطع می‌کنه و تلفنش رو می‌بنده. «چطور بود؟»

مامان باهاش همراهی می‌کنه: «چی یادت اومد، عزیزم؟»

اعتراف می‌کنم: «هیچی.»

«وقتی لکسی به محیطی که براش آشناست برگرده، احتمالاً خاطراتش به صورت

طبیعی برمی گردن.» نیل سعی می کنه دلگرمی بده. «ولی ممکنه کمی طول بکشه.»

اریک به تأیید سر تکون می ده. «خب، قدم بعدی چیه؟»

نیل پوشه من رو ورق می زنه. «خب، وضعیت فیزیکی خوبه، لکسی. فکر می کنم احتمالاً فردا مرخص بشی. برات یه وقت ملاقات حدود یک ماه دیگه در نظر می گیرم. تا اون موقع بهترین مکان برای تو خونه خودته.» لبخند می زنه. «مطمئنم خودت هم دلت می خواد اونجا باشی.»

«آره.» یه کم مکث می کنم. «خونه، عالیه.»

وقتی این کلمات رو به زبون می آرم، متوجه می شم که معنی خونه رو نمی دونم.

خونه برای من آپارتمانم تو بلهم بود، که حالا از دست رفته.

«آدرستون کجاست؟» یه خودکار بیرون می آره. «برای یادداشت هام.»

«من... مطمئن نیستم.»

اریک می آد و خودکار رو می گیره. «من آدرس رو می نویسم.»

خیلی مسخره است. من نمی دونم کجا زندگی می کنم. مثل یک پیرزن گیج.

«خب، موفق باشی، لکسی.» نیل به اریک و مامان نگاه می کنه. «شما می تونین با دادن بیشترین اطلاعات ممکن در مورد زندگیش به لکسی کمک کنین. روی کاغذ بنویسین. برینش جاهایی که قبلاً رفته. اگه هم مشکلی بود، فقط به من زنگ بزنین.»

در پشت سر نیل بسته می شه و به جز وزوزی که از تلویزیون می آد سکوت برقراره.

مامان و اریک به هم نگاه می کنن. اگه من اهل سرهم کردن تئوری های توطئه بودم، می گفتم که یه نقشه ای دارن می کشن.

«چی شده؟»

«عزیز دلم، من و مامانت در مورد اینکه چطوری می تونیم... از پس مرخص کردنت بریایم حرف می زدیم.»

از پس مرخص کردنم بریایم. یه جواری حرف می زنه انگار من یک زندانی روان پریش خطرناکم.

ادامه می ده: «شرایط عجیب و غریبه. طبیعتاً من خیلی دلم می خواد بیای خونه و

دوباره به زندگی عادی ادامه بدی، ولی فکر می‌کنم ممکنه برات راحت نباشه، چون که بالاخره... تو من رو نمی‌شناسی.»

«خب، نه.» لبم رو گاز می‌گیرم. «نمی‌شناسمت.»

مامان می‌گه: «من به اریک گفتم خوشحال می‌شم که بیای و یه مدتی با من زندگی کنی. البته مشخصاً یه کمی سخت می‌شه، چون مجبور می‌شی یه اتاق رو با جیک و فلورین قسمت کنی، اما اون‌ها سگ‌های خوبی‌ان.»

ایمی می‌گه: «اون اتاق بوی گند می‌ده.»

مامان انگار بهش برخورده. «بو نمی‌ده، ایمی.» با دست‌هاش یه اشاره گنگ می‌کنه.

«اون آقایی که برای تعمیر خونه اومد گفت که یه مشکل کوچک داره.»

ایمی بدون اینکه چشم از تلویزیون برداره، می‌گه: «کیک داره. و بوی گند می‌ده.»

مامان از شدت عصبانیت پلک‌هاش می‌پره. وسط دعواشون، اریک اومده نزدیک تخت و صورتش نگرانه.

«لکسی، خواهش می‌کنم فکر نکن که ممکنه به من بربخوره. من درک می‌کنم که

چقدر برات سخته. خداوندا، من برات یه غریبه هستم.» دست‌هاش رو باز می‌کنه.

«آخه چطور ممکنه دلت بخواد همراه من بیای خونه؟»

می‌دونم الان باید یه جوابی بهش بدم ولی حواسم پرت شده به یه تصویر که داره

روی تلویزیون پخش می‌شه. من و اریک سوار یه قایق موتوری هستیم. خدا می‌دونه

کجاست اما آفتاب تو آسمونه و دریا آبییه. همون عینک آفتابی چشممونه و اریک در

حال روندن قایق به من لبخند می‌زنه و ما اون‌قدر جذاب به نظر می‌رسیم که انگار

از یکی از فیلم‌های جیمز باند دراومده‌ایم.

دست خودم نیست، بهش خیره می‌شم، حسابی مجذوبش شده‌ام. یه فکری به ذهنم

هجوم می‌آره: من این زندگی رو می‌خوام. این زندگی مال منه. من به دستش آورده‌ام

و حالا اجازه نمی‌دم از چنگم در بره.

اریک هنوز داره حرف می‌زنه: «به هیچ عنوان، دلم نمی‌خواد مانع خوب شدن تو

بشم. هر کاری که دلت بخواد بکنی، من کاملاً درک می‌کنم.»

«آهان. آره.» یه جرعه آب می‌خورم که یه کم وقت برای خودم خریده باشم. «من

چند لحظه... راجع بهش فکر می‌کنم.»

خب: اجازه بدین انتخاب‌های ممکن رو کاملاً دقیق بررسی کنیم:

۱. یه اتاق کپک‌زده تو کنت که باید اون رو با دو تا سگ ویت شریک بشم.
۲. یه پنت‌هاوس مجلل تو کنزینگتون با اریک، شوهر خوش‌تیپم، که روندن یه قایق موتوری رو هم بلده.

خیلی آرام و با احتیاط می‌گم: «می‌دونی چیه، اریک؟ فکر می‌کنم باید پیام و باهات زندگی کنم.»

«جدی می‌گی؟» صورتش ذوق‌زده است، ولی مشخصه که تعجب کرده.

می‌گم: «شوهر منی، من باید کنار تو باشم.»

یه کم مردد می‌گه: «ولی تو من رو یادت نیست، من رو نمی‌شناسی.»

«دوباره باهات آشنا می‌شم!» هیجانم داره زیاد می‌شه. «احتمالاً بهترین راه اینکه زندگیم رو به خاطر بیارم اینه که دوباره زندگیم رو شروع کنم. می‌تونم برام در مورد خودت بگی و در مورد من و ازدواجمون... همه این‌ها رو می‌تونم دوباره یاد بگیرم. اون دکتر هم گفت محیط آشنا می‌تونه بهم کمک کنه. می‌تونه یه تلنگر به سیستم بازیابی من بزنه، یا یه همچین چیزی.»

هر چی می‌گذره، حس بهتری راجع بهش پیدا می‌کنم. خب که چی که شوهرم رو نمی‌شناسم و هیچی راجع به زندگیم نمی‌دونم؟ نکته مهم اینه که من با یک مولتی‌میلیونر خوش‌تیپ که عاشق منه و یه پنت‌هاوس گنده داره ازدواج کرده‌ام که برام گل‌های رز بڑ می‌آره. حاضر نیستم همه این‌ها رو بندهام دور فقط به خاطر این مسئله بی‌اهمیت که شوهرم رو یادم نیست.

همه مجبور می‌شن امروز یا فردا روی ازدواجشون کار کنن. من فقط باید روی

قسمت «به خاطر آوردن شوهر» تمرکز کنم.

«اریک، واقعاً دلم می‌خواد با تو پیام خونه.» صادقانه می‌گم: «مطمئنم ما یه ازدواج

عالی و پر از عشق داریم. یه جوری از پیشش برمی‌آییم.»

«اگه برگردی که عالی می شه.» هنوز به نظرم کمی نگران می آد. «خواهش می کنم اصلاً فکر نکن که مجبوری...»

«من این کار رو از روی اجبار انجام نمی دم، این فقط... به نظر کار درستی می آد.»

مامان می گه: «به نظر من، این ایده عالیه.»

می گم: «پس تمومه، تصویب شد.»

«طبیعتاً تو نمی خوای که...» با خجالت مکث می کنه. «منظورم اینه که... من تو سوئیت مهمون می خوابم.»

«ممنونم بابت این کارت.» سعی می کنم به اندازه خودش جدی به نظر برسم.

«مرسی، اریک.»

«خب، اگه مطمئنی که می خوای این کار رو بکنی...» چهره اش شاداب تر شده. «بیا درست و حسابی انجامش بدیم، باشه؟» یه نگاه پرسشگرانه به حلقه ازدواج من که هنوز روی میز کنار تخت افتاده میندازه و من نگاهش رو دنبال می کنم.

به نشونه تأیید سر تکان می دم. «آره، باشه!» حسابی هیجان زده شده ام.

هر دو تا حلقه رو برمی داره و من دست چپم رو با خجالت به سمتش می گیرم.

وقتی حلقه ها رو توی انگشتم می ذاره میخکوب می شم. اول حلقه ساده ازدواج و بعد انگشتر نامزدی الماس سولیتیر. وقتی به دست خودم که حالا داخل حلقه است نگاه می کنم، اتاق کاملاً ساکته.

لعنت بر شیطان! چه الماس گنده ایه!

اریک می پرسه: «راحتی، لکسی؟ حس خوبی داره؟»

«حسش... عالیه! واقعاً، حس می کنم همه چیز کاملاً درسته.»

وقتی دستم رو از این طرف به اون طرف می برم، یه لبخند گنده روی صورتم نشسته.

حس می کنم یه نفر باید رو سرمون نقل و نبات بریزه یا آهنگ عروسی بخونه. دو شب پیش، «دیو بی عرضه» من رو توی یک کلوب آشغال قال گذاشته بود و حالا...

من ازدواج کرده ام!

فصل هفتم

حتماً کارِ کارما بوده.

لابد تو زندگی قبلیم خیلی آدم خوبی بوده‌ام. شاید چند تا بچه رو از یه ساختمون آتش گرفته نجات داده‌ام یا اینکه زندگیم رو وقف کمک کردن به جذامی‌ها کرده‌ام، یا چرخ رو اختراع کرده‌ام، یا یه همچین چیزی. هیچ توجیه دیگه‌ای برای اینکه چه جوری همچین زندگی رؤیایی‌ای رو به دست آورده‌ام وجود نداره.

من اینجا، با شوهر خوش‌تیپم سوار ماشین مرسدس بنز روبازش هستیم و در امتداد ساحل رودخونه تمز حرکت می‌کنیم.

وقتی می‌گم حرکت می‌کنیم، منظورم اینه که اریک داره ماشین رو با سرعت حدوداً بیست مایل بر ساعت راه می‌بره. حسابی مواظبمه و می‌گه که می‌دونه چقدر برام سخته که دوباره توی ماشین بشینم و اگه احساس کردم داره بهم فشار می‌آد، باید فوراً بهش بگم. ولی واقعاً حالم کاملاً خوبه. هیچی راجع به تصادف یادم نیست.

مثل اینکه برای یکی دیگه اتفاق افتاده و من فقط داستانش رو شنیده‌ام. از اون داستان‌هایی که بعد شنیدنش مؤدبانه سرت رو خم می‌کنی و می‌گی: «وای، چقدر بد!» ولی خیلی هم با دقت بهش گوش نکرده‌ای.

دائم با تعجب به خودم نگاه می‌کنم. یه شلوار جین کوتاه پوشیده‌ام که دو سایز از شلوار جین‌هایی که قبلاً می‌پوشیدم کوچک‌تره. یه بلوز میومیو تنمه که یکی از اون برندهاییه که اسمشون رو فقط از توی مجله‌ها می‌شناختم. اریک برام یه کیسه لباس آورد تا از بینشون انتخاب کنم و همه‌شون اون‌قدر شیک و باکلاس بودن که حتی جرئت نداشتم بهشون دست بزنم، چه برسه به اینکه بخوام بپوشمشون.

رو صندلی عقب همه‌دسته‌های گل و هدیه‌هایی رو که تو اتاق بیمارستان بودن گذاشته، یکی‌شون یه سبد خیلی گنده میوه‌های استواییه، از طرف شرکت موکت دِلر. یه نامه همراهش بود از طرف یکی به اسم کلر که بهم گفت اطلاعات آخرین جلسه هیئت‌مدیره رو برام می‌فرسته تا سر فرصت بخونمشون و آرزو کرد خوب بشم.

بعد نامه رو این جوری امضا کرد: کلر آبرامز، دستیار لکسی اسمارت.

دستیار لکسی اسمارت! من برای خودم دستیار خصوصی دارم! من عضو هیئت مدیره هستم! من!

زخم‌ها و کبودی‌ها خیلی بهتر شده‌ان و بخیه‌های پلاستیکی رو از سرم بیرون کشیده‌ان. موهام تازه شسته شده و برق می‌زنه و دندون‌هام هم هنوز مثل دندون‌های بازیگرهای فیلم‌ها سفید و زیبا هستن. از هر سطح براقی که رد می‌شم به خودم لبخند می‌زنم، نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم، همه‌اش لبخند می‌زنم. شاید تو زندگی قبلی ژاندارک بوده‌ام و تا حد مرگ شکنجه شده‌ام، شاید هم اون پسر تو فیلم تایتانیک. آره، تو اقیانوس سرد و ظالم غرق شدم و هیچ وقت به کیت وینسلت نرسیدم و حالا این زندگی پاداش منه. منظورم اینه که، مردم که همین جوری الکی صاحب یه زندگی تمام و کمال می‌شن؟ اصلاً نمی‌تونه این جوری باشه. «خوبی، عزیز دلم؟» اریک چند لحظه دستش رو روی دستم می‌ذاره. موهای فر فریش به خاطر باد به هم ریخته و عینک دودی گرون قیمتش تو آفتاب می‌درخشه. دقیقاً از همون نوع مردهایی که تیم تبلیغات مرسدس بنز برای روندن ماشین‌ها انتخاب می‌کنن.

«آره!» بهش لبخند می‌زنم. «عالی‌ام!»

من سیندرلا هستم. نه، من بهتر از سیندرلا هستم، چون اون فقط یه پرنس گیرش اومد، مگه نه؟ من سیندرلایی هستم که دندون‌های بی نظیر داره و یه کار خیلی خفن نصیبش شده.

اریک می‌پیچه سمت چپ. «خب، رسیدیم...» از جاده خارج می‌شه و می‌ره به سمت یه ورودی مجلل. از یه اتاقک نگهبانی شیشه‌ای می‌گذریم، وارد فضای پارکینگ می‌شیم و بعد اون ماشین رو خاموش می‌کنه و می‌گه: «بیا و خونه‌ات رو ببین.»

می‌دونین چه حسیه وقتی آدم راجع به یه چیزی خیلی هیجان داره و بعد وقتی بالاخره می‌بیندش اون قدرها خوب نیست و حالش گرفته می‌شه؟ مثلاً، ماه‌ها پول

جمع می‌کنی تا بتونی بری یه رستوران گرون و بعد می‌بینی گارسون‌ها بی‌تریتن،
میزها کوچکه و دسره مزه‌ مستر ویپی می‌ده.

خب، خونه من دقیقاً برعکس اونه. از چیزی که تصور می‌کردم خیلییی بهتره. تو
خونه راه می‌رم و تماشا می‌کنم. خیلی خیلی بزرگه. دلبازه. ویوی دریاچه داره. یه مبل
راحتی بزرگ L شکل کرم‌رنگ هست و یه کوکتل‌بار گرانیته مشکی خیلی شیک. دوش
برای خودش یه اتاق تمام‌مرمریه که تقریباً پنج نفر توش جا می‌شن.

«هیچ‌کدوم از این‌ها رو یادت نیست؟» اریک داره با دقت به من نگاه می‌کنه.

«چیزی رو به یادت نمی‌آره؟»

«نه. ولی واقعاً خیلی قشنگه!»

احتمالاً ما مهمونی‌های خیلی خفنی تو این خونه به‌پا می‌کنیم. انگار می‌تونم ببینم
که فی، کرولاین و دبز پشت میز بار نشستن و می‌نوشن و صدای موزیک خیلی بلند
از سیستم صوتی پخش می‌شه. کنار مبل کرم‌رنگ مکث می‌کنم. اون قدر تمیز و پف‌دار
و قشنگه که فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت بتونم روش بشینم. شاید هم همیشه بایستم.
برای عضلاتم هم عالیه.

«عجب مبل خوبی!» به اریک نگاه می‌کنم. «حتماً یه پول گنده بابتش داده شده.»

تأیید می‌کنه. «ده هزار پوند.»

لعنت بر شیطان! دستم رو پس می‌کشم. چطور ممکنه یه مبل این قدر گرون باشه؟
با چی توش رو پر کردن؟ خاویار؟ ازش دور می‌شم و با خودم فکر می‌کنم خدا رو
شکر روش ننشستم. برای خودم یه یادداشت ذهنی درست می‌کنم: روی این مبل
هیچ‌وقت نمی‌نوشم/ پیتزا نمی‌خورم/ اصلاً هیچ‌وقت نزدیک این مبل ده هزار تایی
شیک کرم‌رنگ نمی‌رم.

«از این... چیز... آباژور... خیلی خوشم می‌آد.» به یه تکه فلز که تک‌وتنها وایساده
اشاره می‌کنم.

اریک لبخند می‌زنه. «اون رادیاتور.»

«آها. آره.» گیج شده‌ام. «فکر کردم اون یکی رادیاتور.» به یه رادیاتور مدل قدیمی
که به رنگ مشکی نقاشی شده و وسط دیوار روبه‌رو نصب شده اشاره می‌کنم.

«اون یه اثر هنریه. مال هکتور جیمز - جان. اسمش هست آبشار فروپاشی.»

می‌رم به سمتش، سرم رو کج می‌کنم و یه جوری به اریک نگاه می‌کنم که امیدوارم نگاه آدم باهوشی باشه که به هنر خیلی علاقه‌مند.

آبشار فروپاشی. شوفاژ مشکی. نه، نمی‌دونم والا.

بعد از یه مکث، بالاخره می‌گم: «خیلی... ساختارمنده.»

سر تکون می‌ده، تأیید می‌کنه و می‌گه: «خیلی خوش‌شانس بودیم که صاحبش شدیم.

تقریباً هر هشت ماه روی یه اثر هنری غیرتوصیفی سرمایه‌گذاری می‌کنیم. توی آپارتمان فضای کافی داریم. و هدفمون هم بیشتر پورتفولیو کردنه.» یه جوری شونه بالا میندازه انگار حرف‌هاش کاملاً واضح و قابل فهمه.

سر تکون می‌دم. «البته. فکر می‌کردم که اون پورتفولیو... چیزه... خیلی ویژه باشه و...» گلوم رو صاف می‌کنم و راهم رو کج می‌کنم و می‌رم.

دهنت رو ببند، لکسی. هیچ کوفتی راجع به اینکه هنر مدرن چیه یا پورتفولیو چیه یا پولدار بودن چه جوریه نمی‌دونی و داری خودت رو لو می‌دی.

از رادیاتور - هنری - طوری می‌رسم به یه صفحه‌نمایش غول‌پیکر که تقریباً موم دیوار رو گرفته. یه دونه دیگه هم سمت دیگه اتاقه، بغل میز غذاخوری و یه دونه هم توی اتاق خواب دیده بودم. مشخصه اریک خیلی از تلویزیون خوشش می‌آد.

متوجه می‌شه دارم بهش نگاه می‌کنم. «چی دوست داری ببینی؟» یه کنترل برمی‌داره و به صفحه‌نمایش اشاره می‌کنه. «این چطوره؟» الان دارم به شعله‌های یه آتش بزرگ و پر سروصدا نگاه می‌کنم.

«وای!» با تعجب بهش خیره می‌شم.

«یا این؟» تصویر عوض می‌شه و یه ماهی رنگارنگ بین گیاه‌های دریایی شنا می‌کنه.

«این پیشرفته‌ترین سیستم نمایش خونگیه.» با افتخار می‌گه: «هنر، سرگرمی، ارتباطات.

با این‌ها می‌تونی ایمیل بزنی، به موسیقی گوش کنی، کتاب بخونی... هزار تا کتاب اینجا ذخیره کرده‌ام. حتی می‌تونی یه حیوون خونگی مجازی داشته باشی.»

«یه حیوون خونگی؟» هنوز می‌خکوب دارم به صفحه‌نمایش نگاه می‌کنم.

«هرکدوممون یه دونه داریم.» اریک لبخند می‌زنه. «مال من اینه: تایتان.» یکی از

دکمه‌های کنترل رو فشار می‌ده و یه تصویر روی صفحه‌نمایش ظاهر می‌شه. یه عنکبوت عظیم‌الجثه راه‌راه که تو یه جعبه شیشه‌ای راه می‌ره.

«وای، خدایا!» ازش دور می‌شم، حالم داره به هم می‌خوره. هیچ‌وقت از عنکبوت‌ها دل خوشی نداشته‌ام و این یکی انگار دو متر قدشه. می‌تونم حتی موهای رو پاهای وحشتناکش رو هم ببینم. کاملاً می‌شه چهره‌اش رو دید. «امکانش هست لطفاً خاموشش کنی؟»

«چی شده؟» اریک تعجب کرده. «اولین باری که اومدی اینجا تایتان رو بهت نشون دادم و تو گفتی به نظرت دوست‌داشتنیه.»

عالیه. اولین قرار ملاقاتمون بوده. گفتم از اون عنکبوت خوشم می‌آد تا مؤدب باشم و حالا باهاش گیر افتاده‌ام.

«می‌دونم چیه؟» سعی می‌کنم چشم‌هام رو از صفحه‌نمایش دور نگه دارم. «ممکنه تصادف به من یه عنکبوت - فوبیا داده باشه.» سعی می‌کنم مطلع به نظر برسم، انگار که مثلاً این رو از دکتری چیزی شنیده‌ام.

«شاید.» اریک یه کم اخم کرده، انگار که هر لحظه ممکنه ایرادهای این تئوری رو موشکافی کنه.

«پس من هم یه حیوون خونگی دارم؟» سعی می‌کنم حواسش رو پرت کنم. «چه حیوونیه؟»

«اینجاست.» یه دکمه رو فشار می‌ده. «اسمش هست آرتور.» یه بچه‌گربه پشمالوی سفید ظاهر می‌شه و از خوشحالی جیغ می‌کشم.

«چقدر خوشگله!» تماشاش می‌کنم که با یه گلوله کاموا بازی می‌کنه، بهش ضربه می‌زنه و خودش نقش زمین می‌شه. «بزرگ هم می‌شه؟»

«نه.» اریک لبخند می‌زنه. «تا ابد بچه‌گربه می‌مونه. اگه بخوای، تا آخر عمر. درواقع، اون‌ها می‌تونن صد هزار سال عمر کنن.»

مکث می‌کنم، بعد می‌گم: «آها، درسته.» درواقع، یه کم عجیب‌وغریبه. یه بچه‌گربه صد هزار ساله مجازی.

موبایلش صدا می‌ده و بهش نگاه می‌کنه. بعد با کنترل به تلویزیون اشاره می‌کنه و

ماهی‌ها برمی‌گردن سر جاشون. «عزیز دم، راننده اومده، من باید یه سر برم دفتر. ولی روزالی تو راهه تا تو رو از تنهایی دریاره. تا اون موقع، اگه مشکلی داشتی، بلافاصله بهم زنگ بزن - یا می‌تونی با این سیستم بهم ایمیل بزنی.» بهم یه دستگاه دیجیتال مستطیلی سفیدرنگ می‌ده که یه صفحه نمایش داره. «این دستگاه کنترل از راه دور توئه. سیستم گرمایشی، هواکش‌ها، نورپردازی، درها، نورگیرها... همه چیز. همه چیز هوشمند. ولی نیازی به استفاده از این نداری، همه چیز از قبل تنظیم شده.»

«خونه ما یه کنترل از راه دور داره؟»

«این‌ها همه‌اش بخشی از زندگی لاف - استایله.» دوباره دست‌هاش رو مثل قبل موازی تو هوا تگون می‌ده. من هم برای تأیید سرم رو تگون می‌دم، سعی می‌کنم نشون ندم چقدر شگفت‌زده شده‌ام.

وقتی ژاکتش رو تنش می‌کنه، تماشاش می‌کنم: «خب... روزالی رو از کجا می‌شناسم؟»
«روزالی همسر شریک من کلایوه. شما دو تا خیلی با هم وقت می‌گذرونین.»
«با بقیه دخترهای شرکت هم دوسته؟ مثلاً، فی و کروالین؟ همه با هم می‌ریم بیرون؟»

«کی؟» اریک به نظر گیج می‌آد. شاید یکی از اون مردهاییه که از زندگی اجتماعی زنشون اطلاعات چندانی ندارن.
«بی‌خیال. خودم حلش می‌کنم.»

«جیانا هم یه کم دیگه سروکله‌اش پیدا می‌شه. اگه مشکلی داشته باشی، راهنمایی می‌کنه.» می‌آد جلو و بعد از کمی مکث دستم رو می‌گیره. پوستش حتی از نزدیک هم صاف و بی‌نقصه و می‌تونم بوی اودکلن چوب صندلش رو حس کنم.
دستش رو فشار می‌دم. «ممنون، اریک. خیلی ازت متشکرم.»

با صدایی کمی گرفته می‌گه: «به خونه خوش اومدی، عزیزم.» بعد دستش رو از دستم جدا می‌کنه و می‌ره به سمت در و چند ثانیه بعد در پشت سرش بسته می‌شه.
من تنها هستم. من تو خونه متأهلی مون تنها هستم. دوباره به فضای گنده نگاه می‌کنم. میز قهوه‌خوری شفاف لوسیت، یه مبل چرمی، کتاب‌های هنری... متوجه

می‌شم اثر چندانی از «من» اونجا نیست. گلدون‌های سفالی رنگارنگ و ریشه‌های چراغ‌دار و کپه‌های کتاب اینجا نیستن.

خب، احتمالاً من و اریک خواسته‌ایم از نو شروع کنیم و همه چیز رو با هم انتخاب کرده‌ایم. و لابد کلی هدیه عالی هم موقع ازدواجمون بهمون داده‌ان. گلدون‌های شیشه‌ای آبی‌رنگ روی طاقچه احتمالاً خیلی گرون هستن.

به سمت پنجره‌های بزرگ می‌رم و به خیابون پایین نگاه می‌کنم. هیچ سروصدا و بادی در کار نیست. یه مرد رو تماشا می‌کنم که یه بسته دستشه و اون رو می‌بره تو یه تاکسی و یه زن که داره با سگی که جلوش راه می‌ره کلنجار می‌ره. بعد گوشیم رو درمی‌آرم و به فی پیام می‌دم. باید باهش راجع به همه این چیزها حرف بزنم. ازش می‌خوام بیاد اینجا. روی مبل راحتی می‌شینیم و اون راجع به زندگیم برام تعریف می‌کنه، مخصوصاً راجع به اریک. وقتی دکمه‌ها رو فشار می‌دم، از هیجان لبخند می‌زنم.

«سلام! من برگشتم خونه – بهم زنگ بزن! منتظرم ببینمت! L. بوس بوس.»

همین پیام رو برای کرولاین و دبز هم می‌فرستم. بعد گوشیم رو می‌ذارم کنار و روی کف براق چوبی قدم می‌زنم. جلوی اریک سعی می‌کردم بی‌تفاوت به نظر برسم اما حالا که تنها هستم حس می‌کنم یه شعله از شوق درونم روشن شده. هیچ وقت فکر نمی‌کردم همچین جایی زندگی کنم. هیچ وقت.

یکهو بی‌اختیار می‌خندم. آخه خیلی عجیبه. من! تو یه همچین جایی!

با سرخوشی یه کم دور خودم می‌چرخم، دست‌هام رو باز می‌کنم و مثل دیوونه‌ها می‌خندم. من، لکسی اسمارت، تو این خونه سوپر مدرن که یه کنترل از راه دور داره زندگی می‌کنم.

ببخشید، لکسی گاردیتز.

فکرش باعث می‌شه بیشتر خنده‌ام بگیره. وقتی به هوش اومدم، حتی اسم متأهلی خودم رو هم یادم نبود. اگه فامیلش یه چیز مسخره مثل پرت - باتم بود، چه کار می‌کردم؟ چی می‌گفتم؟ «ببخشید، اریک، تو به نظر آدم خیلی خوبی می‌آی، ولی هیچ راهی نداره که من...»

بوم.

صدای شکستن شیشه فکرهام رو متوقف می‌کنه. دست از چرخیدن می‌کشم. تصادفاً دستم به مجسمه کریستالی یه پلنگ در حال پریدن خورده که روی یکی از قفسه‌ها بود. حالا افتاده زمین و دو تکه شده.

یه دکوری بی‌نهایت گرون‌قیمت رو شکسته‌ام، و کلاً دو دقیقه هم توی این خونه نبوده‌ام.

گندش بزنن.

با احتیاط خم می‌شم و قسمت پایینی رو بررسی می‌کنم. لبه‌هاش خیلی تیز و ناجوره و یه کم هم خرده‌شیشه رو زمین ریخته. هیچ راهی نداره که بشه این رو تعمیرش کرد.

از ترس کله‌ام داغ کرده. چه کار باید بکنم؟ اگه این هم مثل مبله ده هزار پوند قیمتش بوده باشه، چی؟ اگه یکی از عتیقه‌های خانوادگی اریک این‌ها بوده باشه، چی؟ چه غلطی داشتم می‌کردم که دور خودم می‌چرخیدم؟

با ترس‌ولرز اولین قطعه رو برمی‌دارم، بعد دومی رو، بعدش باید خرده‌شیشه‌ها رو جارو کنم و...

یه بیپ می‌شنوم و صفحه‌نمایش گول‌پیکر روبه‌رو آبی‌رنگ شده و یه پیام با حروف درشت سبز اونجا دیده می‌شه: «لکسی، چه کار می‌کنی؟»

لعنت بهش! دارن من رو تماشا می‌کنن! لو رفتم!

با وحشت از جای خودم بلند می‌شم و تکه‌های شیشه رو فرو می‌کنم زیر مبل.

«سلام.» قلبم داره خیلی تند می‌زنه رو به صفحه‌نمایش آبی‌رنگ می‌گم: «می‌خواستم همچین کاری بکنم، اتفاقی این جوری شد...»

سکوت کامل برقراره. صفحه‌نمایش هیچ واکنشی از خودش نشون نمی‌ده.

دوباره امتحان می‌کنم. «اریک؟»

هیچ جوابی در کار نیست.

خب... شاید هم نمی‌تونه من رو ببینه. احتمالاً داره این رو از توی ماشین تایپ

می‌کنه. آروم می‌رم به سمت صفحه‌نمایش و متوجه می‌شم که یک کیبورد دیواری با

یه ماوس کوچک یه گوشه قرار داده شده. روی قسمت جواب دادن کلیک می‌کنم و آرام می‌نویسم: «خوبم، مرسی!»

همین می‌تونه کافی باشه. می‌تونم برم یه راهی برای تعمیر کردن پلنگ شیشه‌ای پیدا کنم یا یه جوری جایگزینش کنم. نه، نمی‌شه که! نمی‌تونم زندگی جدید متأهلیم رو با دروغ گفتن به شوهرم شروع کنم. باید شجاع باشم و به کارم اعتراف کنم. تایپ می‌کنم: «پلنگ شیشه‌ای رو شکستم، خیلی متأسفم، امیدوارم که اون خیلی برات مهم نبوده باشه.» دکمه ارسال رو فشار می‌دم و دور اتاق راه می‌رم و منتظر جوابم. پشت سر هم به خودم می‌گم نگران نباش. درواقع، اصلاً معلوم نیست که اون یه شیء تزئینی خیلی گرون‌قیمت بوده باشه، مگه نه؟

شاید تو یه مسابقه مسخره اون رو برنده شده‌ایم، شاید مال من بوده و اریک همیشه ازش متنفر بوده. از کجا باید بدونم؟ این چیزها رو من از کدوم جهنمی باید بدونم؟

روی یکی از مبل‌ها می‌شینم و متوجه می‌شم اینکه هیچی در مورد زندگی خودم نمی‌دونم واقعاً برام فشار خیلی بزرگیه. اگه می‌دونستم قراره فراموشی بگیرم، حداقل برای خودم یه یادداشت می‌ذاشتم. به خودم چند تا راهکار می‌دادم. «مراقب پلنگ شیشه‌ای باش، پول گنده‌ای پاش داده شده. راستی، تو از عنکبوت‌ها خوشت می‌آد.» صفحه نمایش دوباره بیپ می‌کنه و من با نفس بنداومده بهش نگاه می‌کنم: «معلومه که چیز مهمی نیست، اصلاً نگران نباش.» خیالم کاملاً راحت می‌شه. مشکلی نیست.

با لبخند تایپ می‌کنم: «ممنون، چیز دیگه‌ای رو نمی‌شکنم، قول می‌دم.» باورم نمی‌شه این قدر ماجرا رو جدی گرفته بوده‌ام و تکه‌های مجسمه رو زیر بالشتک مبل قایم کرده‌ام. یعنی چی؟ مگه پنج سالمه؟ این خونه خودمه. من یه زن متأهلم. دیگه باید سعی کنم مناسب سنم رفتار کنم. همین‌جوری که دارم برای خودم لبخند می‌زنم، بالشتک رو بلند می‌کنم تا تکه‌های مجسمه رو بردارم و... خشکم می‌زنه.

خاک بر سرم شد.

شیشه کوفتی مبل لعنتی کرم‌رنگ رو پاره کرده. حتماً وقتی تکه‌های مجسمه رو

اونجا فرو می‌کرده‌ام بریده شده. پارچه پف‌پفیش داغون شده.

مبل ده هزار پوندی.

بی‌اختیار به صفحه‌نمایش آبی نگاه می‌کنم، بعد فوری نگاهم رو ازش می‌دزدم، از

ترس دارم سخته می‌کنم. نمی‌تونم به اریک بگم مبل رو هم داغون کرده‌ام، نمی‌تونم!

خب. کاری که باید بکنم اینه که... اینه که... امروز بهش نمی‌گم. صبر می‌کنم برای

یه موقعیت بهتر. با آشفته‌گی بالشتک‌ها رو جابه‌جا می‌کنم تا پارگی معلوم نشه. آها،

خوبه. درست مثل اولش شد. هیچ‌کس زیر بالشتک‌ها رو نگاه نمی‌کنه، مگه نه؟

تکه‌های مجسمه پلنگ رو برمی‌دارم و می‌رم به سمت آشپزخونه که کابینت‌های

براق خاکستری و کف لاستیکی داره. یه رول دستمال آشپزخونه پیدا می‌کنم، پلنگ رو

لای دستمال می‌پیچم، موفق می‌شم جای زباله‌ها رو پشت یه کابینت مخفی پیدا کنم

و میندازمشون اون تو. همین، تموم شد. هیچ چیز دیگه‌ای رو داغون نمی‌کنم.

صدای زنگ توی آپارتمان می‌پیچه و سرم رو می‌آرم بالا، روحیه‌ام حسابی عوض

می‌شه. حتماً باید روزالی باشه، دوست صمیمی جدیدم. بی‌صبرانه منتظرم باهاش

آشنا بشم.

روزالی حتی از چیزی که تو دی‌وی‌دی فیلم عروسی دیدم هم لاغرتره. شلوار کاپری

مشکی پوشیده، یه بلوز یقه‌هفت کشمیر صورتی، و با یه عینک دودی گنده مارک

شنل موهاش رو از پیشونیش زده کنار. وقتی در رو باز می‌کنم، یه جیغ کوتاه می‌کشه

و پاکت خرید مارک جو مالون رو که دستش بود میندازه زمین.

«وای، خدا! لکسی بیچاره، صورتت رو ببین!»

«مشکلی نیست.» سعی می‌کنم آروم‌ش کنم. «واقعاً باید شش روز پیش من رو

می‌دید، یه منگنه پلاستیکی روی سرم داشتم.»

«وای، عزیز بیچاره، چه وحشتناک!» کیسه خرید رو برمی‌داره بعد گونه‌های من رو

می‌بوسه. «زودتر از این‌ها باید می‌اومدم، ولی می‌دونی که چقدر منتظر مونده بودم
 یه وقت خالی تو شریتون اسپا(۱۴) پیدا بشه.»

«بیا تو.» به آشپزخونه اشاره می‌کنم. «یه فنجون قهوه می‌خوای؟»

«عزیزم.» به نظر می‌رسه گیج شده. «من قهوه نمی‌خورم. دکتر آندره قهوه رو برام
 ممنوع کرده، می‌دونی که.»

«آهان، خب.» مکث می‌کنم. «حقیقت اینه که... یادم نیست. من فراموشی گرفته‌ام.»

روزالی بهم خیره شده، مؤدبانه و کاملاً گیج. یعنی نمی‌دونه؟ اریک بهش نگفته؟

«هیچ چیزی از سه سال اخیر رو یادم نیست.» بیشتر توضیح می‌دم. «به سرم ضربه
 خورده و تمومش از حافظه‌ام پاک شده.»

«وای، خدایا!» دست روزالی می‌ره به سمت دهنش. «اریک هی یه چیزهایی راجع
 به فراموشی می‌گفت و اینکه اگه من رو ببینی، نمی‌شناسی، اما فکر کردم داره شوخی
 می‌کنه!»

دلم می‌خواد به قیافه وحشت‌زده‌اش بخندم. «نه، شوخی نمی‌کرد. برای من تو یه
 غریبه‌ای.»

«من یه غریبه‌ام؟» به نظر می‌آد ناراحت شده.

«اریک هم یه غریبه بود.» سریع اضافه می‌کنم: «بیدار شدم و نمی‌دونستم اون کیه،
 درواقع هنوز هم نمی‌دونم.»

یه سکوت کوتاه برقرار می‌شه و می‌تونم ببینم که روزالی داره سعی می‌کنه این
 اطلاعات رو هضم کنه. چشم‌هاش گشاد می‌شه، لپ‌هاش رو باد می‌کنه و لبش رو
 می‌جوه.

بالاخره، می‌گه: «وای، خدا! چه کابوسی!»

«من این خونه رو نمی‌شناسم.» دست‌هام رو باز می‌کنم. «من خونه خودم رو
 نمی‌شناسم، من نمی‌دونم زندگیم چه جوریه. اگه می‌تونستی بهم کمکی بکنی... یا...
 چند تا چیز رو بهم بگی...»

«معلومه! بیا بشینیم.» به سمت آشپزخونه حرکت می‌کنه و کیسه خرید جو مالون رو
 روی کانتینر میندازه و پشت میز صبحونه استیل شیک و پیک می‌شینه و من هم دنبالش

می‌رم، با خودم فکر می‌کنم که این میز منه.

به روزالی نگاه می‌کنم که به من خیره شده، فوری لبخند می‌زنه – ولی می‌تونم ببینم که حسابی شوکه شده.

می‌گم: «می‌دونم، شرایط عجیبیه.»

«خب، یعنی دائمیه؟»

«مثل اینکه امکانش وجود داره که حافظه من برگرده سر جاش، ولی هیچ‌کس نمی‌دونه که این اتفاق می‌افته یا نه، یا کی اتفاق می‌افته، یا چقدر از خاطراتم برمی‌گرده.»

«به جز اون، حال خودت خوبه؟»

«من خوبم، فقط یکی از دست‌هام یه کم کند شده.» دست چپم رو بالا می‌برم تا بهش نشون بدم. «باید تمرین‌های فیزیوتراپی انجام بدم.» دستم رو همون جوری که فیزیوتراپیست بهم یاد داد حرکت می‌دم، روزالی با شیفتگی توأم با ترس به من نگاه می‌کنه.

آروم می‌گه: «کابوسه.»

«ولی مشکل اصلی اینه که... هیچ‌چیز در مورد زندگیم از سال دو هزار و چهار به بعد نمی‌دونم. انگار یک سیاه‌چاله بزرگه. دکترها می‌گن من باید سعی کنم با دوست‌هام حرف بزنم تا بتونم یه تصویری از زندگیم به دست بیارم، شاید اون جوری بتونم خاطراتم رو برگردونم.»

روزالی تأیید می‌کنه. «معلومه! بذار همه‌چیز رو برات بگم. چی رو دلت می‌خواد بدونی؟» با هیجان به جلو خم می‌شه.

«خب...» چند لحظه فکر می‌کنم. «ما دو تا چطوری آشنا شدیم؟»

«تقریباً دو سال و نیم پیش بود.» با تکیه دادن سر حرف خودش رو تأیید می‌کنه.

«تو یه مهمونی اریک گفت این لکسیه، من گفتم سلام! و این جوری ما آشنا شدیم!» لبخند می‌زنه.

«آهان.» با خجالت شونه هام رو بالا میندازم. «یادم نمی‌آد.»

«خونه ترودی سوینسون بودیم؟ می‌دونی دیگه، همونی که مهماندار هواپیما بود و با آدریان تو یه پرواز به نیویورک آشنا شد، و همه می‌گن به محض اینکه کارت مشکی آمریکن اکسپرس اون رو دید روش زوم کرد...» حرفش رو متوقف می‌کنه، انگار که عمق فاجعه رو تازه درک کرده. «یعنی هیچ‌کدوم این غیبت‌هامون رو یادت نمی‌آد؟»
«خب... نه.»

«وای، خدای بزرگ!» نفسش رو بیرون می‌ده. «خیلی چیزها رو باید برات تعریف کنم. از کجا شروع کنم؟ خب، از خودم.» یه خودکار از کیفش بیرون می‌آره و شروع می‌کنه به نوشتن. «و شوهرم، کلایو، و همسر قبلی هرزۀ عوضیش داوینا. فقط صبر کن تا برات راجع بهش تعریف کنم. بعد دیگه، جانا و پیتی...»

حرفش رو قطع می‌کنم. «ما با دوست‌های دیگه من هم معاشرت می‌کنیم؟ مثل فی؟ کرولاین؟ دیز؟ اون‌ها رو می‌شناسی؟»

«کرولاین، کرولاین.» روزالی خودکار رو آرام به دندان‌هاش می‌زنه، و متفکرانه اخم کرده. «همون دختر فرانسوی باغک تو باشگاه؟»

«نه، کرولاین، دوستم از سر کار. و فی. حتماً راجع بهشون حرف زده‌ام. یه قرنه که با فی دوستم. هر جمعه شب با هم می‌ریم بیرون.»

روزالی کاملاً گیج شده.

«عزیز دلم، صادقانه بگم، تا حالا نشنیده‌ام چیزی راجع بهشون بگی. تا جایی که می‌دونم، تو هیچ‌وقت با همکارهای شرکت معاشرت نمی‌کنی.»

«چی؟» بهش خیره می‌شم. «ولی... این کاریه که می‌کنیم. می‌ریم به کلوب‌های مختلف و لباس‌های قشنگ می‌پوشیم و کوکتل می‌خوریم و...»

روزالی می‌خنده. «لکسی! من حتی تا حالا تو رو با یه کوکتل ندیده‌ام. تو و اریک هر دو تاتون فقط شراب می‌خورین.»

شراب؟ این نمی‌تونه درست باشه. تموم چیزی که من در مورد شراب می‌دونم اینه که از فروشگاه آدینز می‌آد.

روزالی با نگرانی می‌گه: «به نظر می‌آد گیج شده‌ای. من دارم بیش از حد اطلاعات

بهت می‌دم. غیبت رو ولش کن.» صفحه کاغذ رو می‌زنه کنار و می‌بینم که یه لیست از اسم‌ها نوشته و کنارشون هرزه یا عزیز دل گذاشته. «دلت می‌خواد چه‌کاری انجام بدیم؟»

«شاید بهتر باشه همون کارهایی رو که معمولاً با هم انجام می‌دیم دوباره انجام بدیم؟»

«عالیه!» روزالی چند لحظه فکر می‌کنه، بعد با خیال راحت می‌گه: «باید بریم باشگاه!»

«باشگاه.» سعی می‌کنم هیجان‌زده به نظر برسم. «معلومه. خب، من زیاد می‌رم باشگاه؟»

«عزیز دلم، تو بهش معتادی. تو یه روز در میون ساعت شش صبح یک ساعت تموم می‌دوی.»

شش صبح؟ دویدن؟

من هیچ‌وقت نمی‌دوم. خیلی دردناکه. یک بار به قصد تفریح یک مایل با فی و کرولین دویدم و تقریباً از دنیا رفتم. در هر صورت، حداقل از فی بهتر بودم که دو دقیقه نشده دویدن رو بی‌خیال شد و بقیه راه رو پیاده اومد و داشت سیگار می‌کشید، که باعث شد با کسانی که برنامه دوی اون روز رو ریخته بودن درگیر بشه و حضورش تو تموم برنامه‌های آینده خیریه مطالعات سرطان ممنوع شد. روزالی می‌گه: «نگران نباش، امروز یه چیز دوست‌داشتنی و راحت انجام می‌دیم. یه ماساژ، یا کلاس تمرینات کششی. فقط لباس‌های ورزشیت رو بردار و بریم.» «باشه.» مکث می‌کنم. «یه کم خجالت می‌کشم که این رو می‌گم اما نمی‌دونم لباس‌هام کجا هستن. کمدهای اتاق خوابمون پر از کت‌وشلوارهای اریک هستن، لباس‌های خودم رو نتونستم پیدا کنم.»

قیافه روزالی جوریه که انگار با پتک تو سرش کوبیدن. «تو نمی‌دونی لباس‌ها ت کجان؟» اشک تو چشم‌های آبی درشتش حلقه می‌زنه. شروع می‌کنه با دست‌هاش صورتش رو باد زدن. «متأسفم.» آب دهنش رو قورت می‌ده. «ولی الان تازه فهمیدم که چقدر باید برات وحشتناک باشه. که تموم کمدت رو فراموش کرده باشی.» یه

نفس عمیق می‌کشه، خودش رو جمع و جور می‌کنه، بعد دستم رو می‌گیره و فشار می‌ده. «با من بیا، عزیز دلم. بهت نشون می‌دم.»

خب، دلیل اینکه نمی‌تونستم لباس‌هام رو پیدا کنم اینه که اون‌ها تو یه کمد نیستن، بلکه تو یه اتاق جدا هستن که پشت دری مخفی شده که ظاهر یه آینه رو داره. و علت اینکه تو یه اتاق جدا هستن اینه که، لعنتی، تعدادشون خیلی زیاده. به رگال‌های لباس خیره می‌شم و حس می‌کنم ممکنه از هوش برم. هیچ‌وقت این همه لباس رو یه‌جا ندیده بودم، یعنی بیرون فروشگاه‌ها. بلوزهای اتوکشیده سفید، شلوارهای خوش‌دوخت مشکی، کت و شلوارهای رنگ قارچ، یعنی بژ. لباس مجلسی‌های توردوزی شده، جوراب شلواری‌هایی که تو محل مخصوص خودشون تا شدن، لباس زیرهای مرتب با لیبل لاپرلا... هیچ چیز اینجا نیست که کاملاً نو و بی‌نقص نباشه. هیچ خبری از شلوارجین‌های گشاد یا پلیورهای خسته و لباس خواب‌های راحتی کهنه نیست.

لابه‌لای ردیفی از کت‌ها می‌گردم که دقیقاً شبیه هم هستن و تنها فرقشون دکمه‌هاشونه. باورم نمی‌شه این همه پول خرج لباس کرده‌ام و همه‌شون تو مایه‌های رنگ بژ هستن.

روزالی داره من رو تماشا می‌کنه، چشم‌هاش برق می‌زنه. «چی فکر می‌کنی؟»
«عالیه!»

«آنا خیلی باسلیقه است.» سر تکون می‌ده. «آنا، مسئول خریدهاست.»

«من یه مسئول خرید خصوصی دارم؟»

«فقط برای تکه‌های اصلی هر فصل...» یه پیرهن آبی تیره با بندهای نازک و چین‌های خیلی کوچک پایین دامن بیرون می‌آره. «ببینش، این پیرهنیه که وقتی با هم آشنا شدیم پوشیده بودی. یادمه با خودم فکر کردم آهان، این دختریه که اریک این قدر عاشق و شیفته‌اش شده. همه داشتن راجع بهش صحبت می‌کردن. بذار بهت بگم، لکسی، کلی دختر ناامید شدن وقتی دیدن شما دو تا ازدواج کردین...» می‌ره به

سمت یک پیرهن بلند مجلسی. «این پیرهنیه که توی مهمونی بازی کارآگاهی من پوشیده بودی.» پیرهن رو می‌گیره جلوی من. «با یک شال خردار و گردنبند مرواریدی... یادت نیست؟»

«نه واقعاً.»

«این پیرهن کترین واکر رو چطور؟ این رو دیگه باید یادت باشه... یا اون رولان مورِه؟...» روزالی داره پیرهن‌ها رو پشت سر هم از ردیفشون بیرون می‌آره ولی هیچ‌کدومشون اصلاً برام آشنا نیستن. به یه روکش لباس می‌رسه و با هیجان فریاد می‌کشه: «لباس عروسیت!» خیلی آرام و با احترام زیپ روکش لباس رو باز می‌کنه و پیرهن ابریشمی سفیدی رو که توی دی‌وی‌دی عروسی دیده بودم بیرون می‌کشه.

«این باعث نمی‌شه همه خاطرات یادت بیاد؟»

به پیرهن خیره می‌شم، تا جایی که ممکنه سعی می‌کنم خاطراتم رو به حرکت بندازم، ولی... هیچی.

«خدایا!» روزالی دستش رو می‌زنه به دهنش. «تو و اریک باید یه مراسم تجدید ازدواج بگیرین، خودم برات برنامه‌ریزیش رو انجام می‌دم. می‌تونیم یه تم ژاپنی داشته باشیم، می‌تونن یه کیمونو بپوشن...»

حرفش رو قطع می‌کنم. «شاید. حالا هنوز زوده. من... راجع بهش فکر می‌کنم.»

«هوممم...» به نظر می‌آد روزالی ناامید شده. لباس رو به کیسه محافظش برمی‌گردونه و می‌ذاره کنار. بعد دوباره صورتش از هیجان روشن می‌شه. «کفش‌ها رو امتحان کن. اون‌ها رو دیگه قطعاً یادته.»

می‌ره به طرف دیگه اتاق و یه کمد بزرگ رو باز می‌کنه و من با ناباوری خیره می‌شم. هیچ‌وقت این‌همه کفش ندیده بودم. تو ردیف‌های مرتب کنار هم قرار گرفته‌ان و بیشترشون پاشنه‌بلندن. کفش پاشنه‌بلند به چه درد من می‌خوره؟

«باورکردنی نیست.» برمی‌گردم به سمت روزالی. «من حتی نمی‌تونم با پاشنه‌بلند راه برم، خدا می‌دونه چرا این‌ها رو خریده‌ام.»

«چرا، می‌تونن.» به نظر می‌آد روزالی خیلی گیج شده. «معلومه که می‌تونن.»

«نه.» سرم رو تکیه می‌دم. «هیچ‌وقت نتونستم از پس پاشنه‌بلند بریام. می‌افتم

زمین، پام پیچ می خوره، مسخره خاص و عام می شم.»

«عزیز دلم!» چشم های روزالی گشاد شده. «تو کل عمرت رو با کفش های پاشنه بلند می گذرونی. آخرین باری که با هم ناهار خوردیم این ها رو پوشیده بودی.» یه جفت کفش مشکی نوک تیز با پاشنه ده دوازده سانتی بیرون می آره، از اون کفش هایی که تو مغازه ها من حتی نگاهشون هم نمی کنم.

کف کفش ها ساییده شده، مارکی که داخل کفش چسبونده بودن هم رنگ و روش رفته، یه نفر این کفش ها رو پوشیده.

من؟!

روزالی می گه: «بیوششون!»

خیلی آروم کفش های لوفر (۱۵) رو درمی آرم و پام رو تو یکی از کفش های نوک تیز می کنم. تقریباً بلافاصله تعادل به هم می خوره و روزالی رو می گیرم. «دیدی؟ نمی تونم وایسم.»

روزالی با جدیت می گه: «لکسی، تو می تونی با این راه بری. خودم دیده ام که می تونی.»

«می تونم.» می خوام کفش رو از پام دربیارم که روزالی دستم رو می گیره و مانع می شه.

«نه، تسلیم نشو، عزیز دلم، تو تواناییش رو داری، فقط باید... قفلش رو باز کنی.» یه قدم دیگه هم برمی دارم اما مچ پام مثل خمیر تا می شه. «فایده نداره.» با ناامیدی نفسم رو بیرون می دم. «من برای این کار ساخته نشده ام.»

«چرا، شده ای! دوباره تلاش کن، استعدادت رو پیدا کن.» روزالی یه جوری حرف می زنه انگار داره من رو برای مسابقه المپیک آماده می کنه. «از پشش برمی آی، لکسی.»

تاتی تاتی کنان به سمت دیگه اتاق می رم و به پرده ها می چسبم. می گم: «هیچ وقت این رو یاد نمی گیرم.»

«معلومه که یاد می گیری. بهش توجه نکن. آهان، فهمیدم! آواز بخونیم. ای سرزمین امید و پیروزییییییی...! بدو، لکسی، بخون!»

با بی میلی بهش ملحق می شم. واقعاً امیدوارم که اریک یه دوربین مداربسته تو این اتاق کار نداشته باشه.

«حالا راه برو!» یواش هلم می ده. «برو!»

«ای سرزمین امید و پیروزییییییییی...» سعی می کنم ذهنم رو روی شعر متمرکز نگه دارم. یه قدم به جلو برمی دارم و یه قدم دیگه و بعد یه قدم دیگه.

وای، خدا! دارم انجامش می دم. جدی جدی دارم با کفش های پاشنه بلند راه می رم.

«دیدی؟» روزالی از خوشحالی جیغ می کشه. «گفتم بهت! تو یه دختر

پاشنه بلندپوشی!»

می رم به طرف دیگه اتاق، با اعتماد به نفس می چرخم و برمی گردم، یه خنده گنده رو صورتم نقش بسته، حس می کنم یه مدم!

«می تونم! آسونه!»

«هورااا!» دستش رو بالا می بره و می زنه قدش. یکی از کشوها رو باز می کنه، چند

تکه لباس ورزشی برمی داره و اون ها رو میندازه تو یه کیف بزرگ از نوع توت. «یالا

دیگه، بریم.»

با ماشین روزالی می ریم باشگاه. یه رنج روور شیک و پیکه که روی پلاکش نوشته ROS
۱.

کیسه های خرید برندهای گرون قیمت رو صندلی عقب ولو شدن.

وقتی از بین لاین های مختلف حرکت می کنه، ازش می پرسم: «خب، تو شغلت چیه؟»

خالصانه جواب می ده: «من کارهای داوطلبانه زیادی انجام می دم.»

«وای!» یه کم احساس خجالت می کنم. به نظرم نرسیده بود که روزالی کسی باشه

که کارهای داوطلبانه انجام بده، این نشون می ده من چقدر با تعصب رفتار کرده ام.

«چه جور کارهایی؟»

«بیشتر برنامه ریزی مهمونی ها و رویدادها.»

«برای یه خیریه خاص؟»

«نه، بیشتر برای دوست‌هام. می‌دونی دیگه؟ اگه نیاز داشته باشن که کسی برای خریدن گل یا گیفت مهمونی یا همچین چیزهایی کمکشون کنه...» یه لبخند زیبا به راننده کامیون بغلی می‌زنه. «آقای راننده، تو رو خدا بذار من رد بشم! مرسی، دستت درد نکنه.» می‌ره به لاین بغلی و برای راننده یه بوس می‌فرسته.

«یک کارهای کوچولویی برای شرکت هم انجام می‌دم. اریک خیلی ماهه، همیشه من رو وارد برنامه‌های افتتاحیه و این جور چیزها می‌کنه. ای بابا، لعنت بهش، تعمیرات جاده‌ای!» به شدت می‌پیچه و یک عامله صدای بوق از پشت سرمون می‌آد، به جاش صدای موزیک رو زیاد می‌کنه.

«خب، پس، تو از اریک خوشت می‌آد؟» سعی می‌کنم عادی به نظر برسم، در حالی که دارم می‌میرم که بدونم اون راجع به اریک چی فکر می‌کنه.

«وای، اریک بهترین شوهر دنیاست، بی‌نظیره.» کنار پیاده‌رو پارک می‌کنه. «شوهر من یه هیولاست!»

بهش خیره می‌شم. «واقعاً؟»

«خب، حقیقتش رو بخوای، من هم یه هیولا هستم.» روش رو برمی‌گردونه سمت من و چشم‌های آبی‌ش کاملاً جدی هستن. «رابطه ما کش‌وقوس‌های زیادی داره، یه جورهایی هم عاشق هم هستیم و هم از همدیگه متنفریم. خب، رسیدیم!» ماشین رو به حرکت درمی‌آره و وارد یک پارکینگ کوچک می‌شه و کنار یک پورشه پاک می‌کنه، بعد ماشین رو خاموش می‌کنه.

در حالی که من رو به سمت درهای شیشه‌ای هدایت می‌کنه، می‌گه: «حالا نگران هیچی نباش. می‌دونم این خیلی برات سخته. خودم همه حرف‌های لازم رو می‌زنم... هی، سلام!» خودش رو به یه قسمت پذیرش شیک می‌رسونه که مبل‌های چرمی‌رنگ شتری و یه آبنمای سنگ‌ریزه‌ای داره.

«سلام، خانوم‌ها!» منشی وقتی صورت من رو می‌بینه حالتش عوض می‌شه. «لکسی!»

عزیزم، بیچاره! ما راجع به تصادف یه چیزهایی شنیده‌ایم. حالت خوبه؟»

«خوبم، ممنون.» سعی می‌کنم لبخند بزنم. «ممنون بابت گل‌ها.»

«لکسی بیچاره فراموشی گرفته.» روزالی این رو با هیجان می‌گه. «اون اینجا رو یادش

نیست. اون هیچی رو یادش نیست.» به اطراف نگاه می‌کنه، یه جوری که انگار دنبال یه راهی می‌گرده که منظورش رو بهتر برسونه. «یعنی، این در رو یادش نیست... یا این گیاه زینتی رو...» به یه سرخس عظیم‌الجثه اشاره می‌کنه.

«خدا یا!»

«آره، می‌دونم.» داره با جدیت سر تکون می‌ده. «براش یه کابوسه.» برمی‌گرده سمت من. «این هیچ‌کدوم از خاطرات رو برمی‌گردونه؟»

«اوم... نه، واقعاً.»

همه تو محوطه با دهن نیمه‌باز به من خیره شده‌ان. حس می‌کنم انگار یکی از اعضای سیرک فراموشی‌گرفتگان هستم.

«بیا.» روزالی بازوی من رو محکم توی دستش می‌گیره. «باید لباسمون رو عوض کنیم. شاید وقتی لباس‌های ورزشیت رو بپوشی یادت بیاد.»

اتاق‌های رختکن شیک‌ترین رختکن‌هایی هستن که تو عمرم دیده‌ام، فضا تماماً چوبیه و کف دوش‌ها موزاییک‌کاری شده و یه موسیقی ملایم از اسپیکرها پخش می‌شه.

وارد یکی از اتاق‌ها می‌شم و جوراب‌شلواری تنگ رو می‌پوشم، تکه لباسی که باید روش بپوشم یه لیوتارد (۱۶) شبیه مایوئه که مطمئنم باعث می‌شه خیلی چاق به نظر برسم. نمی‌تونم این رو بپوشم.

ولی هیچ لباس دیگه ای ندارم. با بی میلی اون رو تنم می‌کنم و بعد در حالی که چشم‌هام رو با دست‌هام پوشونده‌ام آروم از اتاقک می‌آم بیرون. احتمالاً خیلی خیلی نفرت‌انگیز شده‌ام. تا ۵ می‌شمارم، بعد خودم رو مجبور می‌کنم که یه نگاهی بندازم. درواقع... خیلی هم بد به نظر می‌رسم. دست‌هام رو از چشم‌هام برمی‌دارم و به خودم خیره می‌شم. تو آینه به نظر قدبلند و لاغر و... متفاوت می‌آم. برای امتحان عضلات بازو رو منقبض می‌کنم و یه بایسپ (۱۷) که هیچ‌وقت ندیده بودم می‌پره بیرون. با ناباوری بهش خیره می‌شم.

روزالی با سرعت به طرفم می‌آد. «خب، از این طرف.» لگینگ با نیم‌تنه پوشیده. من رو به طرف یک استودیوی ورزشی بزرگ و دلباز هدایت می‌کنه که توی اون ردیف‌رديف خانم‌های شیک و مرتب روی زیراندازهای یوگا آماده تمرین هستن. «بخشید دیر کردیم.» به افراد حاضر تو اتاق نگاه می‌کنه و می‌گه: «ولی لکسی فراموشی گرفته، هیچ چیز رو یادش نمی‌آد، هیچ‌کدوم از شما رو نمی‌شناسه.»

یه جورهایی احساس می‌کنم روزالی داره از این قضیه لذت می‌بره.

«سلام.» با خجالت براشون دست تکون می‌دم.

«در مورد تصادف شنیده‌ام، لکسی.» مربی ورزشی می‌آد به سمتمون و یه لبخند پر از همدردی رو صورتشه. یه زن لاغراندازه با موهای کوتاه بلوند و یه هدست. «لطفاً امروز اصلاً به خودت سخت نگیر. هر موقع دلت خواست، استراحت کن. با چند تا تمرین روی زیرانداز شروع می‌کنیم...»

«باشه، مرسی.»

روزالی با هیجان می‌گه: «ما داریم سعی می‌کنیم حافظه‌اش رو برگردونیم سر جاش. پس همه عادی رفتار کنین.»

وقتی بقیه همگی بازوهاشون رو بالا بردن، من با نگرانی به یکی از زیراندازها می‌رم و روش می‌شینم. باشگاه هیچ‌وقت یکی از نقاط قوت من نبوده. فکر کنم بهتره تا جایی که می‌تونم حرکات رو دنبال کنم. پاهام رو دراز می‌کنم و دست‌هام رو به سمتشون می‌کشم، البته می‌دونم که امکان نداره من هیچ‌وقت بتونم...

لعنت بر شیطان! دستم به انگشت‌های پام می‌رسه. درواقع، حتی می‌تونم سرم رو تا

زانو هام پایین ببرم. چه بلایی سر من اومده؟

در کمال ناباوری، حرکت بعدی رو هم دنبال می‌کنم، این یکی رو هم می‌تونم انجام بدم. من انعطاف‌پذیرم! بدنم خیلی راحت توی این حالت‌های جدید قرار می‌گیره، انگار که همه‌چیز رو کاملاً به خاطر می‌آره، با وجود اینکه من اون‌ها رو یادم نیست. مربی داره می‌گه: «و حالا، برای کسانی که فکر می‌کنن تواناییش رو دارن، یه حرکت رقصنده حرفه‌ای...»

با احتیاط مچ پام رو حرکت می‌دم و پام از من اطاعت می‌کنه، می‌تونم پاهام رو تا بالای سرم ببرم! دلم می‌خواد داد بزنم: «همه به من نگاه کنین!»
مربی به نظر نگران می‌آد. «به خودت فشار نیار، لکسی، بد نیست یه کم استراحت کنی. اگه من جای تو بودم، حرکت‌های ۱۸۰ درجه رو می‌ذاشتم برای هفته بعد.»
مگه می‌شه؟! یعنی می‌تونم ۱۸۰ درجه بزنم؟

بعد از تمرین، تو رختکن من خیلی خوشحالم. روبه‌روی آینه می‌شینم و مو هام رو خشک می‌کنم. تماشا می‌کنم که از رنگ موشی تیره تبدیل به فندق‌براق می‌شه.
«برام باورکردنی نیست.» به روزالی می‌گم: «من همیشه تو ورزش افتضاح بودم.»
«عزیز دلم، تو خیلی با استعداد هستی.» داره به قوم بدنش کرم مرطوب‌کننده می‌ماله. «تو کلاس از همه بهتری.»

سوار رو خاموش می‌کنم و دستم رو لای موهای خشکم می‌برم. برای هزارمین دفعه چشمم به دندان‌های سفید و براقم می‌افته و لب‌های پر و صورتی‌رنگم. مطمئنم تو سال دو هزار و چهار دهنم این شکلی نبود... می‌دونم که این جور نبود.
«روزالی،» صدام رو پایین می‌آرم. «می‌تونم ازت... یه سؤال شخصی بپرسم؟»
روزالی خیلی آروم جواب می‌ده: «البته!»

«من کار خاصی انجام داده‌ام؟ رو صورتم؟ مثل بوتاکس یا...» صدام رو باز هم پایین‌تر می‌آرم، باورم نمی‌شه که دارم این رو می‌گم: «یا جراحی زیبایی؟»
«عزیز دلم!» روزالی به نظر وحشت‌زده می‌آد. «هیسسسس!» انگشتش رو روی لبش

می‌ذاره.

«ولی...»

«هیسس! معلومه که هیچ کاری انجام نداده‌ایم! ما کاملاً و صددرصد طبیعی

هستیم!» به من چشمک می‌زنه.

منظورش از چشمک زدن چیه؟

«روزالی، باید بهم بگی چه کارهایی انجام داده‌ام...» جمله‌ام رو ناگهان متوقف

می‌کنم. حواسم متوجه تصویرم توی آینه شده. بدون اینکه متوجه باشم دارم چه کار

می‌کنم، از ظرف روبه‌روی خودم سنجاق برداشته‌ام و موهام رو کاملاً اتوماتیک بالای

سرم جمع کرده‌ام. تو فاصله تقریباً سی ثانیه، تونستم یه شینیون بی‌نظیر برای خودم

بسازم.

لعنت بر شیطان! چطوری همچین کاری کردم؟ به دست‌هام نگاه می‌کنم و حس

می‌کنم ممکنه دچار یه حمله هیستریک بشم. چه کار دیگه‌ای از من برمی‌آد؟

می‌تونم بمب خنثی کنم؟ با یه حرکت از دستم کسی رو به قتل برسونم؟

روزالی متوجه نگاه خیره من شده. «مشکل چیه؟»

«من موهام رو بالای سرم جمع کرده‌ام.» به آینه اشاره می‌کنم. «نگاه کن، باورکردنی

نیست. من قبلاً همچین چیزی رو تو زندگیم انجام نداده بودم.»

«چرا، انجام داده‌ای.» به نظر می‌آد گیج شده. «هر روز موهاش رو برای رفتن به سر

کار همین‌جوری درست می‌کنی.»

«ولی یادم نمی‌آد... مثل اینه که سوپروومن کنترل بدنم رو به دست گرفته باشه یا

همچین چیزی. من می‌تونم با کفش‌های پاشنه‌بلند راه برم، می‌تونم موهام رو بالای

سرم جمع کنم، می‌تونم حرکت ۱۸۰ درجه بزنم... تبدیل به یک زن ماورایی شده‌ام!

این من نیستم!»

«عزیز دلم، خودتی!» بازوم رو با دستش فشار می‌ده. «بهتره بهش عادت کنی!»

تو بوفه باشگاه ناهار می‌خوریم و با چند تا از دخترها که به نظر می‌رسه من رو

می‌شناسن صحبت می‌کنیم. بعد روزالی من رو می‌رسونه خونه. وقتی داریم با آسانسور می‌ریم بالا، ناگهان احساس می‌کنم خیلی خسته‌ام.

«خب!» در حالی که وارد آپارتمان می‌شیم، روزالی می‌گه: «می‌خواهی یه نگاه دیگه هم به لباس‌هات بندازی؟ شاید به قسمت لباس‌های شنا؟»

با عذرخواهی می‌گم: «راستش خیلی داغونم. اشکالی داره اگه برم و یه کم استراحت کنم؟»

«معلومه که نه.» آروم به بازوم ضربه می‌زنه. «من اینجا منتظرت می‌مونم تا مطمئن بشم تو حالت خوبه...»

«بی‌خیال بابا!» بهش لبخند می‌زنم. «تا وقتی اریک بیاد خونه، مشکلی برام پیش نمی‌آد. و... مرسی، روزالی، خیلی بهم لطف کردی.»

«دختر دوست‌داشتنی.» بغلم می‌کنه و کیف‌دستیش رو برمی‌داره. «بهت زنگ می‌زنم، مواظب خودت باش!» تقریباً از در رفته بیرون که یکهو یه فکری می‌آد تو ذهنم.

صداش می‌کنم. «روزالی! امشب برای شام اریک چی درست کنم؟»

برمی‌گرده و با گیجی به من نگاه می‌کنه. خب، احتمالاً سؤال عجیب‌وغریبی بود که من بی‌مقدمه پرسیدم.

با خجالت می‌خندم و می‌گم: «فقط فکر کردم شاید بدونی اون چه غذاهایی دوست داره.»

«عزیز دلم.» چند مرتبه پلک می‌زنه. «عزیز دلم، تو شام درست نمی‌کنی، جیانا شام درست می‌کنه. می‌دونی دیگه، خدمتکارت؟ احتمالاً الان بیرونه و داره خرید می‌کنه، بعد برمی‌گرده و شام درست می‌کنه، تخت‌ها رو مرتب می‌کنه و...»

«آها، آره، معلومه!» سریع سر تکون می‌دم و حرفش رو تأیید می‌کنم. سعی می‌کنم وانمود کنم که همه این‌ها رو می‌دونسته‌ام.

ولی، لعنت بر شیطان، واقعاً این زندگی خیلی متفاوتته. من قبلاً حتی یه کارگر ساده هم نداشته‌ام، چه برسه به یک خدمتکار تو مایه‌های هتل‌های پنج‌ستاره.

می‌گم: «خب، پس فکر کنم دیگه برم تو تخت‌خوابم. خداحافظ!»

روزالی برام بوس می‌فرسته و در رو پشت سرش می‌بنده و من می‌رم به سمت اتاق

خواب، که تماماً از چوب تیره گرون قیمت و پارچه های کرم رنگ ساخته شده، با یه تختخواب گولپیکر مخملی. اریک اصرار کرد من اتاق خواب اصلی رو برای خودم بردارم که مهربونی و لطف زیادش رو نشون می ده. راستش رو بخواین، اتاق مهمون هم به اندازه کافی شیک و پیکه و درواقع فکر کنم یه جکوزی هم توش هست، پس دیگه نمی تونه خیلی غر بزنه.

کفش های پاشنه بلند رو از پا درمی آرم، می رم زیر لحاف و متوجه می شم کاملاً ریلکس شده ام. این راحت ترین رختخوابیه که تو کل عمرم روش خوابیده ام. یه کم به اطراف وول می خورم تا از حس لوکس روتختی های گرم و نرم و بالش های پف پی بی نظیر لذت ببرم. هوممممممم، خیلی خوبه. خب، فقط چشم هام رو می بندم و یه چرت کوچولو...

وقتی بیدار می شم، اتاق تاریک شده و صدای به هم خوردن ظرف ها می آد. «عزیزم؟» یه صدا از پشت در می آد. «بیداری؟» «اوه.» به هر سختی ای که هست، می شینم و چشم هام رو می مالم. «ام... سلام.» در باز می شه و اریک می آد داخل. یه سینی غذا و یه کیسه خرید دستشه. «تو چندین ساعته که خوابیده ای، برات یه کم شام آوردم.» می آد به سمت تخت، سینی رو پایین می ذاره و لامپ کنار تخت رو روشن می کنه. «سوپ مرغ تایلندی.» با ذوق و شوق بهش می گم: «من عاشق سوپ مرغ تایلندی ام! مرسی!» اریک لبخند می زنه و یه قاشق به من می ده. «روزالی بهم گفت شما دخترها امروز رفتین باشگاه.»

«آره، عالی بود.» یک قاشق سوپ می خورم. واقعاً خیلی خوشمزه است. وای، خدا! چقدر گرسنمه. «اریک، می تونی لطفاً یه تکه نون برام بیاری؟» سرم رو بالا می آرم. «برای اینکه بتونم این سوپ رو باهاش تیلیت کنم؟» «نون؟» اریک اخم می کنه، به نظر می آد گیج شده. «عزیزم، ما تو خونه نون نگه نمی داریم، هر دومون لو - کارب هستیم.»

آهان، آره. قضیه لو - کارب بودن رو فراموش کرده بودم. «مشکلی نیست!» بهش لبخند می زنم و یه قاشق دیگه از سوپ می خورم. من

می‌تونم کم‌کریویدرات باشم، آسونه.

اریک می‌گه: «راستی، برات یه هدیه کوچولو دارم، درواقع دو تا هدیه، این اولی‌شه...»

دستش رو می‌بره توی کیسه خرید و یک دفترچه سیمی با جلد طلایی بیرون می‌آره و با احترام به من تقدیمش می‌کنه. عکس روی جلد یه تصویر از من و اریک تو لباس‌های عروسی‌مونه و روی جلد نوشته شده: «لکسی و اریک گاردینز: دستورالعمل ازدواج.»

«یادت می‌آد که دکتر پیشنهاد داده بود تموم جزئیات زندگی مشترکمون رو بنویسیم؟» به نظر می‌آد به خودش خیلی افتخار می‌کنه. «خب، من این دفترچه رو برای تو آماده کرده‌ام. هر سؤالی که در مورد ازدواجمون یا زندگی مشترکمون داشته باشی جوابش اینجا هست.»

ورق می‌زنم و روی اولین صفحه نوشته شده: اریک و لکسی، یک ازدواج بهتر برای یک زندگی بهتر.

«ما شعار تیمی هم داریم؟» یه کم تعجب کرده‌ام.

«همین الان، اون رو اختراع کردم.» متواضعانه شونه‌هاش رو بالا میندازه. «چی فکر می‌کنی؟»

«عالیه!» دفترچه رو ورق می‌زنم. صفحه‌هایی از متون چاپ‌شده که لابه‌لاش سرفصل‌های بزرگ و عکس هست و حتی نمودارهایی که با دست کشیده شده‌ان. می‌تونم بینم بخش‌هایی داره به اسم تعطیلات، خانواده، خشک‌شویی، آخر هفته‌ها... اریک توضیح می‌ده: «کل این دفترچه رو به ترتیب حروف الفبا تنظیم کرده‌ام، قسمت‌بندی موضوعی هم شده. استفاده ازش باید کم‌وبیش آسون باشه.» تو فهرست می‌گردم و همین‌جوری رندوم به یه سری از کلمات نگاه می‌کنم.

گوجه‌فرنگی صص ۵، ۲۳

تانگ - قسمت باربیکیو

زبان‌ها - ص ۲۴

زبان‌ها؟ بلافاصله، ورق می‌زنم تا به صفحه ۲۴ برسم.

«سعی نکن الان این‌ها رو بخونی.» اریک آروم دفترچه دستورالعمل رو می‌بندد. «تو

باید غذا بخوری و استراحت کنی.»

بعداً وقتی اون اینجا نیست به قسمت «زبان‌ها» نگاه می‌کنم.

سوپ رو تموم می‌کنم و با رضایت روی بالشت‌ها تکیه می‌دم. «خیلی ممنونم، اریک،

واقعاً عالی بود.»

«زحمتی نداشت، عزیز دلم.» سینی رو برمی‌داره و روی میز کنار تخت می‌ذاره. وقتی

داره این کار رو انجام می‌ده، متوجه کفش‌هام روی زمین می‌شه. «لکسی!» بهم

لبخند می‌زنه. «کفش‌ها باید برن توی اتاق لباس‌ها.»

«ا، ببخشید.»

«مشکلی نیست، خیلی چیزها رو باید یاد بگیری.» برمی‌گرده روی تخت و دستش رو

می‌بره تو جیبش. «این هدیه دوممه.» یه جعبه جواهر کوچک از جنس چرم بیرون

می‌آره.

مغزم از شدت هیجان و ناباوری داره سوزن‌سوزن می‌شه. شوهرم داره به من یک

هدیه می‌ده، توی یه جعبه جواهر شیک و پیک. درست مثل آدم‌بزرگ‌های توی

فیلم‌ها.

اریک با یک لبخند تلخ می‌گه: «دلم می‌خواد چیزی داشته باشی که یادت بیاد من

اون رو بهت داده‌ام. بازش کن.»

جعبه رو باز می‌کنم، داخلش یک زنجیر طلائی که یه آویز با یه برلیان تک بهش

وصله.

«خوشت می‌آد؟»

با لکنت می‌گم: «این... عالیه! عاشقشم! خیلی ممنونم!»

اریک دستش رو جلو می‌آره و موهام رو نوازش می‌کنه. «خوبه که برگشته‌ای خونه،

لکسی.»

با هیجان جواب می‌دم: «من هم خوشحالم که برگشته‌ام.»

که تقریباً حقیقت داره. نمی‌تونم بگم که اینجا واقعاً حس یه خونه رو برام داره، ولی برام شبیه یه هتل پنج‌ستاره خیلی شیکه. حتی بهتر هم هست. آویز الماس رو بیرون می‌آرم و بهش خیره می‌شم. اریک هم داره با یه تکه از موهای من بازی می‌کنه و یه حالت مهربونی روی چهره‌شه.

«اریک.» با یه کم خجالت ازش می‌پرسم: «وقتی تازه با هم آشنا شده بودیم، تو چی در من دیدی؟ عاشق چی من شدی؟»

یه لبخند به خاطر به یاد آوردن خاطراتش رو صورتش نقش بسته.

«من عاشقت شدم، لکسی، چون تو پرانرژی هستی. کارها رو به بهترین شکل انجام می‌دی. تشنه موفقیتی، مثل من. مردم می‌گن ما خیلی سخت می‌گیریم اما این جور نیست. ما فقط خیلی اهل رقابت هستیم.»

بعد از یه مکث کوتاه، می‌گم: «آهان، که این‌طور.»

اگه بخوام صادقانه بگم، هیچ‌وقت راجع به خودم فکر نمی‌کردم که اهل رقابت

باشم، ولی خب، شاید تو سال دو هزار و هفت این جور هستم.

«من عاشق صورت زیبای شدم.» آروم با انگشتش لب من رو لمس می‌کنه. «و قد

بلندت، و اون حالت خاصی که کیفیت رو تو دستت تکون می‌دی.»

اون گفت من زیبا هستم.

به حرف‌هاش گوش می‌دم. کاملاً مجذوبش شده‌ام. دلم می‌خواد تا ابد ادامه بده.

هیچ‌کس تو تمام عمرم با من این جور صحبت نکرده بود.

«الان دیگه تنهات می‌ذارم.» پیشونی من رو می‌بوسه و سینی رو برمی‌داره. «خوب

بخوابی، صبح می‌بینمت.»

آروم جواب می‌دم: «خیلی خب، شب به خیر، اریک و... ممنون!»

در رو می‌بندم و من با گردن‌بند و دفترچه دستورات عمل ازدواج تنها می‌مونم. دارم از

شادی بال درمی‌آرم. یه شوهر رؤیایی دارم. نه، شوهری دارم که از رؤیاها هم بهتره.

برام سوپ مرغ آورد و یه برلیان به من داد و عاشق حالتی شد که کیفم رو دستم

می‌گیرم.

احتمالاً تو زندگی قبلی گاندی بوده‌ام.

فصل هشتم

نخ دندون زدن، ص ۲۹

غذاها - قسمت غذای روزانه، آشپزخونه و بیرون غذا خوردن رو ببینین، ص ۲۰

بازی‌های خصوصی، ص ۲۱

مگه می‌شه؟ یه قسمت مخصوص بازی‌های خصوصی گذاشته؟

از وقتی امروز صبح از خواب بیدار شده‌ام، دارم صفحه‌های دستورالعمل ازدواج رو ورق می‌زنم و کاملاً و بی‌شک حیرت‌انگیزه. حس می‌کنم دارم فضولی زندگی خودم رو می‌کنم، زندگی اریک که هیچی. همه‌چیز رو می‌دونم. از اینکه از کجا دکمه‌های سردستش رو می‌خره تا اینکه چی راجع به حکومت فکر می‌کنه، و حتی این رو که هر ماه بدنش رو برای غده‌های مختلف چک می‌کنه (این دیگه زیادی بود. واقعاً لازم بود من راجع به جاهای خصوصی بدنش هم بدونم؟).

وقت صبحونه است و هر دومون تو آشپزخونه نشسته‌ایم. اریک داره روزنامه فایننشال تایمز رو می‌خونه و من دارم توی فهرست می‌گردم تا متوجه بشم معمولاً چی می‌خورم. اما بخش بازی‌های خصوصی به نظر خیلی جذاب‌تر از غذاهای روزانه می‌آد؛ می‌رم به صفحه ۲۱.

«نوازش‌های آروم معمولاً در جهت حرکت عقربه‌های ساعت...»

قهوه‌ای که داشتم می‌خوردم از دهنم بیرون می‌پاشه و اریک به من نگاه می‌کنه. «خوبی، عزیزم؟» لبخند می‌زنه. «دقت‌چنه دستورالعمل به دردت خورد؟ چیزهایی رو که دنبالشون بودی پیدا کردی؟»

«آره.» سریع ورق می‌زنم و به یه قسمت دیگه می‌رم، حس بچه‌ای رو دارم که داره تو دیکشنری دنبال کلمات زشت می‌گرده. «داشتم دنبال این می‌گشتم که معمولاً صبح‌ها چی می‌خورم.»

اریک می‌گه: «جیانا یه کم تخم‌مرغ و بیکن پخته و توی فر گذاشته. معمولاً کمی آب سبزیجات هم می‌خوری.» یه شیشه از چیزی که شیه آب دلمه‌بسته باتلاقه روی میز می‌ذاره. «این یه نوشیدنی ویتامینه است که باعث کم کردن اشتها هم می‌شه.» سعی می‌کنم نشون ندم که دارم به خودم می‌لرزم. «فکر می‌کنم امروز بی‌خیالش بشم.» یه کم تخم‌مرغ و بیکن از توی فر درمی‌آره و سعی می‌کنم اشتیاقم رو برای سه برش از نون تست چندغله گرنری که می‌شد با این‌ها بخورم نادیده بگیرم. «احتمالاً ماشین جدیدت هم به‌زودی می‌رسه.» اریک یه جرعه از قهوه‌اش می‌خوره. «یه جایگزین برای اون ماشین که تو تصادف صدمه دید. البته حدس می‌زنم که خیلی دلت نمی‌خواد فوراً به رانندگی برگردی.»

جواب می‌دم. «خیلی بهش فکر نکرده بودم.»

«حالا یه کاریش می‌کنیم. در شرایط الان، می‌تونم رانندگی کنی. اول باید امتحان رانندگی رو دوباره بگذرونی.» دهنش رو با دستمال‌سفره‌کثانی پاک می‌کنه و از جاش بلند می‌شه. «فقط یه چیز دیگه، لکسی؛ اگه مشکلی نیست، دلم می‌خواد یه مهمونی شام کوچک برای هفته بعد ترتیب بدم، فقط چند تا دوست قدیمی.»

حرفش رو تکرار می‌کنم: «یه مهمونی شام؟» من هیچ‌وقت از اون دسته آدم‌هایی نبوده‌ام که مهمونی‌های شام ترتیب می‌دن. مگه اینکه یه بشقاب پاستا روی مبل در حال دیدن فیلم ویل و گریس مهمونی شام محسوب بشه.

«لازم نیست نگران چیزی باشی. جیانا پخت‌وپز و پذیرایی رو انجام می‌ده. تو فقط کافیه عالی به نظر برسی. اما اگه حس‌وحالش رو نداری، می‌تونیم بی‌خیالش بشیم.» سریع جواب می‌دم: «معلومه که حالش رو دارم! از اینکه همه باهام مثل یه معلول برخورد می‌کنن، خسته شده‌ام، من حالم عالیه!»

«خب، این من رو یاد یه مسئله دیگه میندازه؛ کار.» ژاکتش رو می‌پوشه. «مشخصه الان آماده نیستی که به‌صورت تمام‌وقت برگردی، اما سایمون فکر می‌کرد شاید بد نباشه یه سری به دفتر بزنی. سایمون جانسون.» توضیح می‌ده: «اون رو یادته؟» «سایمون جانسون، مدیرکل؟»

«اوهوم.» اریک به نشونه تأیید سر تکون می‌ده. «دیشب زنگ زد اینجا، با هم

صحبت کردیم، آدم خوبیه.»

با ناباوری می‌گم: «فکر نمی‌کردم حتی اسم من رو هم شنیده باشه!»

اریک صبورانه جواب می‌ده: «لکسی، تو یکی از اعضای مهم هیئت‌مدیره هستی،

معلومه که تو رو می‌شناسه.»

«آها، آره، معلومه.»

بیکنم رو می‌خورم و سعی می‌کنم بی‌تفاوت به نظر برسم اما از درون دلم می‌خواد

از شادی فریاد بکشم. این زندگی جدید من هی بهتر و بهتر می‌شه. من یکی از

اعضای هیئت‌مدیره هستم! سایمون جانسون من رو می‌شناسه!

اریک داره حرفش رو ادامه می‌ده: «ما توافق کردیم که احتمالاً اینکه یه سری به دفتر

بزنی بهت کمک می‌کنه، ممکنه کمک کنه حافظه‌ات هم سر جاش برگرده، و برای

دپارتمان هم قوت قلب خوبیه.»

با هیجان می‌گم: «فکر می‌کنم این ایده خیلی خوبیه. می‌تونم دوباره با شغلم آشنا

بشم، دخترها رو ببینم... می‌تونیم بریم با هم ناهار بخوریم.»

«فعلاً جانشینت به جای تو کارها رو به دست گرفته.» اریک نگاهی به کاغذهای

یادداشت روی کانتِر آشپزخونه میندازه. «بایرون فاستر. البته فقط تا وقتی که خودت

برگردی سر کار.»

«بایرون الان دستیار منه؟» باورم نمی‌شه. «اما اون رئیس من بود!»

همه چیز پشت‌ورو شده، قابل شناسایی نیست. بی‌صبرانه، منتظرم که برم دفتر و

ببینم چه اتفاقی داره می‌افته.

اریک یه چیزی رو توی گوشی بلک‌بریش می‌نویسه، بعد اون رو می‌ذاره کنار و

کیفش رو برمی‌داره. «روز خوبی داشته باشی، عشقم.»

«تو هم همین‌طور... ام... عشقم!» از جام بلند می‌شم. اون برمی‌گرده به من نگاه

می‌کنه و ناگهان یه حس عجیبی بینمونه. اریک فقط با فاصله چند اینچ از من

وایساده. می‌تونم بوی اودکلنش رو حس کنم و زخم کوچکی رو که موقع اصلاح روی

گردنش ایجاد شده ببینم.

«من هنوز هم دستورالعمل رو نخونده‌ام.» یکهو خجالت می‌کشم. «من معمولاً...

موقع خداحافظی، تو رو می بوسم؟»

«معمولاً این کار رو می کنی، آره.» اریک هم به نظر می آد خشکش زده. «ولی

خواهش می کنم فکر نکن که مجبوری این...»

«نه! خودم می خوام! منظورم اینه که... باید همه چیز رو اون جوری که معمولاً انجام

می دادیم ادامه بدیم.» صورتم داره یه کم سرخ می شه. «خب، پس من معمولاً گونه

تو رو می بوسم یا... یا...»

اریک گلوش رو صاف می کنه. «معمولاً این جوری بود.»

«آهان.» با سر حرفش رو تأیید می کنم. «خب... پس...» دست هام رو به سمتش

می برم و سعی می کنم طبیعی به نظر برسم. «این جوری؟ بهم بگو اگه معمولاً

این جوری انجامش می دم...»

بعد از یه لحظه فکر کردن، می گه: «معمولاً فقط یک دست... و یه کم هم بالاتر.»

«باشه!» یکی از دست هام رو تا شونه اش بالا می برم و دست دیگه رو میندازم،

احساس می کنم رفته ام کلاس رقص. این حالت رو هر جوری که هست حفظ می کنم

و سرم رو به سمتش بالا می برم.

... هیچی حس نمی کنم.

امیدوار بودم اولین رفتار صمیمی ما باعث بشه که کلی خاطرات و احساسات

مختلف برگرده سر جاشون. شاید یه تصویر از پاریس یا مراسم ازدواجمون یا اولین

بار که دست هم رو گرفتیم... ولی وقتی ازم فاصله می گیره هیچی حس نمی کنم.

صد درصد بی حس. از حالت های صورتم می تونم بفهمم که منتظر یه واکنشه و

سعی می کنم سریع چیزی بگم که دلگرم کننده باشه.

«خیلی دوست داشتنی بود، خیلی...»

جمله رو قطع می کنم. می تونم به هیچ کلمه دیگه ای به جز «کوتاه» فکر کنم، و

بعید می دونم این کلمه بتونه تأثیر جالبی داشته باشه.

«هیچ خاطره ای رو برنگردوند؟» اریک داره با دقت صورت من رو بررسی می کنه.

با عذرخواهی می گم: «خب، نه واقعاً، ولی منظورم اینه که به این معنی نیست که...»

خیلی... یعنی می خوام بگم که... من انگار خیلی جذبت شدم!» این کلمه ها قبل از

اینکه بتونم جلوشون رو بگیرم بیرون می ریزن.

واسه چی این حرف رو زدم؟ من اصلاً جذبش نشدم.

چهره اریک حسابی شاد می شه. «واقعاً؟» کیفش رو می ذاره زمین.

وای، نه! نه، نه، نه! نههههههه!

امکان نداره بتونم الان با اریک صمیمی تر بشم. اول اینکه تقریباً اصلاً نمی شناسمش.

دوم اینکه نمی دونم بعد از اون بازی های خصوصی معمولاً چه اتفاقاتی بینمون

می افته.

فوری سعی می کنم جمع و جورش کنم. «حالا اون قدرها هم نه... منظورم اینه

که... فقط اون قدری که... بفهمم که ما قطعاً خیلی عالی... یعنی چیزه، توی بخش

صمیمی...»

لکسی. خفه. شو. همین. الان.

«به هر حال.» لبخند پت و پهنی بهش می زنم. «روز خوبی داشته باشی!»

«تو هم همین طور.» آروم گونه من رو لمس می کنه و برمی گرده و خارج می شه.

صدای بسته شدن در رو می شنوم و روی یکی از صندلی ها ولو می شم. خیلی نزدیک

بود. دستورالعمل ازدواج رو برمی دارم و شروع به خوندن می کنم. خیلی چیزها هست

که باید یاد بگیرم.

۲ ساعت و ۳ فنجون قهوه بعد، دستورالعمل ازدواج رو می بندم. سرم داره از این

حجم بالای اطلاعات منفجر می شه. از اول تا آخرش رو خوندم و تقریباً حالا دیگه یه

تصویر کامل به دست آورده ام.

فهمیدم که من و اریک معمولاً آخر هفته ها رو تو بوتیک هتل های لاکسری

می گذرونیم. فهمیدم که از تماشای برنامه های مستند راجع به کسب و کار و از برنامه

وست وینگ (18) لذت می بریم. در مورد فیلم بروکبک مانتین نظرهای مختلفی

داشته ایم. مگه الان از این جور فیلم هم می سازن؟ اون هم راجع به کابوی ها؟

فهمیدم که من و اریک عاشق شراب های ناحیه بوردو هستیم. فهمیدم که من

متمرکز و سخت کوش هستم و می‌تونم بیست و چهار ساعت در هفت روز هفته کار کنم تا یه کار رو به انجام برسونم. متوجه شدم که اشتباهات بقیه رو راحت می‌بخشم، از کسانی که وقتم رو تلف می‌کنن متنفرم و کسی هستم که از زیبایی‌های لوکس زندگی لذت می‌برم.

همه این‌ها درواقع برای من تازگی داره.

از جام بلند می‌شم و به سمت پنجره می‌رم، سعی می‌کنم تمام چیزهایی رو که خورده‌ام هضم کنم. هر چقدر بیشتر در مورد لکسی بیست و هشت ساله می‌فهمم، متوجه می‌شم که اون یه آدم کاملاً متفاوت از منه. فقط ظاهرش نیست که فرق می‌کنه، واقعاً متفاوته. اون یه رئیس. لباس‌های گرون قیمت بژ می‌پوشه و لباس زیرهای لاپرلا داره. کلی چیز در مورد نوشیدنی‌ها می‌دونه. هیچ وقت نون نمی‌خوره.

اون یه آدم بزرگه، دقیقاً همین‌ه. به خودم تو آینه نگاه می‌کنم و من بیست و هشت ساله بهم خیره می‌شه.

آخه چطوری از خودم... تبدیل به اون شدم؟

بی‌اختیار از جام بلند می‌شم و می‌رم به سمت اتاق خواب، بعد از اونجا وارد اتاق لباس‌ها می‌شم. باید یه سرنخ‌هایی اینجا باشه. پشت میز توالت ساده و شیکم می‌شینم و تو سکوت بهش نگاه می‌کنم.

آخه، تو رو خدا، نگاهش کن! میز توالت قبلی من صورتی بود و خیلی خیلی شلخته. کلی شال‌گردن و گردنبند از آینه آویزون بود و قوطی‌های لوازم آرایش همه جا پخش بود. اما این خیلی مرتب و منظمه. یک ردیف قوطی هم‌اندازه نقره‌ای‌رنگ و یک بشقاب کوچک که توش یک جفت گوشواره هست با یک آینه دستی آرت دکو (۱۹).

یکی از کشوها رو باز می‌کنم و یک کپه مرتب از شال‌گردن‌های مختلف می‌بینم که روشن یه دی‌وی‌دی براق هست که روش نوشته شده: «هدفمندی – قسمت اول». برش می‌دارم و با گیجی بهش نگاه می‌کنم. بعد یکهو یادم می‌آد که این چیه. این همون برنامه تلویزیونی‌ایه که ایمی راجع بهش صحبت می‌کرد. این هم منم تو تلویزیون!

وای، خدایا! من باید حتماً این رو ببینم. دلیل اولش اینه که دارم می‌میرم که ببینم چه شکلی شده بوده‌ام. دلیل دومش هم اینه که این یه تکه دیگه از پازله. این همون برنامه تلویزیونی‌ایه که اریک توش با من آشنا شد. این برنامه باعث شد من بتونم تو شغل خیلی پیشرفت کنم. احتمالاً وقتی تو شرکت کار می‌کردم نمی‌دونستم چه تأثیر مهمی قراره داشته باشه.

با عجله می‌رم به اتاق پذیرایی. بالاخره، دی‌وی‌دی پلیر رو پشت یه صفحه شفاف پیدا می‌کنم و راهش می‌ندازم. برنامه روی همون صفحه‌نمایش‌های آپارتمان شروع می‌شه. می‌زنم جلو تا به جایی می‌رسم که صورتم دیده می‌شه و بعد دکمه پخش رو فشار می‌دم.

خودم رو آماده کرده‌ام که از خجالت آب بشم و بپریم پشت مبل. ولی درواقع... اون قدرها هم بد نیست. دندون‌هام دیگه اینجا درست شده‌ان، اما لب‌هام هنوز خیلی نازک‌تر از چیزی هستن که الان می‌بینم (قطعاً تزریق کلاژنی چیزی انجام داده‌ام)، موهای فندق‌سوارکشیده‌ام پشت سرم دم‌اسبی جمع و مرتب شدن. یک کت‌ودامن مشکی با یک بلوز آبی اقیانوسی پوشیده‌ام و کاملاً حرفه‌ای به نظر می‌رسم.

«من باید موفق بشم.» دارم به مجری‌ای که پشت دوربینه می‌گم: «من باید تو این مسابقه برنده شم.»

لعنت بهش. من خیلی جدی هستم. اصلاً درکش نمی‌کنم. چرا این قدر دلم می‌خواست برنده یک برنامه تلویزیونی بشم؟

«صبح به خیر، لکسی!» صداش باعث می‌شه از جام بپریم. دکمه استاپ رو فشار می‌دم و برمی‌گردم. یه زن پنجاه و چند ساله رو با موهای تیره که داره رو به خاکستری می‌ره می‌بینم، لباس یکسره گل‌دار پوشیده و یک سطل پلاستیکی پر از لوازم پاک‌کننده دستشه. آبیادش رو به لباسش وصل کرده و از توی هدفون‌هاش می‌تونم بشنوم که داره به اپرا گوش می‌ده.

با یه لبخند زیبا می‌پرسه: «بیدار شدی! حالت چطوره؟ امروز بهتری؟» لهجه‌ای داره که نمی‌تونم تشخیصش بدم، یه جورهایی کانکنی لندنیه که انگار با ایتالیایی مخلوط

شده باشه.

با ترس ولرز می‌پرسم: «تو جیانا هستی؟»

«یا خداوند بزرگ در آسمان‌ها!» رو خودش صلیب می‌کشه و انگشت‌هاش رو به

سمت لب‌هاش می‌بره. «اریک بهم گفته بود. مغزت به هم ریخته، دختر بیچاره.»

فوری جواب می‌دم: «حالم واقعاً خوبه. یه قسمتی از حافظه‌ام رو از دست داده‌ام،

برای همین مجبورم همه چیز رو در مورد زندگیم از اول یاد بگیرم.»

«خب، من جیانا هستم.» با دست به خودش اشاره می‌کنه.

«عالیه! اوم... ممنونم!» عقب وایمیستم تا جیانا رد بشه. با یه گردگیر پردار شروع

می‌کنه به پاک کردن میز قهوه‌خوری، همراه موسیقی آبیاد زمزمه می‌کنه.

«داری برنامه تلویزیونیت رو تماشا می‌کنی، مگه نه؟» نگاهی به صفحه‌مایش گنده

میندازه.

«اوم، آره، داشتم تماشا می‌کردم. فقط برای اینکه یادم بیفته.» سریع خاموشش

می‌کنم. جیانا داره یه سری قاب عکس رو برق میندازه.

با خجالت با انگشت‌هام ور می‌رم. چطوری می‌تونم فقط اینجا وایسم و تماشا کنم

که یه زن دیگه خونه من رو تمیز کنه؟ یعنی باید پیشنهاد بدم که کمکش کنم؟

داره بالشتک‌های مبل رو مرتب می‌کنه. «دوست داری امشب برای شام چی بپزم؟»

«اوه!» با وحشت بهش نگاه می‌کنم. «واقعاً هیچی!»

می‌دونم که اریک خیلی پول‌داره و این حرف‌ها، ولی نمی‌تونم از یکی دیگه بخوام که

شام من رو بپزه، خیلی زشته.

مکث می‌کنه. «هیچی؟ امشب می‌بینی بیرون؟»

«نه! فقط فکر کردم که... شاید امشب آشپزی رو خودم انجام بدم.»

می‌گه: «آهان، متوجه شدم. خوبه، هر طور که مایلین.» صورتش جدیه. یکی از بالشتک‌ها رو بلند می‌کنه و با قدرت به اطراف می‌کوبه. بدون اینکه به من نگاه کنه، می‌گه: «امیدوارم از سوپ دیشب خوشتون اومده باشه.»

سریع جواب می‌دم: «خیلی خوشمزه بود! ممنونم! طعمش خیلی... دوست‌داشتنی بود.»

با یه لحن خشک می‌گه: «خوبه. من نهایت تلاشم رو می‌کنم.»

وای، خدا! نکنه بهش برخوردده؟

همین‌طور که داره بالشتک‌ها رو به اطراف می‌کوبونه، می‌گه: «بهم بگین چه چیزهایی رو برای آشپزی لازم دارین که بخرم. اگه دنبال چیز جدید یا متفاوتی هستین...»

لعنتی، واقعاً بهش برخوردده.

«خب... اوم... یعنی...» صدام از شدت استرس گرفته. «در اصل... حالا که فکر می‌کنم... شاید بهتر باشه که یه چیز کوچکی درست کنی. ولی منظورم اینه که زیاد خودت رو به زحمت ننداز. ساندویچ هم خوبه.»

«یه ساندویچ؟» سرش رو با ناباوری توم بالا می‌آره. «برای شامتون؟»

«یا هر چیزی که خودت دوست داری... هر چی که از پختنش لذت می‌بری!» همین که دارم این رو به زبون می‌آرم می‌دونم که چقدر احمقانه به نظر می‌رسه. یه کم عقب می‌رم و یکی از مجله‌های املاک رو که روی میز افتاده برمی‌دارم و بازش می‌کنم. یه مقاله در مورد آبناهاست.

چه جوری قراره به همه این چیزها عادت کنم؟ آخه، لعنتی، من چطوری تبدیل به آدمی شدم که تو خونه‌اش یه مستخدم داره؟

«آاااییییی! مبل صدمه دیده!» لهجه‌اش یکهو خیلی ایتالیایی‌تر از لندنی شده.

هدفون‌های آبیادش رو از گوش‌هاش می‌کشه بیرون و به پارچه پاره‌شده مبل با وحشت اشاره می‌کنه. «نگاه کن! پاره شده! دیروز صبح، کاملاً سالم بود.» با یه حالت دفاعی به من نگاه می‌کنه. «باور کنین راست می‌گم – وقتی من کارم رو تموم کردم، کاملاً سالم بود، هیچ پارگی یا لکه‌ای نداشت...»

سرم داغ می‌شه. با لکنت می‌گم: «اون... کار من بود.»

«شما؟»

با دستپاچگی جواب می‌دم: «یه تصادف بود، نمی‌خواستم این کار رو انجام بدم.

پلنگ شیشه‌ای رو شکستم و...» دارم به سختی نفس می‌کشم. «یک کاور جدید براش

سفارش می‌دم، قول می‌دم. ولی لطفاً به اریک نگو. اون نمی‌دونه.»

جیانا کاملاً گیج شده. «اون نمی‌دونه؟»

«من بالشتک رو روی پارگی مبل گذاشتم.» آب دهنم رو قورت می‌دم. «تا

بیوشو فرش!»

جیانا با ناباوری چند لحظه به من خیره می‌شه. من هم ملتسمانه بهش نگاه

می‌کنم، نمی‌تونم نفس بکشم. بعد صورت خشک و جدیش تبدیل به یه خنده می‌شه.

بالشتکی رو که دستش بود پایین می‌ذاره و بازوی من رو لمس می‌کنه.

«می‌دوزمش، کوک‌های خیلی ریز. اون اصلاً متوجه نمی‌شه.»

«واقعاً؟» خیالم خیلی راحت می‌شه. «وای، خدا! عالیه! خیلی ازت ممنونم.»

جیانا با اخم مشغول تماشای منه و بازوهای کلفتش رو به سینه زده. بالاخره، می‌گه:

«مطمئنی وقتی سرت رو کوبیدی اتفاق دیگه‌ای برات نیفتاد؟» یه مکث کوتاه.

«مثلاً... پیوند شخصیت؟»

«چی؟» می‌خندم. «فکر نکنم...» صدای زنگ درمی‌آد. «اوه، بهتره برم جواب بدم.»

سریع می‌رم به سمت در ورودی و آیفون رو برمی‌دارم. «بله؟»

«سلام!» یه صدای کلفت: «دلیوری ماشین برای گاردینر.»

ماشین جدیدم توی فضای بیرون ساختمون پارک شده، فضایی که نگهبان می‌گه فضای

پارکینگ خصوصی منه. یه مرسدس بنز نقره‌ایه، از آرم جلوی ماشین این رو فهمیدم.

کروکی هم هست. خیلی از این جور چیزها راجع بهش نمی‌دونم که بهتون بگم، به جز

اینکه احتمالاً پول خیلی زیادی بابتش داده شده.

«اینجا رو امضا کن... و اینجا...» مسئول دلیوری یه تخته‌شاسی رو جلوی من می‌گیره.

«اوکی..» کاغذ رو خط خطی می‌کنم.

«این از سوئیچ... این هم از مدارک... مبارکه، جیگر.» خودکار رو از دستم می‌قاپه

و از در بیرون می‌ره و من رو با ماشین و چند تا کاغذ و یه دسته کلید درخشان تنها

می‌ذاره. کلیدها رو از انگشت هام آویزون می‌کنم، خیلی هیجان زده هستم.

من هیچ وقت خیلی اهل ماشین نبوده‌ام.

از طرفی، هیچ وقت این قدر نزدیک یک ماشین صفر کیلومتر و براق، اون هم

مرسدس بنز، نبوده‌ام. یه مرسدس بنز صفر کیلومتر که مال منه.

شاید بد نباشه یه نگاهی به داخلش بندازم. با یه حرکت کاملاً غریزی دکمه

کوچولوی ریموت رو فشار می‌دم – بعد، از تعجب، از جام می‌پریم وقتی که ماشین

صدای بیپ می‌ده و همه‌ی چراغ هاش روشن می‌شه.

خب، به نظر می‌رسه این کار رو قبلاً انجام داده‌ام. در رو باز می‌کنم، رو صندلی

راننده می‌شینم، و یه نفس عمیق می‌کشم.

واای! به این می‌گن ماشین. یک دنیا با رنوی داغون «دیو بی‌عرضه» فرق داره. بوی

بی‌نهایت دلنشین چرم تازه رو می‌ده. صندلی هاش پهن و راحت. داشبورده از جنس

چوب پولیش خورده است. با احتیاط، دستم رو روی فرمون می‌ذارم. به نظر می‌آد

دست هام حالت خیلی طبیعی‌ای دارن – درواقع، یه جور حس می‌کنم انگار برای

همین کار ساخته شده‌ان. دلم نمی‌خواد دست هام رو از روی فرمون بردارم.

چند لحظه همین جوری می‌شینم و در ورودی رو نگاه می‌کنم که باز و بسته می‌شه

تا یه بی. ام. و بیرون بره.

مسئله اینه که من می‌تونم رانندگی کنم. یه جایی این وسطها امتحان رانندگی رو

قبول شده‌ام، حتی اگه این رو یادم نباشه.

این ماشین خیلی خفنه، خیلی حیف می‌شه اگه امتحانش نکنم.

با احتیاط، سوئیچ رو می‌زنم و... بهش می‌خوره! همون جوری که دیده‌ام مردم انجام

می‌دن، به جلو می‌چرخونمش، ولی یه صدای اعتراض آمیز از موتور بلند می‌شه. لعنت

بهش. چه کار کرده‌ام؟ دوباره می‌چرخونمش جلو، با احتیاط بیشتر، این دفعه دیگه

غرضی از موتور به گوشم نمی‌رسه، اما چند تا چراغ روی داشبورده روشن می‌شه.

خب، حالا چی؟ به دکمه‌های مختلف نگاه می‌کنم و امیدوارم باعث بشن یادم بیاد، ولی اتفاقی نمی‌افته. حقیقت اینه که اصلاً نمی‌دونم این رو چطوری باید راه بندازم. هیچ خاطره‌ای از رانندگی در کل زندگیم ندارم.

ولی نکته مهم اینه که... من این کار رو انجام داده‌ام. مثل راه رفتن با کفش‌های پاشنه‌بلنده. یالا، به چیزهای دیگه فکر کن... لا لا لا... به رانندگی فکر نکن. فقط به بدنت اجازه بده کاری رو که می‌شناسه انجام بده. شاید بد نباشه آواز بخونم... قبلاً که جواب داده بود.

«ای سرزمین امید و پیروزییییی... ای مادر آزادییییی...»

یا خدا! واقعاً جواب می‌ده! دست‌هام و پاهام دارن با هماهنگی حرکت می‌کنن، جرئت ندارم بهشون نگاه کنم، جرئت ندارم فکر کنم که دارن چه کارهایی انجام می‌دن، تنها چیزی که می‌دونم اینه که من موتور رو روشن کرده‌ام و یکی از پدال‌ها رو فشار داده‌ام و یک صدای لرزش کوچک می‌شنوم... خودش! من ماشین رو روشن کرده‌ام!

صدای موتور رو می‌شنوم که انگار می‌خواد بگه من باید حرکت کنم. باشه، آروم باش. یه نفس عمیق می‌کشم – ولی در اعماق درونم دارم کم‌کم می‌ترسم. پشت فرمون یه مرسدس بنز نشسته‌ام و روشنش کرده‌ام و حتی نمی‌دونم که چه جوری این اتفاق افتاد.

خب، خودت رو جمع و جور کن، لکسی.

ترمز دستی. اون رو می‌دونم چیه. و دنده. با احتیاط هر دوشون رو آزاد می‌کنم... و بلافاصله ماشین شروع به حرکت می‌کنه.

خیلی سریع پام رو روی یکی از پدال‌ها فشار می‌دم تا ماشین رو متوقف کنم و ماشین با یه صدای خشن ناجور وایمیسته. لعنتی، صدای خوبی نبود. پام رو از روی پدال برمی‌دارم و ماشین دوباره شروع به حرکت می‌کنه. مطمئن نیستم که دلم بخواد ماشین باز هم حرکت کنه. در حالی که سعی می‌کنم آرامشم رو حفظ کنم، پام رو دوباره روی همون پدال می‌ذارم، محکم. ولی این دفعه حتی متوقف نمی‌شه، همین جوری بی‌تفاوت به حرکت به جلو ادامه می‌ده. دوباره پدال رو فشار می‌دم و

صدای موتور مثل صدای یکی از اون ماشین‌های مسابقه‌ای بالا می‌ره.
 «ای لعنت!» از ترس تقریباً به لکنت افتاده‌ام. «باشه، فقط... وایسا! بشین!» نمی‌دونم
 چطوری باید کنترلش کنم. داریم آرام می‌ریم به سمت یه ماشین اسپرت که روبه‌رو
 پارک شده و به نظر گرون‌قیمت می‌آد و و من نمی‌دونم ماشین رو چه جوری نگه
 دارم. از سر بیچارگی هر دو تا پام رو با هم روی پدال‌ها فشار می‌دم. یه صدای
 وحشتناک می‌ده، مثل داغون شدن موتور.
 وای خدا، وای خدا...! صورتم داغ شده؛ دست‌هام دارن عرق می‌کنن. من هیچ‌وقت
 نباید توی این ماشین می‌نشستم. اگه تصادف کنم، اریک طلاقم می‌ده و حق هم
 داره...

«وایسا.» دوباره فریاد می‌کشم: «خواهش می‌کنم.»
 ناگهان متوجه می‌شم یک مرد با موهای تیره که شلوار جین پوشیده داره از در می‌آد
 تو. می‌بینم که من دارم آرام به سمت ماشین اسپرت می‌رم و صورتش از استرس
 پیچیده می‌شه.

فریاد می‌زنم: «وایسا!» صداش از پشت شیشه ضعیف به گوش می‌رسه.
 با بیچارگی جوابش رو می‌دم: «نمی‌تونم وایسم!»
 «فرمون رو بچرخون!» دست‌هاش رو تو هوا به شکل چرخوندن فرمون تگون می‌ده.
 فرمون. معلومه. من خیلی احمقم. می‌چرخونمش به سمت راست و در حال انجام
 این کار تقریباً بازو هام از جا کنده می‌شه. موفق می‌شم ماشین رو از اون مسیر خارج
 کنم. فقط الان دارم مستقیماً می‌رم به سمت یک دیوار آجری.
 «ترمز کن!» اون مرد دواون دواون همراه من می‌آد. «ترمز کن، لکسی!»
 «ولی من نمی‌دونم...»

فریاد می‌زنم: «به‌خاطر خدا، ترمز کن!»
 ترمز دستی. یکهو یادم می‌آد. سریع با هر دو تا دست می‌کشمش عقب و ماشین با
 یه لرزش وایمیسته. موتور هنوز روشنه ولی حداقل ماشین وایساده و من به چیزی
 برخورد نکرده‌ام.

دارم خیلی سریع و به‌سختی نفس می‌کشم. دست‌هام هنوز دور ترمز دستی

جسیده‌ان. هیچ وقت دیگه رانندگی نمی‌کنم، هیچ وقت.

«حالت خوبه؟» مرده اومده پشت پنجره. بعد از چند لحظه، موفق می‌شم یکی از دست‌هام رو از روی ترمز دستی بردارم. بدون هیچ قاعده خاصی، دکمه‌های روی دسته در رو فشار می‌دم تا وقتی که شیشه بیاد پایین. مرده می‌گه: «چه اتفاقی افتاد؟»

«من... هول شدم. نمی‌تونم واقعاً ماشین رو برونم. فکر کردم یادم می‌آد چطور این کار رو بکنم ولی انگار یه حمله عصبی کوچولو بهم دست داد.» یکهو و بدون هیچ اخطار قبلی، متوجه می‌شم اشک داره از روی صورتم سرازیر می‌شه. «متأسفم.» آب دهنم رو قورت می‌دم. «خیلی ترسیدم، من فراموشی دارم، خب، و..»
به بالا نگاه می‌کنم و متوجه می‌شم اون مرد جواری به من خیره شده انگار من دارم به یه زبون خارجی حرف می‌زنم. حالا که بهش دقت می‌کنم، صورت خیره‌کننده‌ای داره. گونه‌های برجسته، چشم‌های خاکستری تیره و ابروهای بلند که حالا موقع اخم به هم گره خورده‌ان، و موهای نامرتب قهوه‌ای تیره. یه تیشرت ساده خاکستری روی شلوار جین پوشیده و به نظر یه کم بزرگ‌تر از من می‌آد، شاید اوایل دهه سی سالگی باشه.

همین‌طور، به نظر می‌رسه کاملاً شوکه شده. که خب، فکر کنم خیلی هم جای تعجب نیست اگه یادمون باشه که اون همین الان در حالی که حواسش به کار خودش بوده وارد یک پارکینگ شده و یه دختر رو دیده که داره ماشینش رو به اطراف می‌کوبه و می‌گه فراموشی دارم.

این فکر به ذهنم می‌رسه که شاید حرفم رو باور نمی‌کنه. یکهو نگران می‌شم. شاید فکر می‌کنه من دارم موقع مستی رانندگی می‌کنم و این بهونه رو همین‌جوری از خودم درآورده‌ام.

«چند روز پیش، تو یه تصادف رانندگی بودم.» توضیح می‌دم: «واقعاً تصادف کردم، سرم ضربه خورد، نگاه کن.» به آثار زخم‌ها روی صورتم اشاره می‌کنم.

بالاخره، می‌گه: «من می‌دونم تو تصادف کرده‌ای.» صدای خیلی شفاف داره، خشک و یه جورهایی محکم. انگار هر کلمه‌ای که می‌گه خیلی خیلی مهمه. «راجع بهش

شنیده‌ام.»

«یه لحظه صبر کن ببینم.» ناگهان متوجه می‌شم. «تو من رو به اسم صدا کردی. ما همدیگه رو می‌شناسیم؟»

از حالت صورتش به نظر می‌آد حسابی شوکه شده. حس می‌کنم چشم‌هاش دارن من رو بررسی می‌کنن، یه جوری که انگار حرف‌های من رو باور نمی‌کنه، انگار دنبال یه چیزی می‌گرده.

بالاخره، می‌گه: «تو من رو یادت نمی‌آد؟»

«اوم، نه.» به حالت عذرخواهی شونه بالا میندازم. «متأسفم، نمی‌خوام بی‌ادب به نظر برسم؛ من هیچ‌کدوم از کسانی رو که دو سه سال اخیر دیده‌ام یادم نیست. دوست‌هام... حتی شوهرم. برام کاملاً یه آدم غریبه بود! شوهر خودم! باور می‌کنی؟» من لبخند می‌زنم اما اون مرد لبخندی نمی‌زنه و هیچ همدردی‌ای نشون نمی‌ده. درواقع، حالت صورتش تقریباً باعث نگرانیم می‌شه.

بالاخره، می‌گه: «می‌خوای ماشین رو برات پارک کنم؟»

«وای، آره! لطفاً.» با استرس به دست دیگه‌ام نگاه می‌کنم که هنوز ترمز دستی رو چسبیده. «می‌تونم این رو ول کنم؟ یا ماشین راه می‌افته می‌ره؟»

یه لبخند کوچک رو صورتش ظاهر می‌شه. «نه، راه نمی‌افته بره. می‌تونی ولش کنی.» خیلی با احتیاط انگشت‌هام رو باز می‌کنم، انگار خشک شدن، تکنونشون می‌دم تا یه کم نرم بشن.

از ماشین می‌آم بیرون و می‌گم: «خیلی ممنونم. این ماشین کاملاً صفر کیلومتره، اگه به جایی کوبیده بودمش، واقعاً نمی‌تونم فکر کنم...» از تصورش به خودم می‌لرزم. «شوهرم این ماشین رو برام خرید، به جای ماشین قبلی. می‌شناسیش؟ اریک گاردینز؟» «آره.» کمی مکث می‌کنه. «می‌شناسمش.»

وارد ماشین می‌شه، در رو پشت سرش می‌بنده و به من اشاره می‌کنه که از سر راه برم کنار. چند لحظه بیشتر نمی‌گذره که با مهارت ماشین رو دنده عقب برمی‌گردونه تو جای پارک.

وقتی پیاده می‌شه، می‌گم: «مرسی، خیلی لطف کردی.»

منتظرم بگه «مشکلی نبود» یا «خواهش می‌کنم»، ولی به نظر می‌آد تو فکرهای خودش غرق شده.

یکهو بهم نگاه می‌کنه و می‌پرسه: «راجع به فراموشی چی بهت گفته‌ان؟ خاطرات برای همیشه از دست رفته‌ان؟»

براش توضیح می‌دم: «ممکنه هر لحظه برگردن یا هیچ‌وقت برنگردن، کسی چیزی نمی‌دونه. فقط دارم سعی می‌کنم دوباره راجع به زندگیم یاد بگیرم. اریک داره خیلی بهم کمک می‌کنه و راجع به ازدواجمون و بقیه چیزها بهم یاد می‌ده. اون بهترین شوهر دنیاست!» دوباره لبخند می‌زنم تا جو رو یه کم بهتر کنم. «خب... حالا ما تو رو از کجا می‌شناسیم؟»

مرد موتیره هیچ واکنشی از خودش نشون نمی‌ده. دست‌هاش رو تو جیب‌هاش فرو کرده و داره به آسمون نگاه می‌کنه. واقعاً نمی‌فهمم مشککش چیه. بالاخره، سرش رو می‌آره پایین و بهم نگاه می‌کنه. صورتش درهم‌پیچیده شده، انگار که دردی داره. شاید هم همینه. لابد سردردی چیزی داره.

می‌گه: «من باید برم.»

«باشه، خب، باز هم ممنون.» مؤدبانه می‌گم: «از آشنایی باهات خوشوقتم. منظورم اینه که می‌دونم تو زندگی قبلی من با هم آشنا شده‌ایم اما... خب، می‌دونی منظورم چیه دیگه!» دستم رو جلو می‌برم تا باهاش دست بدم ولی یه جوری بهش نگاه می‌کنه که انگار اصلاً از قضیه سر در نمی‌آره.

«خداحافظ، لکسی..» برمی‌گرده و می‌ره.

«خداحافظ...» چه مرد عجیبی! حتی اسمش رو هم به من نگفت.

فصل نهم

فی یکی از رک و راست ترین آدم هاییه که می شناسم. تو شش سالگی با هم آشنا شدیم. من یه دختر بچه جدید توی حیاط مدرسه بودم. اون همون موقع هم یه سر و گردن از من بلندتر بود. موهای تیره اش رو جمع کرده بود و صداش پر قدرت و محکم بود. بهم گفت طناب پلاستیکیم آشغال و با صدای بلند ایرادهاش رو لیست کرد. بعد، همین که نزدیک بود گریه رو شروع کنم، طناب خودش رو برای بازی به من داد.

فی این جوریه. با رک بودن می تونه مردم رو ناراحت کنه، و این رو می دونه. وقتی یه حرف اشتباه می زنه، به خودش چشم غره می ره و با دست تو دهن خودش می کوبه. اما ته دلش خون گرم و مهربونه. تو جلسه ها عالیه. وقتی بقیه دارن وقت تلف می کنن، اون نکته اصلی رو می چسبه، دنبال مزخرفات نیست.

این ایده فی بود که برای کار تو شرکت موکت دالر درخواست بدم. وقتی یه کمپانی اسپانیایی اومد و شرکت فرنشاز رو که من داشتم توش کار می کردم خرید و کلی از ما کارمندا بیکار شدیم، فی دو سال بود که داشت تو موکت دالر کار می کرد. یه موقعیت کاری تو قسمت کف پوش ها پیدا شد و فی پیشنهاد داد رزومه خودم رو بیارم و به رئیسش گوین نشون بدم و همین جوری من شاغل شدم.

از وقتی با هم شروع به کار کردیم، من و فی صمیمی تر هم شدیم. با هم ناهار می خوریم، آخر هفته ها با هم می ریم سینما، وقتی گوین داره یکی از اون به قول خودش «سخنرانی های تیمی» رو انجام می ده، به هم دیگه پیام می دیم. من با کرولاین و دبز هم صمیمی هستم اما فی اونیه که اگه خبر خاصی داشته باشم، اول از همه بهش زنگ می زنم. اگه اتفاق خنده داری بیفته، اول به اون می گم.

به خاطر همینکه که خیلی برام عجیبه که اون باهام تماس نگرفته. از وقتی از بیمارستان بیرون اومده ام، چندین بار دیگه هم بهش پیام داده ام. دو تا پیام صوتی براش گذاشته ام. چند تا ایمیل خنده دار براش فرستاده ام و حتی یک کارت تشکر برای

گل‌هایی که فرستاد نوشته‌ام. ولی هیچ خبری ازش نیست. دائم به خودم می‌گم شاید فقط سرش شلوغه. شاید هم رفته به یه سمینار کاری، شاید آنفلوآنزا گرفته... هزاران دلیل ممکنه داشته باشه.

در هر صورت، امروز دارم می‌رم سر کار و می‌بینمش. بقیه رو هم می‌بینم. تو آینه غول‌پیکر اتاق لباس‌هام به خودم خیره می‌شم. لکسی سال دو هزار و چهار با شلوار مشکی نکست، یه بلوز از سطل حراج خورده‌های نیولوک و یه جفت کفش راحتی با کفی ساییده‌شده می‌رفت سر کار.

دیگه از این خبرها نیست. یکی از صاف‌وصوف‌ترین بلوزهای زندگیم رو پوشیده‌ام، مارک پرادا با آستین‌های تاخورده، خیلی گرون‌قیمت. یک کت‌ودامن مشکی با یه دامن تنگ تنمه. پاهام به خاطر جوراب‌شلواری‌های شفاف چارنوس دارن می‌درخشن. کفش‌ها پاشنه‌های نوک‌تیز دارن و چرمی و براق هستن. موهام سشوار کشیده و بالا جمع شده‌ان، همون شینیون معروف خودم. شبیه یکی از عکس‌های کتاب‌های مصور بچه‌ها شده‌ام: خانم رئیس.

اریک می‌آد تو اتاق و من یه چرخ می‌زنم.

«چطور به نظر می‌رسم؟»

برای تأیید سر تکون می‌ده. «عالی!» ولی به نظر نمی‌آد از ظاهرم خیلی غافل‌گیر شده باشه. احتمالاً این لباس‌ها براش کاملاً عادیه. ولی من فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت بتونم با همچین لباس‌هایی حس کنم عادی هستم.

«همه‌چیز آماده است؟»

«فکر کنم!» کیفم رو برمی‌دارم، یه کیف‌دستی بوتگاونتا که توی کمده پیداش کرده‌ام. دیروز سعی کردم از اریک در مورد فی بپرسم – ولی به نظر می‌اومد حتی اون رو نمی‌شناسه، حتی با وجود اینکه اون قدیمی‌ترین دوستمه و تو عروسی‌مون بود و همه این چیزها. تنها دوست من که می‌شناسه روزالیه که اون هم به‌خاطر اینکه که همسر کلابوه.

در هر صورت، مسئله‌ای نیست. امروز فی رو می‌بینم و حتماً توضیحی وجود داره، و همه‌چیز خودبه‌خود حل می‌شه. احتمال می‌دم همه با هم بریم بیرون ناهار بخوریم

و حسابی از حال و احوال هم باخبر بشیم.

«اوه، این رو فراموش نکنی!» اریک یه کمد رو باز می‌کنه، یه کیف بزرگ سامسونت مشکی براق بیرون می‌آره و به من می‌ده. «وقتی ازدواج کردیم، این رو بهت دادم.» «وای! این خیلی قشنگه!» جنس چرم گوساله خیلی نرم و لطیفه و جلوش با حروف ریز نوشته شده L. G.

اریک می‌گه: «می‌دونستم هنوز اسم مجردیت رو برای کار استفاده می‌کنی، ولی می‌خواستم یه تکه از من رو هم هر روز تو شرکت با خودت داشته باشی.» اون چقدر رمانتیکه. چقدر بی‌نقصه. «من باید برم. پنج دقیقه دیگه ماشین می‌رسه تا تو رو ببره. خوش بگذره.» می‌ره بیرون.

صدای بسته شدن در رو می‌شنوم، کیفم رو برمی‌دارم و بهش نگاه می‌کنم. فکر می‌کنم چی باید توش بذارم. قبلاً هیچ وقت از این جور کیف‌های رسمی استفاده نکرده‌ام – همیشه همه چیز رو فقط مینداختم توی کیفم. درنهایت، یه بسته دستمال کاغذی و چند تا آب نبات پولوس از کیفم درآوردم و توی سامسونت گذاشتم. بعد یه خودکار اضافه کردم. حس می‌کنم دارم وسایل مورد نیاز برای روز اول مدرسه رو جمع و جور می‌کنم. وقتی دارم خودکار رو تو جیب ابریشمی می‌ذارم، انگشت هام به یه چیز نازک مثل کارت می‌خوره و می‌آرمش بیرون.

کارت نیست، یه عکسه. من، فی، دبز و کرولاین. قبل از اینکه موهام رو درست کنم. وقتی دندون هام هنوز داغون بودن. تو یه بار هستیم، لباس‌های براق پوشیده ایم و صورتمون سرخ شده. فی بازوش رو دور گردنم انداخته. یه چتر تزیینی نوشیدنی بین دندون هامه، داریم از خنده غش می‌کنیم. بی‌اختیار با دیدن این عکس لبخند می‌زنم.

اون شب رو خیلی خوب یادمه. دبز تازه با معشوق داغون بانک دارش میچل بهم زده بود و ما داشتیم سعی می‌کردیم یادش بره. وسط‌های شب که میچل به موبایل دبز زنگ زد، کرولاین جواب داد و وانمود کرد یه دختر روسه که هزار پوند بابت خدماتش می‌گیره و حسابی اون رو سر کار گذاشت. کرولاین تو مدرسه یه کم روسی یاد گرفته بود و تقریباً قابل قبول حرف می‌زد و میچل واقعاً هول شده بود، با اینکه

بعداً کاملاً انکار می‌کرد که باورش شده. همه‌مون داشتیم از اسپیکر صداش رو گوش می‌دادیم و فکر می‌کردم واقعاً ممکنه از خنده بمیرم.

عکس رو توی جیب کیف می‌ذارم و کماکان لبخندزنان در کیف رو می‌بندم، برش می‌ذارم و به خودم تو آینه نگاه می‌کنم. خانم رئیس می‌ره سر کار.

به خودم تو آینه می‌گم: «سلام.» سعی می‌کنم بیزینسی به نظر برسم. «سلام به همه، لکسی اسمارت، مدیر بخش کف‌پوش. آره، خودش، من رئیس.»

وای، خدا! واقعاً حس نمی‌کنم رئیس. شاید وقتی به اونجا برسم، همه‌چیز برگرده سر جاش.

شرکت موکت دالر یکی از کمپانی‌هایی که همه از تبلیغات تلویزیونی دهه هشتاد اون رو یادشونه. اولی‌شون یه زن رو نشون می‌داد که روی موکت آبی طرح‌دار کف یه مغازه موکت‌فروشی دراز کشیده بود و سعی می‌کرد وانمود کنه که موکت اون‌قدر نرم و راحت که دلش می‌خواد همون جا بمونه و با فروشنده بی‌ریخت مغازه معاشرت کنه. تبلیغات بعدی ادامه داستان بود که اون زن با فروشنده ازدواج کرده و کف مراسم عروسی با موکت گل‌دار دالر پوشیده شده. تو قسمت بعدی اون‌ها صاحب یه دوقلو شده بودن که حاضر نمی‌شدن بخوابن مگه اینکه موکت آبی و صورتی دالر توی گهواره‌شون می‌داشتن.

تبلیغات خیلی جلفی بودن، اما باعث شدن اسم موکت دالر سر زبون‌ها بیفته. یه جورهایی مایه دردره. چند سال پیش، کمپانی سعی کرد اسمش رو عوض کنه: دالر خالی. با یه لوگوی جدید و شعار تبلیغاتی و همه این‌ها. ولی هیچ‌کس توجهی بهش نکرد. اگه می‌گفتی تو دالر کار می‌کنی، مردم اخم می‌کردن و بعد می‌گفتی: «منظورت موکت دلره؟»

و این هم خیلی مسخره است، چون موکت فقط یه بخش کوچک از محصولات این روزهای شرکته. حدوداً ده سال پیش، کمپانی شروع کرد به ساختن یه موکت‌شور که فروش پستی داشت و خیلی محبوب شد. به تدریج، تولید انواع محصولات شوینده و

یک کارت امنیتی ازش می‌گیرم و از ورودی اصلی می‌گذریم. این هم کاملاً تازگی داره. قبلاً از این موانع امنیتی نداشتیم، فقط یه نگهبان داشتیم به اسم رج. «خوبه. خب، بیا از این سمت...» دانا داره من رو به جلو هدایت می‌کنه. «فکر کردم می‌تونیم یه مکالمه کوتاه تو دفتر من داشته باشیم، یه سری به جلسه بودجه بزنیم و بعدش حتماً دلت می‌خواد بری دپارتمان خودت رو ببینی!»

«عالیه! ایده خوبیه.»

دپارتمان خودم. قبلاً فقط یه میز تحریر داشتم و یه منگنه. با آسانسور می‌ریم بالا و می‌رسیم به طبقه دوم، دانا من رو به سمت دفتر خودش هدایت می‌کنه.

«بشین.» یه صندلی پف‌دار بیرون می‌کشه و پشت میزش می‌شینم. «خب، الان طبیعتاً ما باید در مورد... شرایط تو صحبت کنیم.» صداش رو محتاطانه پایین می‌آره، انگار که من یه جور مریضی خجالت‌آور دارم. «تو فراموشی گرفته‌ای.»

«درسته، اما به جز اون، حام تقریباً خوبه.»

«خوبه!» روی دسته کاغذهاش یه چیزی می‌نویسه. «این فراموشی دائمیه یا موقتی؟»

«خب... دکترها گفتن هر لحظه ممکنه دوباره همه چیز رو به یاد بیارم.»

صورتش درخشان می‌شه. «عالیه! مشخصاً از نقطه نظر ما این خیلی خوب می‌شه اگه بتونی همه چیز رو تا بیست و یکم به خاطر بیاری. تو اون تاریخ کنفرانس فروشمون رو داریم.» منتظرانه بهم نگاه کنه.

«درسته.» بعد از یه مکث، می‌گم: «هموم تلاشم رو می‌کنم.»

«از این بهتر دیگه نمی‌شه.» یه خنده حسابی می‌کنه، بعد از صندلیش بلند می‌شه.

«حالا بیا بریم به سایمون و بقیه سلام کنیم. سایمون جانسون رو یادته؟ مدیرکل؟»

«البته!»

چطور ممکنه رئیس کل کمپانی رو یادم نباشه؟ یادمه که تو مهمونی کریسمس سخنرانی کرد. یادمه اومد دفترمون و اسممون رو پرسید و گوین که اون زمان رئیس دپارتمان ما بود مثل یه پادو همه جا دنبالش می‌رفت. حالا من باهاش می‌رم تو جلسه!

سعی می‌کنم استرسم رو مخفی کنم. دنبال دانا تو راهرو می‌رم و با آسانسور می‌ریم به طبقه هشتم. سریع من رو به یکی از سالن‌های جلسه هدایت می‌کنه، در می‌زنه و در سنگین رو باز می‌کنه.

«بخشید بابت مزاحمت، لکسی اومده یه سری بزنه.»

«اوه، لکسی! سوپر استارمون!» سایمون جانسون از صندلی‌ای که بالای میز بلند می‌شه. قد بلند و شونه‌های پهنی داره، مثل فرمانده‌های سابق ارتش، با موهای قهوه‌ای که داره کم پشت می‌شه. می‌آد به سمتم، دست‌هام رو می‌گیره، جوری که انگار دوست‌های قدیمی هستیم و گونه من رو می‌بوسه. «حالت چطوره، عزیزم؟» سایمون جانسون من رو بوسید. مدیرکل قوم کمپانی من رو بوسید.

«ام... خوبم، مرسی!» سعی می‌کنم آرامش خودم رو حفظ کنم. «خیلی بهترم.»

نگاهی به اطراف اتاق میندازم و آدم‌های کله‌گنده شرکت رو که کت و شلوار پوشیده‌ان زیر نظر می‌گیرم. بایرون، رئیس سابق بخش ما، طرف دیگه میز نشسته. رنگ‌پریده و دراز با موهای تیره، یکی از اون کراوات‌های همیشگی طرح‌دار مدل قدیمیش رو هم زده. یه لبخند نصفه‌نیمه به من می‌زنه. من هم بهش با لبخند جواب می‌دم. خیالم از اینکه یک نفر دیگه رو هم می‌شناسم راحت شده.

«شنیدیم یه ضربه حسابی به سرت خورده.» سایمون جانسون این رو با صدای شیرین بچه‌مدرسه‌ای وارش می‌گه.

«درسته.»

«خب، سریع برگرد!» وانمود می‌کنه این مسئله خیلی اورژانسیه. «بایرون اینجا به جای تو خیلی خوب ظاهر شده.» به بایرون اشاره می‌کنه. «اما نمی‌دونم که بهش می‌تونی اعتماد کنی که بودجه دپارتمان رو به باد نده یا نه...»

«نمی‌دونم.» ابرو هام رو بالا می‌برم. «باید نگرانش باشم؟»

همه کسانی که دور میز نشسته‌ان از این حرف می‌خندن و می‌بینم که بایرون داره بهم چشم‌غره می‌ره.

خدایی فقط داشتم شوخی می‌کردم.

«ولی، جدی، لکسی، باید باهات راجع به... بحث‌های جدیدمون حرف بزنم.» سرش

رو به یه حالت معنی دار برام تکون می ده. «وقتی درست و حسابی برگشتی سر کار، با هم ناهار می خوریم.»

«حتماً.» این رو با یه لحن مرموز مثل خودش می گم، با وجود اینکه هیچ ایده ای ندارم داره راجع به چی صحبت می کنه.

«سایمون.» دانا می آد جلو و صداش رو یه کمی می آره پایین. «دکترها نمی دونن که فراموشی لکسی دائمیه یا موقتی. برای همین، ممکنه مشکلاتی با حافظه اش داشته باشه...»

یه مرد کچل که روبه رو نشسته می گه: «این احتمالاً تو کسب و کار ما یه نکته مثبت محسوب می شه.» و دوباره همه می خندن.

سایمون جانسون خیلی محکم می گه: «لکسی، من کاملاً به تو ایمان دارم.» رو می کنه به سمت یه مرد موقرمز که نزدیکش نشسته. «دنیل، شما دو تا هنوز با هم آشنا نشده این، این طور نیست؟»

«همین طوره!» می تونم بینم کم کم داره متوجه می شه کی هستم. «تو اون بچه نابغه ای هستی که راجع بهش شنیده ام.»

بچه نابغه؟

«اوم... فکر نکنم.» با دودلی این رو می گم و بقیه می خندن.

«این قدر متواضع نباش.» سایمون یه لبخند گرم بهم می زنه، بعد برمی گرده به سمت دنیل. «این خانم جوون یه رشد افسانه ای تو این شرکت داشته. از دستیار فروش تا مدیر دپارتمان خودش در عرض هجده ماه. این رو پارها به خود لکسی هم گفته ام، کار رو بهش سپردن یه قمار بود، ولی حتی یک ثانیه از اینکه ریسک کردم پشیمون نیستم. اون ذاتاً یه رهبره. الهام بخشه. بیست و چهار ساعت در روز کار می کنه. استراتژی های هیجان انگیزی برای آینده داره... اون یکی از اعضای خیلی خیلی با استعداد کمپانی ماست.»

وقتی حرفش تموم می شه، سایمون داره بهم لبخند می زنه، همین طور اون مرد با موهای کم پشت و چند نفر دیگه.

من کاملاً شوکه شده ام. صورتم به رنگ آلبالو دراومده، پاهام دارن می لرزن. هیچ کس

تا حالا با من این جوری صحبت نکرده بود، هیچ وقت تو هموم زندگیم.

بالاخره، با لکنت می گم: «خب، ممنونم.»

«لکسی.» سایمون به یه صندلی خالی اشاره می کنه. «می تونیم تو رو قانع کنیم برای

جلسه بودجه هونی؟»

«ام...» برای کمک به دانا نگاه می کنم.

دانا می گه: «اون قرار نیست امروز خیلی اینجا بمونه، سایمون. الان داریم می ریم به

بخش کف پوش.»

«البته.» سرش رو به نشونه تأیید تکون می ده. «خب، داری چیز بزرگی رو از دست

می دی. همه عاشق جلسات بودجه هستن.» چشم هاش از شیطنت برق می زنن.

«مثل اینکه شما متوجه نیستین، من این کار رو کردم که از زیر جلسه بودجه در

برم؟» به آخرین خراشی که روی سرم مونده اشاره می کنم و دوباره همه دور میز

حسابی می خندن.

سایمون می گه: «به امید دیدار، لکسی، مواظب خودت باش.»

وقتی من و دانا سالن جلسه رو ترک می کنیم، سرشار از شادی و هیجان هستم. باورم

نمی شه همه این چیزها واقعاً اتفاق افتاده. با سایمون جانسون گپ زدم، بچه نابغه

هستم. برنامه های استراتژیک برای آینده دارم!

فقط امیدوارم اون ها رو یه جایی نوشته باشم.

وقتی دوباره با آسانسور می ریم پایین، دانا می گه: «خب، یادته دیپارتمان کف پوش

کجاست؟ می دونم که همه مشتاقن تو رو ببینن.»

«من هم همین طور!» اعتماد به نفسم بیشتر و بیشتر می شه. از آسانسور می آییم

بیرون و گوشی دانا یه بوق کوچک می زنه. بهش نگاه می کنه و می گه: «ای بابا،

عزیزم. حتماً باید این رو جواب بدم. می خوام بری توی دفترت و من هم پیام اونجا؟»

«حتماً!» تو راهرو قدم می زنم. ظاهرش مثل همیشه است. موکت قهوه ای، تابلوهای

هشدار آتش و گیاه های پلاستیکی. دیپارتمان کف پوش بعد از اینجاست، سمت چپ.

سمت راست هم دفتر گوینه.

منظورم دفتر منه.

دفتر خصوصی خودم.

چند لحظه پشت در وایمیستم و سعی می‌کنم خودم رو قانع کنم که برم تو. هنوز کاملاً باورم نمی‌شه که این دفتر منه. این شغل منه.

خب حالا، دلیلی نداره بترسی. من از پس این کار برمی‌آم، سایمون جانسون این رو گفت. دستم رو به سمت دستگیره در می‌برم و می‌بینم یه دختر حدوداً بیست ساله از دفتر اصلی می‌دوه بیرون. دست‌هاش می‌رن به سمت دهنش.

می‌گه: «وای! لکسی! برگشتی!»

«بله.» با دودلی بهش نگاه می‌کنم. «باید من رو ببخشید، من توی یه تصادف بوده‌ام و حافظه‌ام رو از دست داده‌ام...»

«آره، بهمون گفته‌ان.» به نظر مضطرب می‌آد. «من کلر هستم، دستیار.»

«اوه، سلام! از دیدنت خوشوقتم. خب، دفتر من اینجاست؟» با سر به در دفتر گوین اشاره می‌کنم. «درسته. می‌تونم برات یه فنجان قهوه بیارم؟»

«آره، لطفاً!» سعی می‌کنم ذوق و شوقم رو بپوشونم. «عالی می‌شه.»

من یه دستیار دارم که برام قهوه می‌آره. جدی جدی تو این کار موفق شده‌ام. وارد دفتر می‌شم و اجازه می‌دم در پشت سرم با یک صدای دلچسب بسته بشه.

وااای. یادم رفته بود این اتاق چقدر بزرگه. یه میز گنده، یک گیاه تزئینی، یه مبل و... همه چیز! کیفم رو روی میز می‌ذارم و می‌رم به سمت پنجره. حتی یه ویو دارم!

درسته که منظره یه ساختمون دیگه است، ولی به هر صورت این مال منه! من رئیس‌م! بی اختیار با سرمستی می‌خندم و دور خودم می‌چرخم، بعد می‌پریم روی مبل، یکی دو بار بالا پایین می‌پریم، بعد بلافاصله دست از این کار می‌کشم، چون یه نفر در می‌زنه.

لعنتی! اگه یکی همین الان اومده بود تو و من رو دیده بود... سعی می‌کنم تنفسم رو آرام کنم و سریع می‌رم به سمت میز کار، یکی از کاغذها رو همین‌جوری برمی‌دارم و وانمود می‌کنم با یه اخم جدی مشغول خوندنش هستم. «بیا تو!»

«لکسی!» دانا سریع وارد می‌شه. «اینجا راحت هستی؟ کلر بهم گفت حتی اون رو

می‌شناختی. این احتمالاً برات سخت می‌شه، این‌طور نیست؟ من درست متوجه نشده بودم که...» سرش رو تکون می‌ده، ابروهاش درهمه. «پس هیچی رو یادت نمی‌آد؟»

اعتراف می‌کنم: «خب... نه. ولی مطمئنم همه‌اش دیر یا زود برمی‌گرده.»
«بیا امیدوار باشیم همین‌طور باشه!» هنوز به نظر نگران می‌آد. «حالا بیا بریم توی دیپارتمان تا دوباره با همه آشنا بشی...»

می‌ریم بیرون و ناگهان می‌بینم که فی داره از دفتر کف‌پوش می‌آد بیرون. یک دامن کوتاه مشکی با چکمه و یه تاپ بدون آستین سبز رنگ پوشیده. با چیزی که یادمه فرق داره، یه تکه‌هایی از موهاش رو قرمز کرده و صورتش انگار لاغرتر شده. ولی خودش. حتی دستبندهای پلنگی همیشگی‌ش دستشه.

با هیجان داد می‌زنم: «فی!» کیفم تقریباً از دستم می‌افته. «خدایا! منم! لکسی! سلام! من برگشتم!»

فی مشخصاً یکه می‌خوره. برمی‌گرده و چند ثانیه فقط بهم نگاه می‌کنه، انگار که یه بیمار روانی‌ام. خب، احتمالاً یه کم بیش از حد هیجان‌زده شده‌ام. اما به‌خاطر اینکه که خیلی خوشحالم از دیدنش.

بالاخره، می‌گه: «سلام، لکسی.» به صورتم نگاه می‌کنه. «حالت چطوره؟»
«من خوبم!» خیلی سریع دارم حرف می‌زنم. «تو چطوری؟ چقدر خوشگل شده‌ای. مدل موی جدیدت رو خیلی دوست دارم.»
الان همه به من خیره شده‌ان.

«حالا...» خودم رو مجبور می‌کنم آرام‌تر به نظر برسم. «می‌تونیم بعداً درست و حسابی با هم حرف بزنیم؟ با بقیه بچه‌ها؟»

«خب... آره.» بدون اینکه چشم‌های من رو نگاه کنه، سرش رو تکون می‌ده.
چرا این‌قدر عجیب و غریبه؟ چی شده؟ حس می‌کنم یه سرمای دور قلبم رو گرفته. شاید به همین خاطر هیچ‌کدوم از پیام‌های من رو جواب نمی‌داد. لابد یه دعوای شدید داشته‌ایم. بقیه هم طرف اون رو گرفته‌ان. و من اصلاً یادم نمی‌آد...
«برو جلو، لکسی!» دانا من رو به سمت در دفتر اصلی هل می‌ده. پونزده نفر به من

خیره شده‌ان و من سعی می‌کنم فریاد نکشم.

این حس خیلی عجیب و غریبه.

می‌تونم کرولاین و دبز رو ببینم. و ملانی و چند نفر دیگه رو که می‌شناسم. همه‌شون به نظرم آشنا می‌آن، اما سه سال از اون موقع گذشته. موها و آرایش و لباس‌هاشون کاملاً تغییر کرده. بازوهای دبز کاملاً عضلانی شده‌ان و برنزه هستن، انگار که همین الان از یک تعطیلات کنار دریا برگشته؛ کرولاین عینک بدون قاب به چشمش زده و موهاش حتی از قبل هم کوتاه‌تره.

میزکار من اونجاست. یه دختر با موهای دکلره‌شده بافته پشتش نشسته و به نظر کاملاً راحت می‌آد.

«همگی می‌دونین که لکسی بعد از تصادفش دچار بیماری شده.» دانا داره با همه صحبت می‌کنه. «خیلی خوشحالیم که امروز پیش ما برگشته تا یه سری بهمون بزنه. یکی از اثرات جانبی صدماتی که بهش وارد شده اینه که فراموشی داره. مطمئنم همه‌تون بهش کمک می‌کنین که همه‌چیز رو یادش بیاد و احساس راحتی کنه.» برمی‌گرده به سمت من و آروم می‌گه: «لکسی، دلت می‌خواد چند تا جمله دلگرم‌کننده به اعضای دیپارتمان خودت بگی؟»

با دودلی حرفش رو تکرار می‌کنم: «جملات دلگرم‌کننده؟»

لبخند می‌زنه. «چند تا چیز الهام‌بخش. برای اینکه سربازها روحیه بگیرن.» گوشی دوباره زنگ می‌زنه. «ببخشید، عذر می‌خوام.» به سرعت می‌ره به سمت راهرو و من رو رو به دیپارتمانم تنها می‌ذاره.

زود باش. سایمون جانسون گفت من یه رهبر ذاتی هستم. از پشش برمی‌آم. «ام... سلام به همه.» براشون دست تکون می‌دم ولی هیچ‌کس برای من دست تکون نمی‌ده. «فقط می‌خواستم بگم که خیلی زود برمی‌گردم و اینکه... ام... به کارهای عالی‌تون ادامه بدین...» دنبال یه حرف الهام‌بخش می‌گردم. «بهترین دیپارتمان تو کمپانی کیه؟ ما! کی از همه بهتره؟ کف‌پوش‌ها!» دستم رو مثل چیرلیدرها می‌برم تو هوا. «ک! ف! پ! ش!»

«یه واو جا موند.» یه دختری که نمی‌شناسمش وسط حرفم می‌پره. دست به سینه

وایساده و اصلاً به نظر نمی‌آد تحت تأثیر قرار گرفته باشه.

نفس نفس زنان می‌پرسم: «بله؟»

«حرف واو رو توی کفپوش جا انداختی.» چشم‌غره می‌ره. دو تا دختر که کنارش

ایستاده‌ان یواشکی می‌خندن، کرولاین و دبز فقط به من خیره شده‌ان.

«درسته...» دستپاچه شده‌ام. «در هر صورت... کارتون عالیه. همگی عملکردی عالی

داشته‌این...»

یه دختر قرمزپوش می‌پرسه: «یعنی الان برگشته‌ای، لکسی؟»

«نه واقعاً...»

«من فقط نیاز دارم فرم مخارجم خیلی اورژانسی امضا بشه.»

حدوداً شش نفر دیگه با هم می‌گن: «من هم همین!»

«در مورد اهدافمون با سایمون صحبت کردی؟» ملانی داره با اخم می‌آد جلو. «چون

با اوضاع فعلی به نظر می‌آد فایده‌ای ندارن...»

«در مورد کامپیوترهای جدید چطور؟»

«ایمیل من رو خوندی؟»

«سفارش تورن‌گروپ رو آماده کردیم؟»

ناگهان به نظر می‌رسه هموم آدم‌هایی که تو اتاق بودن دارن به سمت من می‌آن و

سؤال می‌پرسن. نمی‌تونم حتی صدای همه‌شون رو بشنوم، چه برسه به اینکه بدونم

منظورشون چیه.

«نمی‌دونم!» با درموندگی می‌گم: «بخشید من یادم نیست... بعداً می‌بینمتون.»

نفسم به‌زور بالا می‌آد. برمی‌گردم تو راهرو و می‌رم به دفتر خودم و در رو محکم

پشت سرم می‌بندم.

لعنت بهش! این دیگه چی بود؟

یه نفر در می‌زنه. می‌گم: «بله؟» صدام به‌زور درمی‌آد.

کلی می‌گه: «سلام!» و با یه بغل پر از نامه‌ها و اسناد می‌آد داخل. «بخشید که

مزاحمت می‌شم، لکسی، اما حالا که اینجا هستی می‌تونم یه نگاه سریع به این‌ها

بندازی؟ باید با تونی دوکس از شرکت بیلتونز هم تماس بگیری و اجازه پرداخت به

سیکس‌پک رو بدی و این تقاضاها رو امضا کنی. یه نفر به اسم جرمی نورسپول چند دفعه زنگ زده و می‌گه که امیدواره تو بتونی به بحث باهاش ادامه بدی...»

یه خودکار به سمتم گرفته. انتظار داره بلافاصله برگردم همه‌چیز رو به دست بگیرم. «من می‌تونم اجازه‌ چیزی رو بدم.» با وحشت می‌گم: «می‌تونم چیزی رو امضا کنم. تو عمرم اسم تونی دوکس رو هم نشنیده‌ام. هیچ‌کدوم از این چیزها رو یادم نیست.»

«او!» کلر کپه‌ کاغذها رو یه کم پایین می‌آره، با چشم‌های گشادشده من رو تماشا می‌کنه. «خب، کی قراره دپارتمان رو بگردونه؟ بایرون؟»

«نه! منظورم اینه که... من... این کار منه. من انجامش می‌دم. فقط یه کم زمان نیاز دارم... ببین، همه این‌ها رو اینجا بذار.» سعی می‌کنم خودم رو جمع‌وجور کنم. «یه نگاهی بهشون میندازم، شاید همه‌چیز برگرده سر جاش.»

«باشه.» کلر مشخصاً خیالش راحت شده. کپه‌ کاغذها رو روی میز میندازه. «همین الان، قهوه رو برات می‌آرم.»

سرم گیج می‌ره، پشت میز می‌شینم و اولین نامه رو برمی‌دارم. در مورد یک شکایت ادامه‌داره. «همان‌طور که در جریان هستید... نیازمند جواب سریع شما...»

به پوشه‌ بعدی نگاه می‌کنم. یه پیش‌بینی بودجه‌ ماهانه برای تموم دپارتمان‌های شرکت. شش تا نمودار هست و یه کاغذ نوت کوچک که روش نوشته شده: «می‌تونم نظرت رو بدونم، لکسی؟»

«قهوه‌ات...» کلر پشت دره.

«آها، آره.» سعی می‌کنم مثل رئیس‌ها به نظر برسم. «ممنون، کلر.» فنجون رو می‌ذاره روی میز و من به نمودارها نگاه می‌کنم. «خیلی جالب... من جوابم رو... بعداً محاسبه می‌کنم.»

همین که از در بیرون می‌ره، سرم رو با بیچارگی روی میز می‌ذارم. چه‌کار باید بکنم؟ این کار خیلی سخته. منظورم اینه که... واقعاً خیلی خیلی سخته.

چطوری باید از پشش بریام؟ از کجا بدونم باید چی بگم یا چه تصمیماتی بگیرم؟ دوباره یه نفر در می‌زنه و من سریع سر جای خودم می‌شینم، یه تکه کاغذ هم می‌گیرم دستم.

«همه چیز مرتبه، لکسی؟» بایرون اومده، یه بطری آب و یک پوشه پر از کاغذ دستشه. به چارچوب در تکیه می‌ده. رو دست استخوانیش که از آستین پیرهن سفیدش بیرون اومده یه ساعت گنده دیجیتال پیدااست که مطمئنم خیلی گرونه اما به نظر خیلی مسخره می‌آد.

«خوبم، عالیه. فکر کردم شما تو جلسه بودجه هستین؟»

«برای ناهار جلسه رو متوقف کردیم.»

لحن کش‌دار و نیش‌خند زننده‌ای داره، یه جواری که انگار داره با یه احمق حرف می‌زنه. اگه بخوام صادق باشم، باید بگم که هیچ‌وقت با بایرون رابطه خوبی نداشته‌ام. حالا داره با نگاهش کاغذهای روی میز من رو دنبال می‌کنه. «می‌بینم که هیچی نشده برگشته‌ای سر کار.»

«نه واقعاً.» لب‌خند می‌زنم اما اون لب‌خند نمی‌زنه.

«تصمیم گرفته‌ای با تونی دوکس باید چه کار کنی؟ بخش حسابداری دیروز حسابی بهم گیر داده بودن.»

«خب...» مکث می‌کنم. «درواقع، من دقیقاً نمی‌دونم... یعنی...» آب دهنم رو قورت می‌دم و حس می‌کنم صورتم داره سرخ می‌شه. «مسئله اینه که من بعد از تصادف فراموشی گرفتم و...» حرفم رو نیمه‌کاره تموم می‌کنم و با انگشت‌هام ور می‌رم.

از چهره بایرون مشخصه که بالاخره متوجه ماجرا شده. «یا مسیح!» یه لحظه من رو تماشا می‌کنه و بعد می‌گه: «تو حتی نمی‌دونی تونی دوکس کیه، مگه نه؟»
تونی دوکس. تونی دوکس. تو ذهنم دنبالش می‌گردم اما... هیچی.

«من... خب... نه. ولی اگه می‌تونستی بهم بگی...»

بایرون نشنیده می‌گیره. می‌آد تو اتاق، بطری آبش رو به کف دستش می‌زنه، ابروهاش به هم گره خورده.

خیلی آرام می‌پرسه: «بذار یه چیزی رو دقیق بفهمم. تو دقیقاً هیچی یادت نمی‌آد؟»
کاملاً غریزی حس می‌کنم مثل یک گربه است که داره دنبال موش می‌دوه، داره سعی می‌کنه ببینه شکارش چه نقطه‌ضعف‌هایی داره...

اون دنبال شغل منه.

به محض اینکه ماجرا رو می فهمم، حس می کنم یه احمق قوم عیار هستم که نفهمیدم دنبال چی می گرده. معلومه که دنبال شغل منه. من یه پله ازش گذشته ام. زیر این ظاهر دوستانه و مؤدب حتماً کاملاً از من متنفره.

سریع جواب می دم: «نه اینکه هیچی رو یادم نباشه!» این رو یه جواری می گم که انگار چیزی بی نهایت مسخره است. «فقط.. سه سال اخیر یه کمی مبهمه.»

«سه سال اخیر؟» سرش رو می بره عقب و ناباورانه می خنده. «ببخشید، لکسی، ولی تو بهتر از من می دونی که توی این کسب و کار سه سال انگار یه عمره.»

«خب، من خیلی سریع همه این چیزها رو دوباره یاد می گیرم.» سعی می کنم شاداب به نظر برسم. «و دکترا گفته ان هر لحظه ممکنه همه چیز رو دوباره یادم بیاد.»

«ولی این امکان وجود داره که هیچ وقت یادت نیاد.» صورتش رو به شکل یه آدم که نگرانه و همدردی می کنه درمی آره. «حس می کنم این برات نگرانی بزرگیه، لکسی. که ذهنت ممکنه تا ابد خالی بمونه.»

تا جایی که می تونم، قوی و محکم به چشم هاش نگاه می کنم. تلاش خوبی بود ولی تو نمی تونی به این راحتی من رو بترسونی.

«مطمئنم که خیلی سریع به حالت عادی برمی گردم.» راحت و بی خیال می گم:

«برمی گردم سر کار... دیارتمان رو می گردونم...» برای اینکه بیشتر حالش گرفته بشه می گم: «چند لحظه پیش، داشتم با سایمون جانسون در موردش گپ می زدم.»

«اوهم.» بطری آب رو غرق در فکر دوباره به کف دستش می زنه. «خب... پس در مورد تونی دوکس چه کار می خوای بکنی؟»

لعنت بر پدرش! یک - هیچ ازم جلو زد. هیچی ندارم که راجع به تونی دوکس بگم، اون هم این رو خوب می دونه. کاغذهای روی میز رو جابه جا می کنم تا یه کم وقت برای خودم بخرم.

«شاید... بد نباشه تو اون تصمیم رو بگیری؟»

«چرا نه، خوشحال می شم.» یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم میندازه و لبخند می زنه.

«من همه چیز رو روبه راه می کنم. تو فقط مراقب خودت باش، لکسی. حال خودت رو خوب کن. هر چقدر دلت می خواد برای خودت وقت بذار. نگران هیچ چیز

نباش!»

«خب... متشکرم.» سعی می‌کنم دوستانه به نظر برسم. «ممنون از لطفت، بایرون.»

«خب!» دانا اومده. «شما دو تا مشغول گپ زدن هستین؟ داری ازش خبرهای جدید

رو می‌گیری، لکسی؟»

لبخند می‌زنم. «دقیقاً همین‌طوره.» دندون‌هام به هم ساییده می‌شه. «بایرون داره

خیلی بهم کمک می‌کنه.»

«هر کمکی از دستم بریاد انجام می‌دم...» دست‌هاش رو به حالت خالصانه باز

می‌کنه. «من اینجا هستم، حافظه‌ام هم کاملاً سر جاشه.»

«عالیه!» دانا به ساعتش نگاه می‌کنه. «لکسی، من الان باید برای نهار برم بیرون،

ولی اگه داری می‌ری، می‌تونیم با هم...»

سریع جواب می‌دم: «نگران نباش، دانا. من یه کم اینجا می‌مونم، می‌خوام این

برگه‌ها رو مطالعه کنم.»

امکان نداره بدون حرف زدن با فی از این ساختمون برم بیرون. هیچ راهی نداره.

«خیلی خب.» لبخند می‌زنه. «خیلی از دیدنت خوشحال شدم، لکسی. بعد راجع به

اینکه دلت می‌خواد درست و حسابی برگردی سر کار تلفنی حرف می‌زنیم.»

«در تماس هستیم!»

هر دوشون می‌رن بیرون و می‌تونم بشنوم که بایرون می‌گه: «دانا، می‌تونم یه دقیقه

وقتت رو بگیرم؟ باید راجع به این شرایط صحبت کنیم. با وجود احترامی که برای

لکسی قائلم...»

در دفترم بسته می‌شه و من روی نوک پا می‌رم به سمتش. یه کم بازش می‌کنم و سرم

رو می‌برم بیرون.

وقتی از راهرو رد می‌شن تا به سمت آسانسورها برن، صدای بایرون رو می‌شنوم که

می‌گه: «... کاملاً مشخصه که اصلاً برای مدیریت این دپارتمان آماده نیست...»

عوضی! حتی صبر نکرد از دایره‌شنوایی من خارج بشه تا این حرف‌ها رو بزنه.

برمی‌گردم توی دفترم و روی صندلی پشت میز ولو می‌شم و سرم رو می‌گیرم تو

دست‌هام. توم هیجانی که داشتم از بین رفته. اصلاً نمی‌دونم چطوری موفق شده‌ام

این شغل رو به دست بیارم. یکی از کاغذهای کپه روبه‌رو رو برمی‌دارم و بهش خیره می‌شم. یه چیزهایی نوشته راجع به حق بیمه ممتاز. همه این چیزها رو چه جوری می‌دونم آخه؟ کی این‌ها رو یاد گرفته‌ام؟ احساس می‌کنم بیدار شده‌ام و فهمیده‌ام که دارم قلّه اورست رو فتح می‌کنم در حالی که حتی نمی‌دونم کفش سنگ‌شکن چیه. آه می‌کشم و کاغذ رو می‌ذارم کنار. باید با یه نفر حرف بزنم. گوشی تلفن رو برمی‌دارم و شماره ۳۵۲ رو می‌گیرم که داخلی فیه، مگه اینکه سیستم رو عوض کرده باشن.

«بخش کف‌پوش، فیونا روپر هستم، بفرمایید.»

«فی! منم! لکسی! ببینم، می‌تونیم حرف بزنیم؟»

فی با لحن کاملاً رسمی می‌گه: «معلومه. می‌خوای الان پیام و ببینمت، یا اینکه از کُلر وقت ملاقات بگیرم؟»

قلبم می‌ریزه پایین. اون به نظر... خیلی سرد می‌آد.

«فکر کردم می‌تونیم با هم یه گپی بزنیم. مگه اینکه سرت شلوغ باشه...»

«خب، درواقع الان داشتم برای ناهار می‌رفتم بیرون.»

«خب، من هم همراهت می‌آم!» با هیجان می‌گم: «مثل قدیم‌ها! دارم می‌میرم برای

یه فنجون هات‌چاکلت. مودلیس هنوز اون پنینی‌های عالی رو درست می‌کنه؟»

«لکسی...»

«فی، من واقعاً باید باهات حرف بزنم، باشه؟» گوشی رو محکم‌تر می‌گیرم تو دستم.

«من... من هیچی رو یادم نمی‌آد. و این شرایط یه کم من رو می‌ترسونه.» سعی

می‌کنم بخندم. «یه دقیقه صبر کن، الان می‌آم اونجا...»

گوشی رو میندازم سر جاش و یه تکه کاغذ برمی‌دارم. مکث می‌کنم و روش

می‌نویسم: «لطفاً این‌ها رو ردیف کن، بایرون، خیلی ممنون – لکسی.»

می‌دونم که دقیقاً دارم وارد بازی‌ای می‌شم که اون دلش می‌خواد. اما الان تنها چیزی

که دلم می‌خواد اینه که دوست‌هام رو ببینم. کیف‌دستی و سامسونتم رو برمی‌دارم و

سریع از دفتر می‌رم بیرون. از میز کُلر می‌گذرم و می‌رم داخل بخش اصلی کف‌پوش.

«سلام، لکسی.» یه دختر که نزدیک وایساده می‌گه: «دنبال چیزی می‌گردی؟»

«نه، مشکلی نیست، ممنون. فقط قراره با فی برم ناهار...» جمله‌ام رو متوقف می‌کنم. فی تو دفتر نیست. کرولاین هم نیست. دبز هم نیست. دختره به نظر می‌آد غافلگیر شده. «فکر می‌کنم اون‌ها رفتن. همین الان، رفتن از اون سمت...»

«آهان، آره.» سعی می‌کنم ناراحتیم رو مخفی کنم. «ممنون. فکر کنم منظورشون این بود که توی لابی همدیگه رو ببینیم.» می‌چرخم و تا جایی که می‌تونم با این کفش‌های نوکتیز تندتند راه می‌رم. وقتی می‌رسم، در آسانسور داره پشت سر دبز بسته می‌شه. داد می‌زنم: «صبر کن!» شروع می‌کنم به دویدن. «من اینجام، دبز!» ولی درها دارن بسته می‌شن.

صدای من رو شنید. مطمئنم که شنید. در حالی که در سمت راه‌پله رو باز می‌کنم و از پله‌ها می‌رم پایین، فکرهای مختلف تو سرم می‌چرخن. اون‌ها می‌دونستن من دارم می‌آم. دارن سعی می‌کنن از من دوری کنن؟ این سه سال چه اتفاقات کوفتی‌ای افتاده؟ ما دوستیم! باشه، می‌دونم که من الان رئیس‌م... ولی می‌تونم با رئیس‌ت دوست باشی، مگه نه؟ مگه نه؟

می‌رسم به طبقه همکف و تقریباً می‌افتم وسط لابی. اولین چیزی که می‌بینم کرولاین و دبز هستن که دارن از درهای شیشه‌ای بیرون می‌رن. فی هم جلوی اون‌هاست.

«آهای!» تقریباً با بیچارگی فریاد می‌کشم: «وایسین!» با سرعت به سمت درهای شیشه‌ای می‌رم و بالاخره رو پله‌های بیرون ساختمون بهشون می‌رسم. «اوه، سلام، لکسی!» یه صدای کوچولو از دهنش بیرون می‌آد که می‌دونم به این معنیه که داره سعی می‌کنه نخنده.

خب، فکر می‌کنم ظاهرم یه کم خنده‌داره. با کت و دامن مشکی و موهای شینیون شده دارم با صورت سرخ دنبالشون می‌دوم. «فکر کردم قراره با هم ناهار بخوریم!» نفس نفس می‌زنم. «بهت گفتم که دارم

می‌آم!»

سکوت برقرار می‌شه. هیچ‌کس به چشم‌های من نگاه نمی‌کنه. دبز داره با گردنبند بلند نقره‌ایش بازی می‌کنه و موهای بلونش با نسیمی که می‌وزه جابه‌جا می‌شن. کرولاین عینکش رو برداشته و داره اون رو با پیرهن سفیدش پاک می‌کنه. «قضیه چیه؟» سعی می‌کنم خیلی ریلکس به نظر برسم، اما حتی خودم هم می‌تونم توی صدام رنجشی رو که حس می‌کنم بشنوم. «فی، چرا به هیچ‌کدوم پیام‌هام جواب ندادی؟ یعنی... مشکلی پیش اومده؟»

هیچ‌کدومشون حرفی نمی‌زنن. تقریباً می‌تونم بینم که دارن با نگاه با هم صحبت می‌کنن ولی من نمی‌تونم اون نگاه‌ها رو بخونم، چون دیگه یکی از گروه اون‌ها نیستم.

«بچه‌ها!» سعی می‌کنم لبخند بزنم. «خواهش می‌کنم... باید به من کمک کنین. من فراموشی گرفته‌ام، هیچی رو یادم نمی‌آد... ما... دعوایی چیزی کرده‌ایم؟» فی شونه‌هاش رو بالا میندازه. «نه.»

«خب، من اصلاً نمی‌فهمم.» ملتسمانه به صورت‌هاشون نگاه می‌کنم. «آخرین چیزی که یادم می‌آد اینه که ما دوست‌های صمیمی بودیم. جمعه‌شب، رفته بودیم بیرون. کوکتل موزی می‌خوردیم. دیو بی‌عرضه من رو قال گذاشته بود. کاراوکی خوندم... یادتونه؟»

فی نفسش رو با شدت می‌ده بیرون و ابروهاش رو به سمت کرولاین بالا می‌بره. «اون خیلی وقت پیش بود.»

«خب، از اون موقع چه اتفاقی افتاده؟»

«بین...» فی آه می‌کشه. «بیا بی‌خیالش بشیم. تو تصادف کرده‌ای. حالت خوب نیست. نمی‌خوایم ناراحتت کنیم.»

دبز می‌گه: «آره، بیاین همه بریم یه ساندویچ بخوریم.» یه جوری به فی نگاه می‌کنه انگار می‌خواد بگه که حالا بهش رحم کن.

«این مسخره‌بازی رو تمومش کنین.» لحنم از حدی که خودم می‌خواستم تندتره.

«تصادف رو تمومش کنین، من معلول نیستم. حام خوبه. ولی احتیاج دارم که شما

حقیقت رو به من بگین.» بهشون نگاه می‌کنم. «اگه با هم دعوا نکرده‌ایم، پس مشکل چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«اتفاق خاصی نیفتاده، لکسی.» فی به نظر دستپاچه می‌آد. «فقط اینکه... ما دیگه با تو معاشرت نمی‌کنیم، دوست‌های صمیمی نیستیم.»

«آخه چرا؟» قلبم داره می‌آد تو دهنم ولی سعی می‌کنم آروم باشم. «به‌خاطر اینکه که من الان رئیسم؟»

«به‌خاطر این نیست که تو الان رئیس. هر چی بودی، مهم نبود...» جمله‌اش رو قطع می‌کنه. دست‌هاش رو می‌بره تو جیب‌هاش و به چشم‌های من نگاه نمی‌کنه. «اگه راستش رو بخوای، به‌خاطر اینکه که تو درواقع یه...»

«چی؟» با گیجی به صورت‌هاشون نگاه می‌کنم. «من چی هستم؟»

فی شونه بالا میندازه. «یه گاو افاده‌ای هستی.»

کرولاین آروم می‌گه: «بیشتر تو مایه‌های یه رئیس عوضی جهنمی.»

حس می‌کنم هوای توی ریه‌هام یخ زده. رئیس جهنمی؟ من؟

«من... متوجه نمی‌شم.» با لکنت می‌گم: «یعنی من رئیس خوبی نیستم؟»

«عالی هستی!» صداش پر از نیشخنده. «اگه دیر برسیم، پدرمون رو درمی‌آری. ساعت ناهارمون رو محدود کرده‌ای. دائم کارهامون رو زیر نظر داری... وای، تو بخش کف‌پوش خیلی بهمون خوش می‌گذره!»

صورت‌م جوری می‌سوزه که انگار اون بهم سیلی زده.

«ولی من هیچ‌وقت... من که این جوری نیستم...»

کرولاین حرف‌م رو قطع می‌کنه: «چرا، هستی.»

فی داره چشم‌غره می‌ره. «لکسی، خودت پرسیدی.» به نظر می‌آد معذب شده.

«به‌خاطر همین که دیگه باهات معاشرت نمی‌کنیم. تو کار خودت رو می‌کنی، ما هم کار خودمون رو.»

بالاخره، می‌گم: «من نمی‌خوام عوضی باشم!»

صدام می‌لرزه. «نمی‌تونم این جوری باشم. من دوستتونم. لکسی! ما با هم خوش می‌گذرونیم، می‌ریم می‌رقصیم، با هم می‌نوشیم...» چشم‌هام از اشک می‌سوزه. به

صورت‌هایی که خیلی خوب می‌شناسم نگاه می‌کنم، ولی درواقع انگار اصلاً
نمی‌شناسمشون. دنبال یه حلقه مشترک بینمون می‌گردم. «منم! لکسی! لکسی
دندون‌داغون! من رو یادتون هست؟»
کرولاین و فی به هم نگاه می‌کنن.
«لکسی...» فی تقریباً با مهربونی می‌گه: «تو رئیس مایی، ما کارهایی رو که می‌گی
انجام می‌دیم. ولی با هم ناهار نمی‌خوریم. بیرون هم نمی‌ریم.» کیفش رو روی
شونه‌اش جابه‌جا می‌کنه. آه می‌کشه. «ببین، اگه امروز دلت می‌خواد بیای...»
«نه.» با تلخی می‌گم: «لازم نیست، ممنون.» و با پاهای لرزون از اونجا دور می‌شم.

فصل دهم

کاملاً شوکه شده‌ام. همون راه خونه تو تا کسی رو انگار تو یه جور خلسه گذروندم. یه جوری موفق شدم با جیانا راجع به تدارکات مهمونی شام صحبت کنم و به حرف‌های مامان گوش بدم که زنگ زده بود و راجع به آخرین ملاقاتش با کمیته گلایه می‌کرد. و حالا تقریباً غروب شده و من تو وان حموم هستم. همون این مدت فکرم مشغول بود. من یه رئیس جهنمی عوضی هستم. دوست‌هام از من متنفرن. آخه، لعنتی، چه اتفاقی افتاد؟

هر دفعه که صدای پر از نیش و کنایه کرولاین رو یادم می‌آد به خودم می‌لرزم. خدا می‌دونه چه بلایی سرش آورده‌ام – ولی مشخصاً هیچ علاقه‌ای به معاشرت با من نداره.

یعنی واقعاً تو سه سال گذشته تبدیل به یه آدم عوضی شده‌ام؟ اما چطوری؟ چرا؟ آب وان داره کم‌کم سرد می‌شه و بالاخره خودم رو ازش بیرون می‌کشم. بدنم رو خشک می‌کنم و سعی می‌کنم پرانرژی باشم. نمی‌تونم دائم راجع بهش فکر کنم. ساعت نزدیک ششه و فقط یک ساعت وقت دارم که میزبان یه مهمونی شام باشم. حداقل مجبور نیستم آشپزی کنم. وقتی رسیدم خونه، جیانا توی آشپزخونه با دو تا از خواهرزاده‌هاش مشغول آشپزی بود و داشتن همراه موسیقی اپرا که با صدای بلند از اسپیکرها پخش می‌شد آواز می‌خوندن. سینی‌های سوشی و کاناپه تک‌تک قفسه‌های یخچال رو پوشونده بودن و بوی بی‌نظیر گوشت در حال کباب شدن همه‌جا پیچیده بود. سعی کردم کمکشون کنم، چون تقریباً بلدم نون سیر خوشمزه‌ای درست کنم، اما من رو از اونجا انداختن بیرون. نتیجه گرفتم امن‌ترین جا برام وان حمومه.

یه حوله تمیز دور خودم می‌پیچم و می‌رم توی اتاق خواب، راهم رو کج می‌کنم و وارد اتاق لباس‌ها می‌شم. خدا جون، الان تازه می‌فهمم چرا آدم‌های پول‌دار این‌قدر لاغرن. به خاطر اینه که تو خونه‌های گولپیکرشون مجبورن همون مدت راه بدن. تو آپارتمانم تو بلهم می‌تونستم از روی تخت دستم رو دراز کنم و به کمد برسم،

همین‌طور به تلویزیون و دستگاه تستر.

یه پیرهن کوچولوی مشکی انتخاب می‌کنم با دو تا تکه لباس زیر کوچولوی مشکی و کفش‌های ظریف مشکی ساتن. توی کمدم تو سال دو هزار و هفت هیچ چیزی نیست که بزرگ باشه، هیچ سوئشرت نرم و راحت یا کفش‌های گنده‌ای اینجا نیست. همه چیز باریک و بلنده تا برای من اندازه باشه. در حالی که به سمت اتاق خواب می‌رم، حوله رو درمی‌آرم و میندازم رو زمین. «سلام، لکسی!»

«آههههههه!» از ترس از جا می‌پریم. صفحه‌نمایش بزرگ کنار تختخواب روشن شده و یک تصویر بزرگ از صورت اریک رو می‌شه دید. می‌پریم پشت صندلی. اون می‌تونه من رو ببینه.

سریع به خودم یادآوری می‌کنم که اون شوهرمه، مشکلی نیست. ولی حس خوبی راجع بهش ندارم.

«تو می‌تونی من رو ببینی؟» این رو با یه صدای جیغ جیغ می‌گم. «الان نمی‌تونم ببینمت.» می‌خنده. «باید تنظیمات دوربین رو فعال کنی.»

«آهان، باشه.» خیالم راحت شده. «یه دقیقه صبر کن.»

یه روبدوشامبر می‌پوشم و سریع لباس‌هایی رو که همه‌جا روی زمین ریخته‌ام جمع می‌کنم. یکی از چیزهایی که خیلی سریع در مورد اریک یاد گرفته‌ام اینه که اصلاً خوشش نمی‌آد وسایل همین‌جوری روی زمین افتاده باشن، یا روی صندلی‌ها، یعنی هر جور شلختگی. اون‌ها رو با حداکثر سرعت ممکن زیر روتختی قایم می‌کنم، یه دونه بالشتک روش می‌ذارم و تا جایی که می‌تونم مرتبش می‌کنم.

«آماده‌ام!» می‌رم به سمت صفحه‌نمایش و دکمه دوربین رو فشار می‌دم.

اریک توصیه می‌کنه: «برو عقب.» یه قدم عقب می‌رم. «حالا می‌تونم ببینمت. خب، من یه جلسه دیگه هم دارم و بعد می‌آم خونه. همه چیز برای مهمونی آماده است؟» «آره، فکر کنم!»

«عالیه.» صورت بزرگش روی صفحه‌نمایش یه لبخند کج وکوله می‌زنه. «کار چطور بود؟»

«عالی بود.» هر جوری هست، موفق می‌شم شاد به نظر برسم. «سایمون جانسون و همهٔ دپارتمانم رو دیدم و دوست‌هام رو...»

جمله رو همین جا متوقف می‌کنم و حس می‌کنم که دارم از خجالت می‌سوزم. دیگه اصلاً می‌تونم اون‌ها رو دوست خطاب کنم؟

«خیلی خوبه.» مطمئن نیستم که اریک حتی به حرف‌هام گوش کرده باشه. «حالا دیگه باید واقعاً بری آماده شی. بعداً می‌بینمت، عزیز دلم.»

«صبر کن.» بی‌اختیار می‌گم: «اریک.»

اون شوهر منه. درسته من تازه باهاش آشنا شده‌ام، اما اون من رو خوب می‌شناسه. عاشقمه. اگه کسی باشه که بتونم بهش راجع به مشکلاتم بگم و بتونه من رو آرام کنه، حتماً اونه.

«بگو.» سرش رو تکیون می‌ده. تصویر صفحه‌نمایش باعث می‌شه حرکاتش کند و کج‌وکوله به نظر بیان.

«امروز فی گفت...» حتی به زبون آوردن این کلمات برام سخته. «اون گفت که من عوضی هستم. این واقعیت داره؟»

«معلومه که تو عوضی نیستی.»

«واقعاً؟» یه کم امیدوار می‌شم. «پس من یه رئیس عوضی جهنمی نیستم؟»

«عزیز دلم، امکان نداره تو بد باشی. یا یه رئیس عوضی جهنمی.»

به نظر می‌آد اریک از حرفش کاملاً مطمئننه. خیالم حسابی راحت می‌شه. حتماً توضیحی وجود داره، شاید یه جوری با هم اختلاف پیدا کرده‌ایم یا... یه سوءتفاهم پیش اومده، همه‌چیز درست می‌شه...

اضافه می‌کنه: «می‌تونم بگم تو سرسخت هستی.»

لبخندی که از آسودگی خیال داشتم می‌زدم از صورتم محو می‌شه. سرسخت؟ از این کلمه چندان خوشم نمی‌آد.

«منظورت اینه که سرسخت هستم ولی از نوع خوبش؟» سعی می‌کنم عادی به نظر برسم. «یعنی سرسخت ولی در عین حال دوست‌داشتنی و مهربون؟»

«عزیز دلم، تو متمرکزی، تو هدفمندی، تو دپارتمان خودت رو با قدرت رهبری می‌کنی.»

یه رئیس خیلی خوب هستی.» لبخند می‌زنه. «حالا من باید برم. بعداً می‌بینمت.»
صفحه‌نمایش سیاه می‌شه و به من بهش خیره می‌شم. اصلاً خیالم راحت نشده که
هیچ، درواقع الان از قبل هم بیشتر نگرانم.
سرسخت. این یه مدل دیگه گفتن این نیست که من یه «رئیس عوضی جهنمی»
هستم؟

حقیقت هر چیزی که باشه، نمی‌تونم به خودم اجازه بدم روم تأثیر بذاره، همه‌چیز
نسبیه. یه ساعت گذشته و حالم یه کم بهتر شده. آویز الماس جدیدم رو انداخته‌ام
گردنم، کلی عطر گرون‌قیمت به خودم اسپری کرده‌ام. یه کوچولو هم یواشکی
نوشیده‌ام، که باعث شد همه‌چیز خیلی بهتر به نظر برسه.
خب، حالا شاید همه‌چیز اون قدری که فکر می‌کردم بی‌نقص نیست. شاید با
دوست‌هام به هم زده باشم، شاید بایرون دنبال شغل من باشه، شاید هیچ ایده‌ای
نداشته باشم تونی دوکس کیه. ولی می‌تونم درستش کنم. می‌تونم کارم رو دوباره یاد
بگیرم. با فی و بقیه یه راهی برای آشتی پیدا کنم. می‌تونم اسم تونی دوکس رو توی
گوگل سرچ کنم.

نکته مهم اینه که من هنوز خوش‌شانس‌ترین دختر دنیا هستم. یه شوهر خیلی
خوش‌تیپ دارم، یه ازدواج عالی و یه آپارتمان زیبا. نگاهش کن! امشب اینجا حتی از
قبل هم قشنگ‌تر به نظر می‌رسه. گل‌فروشی اومده و رفته و همه‌جا پر از دسته‌های
گل رز و زنبقه. میز غذاخوری برای شام آماده شده، ظروف نقره‌ای و کریستالی و
دکور وسط میز مثل توی عروسی‌ها. حتی جای مهمون‌ها با کارت‌های دست‌نویس که
خوش‌نویسی شده‌ان مشخص شده!

اریک گفت این قراره یه «شام کوچولوی صمیمانه» باشه. خدا می‌دونه وقتی قراره
رسمی باشیم چه کار می‌کنیم. شاید ده تا گارسون با دستکش‌های سفید یا همچنین
چیزی.

با دقت رژ لب لانکوم رو به لب‌هام می‌زنم. وقتی کارهام تموم می‌شه، دست خودم

نیست، به خودم توی آینه خیره می‌شم. موهام رو بالای سرم جمع کرده‌ام و پیرهنم کاملاً اندازه تنمه. روی گوش‌ها و دور گردنم الماس هست. شبیه یکی از اون دخترهای باکلاس توی تبلیغات شده‌ام. انگار هر لحظه ممکنه یک کپشن پایین صفحه نمایشی که من رو نشون می‌ده ظاهر بشه.

فررو روشه.(۲۰) برای زیبایی‌های زندگی.

گاز بریتانیا. شما رو تو آپارتمان میلیون - بلیون پوندی تون گرم نگه می‌داره.

برمی‌گردم عقب و به‌صورت اتوماتیک نور متمرکز روی شیشه برمی‌گرده و توی اتاق پخش می‌شه. روشنایی هوشمند این اتاق مثل جادو می‌مونه. با سنسورهای حرارتی متوجه می‌شه کجا هستیم و خودش رو تطبیق می‌ده.

بعضی وقت‌ها، اطراف اتاق می‌دوم تا غافل‌گیرش کنم و بعد داد می‌زنم: «ها! اون قدرها هم زرنگ نیستی، مگه نه؟»

طبیعتاً وقتی اریک خونه نیست این کار رو می‌کنم.

«عشقم.» از جا می‌پریم. برمی‌گردم و اریک رو می‌بینم که تو چارچوب در وایساده و کت‌وشلوار سر کار تنشه. «خیلی عالی شده‌ای!»

«ممنونم!» از خوشحالی بال درمی‌آرم. یه دستی به موهام می‌کشم.

«فقط یه مسئله کوچیک. کیفیت توی حال مونده بود. به نظرت ایده خوبیه؟»

ای لعنتی! اونجا جا مونده. وقتی رسیدم خونه، فکرم خیلی مشغول بود، اصلاً بهش فکر نکردم.

سریع می‌گم: «جابه‌جاش می‌کنم، ببخشید.»

«خوبه.» سرش رو به نشونه تأیید تکون می‌ده. «اما اول این رو بچش.» یه لیوان

نوشیدنی مثل یاقوت بهم می‌ده. «یه شاتو - برنر دوکرو. تو آخرین سفرمون به

فرانسه این رو خریدیم. دوست دارم نظرت رو بدونم.»

«باشه.» سعی می‌کنم با اعتمادبه‌نفس باشم. «حتماً.»

وای، نه! چی باید بگم؟ یه جرعه ازش می خورم و مایع رو توی دهنم می چرخونم
و توی دهنم دنبال کلمه های تخصصی می گردم. چرمی؟ بلوطی؟ یه نوشیدنی کهنه
دلنشین.

حالا که بهش فکر می کنم، این چیزهایی که می گن همه اش مزخرفاته، مگه نه؟ باشه،
من می گم این یه نوشیدنی کهنه بی نظیر و خوش طعمه که یه کم به توت فرنگی هم
می زنه. نه، می گم به مویز سیاه می زنه. جرعه ای رو که خورده بودم قورت می دم و با
یه حالتی که انگار خیلی چیزها سرم می شه به اریک نگاه می کنم.
«می دونی، فکر می کنم این خیلی عا...»
حرفم رو قطع می کنه: «وحشتناکه، نه؟ خراب شده. افتضاحه.»
خرابه؟

«وای! ام... آره!» خودم رو جمع و جور می کنم. «قطعاً تاریخ مصرفش خیلی وقته
گذشته... ایش.» براش ادا درمی آرم. «حال به هم زنه!»
از بیخ گوشم گذشت. لیوان رو می دارم روی میز کنار تخت و روشنایی هوشمند باز
هم خودش رو تطبیق می ده.

«اریک.» سعی می کنم نشون ندم که چقدر رو اعصابمه. «می شه لطفاً یه مدل
روشنایی داشته باشیم که تموم شب ثابت بمونه؟ نمی دونم که اصلاً می شه یا نه...»
«هر چیزی که بخوای شدنی.» به نظر می آد یه کم بهش برخوردده. «ما بی نهایت
انتخاب داریم. زندگی لافت - استایل اصلاً یعنی همین.» یک کنترل از راه دور به من
می ده. «بیا، با این می تونی کل سیستم رو تغییر بدی. یکی از مودها رو انتخاب کن.
من می رم نوشیدنی رو ردیف کنم.»

می رم به اتاق نشیمن، بخش روشنایی روی کنترل از راه دور رو پیدا می کنم و شروع
می کنم به امتحان کردن مودهای مختلف. مدل روشنایی روز بیش از حد روشنه، مدل
سینمایی خیلی تاریکه، مدل ریلکس کسل کننده است... می رم پایین تر. مدل مطالعه...
مدل دیسکو...

چی؟ ما نورهای دیسکو هم داریم؟ دکمه رو فشار می دم و وقتی تموم اتاق یکهو با
نورهای رنگارنگ دیسکومانند روشن می شه با صدای بلند می خندم. حالا مدل

استروب رو امتحان می‌کنیم. چند لحظه بعد، قوم نورهای سالن با هم روشن و خاموش می‌شن. من با شادی شروع می‌کنم به رقص روباتیک دور میز قهوه‌خوری. مثل یه کلوب! چرا اریک به من نگفت همچین چیزی داریم؟ شاید دستگاه دودساز و یه توپ بزرگ آینه‌ای هم داشته باشیم...

«یا عیسی مسیح! لکسی، چه کار داری می‌کنی؟!» صدای اریک تو اتاق پرنور می‌پیچه. «نور قوم آپارتمان لعنتی رو گذاشتی رو مدل استروب! جیانا نزدیک بود آرنج خودش رو قطع کنه!»

«وای، نه! ببخشید!» با خجالت توی کنترل می‌گردم و دکمه‌ها رو فشار می‌دم تا وقتی که برگردیم به حالت دیسکو. «تو هیچ‌وقت به من نگفتی نورهای دیسکو و استروب داریم! این خیلی عالیه!»

«ما هیچ‌وقت ازشون استفاده نمی‌کنیم.» روی صورتش نورهایی با رنگ‌های مختلف دارن می‌چرخن. «حالا، محض رضای خدا، یه چیز معقول پیدا کن.» برمی‌گرده و می‌ره بیرون.

چطور ممکنه نورهای دیسکو داشته باشیم و هیچ‌وقت ازشون استفاده نکنیم؟ چقدر حیف! باید حتماً فی و بقیه رو برای یه مهمونی بیارم اینجا. یه کم نوشیدنی و چند تا خوراکی برمی‌داریم و وسایل خونه رو می‌زنیم کنار و صدای آهنگ رو زیاد می‌کنیم... و بعد یادم می‌آد و قلبم وایمیسته. همچین اتفاقی به این زودی‌ها قرار نیست بیفته. شاید هم اصلاً هیچ‌وقت نیفته.

حالم خیلی گرفته شده. نورها رو به مدل پذیرایی شماره ۱ درمی‌آرم که کاملاً مشابه بقیه است. کنترل از راه دور رو کنار می‌ذارم و می‌رم به سمت پنجره و به خیابون پایین نگاه می‌کنم. یکهو از تصمیمم مطمئن می‌شم. من قرار نیست ازشون دست بکشم. اون‌ها دوست‌های منن. می‌رم و می‌فهمم قضیه چیه. بعد دوباره باهاشون آشتی می‌کنم.

برنامه داشتم تو مهمونی شام صورت‌ها و اسم‌های تک‌تک مهمون‌ها رو با

تکنیک‌های مخصوص حافظه به خاطر بسپارم اما این نقشه تقریباً بلافاصله از بین می‌ره وقتی که سه تا از دوست‌های گلف اریک با کت و شلوارهای دقیقاً شبیه هم و صورت‌های دقیقاً شبیه هم و همسرهای خیلی خیلی شبیه به هم از راه می‌رسن. اسم‌هاشون هم چیزهایی تو مایه‌های گرگ و میک و سوکی و پوکی و این جور چیزهاست. بلافاصله، شروع می‌کنن به صحبت کردن در مورد یک تعطیلات اسکی که گویا همگی با هم رفته بودیم.

جرعه‌های کوچک می‌نوشم و خیلی بهشون لبخند می‌زنم. بعد حدود ده تا مهمون دیگه همه با هم می‌رسن و من اصلاً نمی‌دونم اون‌ها کی هستن، فقط روزالی رو می‌شناسم که سریع اومد جلو، همسرش کلایو رو بهم معرفی کرد و بعد دوباره ناپدید شد (اصلاً به نظر نمی‌اومد شوهرش یک هیولا باشه، یک مرد خوش‌روی کت و شلوازی بود).

یه کم که می‌گذره، گوش‌هام زنگ می‌زنن و احساس می‌کنم سرگیجه دارم. جیانا داره نوشیدنی پخش می‌کنه و خواهرزاده‌هاش سینی‌های کاناپه تعارف می‌کنن و به نظر می‌آد همه‌چیز تحت کنترل. از مرد کوچلی که داره برای من در مورد گیتار میک جگر (۲۱) که همین چند وقت پیش توی یک حراج خیریه خریده توضیح می‌ده عذرخواهی می‌کنم و می‌رم به سمت بالکن.

چند نفس عمیق از هوای تمیز می‌کشم اما سرم هنوز گیج می‌ره. غروب شده و آسمون آبی خاکستریه و چراغ‌های خیابون دارن روشن می‌شن. از بالا به لندن نگاه می‌کنم و حس نمی‌کنم که شرایطم واقعیت داره. انگار فقط دارم نقش دختری رو بازی می‌کنم که پیرهن پوشیده و روی یه بالکن باکلاس وایساده و یه نوشیدنی دستشه.

«عزیز دلم! پیدات کردم!»

برمی‌گردم و می‌بینم که اریک داره درها رو باز می‌کنه. جواب می‌دم: «اینجام، فقط می‌خواستم یه کم هوای تازه بهم بخوره.»

«می‌خوام آرشیتکتم، جان، رو بهت معرفی کنم.» من رو به سمت یک مرد مومشکی که شلوار جین مشکی و یه کت کتان زغالی پوشیده هدایت می‌کنه.

کاملاً اتوماتیک، می‌گم: «سلام!» ولی بعد متوقف می‌شم. «ا! ما همدیگه رو می‌شناسیم!» خیالم از پیدا کردن یک چهره آشنا راحت می‌شه. «همدیگه رو می‌شناسیم، مگه نه؟ شما همون آقای ماشین هستین.»
رو صورت مرد یه حالت عجیب دیده می‌شه. تقریباً انگار ناامید شده. بعد به نشونه تأیید سر تکون می‌ده.

«درسته. من همون آقای ماشینه هستم.»

«جان قطب خلاقیت شرکت ماست.» با دست به پشتش می‌زنه. «استعداد اصلی مال اونه. ممکنه من درک اقتصادی بالایی داشته باشم اما این کسیه که دنیا رو به...» یه مکث کوتاه. «... زندگی لافت - استایل معرفی کرده.» وقتی این کلمات رو می‌گه، اون حرکت دست‌های موازی توی هوا رو هم انجام می‌ده.

«عالیه!» سعی می‌کنم هیجان‌زده به نظر برسم. می‌دونم که این مربوط به کسب‌وکار اریک می‌شه و این حرف‌ها، ولی عبارت «زندگی لافت - استایل» دیگه واقعاً داره می‌ره رو اعصابم.

«باز هم ممنون بابت اون روز.» مؤدبانه به جان لبخند می‌زنم. «تو واقعاً جون من رو نجات دادی.» برمی‌گردم به سمت اریک. «بهت نگفتم، عزیزم، اما من داشتم سعی می‌کردم ماشین رو برونم و تقریباً کوبیدمش به دیوار. جان کمکم کرد.»
«چیز خاصی نبود.» یه جرعه می‌نوشه. «خب، هنوز هیچی رو یادت نمی‌آد؟»
سرم رو تکون می‌دم. «هیچی.»

«احتمالاً باید برات عجیب باشه.»

«همین طوره... ولی دارم بهش عادت می‌کنم. اریک خیلی بهم کمک می‌کنه. برام

یه کتابچه درست کرده تا بهم کمک کنه به خاطر بیارم. یه جورهایی مثل یه

دستورالعمل ازدواجه. حتی بخش‌های مختلف هم داره.»

جان حرفم رو تکرار می‌کنه: «یه دستورالعمل؟» پره‌های بینیش تگون می‌خورن.

«جدی می‌گی؟ یه دستورالعمل؟»

با تردید بهش خیره می‌شم. «آره، یه دستورالعمل.»

«اِ، گراهام اونجاست.» اریک اصلاً حواسش به این مکالمه نیست. «باید برم باهاش یه

کم حرف بزنم، ببخشید.» برمی‌گرده داخل و من رو با جان آرشیکت تنها می‌ذاره.

می‌دونم چی راجع به این مرد وجود داره. منظورم اینه که من حتی نمی‌شناسمش،

اما با این حال یه جورهایی باعث می‌شه معذب بشم.

بدون اینکه فکر کنم، می‌پرسم: «دستورالعمل ازدواج چه مشکلی داره؟»

«نه، هیچی. هیچ مشکلی نداره.» با جدیت سرش رو تگون می‌ده. «یه حرکت خیلی

عاقلانه است. چون در غیر این صورت چطور ممکن بود مثلاً تو بدونی که کی

می‌تونین صمیمی‌تر باشین.»

«دقیقاً! اریک یه قسمت کامل در مورد...» جمله رو متوقف می‌کنم. گوشه‌های

لب‌های جان بالا رفته و می‌لرزه، انگار داره سعی می‌کنه نخنده. فکر می‌کنه این

خنده داره؟ یه کم سرد ادامه می‌دم: «دستورالعمل شامل تمام چیزها می‌شه. و تا حالا

برامون خیلی مفید بوده. می‌دونی، خب، برای اریک هم سخته. اینکه زنی داشته

باشی که کوچک‌ترین چیزی در موردت ندونه. متوجه این مسائل نشده بودی، مگه

نه؟»

سکوت برقرار می‌شه. تمام آثار خنده از صورتش پاک شده.

بالاخره، می‌گه: «باور کن کاملاً متوجه شدم.» لیوانش رو تا ته می‌خوره، بعد چند

لحظه به تهش خیره می‌شه. بعد به من نگاه می‌کنه و انگار می‌خواد چیزی بگه، ولی

وقتی درهای بالکن باز می‌شن انگار نظرش عوض می‌شه.

«لکسی!» روزالی تلوتلو خورون می‌آد. یه لیوان تو دستشه. «کاناپه‌ها عالی بودن.»

«اه، خب... ممنونم.» از اینکه بابت چیزی که کوچک‌ترین دخالتی در اون نداشته‌ام ازم تعریف کنن خجالت می‌کشم. «من ازشون نخوردم، خوشمزه بودن؟»

به نظر می‌آد روزالی گیج شده. «هیچی راجع به مزه‌شون نمی‌دونم، عزیز دلم، اما قیافه‌شون که خیلی خوب بود. اریک می‌گه شام تقریباً آماده است.»

«وای، خدا!» با عذاب وجدان می‌گم: «ولش کردم که تنهایی انجامش بده. بهتره بریم تو.» وقتی به سمت در می‌ریم، اضافه می‌کنم: «شما دو تا همدیگه رو می‌شناسین؟»

جان می‌گه: «البته.»

روزالی با مهربونی می‌گه: «من و جان دوست‌های قدیمی هستیم، مگه نه، عزیز دلم؟»

جان به نشونه تأیید سر تکون می‌ده. «بعداً می‌بینمتون.» با سرعت دور می‌شه.

روزالی رفتنش رو تماشا می‌کنه و می‌گه: «آدم افتضاحیه.»

«افتضاحه؟» تعجب می‌کنم. «به نظر می‌آد اریک ازش خوشش می‌آد.»

با نفرت می‌گه: «آره، اریک که ازش خوشش می‌آد. و کلایو فکر می‌کنه اون همه چیزمومه، یه نابغه است و کلی جایزه گرفته و این حرف‌ها...» سرش رو تکون می‌ده. «اما اون بی‌ادب‌ترین مردیه که تو عمرم دیده‌ام. وقتی پارسال ازش خواستم به خیریه من پول اهدا کنه، قبول نکرد، درواقع خندید.»

«خندید؟» شوکه شده‌ام. «این خیلی بده! چه خیریه‌ای بود؟»

«اسمش بود هر روز یک سیب.» با افتخار ادامه می‌ده: «تموم ایده‌اش مال خودم بود. قرار بود سالی یک بار نفری یه سیب به هر کدوم از بچه‌های دبستانی بدیم. پر از مواد مفید عالی. به نظرت این خیلی ساده و بی‌نظیر نیست؟»

«ام... ایده خیلی خوبیه.» با احتیاط، می‌پرسم: «جواب داد؟»

«خب، اوایلش خوب بود.» با کمی بداخلاقی می‌گه: «هزاران سیب به بچه‌ها دادیم. تیشرت‌های مخصوص خودمون رو داشتیم و یک ون با لوگوی سیب که باهاش همه‌جا می‌رفتیم. خیلی خوش می‌گذشت. تا وقتی که کمیته شروع کرد به نوشتن نامه‌های احمقانه در مورد اینکه میوه‌ها کنار خیابون ول شده بوده‌ان و باعث جذب جانوران موذی شده‌ان.»

«ای وای!» لبم رو گاز می‌گیرم. حقیقت اینه که الان من هم دلم می‌خواد بخندم.
 «می‌دونی، مشکل کار خیریه همینه.» صداش رو می‌آره پایین. «بوروکرات‌های محلی
 دلشون نمی‌خواد تو کمکی بهشون بکنی.»

به سالن اصلی می‌رسیم و من به جمعیت نگاه می‌کنم. بیست تا صورتی که
 نمی‌شناسم دارن می‌خندن و با هم حرف می‌زنن و به همدیگه اشاره می‌کنن. برق
 جواهرات رو می‌بینم و غرش خنده مردها رو می‌شنوم.
 «حالا نگران نباش.» دست روزالی روی بازوی منه. «من و اریک یه نقشه داریم. همه
 قراره سر شام از جاشون بلند بشن و خودشون رو بهت معرفی کنن.» ابروهاش به
 هم گره می‌خورن. «عزیز دلم، به نظر می‌آد ترسیده‌ای.»
 «نه.» موفق می‌شم یه لبخند بهش بزنم. «نمی‌ترسم!»

این یه دروغه. من کاملاً ترسیده‌ام. وقتی دارم دنبال جای خودم پشت میز غذاخوری
 شیشه‌ای می‌گردم و به همه سر تکون می‌دم و بهشون لبخند می‌زنم، احساس می‌کنم
 وسط یه رؤیای عجیب هستم. انگار این آدم‌ها دوست‌های من هستن، همه‌شون من
 رو می‌شناسن و من حتی تا حالا ندیده‌امشون.

«لکسی، عزیزم.» وقتی دارم به سمت صندلی خودم می‌رم، یه خانمی با پوست تیره
 من رو کنار می‌کشه. «می‌تونم چند تا کلمه سریع باهات حرف بزنم؟» صداش رو
 اون‌قدر پایین می‌آره که تقریباً داره پچ‌پچ می‌کنه. «من روزهای پونزدهم و بیست و
 یکم تموم روز پیش تو بودم، باشه؟»
 نمی‌فهمم. «واقعاً؟»

«آره. اگه کریستین پپرسه با تو بودم. کریستین؟ شوهرم؟» به مرد کچلی که در مورد
 گیتار میک جگر حرف می‌زد اشاره می‌کنه که روی صندلی روبه‌روی من نشسته.
 «آها، باشه.» چند لحظه بهش فکر می‌کنم. «حالا واقعاً پیش هم بودیم؟»
 «معلومه!» یه مکث کوتاه. «معلومه که بودیم، عزیزم.» دستم رو فشار می‌ده و بعد
 دور می‌شه.

«خانم‌ها و آقایان!» اریک سمت دیگه میز درخشان وایساده. وقتی همه سر جاشون
 می‌شینن، اتاق ساکت می‌شه. «به منزل ما خیلی خوش اومدین. من و لکسی خیلی

خوشحالیم که شما تونستین امشب حضور پیدا کنین.»

توم چشم‌ها برمی‌گرده به سمت من و من با خجالت لبخند می‌زنم.

«همون‌طور که می‌دونین، لکسی از عوارض تصادفی که اخیراً داشته رنج می‌بره، که

به این معنی اینه که حافظه‌اش خیلی عالی نیست.» یه لبخند غمگین می‌زنه. یکی از

مردهای کنارش می‌خنده ولی زنش ساکتش می‌کنه. «من پیشنهاد می‌دم هر کدومتون

دوباره خودتون رو به لکسی معرفی کنین. یعنی از جاتون بلند شین، اسمتون رو

بگین، بعدش هم شاید بد نباشه یه خاطره در مورد چیزی یا جایی که شما رو به هم

مرتبط کنه تعریف کنین.»

«دکترها گفته‌ان این ممکنه به برگشتن خاطره‌های لکسی کمک کنه؟» این رو مرد

بغل‌دستی من می‌گه که به نظر می‌آد خوب و صادقی باشه.

«هیچ‌کس نمی‌دونه.» اریک خیلی جدی جواب می‌ده. «ولی باید تلاش کنیم. خب...»

کی می‌خواد شروع کنه؟»

«من! من شروع می‌کنم!» روزالی می‌پره هوا. «لکسی، من بهترین دوستتم، روزالی.

که البته این رو می‌دونی. خاطره به یادموندنی من هم مربوط به اون دفعه است که

رفتیم آرایشگاه و دختره یه کم حواسش پرت شد و...» می‌زنه زیر خنده. «قیافه‌ات

عالی شده بود...»

یه دختر از پشت سر می‌پرسه: «چه اتفاقی افتاد؟»

«می‌تونم تو جمع بگم!» به نظر می‌آد بهش برخوردده. «اما واقعاً خیلی به یادموندنی

بود.» به جمع لبخند می‌زنه، بعد دوباره می‌شینه سر جاش.

«آهان.» به نظر می‌آد اریک یه کم تعجب کرده. «نفر بعدی کیه؟ چارلی؟»

«من چارلی منکرافت هستم.» یه مرد جدی که کنار روزالی نشسته از جاش بلند

می‌شه و برای من سر تکیه می‌ده. «فکر می‌کنم خاطره به یادموندنی ما اون دفعه

باشه که رفته بودیم ونتورث. موتگومری سر هشتمی گل کرد، بازیش عالی بود.»

منتظر به من نگاه می‌کنه.

«البته!» اصلاً نمی‌دونم راجع به چی صحبت می‌کنه. گلف؟ یا شاید هم اسنوکر. «ام...»

ممنون!»

می‌شینه سر جاش و دختر لاغر بغل‌دستیش از جاش بلند می‌شه.

«سلام، لکسی!» برام دست تکون می‌ده. «من ناتالی هستم و خاطره به‌یادموندنی
من مراسم عروسی‌ته.»

«جدی؟» تعجب می‌کنم و تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. «وای!»

«روز خیلی قشنگی بود.» لبش رو گاز می‌گیره. «تو خیلی زیبا شده بودی و یادمه
با خودم فکر می‌کردم دلم می‌خواد وقتی خودم هم ازدواج کردم همین‌قدر قشنگ
باشم. فکر می‌کردم متیو اون روز از من درخواست ازدواج کنه اما این کار رو نکرد.»
لبخندش کمی سرد می‌شه.

یه مرد از سمت دیگه میز می‌گه: «خدایا، ناتالی، تو رو خدا دیگه بی‌خیال شو.»
«نه! مشکلی نیست!» با هیجان می‌گه: «ما الان نامزدیم! فقط سه سال تموم طول
کشید!» انگشتش رو به من نشان می‌ده. «لباس عروسی‌ت رو هم دارم. دقیقاً
همون مدل و رنگ (۲۲) سفید رو خریدم...»

«عالی بود، ناتالی.» اریک می‌پره وسط حرفش: «فکر کنم باید بریم سراغ نفر بعدی...
جان؟ نوبت توئه!»

جان از سمت روبه‌روی من از جاش بلند می‌شه.

«سلام.» صداش خشکه. «من جان هستم، ما قبلاً با هم آشنا شده‌ایم.» ساکت می‌شه.
«خب، جان؟» اریک تشویقش می‌کنه: «خاطره به‌یادموندنی‌ای با لکسی داری؟»
جان با چشم‌های تیره و مرموزش به من نگاه می‌کنه و حس می‌کنم خیلی دلم
می‌خواد بدونم که چی می‌گه. گردنش رو می‌خارونه، اخم می‌کنه، یه جرعه شراب
می‌خوره، انگار که داره خیلی سخت فکر می‌کنه. بعد بازوهاش رو باز می‌کنه و
می‌گه: «هیچی به ذهنم نمی‌رسه.»

«هیچی؟» نمی‌دونم چرا ولی انگار بهم برخوردده.

اریک باز هم داره تشویقش می‌کنه. «اصلاً هیچی؟ حتی چند لحظه مهمی که کنار
هم گذرونده باشین...»

همه دارن به جان نگاه می‌کنن. اون دوباره اخم می‌کنه و شونه‌هاش رو بالا میندازه
و انگار چیزی نداره بگه.

بالاخره، می‌گه: «چیز خاصی یادم نمی‌آد، چیزی نیست که بتونم تعریف کنم.»
دختر روبه‌رویش می‌گه: «حتماً باید یه چیزی باشه، جان! می‌تونه کمک کنه
حافظه‌اش برگرده.»

جان یه لبخند کوچک می‌زنه. «بعید می‌دونم.»
«خیلی خب.» به نظر می‌رسه اریک یه کم بی‌قرار شده. «اهمیت نداره. بریم سراغ
نفر بعدی.»

وقتی همه دور میز از جاشون بلند شدن و راجع به خاطراتشون با من حرف زدن،
دیگه مطالب کسانی رو که اول صحبت کرده بودن یادم رفته بود. ولی خب، برای
شروع بد نیست. جیانا و دستیارش کارپاچیوی ماهی تن، سالاد آروگولا و گلابی‌های
تنوری سرو می‌کنن و من با یه نفر به اسم رالف در مورد طلاقش صحبت می‌کنم.
بعد بشقاب‌ها از روی میز برداشته می‌شه و جیانا داره دور میز می‌چرخه و از همه
می‌پرسه چه جور قهوه‌ای می‌خورن.

از جام می‌پریم و می‌گم: «من قهوه رو درست می‌کنم. امشب خیلی خسته شدی،
جیانا. یه کم استراحت کن.»

دیدن اینکه اون با خواهرزاده‌هاش با سینی‌های سنگین دور میز رفت‌وآمد کنن برام
سخت‌تر و سخت‌تر می‌شه. هیچ‌کس موقع برداشتن غذا بهشون نگاه هم نمی‌کنه. اون
مرد بی‌ادب، چارلی، موقعی که یه ذره آب می‌خواست سرش داد کشید. خیلی زشت
بود.

«لکسی!» اریک با خنده می‌گه: «نیازی به این کار نیست.»

«خودم می‌خوام این کار رو بکنم.» با سرسختی می‌گم: «جیانا، بگیر بشین. یه
بیسکوییتی چیزی بخور. می‌تونم خیلی راحت چند تا فنجان قهوه آماده کنم.»
به نظر می‌آد جیانا کاملاً گیج شده. بالاخره، می‌گه: «من می‌رم و تختون رو مرتب
می‌کنم.» می‌ره به سمت اتاق خواب و خواهرزاده‌اش هم دنبالش می‌ره.
این دقیقاً چیزی نیست که وقتی بهش گفتم برو استراحت کن تو ذهنم داشتم، ولی
خب حالا.

«این هم از این.» به همه لبخند می‌زنم. «خب، کی دلش می‌خواد یه قهوه بخوره؟»

دست‌هاتون رو بیرین بالا...» شروع می‌کنم به شمردن دست‌ها. «کسی هست چای نعنایی بخواد؟»

جان ناگهان صندلیش رو کنار می‌زنه و می‌گه: «من کمک می‌کنم.»

«باشه.» تعجب کرده‌ام. «خب... باشه. مرسی.»

می‌رم به سمت آشپزخونه، کتری رو پر از آب می‌کنم و روشنش می‌کنم. بعد توی کابینت‌ها دنبال فنجون می‌گردم. شاید یه سری فنجون شیک و پیک مخصوص مهمونی‌های شام داشته باشیم. توی دستورات عمل ازدواج دنبالش می‌گردم ولی نمی‌تونم چیزی پیدا کنم.

جان داره توی آشپزخونه راه می‌ره و صورتش یه جوری به هم پیچیده شده انگار که تو خواب و رؤیا سیر می‌کنه. هیچ کمکی به من نمی‌کنه. بالاخره، با یه کم آزرده‌گی، می‌گم: «حالت خوبه؟ فکر نکنم تو بدونی فنجون‌ها کجا هستن، نه؟»

به نظر نمی‌آد جان حتی سؤال من رو شنیده باشه.

«سلام علیکم؟ مگه قرار نبود به من کمک کنی؟»

بالاخره، دست از راه رفتن می‌کشه و به من نگاه می‌کنه. صورتش یه حالت حتی عجیب‌تر به خودش گرفته.

«می‌دونم این رو دقیقاً چطوری باید بهت بگم، به خاطر همین فقط می‌گم که قوم بشه.» یه نفس عمیق می‌کشه، بعد به نظر می‌رسه نظرش عوض شده. می‌آد نزدیک به من و ایمیسته و به صورتم نگاه می‌کنه. «تو واقعاً یادت نمی‌آد؟ یعنی این یه جور بازی نیست که برای من درآورده‌ای؟»

کاملاً گیج شده‌ام. می‌پرسم: «چی رو یادم نمی‌آد؟»

«باشه، باشه.» برمی‌گرده و دوباره شروع می‌کنه به راه رفتن. دست‌هاش رو می‌بره لای موهای تیره‌اش. برمی‌گرده به من نگاه می‌کنه و می‌گه: «خب، داستان اینه که من عاشق تو هستم.»

با گیجی بهش نگاه می‌کنم. «چی؟»

«و تو هم عاشق منی.» بدون اینکه به من وقتی بده تا چیزی بگم، اضافه می‌کنه: «ما

عاشق و معشوق هستیم.»

«عزیز دلم!» در باز می‌شه و صورت روزالی می‌آد داخل. «دو تا دیگه چای نعنایی و

یه قهوه بدون کافئین برای کلایو.»

«داره می‌آد!» صدام به‌زور درمی‌آد.

روزالی ناپدید می‌شه و در پشت سرش بسته می‌شه. بینمون سکوت برقرار شده. یه

جور سکوتی که باعث می‌شه تموم بدنم بسوزه. نمی‌تونم از جام تکنون بخورم یا حرفی

بزنم. چشم‌هام بی‌هدف به دستورالعمل ازدواج روی کانتِر می‌افته، انگار که قراره

اونجا جوابی باشه.

جان نگاه من رو دنبال می‌کنه.

با یه لحن خشک و رسمی می‌گه: «حدس می‌زنم که اسمی از من توی اون

دستورالعمل نیومده باشه.»

«من... نمی‌فهمم.» سعی می‌کنم یه جوری خودم رو جمع‌وجور کنم. «منظورت چیه

که عاشق و معشوق هستیم؟»

«ما هشت ماهه که با هم هستیم.» با چشم‌های تیره‌اش به من خیره شده. «تو

می‌خواستی به‌خاطر من اریک رو ترک کنی.»

نمی‌تونم جلوی خنده خودم رو بگیرم. بلافاصله، دستم رو می‌برم روی دهنم.

«متأسفم، نمی‌خواستم بی‌ادبی کنم، اما... اریک رو ترک کنم؟ به‌خاطر تو؟»

قبل از اینکه جان بتونه واکنشی از خودش نشون بده، در دوباره باز می‌شه.

«سلام، لکسی!» یه مرد با صورت سرخ می‌آد تو. «می‌تونم یه کم آب گازدار بردارم؟»

«بفرما.» دو تا بطری میندازم بغلش. در دوباره بسته می‌شه. جان دست‌هاش رو توی

جیب‌هاش فرو می‌کنه.

«تو می‌خواستی به اریک بگی دیگه نمی‌تونی باهاش زندگی کنی.» داره سریع‌تر حرف

می‌زنه. «تو داشتی ترکش می‌کردی. ما با هم برنامه داشتیم...» جمله‌اش رو متوقف

می‌کنه، نفسش رو می‌ده بیرون و می‌گه. «بعد تو تصادف کردی.»

صورتش کاملاً جدیه. به چیزهایی که می‌گه کاملاً باور داره.

«ولی... خیلی مسخره است!»

یه لحظه صورتش جووری می‌شه انگار بهش سیلی زده‌ام. «مسخره است؟»
«آره، مسخره است! من از اون آدم‌هایی نیستم که خیانت می‌کنن. بعدش هم، من یه ازدواج عالی دارم، یه شوهر خیلی خوب، من خوشحالم...»
«تو با اریک خوشحال نیستی.» حرفم رو قطع کرده. «حرفم رو باور کن.»
«معلومه که با اریک خوشحالم.» در کمال ناباوری، می‌گم: «اون دوست‌داشتنی، بی‌نقصه!»
«بی‌نقص؟» انگار سعی می‌کنه جلوی خودش رو بگیره که بیشتر حرف نزنه. «لکسی، اون بی‌نقص نیست.»
تند بهش جواب می‌دم: «خب، تقریباً هست.» سختم شده. این مرد فکر کرده کیه؟ وسط مهمونی شام مزاحم من شده که بگه عاشق من بوده؟ «بین، جان... هر کی که هستی، من حرفت رو باور نمی‌کنم. امکان نداره من خیانت کرده باشم، اوکی؟ من یه ازدواج رؤیایی دارم! من یه زندگی رؤیایی دارم!»
«یه زندگی رؤیایی؟» پیشونیش رو جووری می‌ماله انگار سعی داره افکارش رو جمع‌وجور کنه. «این جووری فکر می‌کنی؟»
این آدم واقعاً داره می‌ره رو اعصابم.
«معلومه!» با بازو هام به اطراف اشاره می‌کنم. «اینجا رو ببین! اریک رو ببین! همه‌اش عالیه! چرا باید این‌ها، همه رو، دور بزنم به‌خاطر یه...»
حرفم رو سریع قطع می‌کنم، چون در آشپزخونه باز می‌شه.
«عشقم.» اریک از چارچوب در بهم لبخند می‌زنه. «قهوه‌ها در چه حالن؟»
«قهوه‌ها... تو راهن!» دستپاچه شده‌ام. «ببخشید، عزیزم.» روم رو برمی‌گردونم تا خونی رو که به صورتم دویده پنهون کنم. با شلختگی، قهوه رو قاشق‌قاشق توی ظرفش می‌ریزم. فقط دلم می‌خواد اون مرد از اینجا بره.
جان انگار که فکرهای من رو خونده باشه از پشت سرم می‌گه: «اریک، متأسفانه من باید برم. ممنون بابت این شب عالی.»
«جان، دوست عزیز.» می‌تونم بشنوم که اریک با دست به پشت جان می‌زنه. «فردا باید با هم یه قرار بذاریم و در مورد جلسه‌ نقشه‌کشی صحبت کنیم.»

«همین کار رو می‌کنیم. خدا حافظ، لکسی. خوشحالم که دوباره باهات آشنا شدم.»

«خدا حافظ، جان.» هر جوری هست، خودم رو مجبور می‌کنم به سمتش برگردم و یه لبخند پر از مهمون‌نوازی بهش تحویل بدم. «خوشحال شدم از دیدنت.» جلو می‌آد و آروم گونه من رو می‌بوسه.

«تو هیچی در مورد زندگی خودت نمی‌دونی.» این رو آروم تو گوشم می‌گه و بعد بدون اینکه به پشت سرش نگاه کنه، از آشپزخونه بیرون می‌ره.

فصل یازدهم

امکان نداره حقیقت داشته باشه.

نور صبح داره از زیر پرده‌ها می‌آد بیرون و من یه مدت طولانیه که بیدار شده‌ام ولی از تخت بیرون نیومده‌ام و دارم مستقیم به سقف نگاه می‌کنم و آروم نفس می‌کشم. ایده‌ای که تو ذهنم داشتم این بود که اگه به اندازه کافی آروم دراز بکشم، شاید جوش‌وخروشی که توی سرم هست هم آروم بشه و همه چیز مرتب سر جای خودش برگرده.

تا این لحظه، به نظر می‌رسه ایده مزخرفی بوده.

هر دفعه که اتفاقات دیروز رو مرور می‌کنم احساس سرگیجه بهم دست می‌ده. فکر می‌کردم دارم به زندگی جدیدم عادت می‌کنم. فکر می‌کردم همه چیز داره می‌آد سر جاش. اما انگار الان همه چیز داره از کنترل خارج می‌شه. فی می‌گه من یه رئیس جهنمی عوضی هستم. یه مرد هست که می‌گه من معشوقه یواشکیش بوده‌ام. بعدی چیه؟ می‌فهمم که یه مأمور اف‌بی‌آی هستم؟

امکان نداره حقیقت داشته باشه. همین، تموم. چرا باید به اریک خیانت کنم؟ اون خوش‌قیافه و مهربونه و یه مولتی‌میلیاردره و بلده یه قایق پرسرعت رو چه جوری برونه، در حالی که جان یه جورهای زمخت و... سیخ‌سیخیه.

در مورد اینکه گفت «هیچی راجع به زندگیت نمی‌دونی»... عجب رویی داره! من خیلی چیزها راجع به زندگی می‌دونم، خیلی ممنون. می‌دونم که موهام رو تو کدوم آرایشگاه درست می‌کنم. می‌دونم که تو جشن عروسی چه دسری خوردیم. می‌دونم من و اریک هفته‌ای چند بار... این‌ها همه توی دستورالعمل ازدواج نوشته شده. در هر صورت، خیلی بی‌ادبانه است، مگه نه؟ نمی‌تونم فقط یه سر بیای خونه کسی و بهش بگی ما عاشق و معشوق بوده‌ایم، اون هم وقتی که اون شخص داره با شوهرش یه مهمونی شام برگزار می‌کنه. این جور مواقع... باید دنبال یه موقعیت مناسب گشت. می‌شه یه یادداشت نوشت.

نه، نباید یادداشت نوشت. باید...

حالا هر چی! بسه دیگه بهش فکر نکن.

بلند می شم و می شینم و دکمه ای رو که پرده ها رو کنار می زنه فشار می دم.
دست هام رو می برم تو موهام اما متوجه می شم به هم گره خورده ان. صفحه نمایش
رو به روم سیاهه و اتاق خواب به شکل عجیبی ساکنه. اتاقم تو آپارتمان بلهم خیلی
پرسروصدا بود، زندگی توی این جعبه درزگیری شده نفوذناپذیر برام عجیبه. طبق
دفترچه دستورالعمل، ما اجازه نداریم پنجره ها رو باز کنیم، به خاطر اینکه این کار
برای سیستم تهویه هوا مشکلاتی به وجود می آره.
این مرده، جان، احتمالاً یک بیمار روانیه. لابد عادت داره آدم هایی رو که فراموشی
گرفت با گفتن اینکه عاشقشون بوده آزار بده. هیچ شواهدی مبنی بر اینکه ما با
هم رابطه داشته ایم وجود نداره. هیچی. حتی نشنیده ام اسمش جایی برده بشه، نه
یادداشتی. نه عکسی، نه یادگاری ای.

ولی... یه صدای کوچولو توی سرم بهم می گه اگه همچین چیزهایی وجود داشت،
اون ها رو دم دست نمی داشتم که اریک بتونه ببینه.
یه لحظه کاملاً بی حرکت می شینم و به افکارم اجازه می دم که تو سرم بچرخن. بعد
از جام بلند می شم و می رم به اتاق لباس ها. می رم به سمت میز توالت و کشوی اول
رو باز می کنم. پر از لوازم آرایش مارک شنله که جیانا اون ها رو تو ردیف های مرتب
چیده. کشو رو می بندم و بعدی رو باز می کنم که پر از شال های تاشده است. تو
کشوی بعدی یه جعبه جواهرات و یه آلبوم عکس با جلد جیر هست که هر دو شون
خالی هستن. آروم در کشو رو می بندم. حتی اینجا تو فضای خصوصی خودم همه چیز
خیلی مرتب و استریل و بی هویته. شلختگی ها کجاست؟ خرده ریزها؟ نامه ها و
عکس ها؟ کمر بندهای سیخ سیخی و رژلب های رایگانی که از مجله ها بهم رسیده کجا
هستن؟... من کجا هستم؟

روی بازو هام خم می شم و چند لحظه ناخنم رو می جوم. بعد ناگهان بهم الهام
می شه. کشوی لباس زیر. اگه قراره چیزی رو قایم کنم، حتماً باید اونجا باشه. کمد رو
باز می کنم و کشوی لباس زیر رو درمی آرم. بین دریای ساتن لاپرلا می گردم ولی چیزی

نیست. تو کشو هم خبری نیست.

«دنبال چیزی می‌گردی؟» صدای اریک باعث می‌شه از جا بپریم. برمی‌گردم و می‌بینم که تو چارچوب در وایساده و داره به من نگاه می‌کنه. گونه‌هام سرخ می‌شن. اون می‌دونه.

نه، می‌دونه. خنگ نباش. چیزی که اون بخواد بدونه وجود نداره. «سلام، اریک.» آروم و کاملاً عادی، دستم رو از کشو بیرون می‌آرم. «فقط داشتم دنبال چند تا... لباس زیر می‌گشتم!»
خب، درواقع این علت اصلی اینه که می‌تونم خیانتکار باشم. من داغون‌ترین دروغگو تو تموم جهانم. دنبال «چند تا لباس زیر» می‌گشتم؟ مگه الان شش تا بدن دارم؟
سریع اضافه می‌کنم: «درواقع، داشتم فکر می‌کردم چیزی از وسایلم جای دیگه‌ای مونده؟»

پیشانی اریک چین می‌خوره. «وسایلت؟»
«مثل نامه‌ها، دفترچه خاطرات، این جور چیزها.»
«اون‌ها تو میز کار تو دفتر هستن. تموم مدارک کاری رو اونجا نگه می‌داری.»
«البتّه.» دفتر رو کاملاً فراموش کرده بودم. یا درواقع فکر می‌کردم اون بیشتر اتاق اریک باشه.
«فکر می‌کنم دیشب واقعاً شب خیلی خوبی بود.» چند قدم می‌آد جلو. «آفرین، عشقم، حتماً برات کار خیلی راحتی نبوده.»
«خیلی خوش گذشت.» رو زمین می‌شینم و با بند ساعت بازی می‌کنم. «چند تا... آدم جالب اونجا بودن.»
«برات که خیلی سخت نبود؟»
«فقط یه کم.» یه لبخند درخشان بهش می‌زنم. «هنوز خیلی چیزها هست که باید یاد بگیرم.»

«خب، می‌دونم که هر چیزی راجع به زندگیت خواستی می‌تونی ازم بپرسی. من

به خاطر همین اینجا هستم.» دست‌هاش رو باز می‌کنه. «چیز خاصی تو ذهنت هست؟»

چند لحظه، بدون اینکه بتونم حرفی بزنم، بهش خیره می‌شم.

فکر می‌کنی من با آرشیفتکت رابطه داشتم یا چی؟

«خب...» گلوم رو صاف می‌کنم. «حالا که پرسیدی، داشتم فکر می‌کردم... ما کنار هم

خوشبختیم، مگه نه؟ ما یه ازدواج شاد و پر از... وفاداری داریم؟»

خودم که فکر می‌کنم کلمه وفاداری رو خیلی نامحسوس تو جمله آورده‌ام ولی انگار گوش‌های اریک فقط همون رو می‌شنون.

«وفاداری؟» اخم می‌کنه. «لکسی، من هیچ‌وقت بهت خیانت نکرده‌ام. حتی نمی‌تونم

به اینکه بهت خیانت کنم فکر کنم. ما قسم خورده‌ایم. به هم متعهد شده‌ایم.»

سریع جواب می‌دم: «معلومه! قطعاً!»

«نمی‌تونم حتی فکرش رو بکنم چطور چنین ایده‌ای تو ذهنت اومد.» به نظر می‌آد

کاملاً شوکه شده. «کسی چیز دیگه‌ای گفته؟ یکی از مهمون‌هامون؟ چون هر کی که

بود...»

«نه! کسی چیزی نگفته! من فقط... همه چیز خیلی جدید و عجیبه.» رسماً دارم

دست‌وپا می‌زنم، صورتم داغ شده. «من فقط... گفتم بپرسم. فقط از روی کنجکاوی.»

پس معلوم شد که یکی از اون ازدواج‌های مدرن و بی‌دروپیکر نداریم. اگه نیاز

داشتم همچین چیزی رو بدونم، می‌شه گفت الان اثبات شد.

کشو رو می‌بندم و یکی دیگه رو همین‌جوری باز می‌کنم و به سه ردیف

جوراب‌شلواری تاشده خیره می‌شم. فکرها مدام تو سرم می‌چرخن. کلاً باید از این

بحث فاصله بگیرم اما دست خودم نیست، باید بیشتر بفهمم.

«خب، اون مرده...» جوری به ابرو هام چین میندازم انگار نمی‌تونم اسمش رو به

خاطر بیارم. «اون آرشیفتکته.»

«جان.»

«جان، البته. به نظر می‌رسه آدم خوبی.» شونه‌هام رو میندازم بالا و سعی می‌کنم تا

جایی که ممکنه عادی به نظر بیام.

«یکی از بهترین‌هاست.» اریک محکم جواب می‌ده. «یک بخش خیلی مهم از موفقیت ماست. قدرت تخیلش از هر کس دیگه‌ای که می‌شناسم قوی‌تره.»

«قدرت تخیلش؟» با یه بارقه امید به این می‌چسبم. «یعنی یه وقت‌هایی بیش از حد فکروخیال می‌کنه و از واقعیت خارج می‌شه؟»

«نه.» اریک گیج شده. «نه، اصلاً، اون مثل دست راست منه. می‌تونم تموم زندگیت رو بهش بسپاری.»

خدا رو شکر، همون لحظه تلفن با یه صدای جیغ زنگ می‌خوره، یعنی قبل از اینکه اریک بتونه بپرسه چرا این قدر به جان علاقه‌مند شده‌ام.

اریک می‌ره توی اتاق خواب تا تلفن رو جواب بده و من کشوی جوراب‌شلواری‌ها رو می‌بندم. دیگه می‌خوام جست‌وجو در مورد وسایلم رو بی‌خیال بشم که متوجه چیزی می‌شم که قبلاً ندیده بودم. یک کشوی مخفی. پایین کمد، با یک صفحه‌کلید کوچک سمت راست.

من یه کشوی مخفی دارم؟

قلبم شروع می‌کنه به خیلی سریع زدن. آرام دستم رو می‌برم پایین و رمزی رو که همیشه استفاده می‌کنم اونجا می‌زنم – ۴۵۹۱. یه صدای کلیک کوچولو شنیده می‌شه و کشو باز می‌شه. به در نگاه می‌کنم تا مطمئن بشم اریک اونجا نیست، بعد آرام دستم رو پایین می‌برم و یه چیزی بیرون می‌کشم.

یه اسباب‌بازی.

چند لحظه اون قدر شوکه هستم که نمی‌تونم تگون بخورم. از دیدنش توی دستم کاملاً یکه خورده‌ام. یعنی به یه آدم کاملاً جدید تبدیل شده‌ام؟ یعنی من از کارهای عجیب‌وغریب خوشم می‌آد؟

ناگهان احساس می‌کنم کسی داره بهم نگاه می‌کنه و برمی‌گردم و می‌بینم اریک دوباره به چارچوب در تکیه داده. ابروهاش رو بالا می‌بره.

دارم می‌ترسم. می‌گم: «ام، من فقط... این رو اینجا پیداش کردم! نمی‌دونستم که...»

«بهتره یه جایی نذاریش که جیانا پیداش کنه.» به نظر می‌آد براش جالب شده.

بهش خیره می‌شم. مغزم داره با چند برابر سرعت عادی کار می‌کنه. اریک می‌دونه.

داره لبخند می‌زنه. پس این یعنی...

نه. عمراً.

عمراً. عمراً. عمراً.

«این توی دستورالعمل ازدواج نبود، اریک!» سعی می‌کنم آرام و شوخ‌وشنگ به نظر برسم ولی صدام جیغ جیغی شده.

«همه چیز که توی دستورالعمل ازدواج نیست!» چشم‌هاش برق می‌زنن.

خب، این همه چیز رو عوض می‌کنه. من فکر می‌کردم همه چیز باید تو دستورالعمل ازدواج باشه.

نه، دیگه نمی‌تونم در موردش فکر کنم. پرتش می‌کنم توی کُشو و در کُشو رو محکم می‌بندم، دست‌هام عرق کرده.

«آفرین، قایمش کن.» اریک یه چشمک کوچولو بهم می‌زنه. «یه جای امن نگهش دار. بعداً می‌بینمت.» می‌ره بیرون و چند لحظه بعد صدای بسته شدن در ورودی رو می‌شنوم.

فکر کنم به یه نوشیدنی کوچک نیاز دارم.

درنهایت، به یه فنجان قهوه و دو تا بیسکویت که جیانا از ذخیره مخفیش بهم می‌ده رضایت می‌دم. خدایا! چقدر دلم برای بیسکویت تنگ شده بود. و نون. نون تست شده. دارم می‌میرم واسه یه برش تست طلایی خوشمزه که روش کلی کره مالیده شده...

حالا هر چی. توهم زدن در مورد کارب‌ها دیگه کافیه. و فکر کردن به اون وسیله هم دیگه بسه. که چی آخه؟

مامان ساعت یازده می‌آد اینجا و من تا اون موقع هیچ کاری برای انجام دادن ندارم. می‌رم تو اتاق نشیمن، رو دسته مبل گرون قیمت می‌شینم و یه مجله رو باز می‌کنم. بعد از دو دقیقه، دوباره می‌بندمش. نمی‌تونم چیزی بخونم. به نظر می‌رسه ترک‌های کوچولو دارن تو سطح زندگی بی‌نظیرم خودشون رو نشون می‌دن. نمی‌دونم حرف کی

رو باید باور کنم. نمی‌دونم چه کار باید بکنم.

فنجون قهوه رو کنار می‌ذارم و به ناخن‌های بی‌نظیرم نگاه می‌کنم. من یه دختر معمولی بودم با موهای وزوزی و دندون‌های داغون و یه معشوق افتضاح. یه شغل کم‌وبیش افتضاح هم داشتم. دوست‌هایی داشتم که با هم خوش می‌گذروندیم و یه آپارتمان کوچولوی راحت.

ولی حالا... هنوز هم هر وقت خودم رو توی آینه می‌بینم تعجب می‌کنم. هیچ جای این آپارتمان اثری از سلیقه من نیست. برنامه تلویزیونی... کفش‌های پاشنه‌بلند... دوست‌هام که دیگه حاضر نیستن با من معاشرت کنن... مردی که می‌گه معشوق پنهونی منه... من اصلاً نمی‌دونم تبدیل به چه آدمی شده‌ام. اصلاً نمی‌فهمم چه بلای لعنتی‌ای سرم اومده.

یه لحظه فکر می‌کنم و بعد می‌رم توی اتاق کار. میز بزرگ تروتمیز با یه صندلی کوچک که مرتب زیرش قرار داده شده. تو عمرم همچین میزی نداشته‌ام؛ تعجبی نداره که متوجه نشده‌ام مال منه. می‌شینم و اولین کشو رو باز می‌کنم. پر از نامه است که تو پوشه‌های پلاستیکی کنار هم گذاشته شده‌ان. تو کشوی دومی برگه‌های بانکی هست که با یه تکه روبان آبی اون‌ها رو به هم بسته‌ان.

لعنت بر شیطان! آخه من کی این‌قدر سخت‌گیر و وسواسی شده‌ام؟

آخرین و بزرگ‌ترین کشو رو باز می‌کنم و انتظار دارم ردیف‌های مرتب و منظم مایع غلط‌گیر یا همچین چیزی رو ببینم، ولی خالیه. فقط دو تا تکه کاغذ اونجا هست. برگه‌های بانکی رو از اون کشوی قبلی بیرون می‌آرم و یه نگاهی بهشون میندازم. چشم‌هام از دیدن رقم حقوقم گشاد می‌شه. این حداقل سه برابر حقوقیه که قبلاً می‌گرفتم. بیشتر مبلغش می‌ره به حساب مشترکم با اریک، اما یه مبلغ زیادی هر ماه می‌ره به یه جایی به اسم «حساب یونیتو». باید سر دربیارم اون چیه.

برگه‌های بانکی رو می‌ذارم کنار و تکه کاغذهای کشوی پایینی رو برمی‌دارم. یکی شون دستخط خودمه اما اون‌قدر خلاصه‌نویسی شده که اصلاً ازش سر در نمی‌آرم. انگار که به یه زبون سری نوشته شده باشه. تکه دومی از یه دفتر یادداشت کنده شده و روش با مداد فقط سه تا کلمه نوشته‌ام.

فقط آرزو دارم

بهبش خیره می‌شم. چی؟ چه آرزویی داشته‌ام؟

کاغذ رو تو دستم می‌گیرم و سعی می‌کنم خودم رو در حال نوشتن اون کلمات تصور کنم. حتی سعی می‌کنم – با اینکه می‌دونم غیرممکنه، سعی می‌کنم لحظه‌ای رو که اون‌ها رو نوشتم به خاطر بیارم. یک سال پیش بود؟ شش ماه پیش؟ یا سه هفته پیش؟ راجع به چی داشتم حرف می‌زدم؟

زنگ در به صدا درمی‌آد و فکرهام رو متوقف می‌کنه. تکه کاغذ رو با دقت تا می‌کنم و تو جیبم می‌ذارم، بعد کشوی خالی رو می‌بندم و از اتاق می‌رم بیرون.

مامان سه تا از سگ‌ها رو با خودش آورده. سه تا سگ ویپت گنده و پرانرژی. تو یه آپارتمان کاملاً مرتب و پر از خرده‌ریز.

«سلام، مامان.» ژاکت تکه‌دوزی شده کهنه‌اش رو می‌گیرم و وقتی دارم گونه‌هاش رو می‌بوسم دو تا از سگ‌ها از بغلش درمی‌رن و دوون‌دوون می‌رن به سمت مبل.

«وای... با خودت سگ آورده‌ای!»

«وقتی داشتم از خونه می‌اومدم بیرون، این بیچاره‌ها به نظر خیلی تنها می‌اومدن.»

یکی شون رو بغل می‌کنه و گونه‌اش رو به صورتش می‌ماله. «اگنس این روزها زیاد اعتماد به نفس نداره.»

«آهان.» سعی می‌کنم همدردیم رو نشون بدم. «اگنس کوچولوی بیچاره. حالا مثلاً امکانش هست بره توی ماشین همونه؟»

«عزیز دلم، من که نمی‌تونم همین‌جوری ولش کنم.» چشم‌هاش رو جوری به آسمون می‌بره انگار فداکارترین آدم دنیاست. «می‌دونی که، برنامه‌ریزی برای اومدن به لندن کار چندان آسونی نبود.»

اوف، خدایا. می‌دونم امروز خیلی دلش نمی‌خواست بیاد اینجا. کاملاً سوءتفاهم شد. من فقط پشت تلفن داشتم می‌گفتم خیلی عجیبه که همه اطرافیانم غریبه هستن، بعد یکهو مامان حسابی حالت دفاعی به خودش گرفت و گفت البته که قصد داشته

بیاد بهم سر بزنه. و این جوری شد که قرار گذاشتیم امروز بیاد اینجا.

با وحشت متوجه می‌شم یکی از سگ‌ها پنجه‌هاش رو گذاشته رو میز قهوه‌خوری

شیشه‌ای و اون یکی هم رفته روی مبل و داره یکی از بالشتک‌های مبل رو گاز

می‌زنه.

یا مسیح! اگه قیمت مبل ده هزار تاست، لابد هر کدوم از بالشتک‌ها هم دیگه هزار

تایی باید باشن.

«مامان... امکانش هست اون سگه رو از روی مبل برداری؟»

مامان می‌گه: «رافائل کار بدی نمی‌کنه.» انگار ناراحت شده. اگنس رو هم ول می‌کنه

که می‌پره بره پیش رافائل و اون یکی که اسمش نمی‌دونم چیه. الان سه تا سگ و پیت

دارن روی مبل اریک بالا و پایین می‌پرن. امیدوارم اون به فکرش نرسه دوربین‌ها رو

روشن کنه.

«نوشابه رژیمی داری؟» ایمی پشت سر مامان اومده تو، دست‌هاش تو جیب‌هاشه.
با بی‌حواسی می‌گم: «توی آشپزخونه، فکر کنم.» دستم رو به سمت سگ‌ها می‌گیرم
و می‌گم: «آهای، سگ‌ها، از مبل بیاین پایین!»

هیچ‌کدومشون کوچک‌ترین توجهی بهم نمی‌کنن.

«بیاین اینجا، عزیزهای من.» مامان چند تا خوراکی مخصوص سگ از جیب‌های
بلوزش درمی‌آره و سگ‌ها به‌شکل معجزه‌آسایی جویدن رو متوقف می‌کنن. یکی کنار
پاهاش می‌شیند و دو تای دیگه می‌رن دو طرفش و سرشون رو روی دامن چارخونه
رنگ‌ورورفته‌اش می‌ذارن.

مامان می‌گه: «خوبه، هیچ مشکلی پیش نیومد.»

به بالشتک له‌ولورده‌ای که رافائل همین چند لحظه پیش ول کرده نگاه می‌کنم، ولی
واقعاً ارزش نداره چیزی بگم.

«نوشابه رژیمی ندارین.» ایمی از آشپزخونه اومده بیرون و داره کاغذ دور یه
آب‌نبات چوبی چاپاچاپس رو باز می‌کنه. پاهای بلندش با شلوار جین سفید تتگی که
توی چکمه‌هاش فرو کرده به نظر از قبل هم بلندتر می‌آن. «اسپرایت دارین؟»
«ممکنه داشته باشیم...» بهش نگاه می‌کنم، تازه دوزاریم افتاده. «تو نباید الان
مدرسه باشی؟»

«نه.» با بی‌خیالی، شونه بالا میندازه و آب‌نبات رو می‌ذاره تو دهنش.

«چرا نه؟» از ایمی به مامان نگاه می‌کنم و حس می‌کنم یه تنش یکهویی تو فضا
ایجاد شده.

هیچ‌کس فوراً جواب من رو نمی‌ده. مامان کش موی مخملی آلیس رو روی سرش
مرتب می‌کنه، انگار زیاد حواسش نیست. انگار که جای دقیق کش مو روی سرش الان
اولویت داره.

بالاخره، می‌گه: «ایمی به یه مشکل کوچولو برخورده، مگه نه، رافائل؟»

«من از مدرسه موقتاً اخراج شده‌ام.» بعد خیلی با تکبر می‌ره به سمت یکی از

صندلی‌ها، روش می‌شیند و پاهاش رو می‌ذاره روی میز قهوه‌خوری.

«اخراج موقت؟ چرا؟»

سکوت برقرار می‌شه. به نظر نمی‌آد مامان حرفم رو شنیده باشه. «مامان، چرا؟»
«متأسفانه، ایمی چند تا از حقه‌های قدیمیش رو دوباره از سر گرفته.» موقعی که این
رو می‌گه، یه کم به خودش می‌لرزه.

«حقه‌های قدیمی؟»

تنها حقه‌ای که یادمه ایمی می‌تونست انجام بده بازی با یه ست کارت جادویی که
یه سال برای کریسمس کادو گرفت. کاملاً یادمه پیژامه چارخونه صورتی و کفش‌های
روفرشی خرگوشی پوشیده، جلوی شومینه نشسته و ازمون می‌خواد یه کارت برداریم
و واهود کنیم که ندیده‌ایم یکی دیگه از کارت‌ها رو تو آستینش قایم کرده.
یکهو دلم خیلی برای اون روزها تنگ می‌شه. یه بچه کوچولوی مهربون و
دوست‌داشتنی بود.

«چه کار کرده‌ای، ایمی؟»

«هیچی نبود. خیلی الکی واکنش نشون دادن.» آب نباتش رو از دهنش بیرون می‌آره
و یه آه صبورانه می‌کشه. «من فقط یه فال‌گیر رو آوردم مدرسه.»
«یه فال‌گیر؟»

«خب...» ایمی با پوزخند بهم نگاه می‌کنه. «یه زنه که توی کلوب باهاش آشنا شدم.
نمی‌دونم واقعاً چقدر قدرت پیش‌گویی داره، ولی همه باور کرده بودن. از هر نفر
ده پوند گرفتم و اون به همه دخترها گفت فردا با یه پسر آشنا می‌شن. همه شاد و
خوشحال بودن تا وقتی که یکی از معلم‌ها باخبر شد.»

«ده پوند؟» باورکردنی نیست. «تعجبی نداره تو دردسر افتاده‌ای!»

با افتخار می‌گه: «آخرین اخطارم رو هم دریافت کرده‌ام.»

«چرا؟ ایمی، دیگه چه کارهایی انجام داده‌ای؟»

«کار خاصی نبود! فقط... موقع تعطیلات، برای معلم ریاضی، خانم وینترز، که تو
بیمارستان بود پول جمع کردم.» شونه‌هاش رو بالا میندازه. «گفتم دیگه در حال
مردنه و همه کلی پول دادن. بالای پونصد پوند پول جمع کردم.» از خنده ریشه
می‌ره. «خیلی باحال بود.»

«عزیز دلم، این کلاه‌برداریه، تو با دلایل واهی از مردم پول گرفته‌ای.» مامان با یک

دستش داره با مهره‌های گردنبند کهربایی ور می‌ره و با دست دیگه یکی از سگ‌ها رو نوازش می‌کنه. «خانم وینترز خیلی عصبانی بود.»

«براش شکلات خریدم. مگه غیر اینه؟» اصلاً به نظر نمی‌آد ایمی از کارش پشیمون شده باشه. «و در هر صورت دروغ هم نمی‌گفتم. امکان اینکه کسی بر اثر لیپوساکشن هم بمیره وجود داره.»

دارم سعی می‌کنم یه چیزی بگم ولی خیلی شوکه شده‌ام. خواهر من چطور از ایمی خوشگل کوچولو تبدیل شد به... این؟

«به یه نرم‌کننده لب احتیاج دارم.» پاهاش رو از روی میز برمی‌داره. «می‌تونم از روی میز توالت بردارم؟»

«ام... البته.» به محض اینکه بیرون می‌ره، رو به مامان می‌کنم و می‌گم: «چه اتفاقی داره می‌افته؟ چند وقته که ایمی هی تو دردرس می‌افته؟»

«اوه... همین یکی دو سال اخیر.» مامان به من نگاه نمی‌کنه، به جاش سگی رو که روی پاش نشسته خطاب قرار می‌ده. «اون خیلی خوبه، دختر شیرینیه، واقعاً. این‌طور نیست، اگنس؟ فقط بعضی وقت‌ها حواسش پرت می‌شه و گول می‌خوره. چند تا از دخترهای بزرگ‌تر اون رو قانع کرده‌ان دزدی کنه. واقعاً تقصیر اون نبود...»
با وحشت همون حرفش رو تکرار می‌کنم: «دزدی؟»

«آره، خب.» به نظر می‌آد گفتنش براش سخته. «یه اتفاق ناگوار بود. ژاکت یکی دیگه از دانش‌آموزها رو برداشت و برچسب اسم خودش رو توش دوخت. ولی بعدش واقعاً پشیمون شده بود.»

«ولی... چرا؟»

«عزیز دلم، هیچ‌کس نمی‌دونه چرا. مردن پدرش براش خیلی سخت بود و از اون‌موقع به بعد همیشه این جور مشکلات پیش می‌آد.»

نمی‌دونم چی باید بگم. شاید همه نوجوون‌هایی که پدرشون رو از دست می‌دن برای یه مدت این‌جوری می‌شن.

«راستی، یادم اومد. یه چیزی برات آورده‌ام، لکسی.» توی کیفش رو می‌گرده و یه دی‌وی‌دی توی یه قاب پلاستیکی ساده بیرون می‌آره. «این آخرین پیام از طرف پدرته.»

یه ویدیوی خداحافظی قبل از عمل جراحی ضبط کرده بود. این رو توی مراسم ختم پخش کردن. اگه اون رو یادت نمی‌آد، بهتره که تماشاش کنی.» یه جوری اون رو با نوک دو تا انگشت به من می‌ده انگار یه چیز کثیفه.

دی‌وی‌دی رو برمی‌دارم و بهش خیره می‌شم. آخرین پیام از طرف پدرم. هنوز کاملاً نمی‌تونم باور کنم که اون بیشتر از سه ساله که مرده. «مثل اینکه که دوباره ببینمش.» دی‌وی‌دی رو تو دستم می‌چرخونم. «چقدر خوبه که یه ویدیو ضبط کرده.»

«آره، خب، پدرت رو که می‌شناسی، همیشه سعی می‌کرد تو مرکز توجه باشه.» دوباره اون حالت دستپاچه رو به خودش گرفته. «مامان، فکر کنم منصفانه باشه که بخوای تو مراسم ختم خودت تو مرکز توجه باشی.»

مامان دوباره وانمود می‌کنه چیزی نشنیده. همیشه وقتی بقیه از چیزی حرف می‌زنن که اون خودش نمی‌آد از این کلک استفاده می‌کنه. کل ماجرا رو نشنیده می‌گیره و بحث رو عوض می‌کنه. دقیقاً مثل همیشه، چند لحظه بعد، می‌گه: «شاید تو بتونی به ایمنی کمک کنی، عزیز دلم. قرار بود براش یه موقعیت کارآموزی توی دفتر پیدا کنی.» «کارآموزی؟» با شک و تردید بهش اخم می‌کنم. «مامان، راجع بهش مطمئن نیستم.» شرایط کاریم بدون حضور ایمنی تو اون دفتر هم به اندازه کافی پیچیده هست. «فقط برای یکی دو هفته. تو گفتی با مسئولش حرف زده‌ای و همه چیز حاضره...» سریع می‌پریم وسط حرفش. «شاید این رو گفته باشم، ولی الان همه چیز فرق کرده. من حتی برنگشته‌ام سر کار. باید کارم رو از اول یاد بگیرم...»

مامان برای قانع کردنم می‌گه: «ولی تو توی کارت خیلی موفق بودی.» اوهوم. از دستیار مشاور فروش رسیدم به رئیس عوضی جهنمی، همه این‌ها با یه جهش خیلی بزرگ.

چند لحظه سکوت برقرار می‌شه، فقط صدای پاهای سگ‌ها رو از آشپزخونه می‌شنوم. خدا می‌دونه چه کار دارن می‌کنن. «مامان، داشتم به همین فکر می‌کردم. دارم سعی می‌کنم تکه‌های زندگیم رو کنار هم

بچینم... و اصلاً قابل فهم نیست. چرا رفتم تو اون برنامه تلویزیونی؟ چطوری یه شبه سرسخت و هدفمند شدم؟ اصلاً نمی فهمم.»

«اصلاً نمی دونم.» به نظر می آید زیاد حواسش نیست. داره تو کیفش دنبال یه چیزی می گرده. «پیشرفت طبیعی تو کاروبار.»

«ولی طبیعی نبود.» به جلو خم می شم، سعی می کنم توجهش رو جلب کنم. «من هیچ وقت یه زن کاری پر قدرت نبوده ام – می دونم که این جوری نبوده ام. چرا یکهو عوض شدم؟»

«عزیز دلم، این ها همه مال خیلی وقت پیش هاست، من واقعاً یادم نمی آد... دختر خوبی هستی، مگه نه؟ خوشگل ترین دختر دنیایی تو، نه؟»

ناگهان و با کمال تعجب متوجه می شم که داره با یکی از سگ ها حرف می زنه. اصلاً به حرف هام گوش نکرده. عین همیشه.

سرم رو می آرم بالا و می بینم ایمی برگشته تو اتاق. هنوز داره آب نبات چوبی می خوره.

«ایمی، لکسی داشت راجع به اینکه تو توی شرکتش کارآموزی کنی صحبت می کرد!» این رو با هیجان می گه. «دوست داری این کار رو بکنی؟»

سریع اضافه می کنم: «البته شاید. بعد از اینکه یه مدتی برگشتم سر کار.» «آره، فکر کنم.»

حتی به نظر قدردان نمی آد.

می گم: «باید یه قوانینی بینمون باشه. نمی تونی از همکارهام کلاه برداری کنی، دزدی هم نمی کنی.»

«من دزدی نمی کنم!» بهش برخوردده. «فقط یه ژاکت بود، و یه سوء تفاهم پیش اومده بود، خدایا!»

«عزیز دلم، فقط هم که ژاکت نبود، نه؟» مامان مکث می کنه و می گه: «لوازم آرایش هم بود.»

«همه بدترین چیزها رو راجع به من فکر می کنن. هر دفعه چیزی گم می شه کاسه کوزه ها سر من می شکنه.» چشم هاش تو صورت رنگ پریده اش دارن برق می زنن.

شونه‌های لاغرش رو خم می‌کنه. یکهو دم براش می‌سوزه. حق داره، بدون اینکه جزئیات رو بدونم، قضاوتش کرده‌ام.

«متأسفم.» با خجالت می‌گم: «مطمئنم که دزدی نمی‌کنی.»

«حالا هر چی.» صورتش رو برگردونده. «فقط تو هم مثل همه من رو مقصر همه‌چیز ندون.»

«این کار رو نمی‌کنم.» می‌رم به سمتش، نزدیک پنجره. «ایمی، واقعاً می‌خوام ازت عذرخواهی کنم. می‌دونم از وقتی بابا مرد همه‌چیز برات سخت شده... بیا اینجا ببینم.» دست‌هام رو باز می‌کنم تا بغلش کنم.

«من رو تنها بذار.» این رو تقریباً وحشیانه می‌گه.

«ولی، ایمی...»

«برو کنار.» سریع خودش رو کنار می‌کشه، دست‌هاش رو می‌بره بالا تا من رو کنار بزنه.

«ولی تو خواهر کوچولوی منی!» به جلو خم می‌شم و محکم بغلش می‌کنم – بعد سریع برمی‌گردم عقب و دنده‌هام رو ماساژ می‌دم. «آی، لعنتی، این چی بود؟... این قلمبه‌ها چیه داری؟»

یه لحظه مکث می‌کنه، بعد می‌گه: «قلمبه ندارم!»

«چرا، داری!» به ژاکت جین گشادش نگاه می‌کنم. «توی اون جیب‌های لعنتیت چی گذاشته‌ای؟»

بدون هیچ مکثی، می‌گه: «قوطی‌های غذا، ماهی تن و ذرت شیرین.»

بهش خیره می‌شم. کاملاً گیج شده‌ام. «ذرت شیرین؟»

«وای، دوباره نه!» مامان چشم‌هاش رو می‌بنده. «ایمی، چی از لکسی دزدیده‌ای؟»

«دو دقیقه ولم کن!» جیغ می‌کشه: «چیزی ندزدیده‌ام!» دستش رو به حالت دفاعی می‌بره بالا و دو تا رژ لب شل از آستین ژاکتش می‌افته بیرون، بعدش هم یه بسته پنکک. با سروصدا می‌افتن زمین و همگی بهشون خیره می‌شیم.

درنهایت، من می‌گم: «اون‌ها مال منن؟»

ایمی با خشونت می‌گه: «نه.» اما صورتش سرخ شده.

«چرا، هستن!»

«حالا انگار اصلاً متوجه می‌شی اگه سر جاشون نباشن.» با ناراحتی شونه بالا میندازه.

«تو هزار تا رژ لب داری.»

«وای، ایمی!» مامان با غم و غصه می‌گه: «جیب‌هات رو خالی کن.»

ایمی یه نگاه پر از زهر به مامان میندازه و شروع می‌کنه به خالی کردن جیب‌هاش و با سروصدای زیاد همه‌چیز رو میندازه روی میز قهوه‌خوری. دو تا کرم مرطوب‌کننده بازنشده، یه شمع جومالون، کلی لوازم آرایش. یه ست هدیه عطر کریستین دیور. ساکت تماشاش می‌کنم، به غنائمش خیره شده‌ام.

مامان بهش دستور می‌ده: «حالا تیشرتت رو دربیار.» انگار مأمور گمرکه.

ایمی زیر لب می‌گه: «این اصلاً انصاف نیست.» بعد تیشرتش رو به‌سختی درمی‌آره و دهنم از تعجب باز می‌مونه. یه پیرهن اسلیپ آرمانی که توی کمدم دیده بودم زیر تیشرتش پوشیده که الان زیر شلوار جینش مچاله شده. تقریباً پنج تا لباس زیر لاپرلا رو بسته دور کمرش و دو تا کیف کوچک منجوق‌دوزی‌شده مجلسی هم مثل گوشواره ازشون آویزون کرده.

«یه پیرهن هم دزدیده‌ای؟» سعی می‌کنم نخندم. «و چند تا لباس زیر؟»

«خیلی خب، پیرهن‌ت رو بهت پس می‌دم، خیلی خب!» همه‌چیز رو درمی‌آره و میندازه روی میز. «راضی شدی؟» بهم نگاه می‌کنه و متوجه حالت صورتم می‌شه. «تقصیر من نیست. مامان هیچ پولی برای لباس خریدن بهم نمی‌ده.»

«ایمی، این حرف خیلی مسخره است!» مامان سرش داد می‌زنه. «تو کلی لباس داری!»

ایمی بلافاصله جواب می‌ده: «همه‌شون قدیمی شده‌ان.» از سرعت جواب‌ها متوجه می‌شم این احتمالاً دعواییه که قبلاً هم با هم داشته‌ان. «همه ما که مثل تو تو یه ماشین زمان فشن حرکت نمی‌کنیم! کی قراره بفهمی الان قرن بیست و یکمه؟» به پیرهن مامان اشاره می‌کنه. «واقعاً تراژیکه!»

سریع می‌گم: «ایمی، تمومش کن! مسئله اصلی این نیست. و در هر صورت اون لباس‌زیرها اصلاً اندازه تو هم نیستن.»

«می‌شه اون‌ها رو توی eBay فروخت.» با ناراحتی این رو می‌گه. «مخصوصاً

اون‌هایی رو که خیلی گرون باشن.»

تیشرتش رو می‌پوشه و روی زمین می‌شیند و شروع می‌کنه به پیام دادن با گوشی موبایلش.

من کاملاً آشفته شده‌ام. بالاخره، می‌گم: «ایمی، شاید بهتره ما با هم یه کم حرف بزنیم. مامان، چرا نمی‌ری یه کم قهوه یا همچین چیزی درست کنی؟»

مامان به نظر دستپاچه می‌آد و از اینکه می‌تونه به سمت آشپزخونه بره خوشحاله. وقتی از اتاق بیرون می‌ره، روی زمین روبه‌روی ایمی می‌شینم. شونه‌هاش رو با یه حالت عصبانی بالا گرفته و به من نگاه می‌کنه.

باشه، من باید سعی کنم درکش کنم و همدردی نشون بدم. می‌دونم که فاصله سنی بین من و ایمی زیاده. می‌دونم که قسمت بزرگی از زندگیش رو اصلاً یادم نیست. اما قطعاً ما یه رابطه صمیمی خواهرانه با هم داریم، مگه نه؟

«ایمی، گوش کن.» سعی می‌کنم صدام جوری به نظر برسه که انگار یه خواهر بزرگ فهمیده اما باحال هستم. «تو نمی‌تونی دزدی کنی، باشه؟ نمی‌تونی از مردم کلاه‌برداری کنی.»

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره، می‌گه: «گم شو بابا!»

«توی دردرس می‌افتی، از مدرسه میندازنت بیرون.»

با لحن عادی جواب می‌ده: «گم. شو. گم. شو. گم. شو. گم...»

«نگاه کن...» تلاش می‌کنم صبور باشم. «می‌دونم شرایط سختی بوده و احتمالاً از

اینکه فقط تو و مامان تو خونه هستین زیاد خوشحال نیستی. ولی هر موقع که خواستی حرف بزنی، راجع به هر چیزی، اگه مشکلی داری، من اینجا هستم. فقط به من زنگ بزن یا پیام بده، هر موقع که خواستی. می‌تونیم بریم بیرون قهوه بخوریم یا یه فیلم با هم ببینیم...»

ایمی هنوز داره با یکی از دست‌هاش پیام تایپ می‌کنه و با دست دیگه خیلی آرام یک علامت زشت به من نشون می‌ده.

سرش داد می‌کشم: «اه، اصلاً خودت گم شو بابا!» زانو هام رو می‌گیرم تو بغلم. گاو

احمق. اگه مامان فکر می‌کنه من حاضرم بیارمش توی دفترم تا کارآموزی کنه، حتماً داره واسه خودش شوخی می‌کنه.

چند دقیقه با بداخلاقی تموم کنار هم سکوت می‌کنیم. دی‌وی‌دی پیام مراسم ختم بابا رو برمی‌دارم و توی دستگاه می‌ذارم. صفحه‌مایش گندهٔ روبه‌رو روشن می‌شه و بعد از چند ثانیه صورت بابا بالا می‌آد.

خیره به تصویرش نگاه می‌کنم. بابا روی یه صندلی نشسته و لباس خونهٔ قرمز پوشیده. اتاقی رو که توش هست نمی‌شناسم، ولی در هر صورت هیچ‌وقت به هیچ‌کدوم از خونه‌های متعدد بابا نرفته‌ام. صورتش خیلی لاغره. بعد از اینکه مریض شد، صورتش رو همیشه همین‌جوری به یاد می‌آد. انگار که کم‌کم بادش داشت خالی می‌شد. اما چشم‌های سبزش برق می‌زنن و یه سیگار برگ هم توی دستشه. «سلام.» صداش یه کم گرفته. «منم. خب، شما این رو می‌دونین.» یه کم می‌خنده که تبدیل می‌شه به سرفه که برای رفع کردنش یه پک به سیگار می‌زنه، انگار که یه لیوان آب باشه. «همه‌مون می‌دونیم که این عمل جراحی پنجاه درصد امکان زنده موندن داره. تقصیر خودمه که بدنم رو داغون کرده‌ام. در هر صورت، فکر کردم بد نیست یه پیام کوچولو برای شما، خانواده‌ام، ضبط کنم.»

مکث می‌کنه و یه جرعهٔ بزرگ از یه بطری می‌خوره. متوجه می‌شم وقتی بطری رو پایین می‌ذاره دستش می‌لرزه. یعنی می‌دونست که قراره بمیره؟ یه بغض بزرگ راه گلو رو می‌بنده. به ایمی نگاه می‌کنم. گوشیش رو کنار گذاشته و خیره به تصویر نگاه می‌کنه.

بابا داره رو به دوربین می‌گه: «زندگی خوبی داشته باشین، شاد باشین، با همدیگه مهربون باشین. باربارا، تو نمی‌تونی با اون سگ‌های لعنتی زندگی کنی. اون‌ها نمی‌تونن عاشقت باشن یا حمایت کنن، مگه اینکه دیگه خیلی بدبخت‌بیچاره شده باشی.»

دستم رو می‌زنم رو دهنم. «واقعاً همچین چیزی رو گفت؟»

«آره.» ایمی یه کم می‌خنده. «مامان اون‌موقع از اتاق رفت بیرون.»

«شما فقط یه زندگی دارین، عزیزهای من. اون رو هدر ندین.» با چشم‌های براق

سبزنگش به دوربین نگاه می‌کنه و من یکهو یادم می‌افته وقتی بچه بودم و با ماشین اسپرتش می‌اومد مدرسه دنبالم اون رو با دست به همه نشون می‌دادم و می‌گفتم اون مردی که اونجاست بابای منه. بچه‌ها محو ماشینش بودن و مامان‌ها زیرچشمی بهش نگاه می‌کردن، به کت کتونی قشنگش و پوست برنزه اسپانیاییش. داره می‌گه: «می‌دونم که یه جاهایی حسابی خرابکاری کرده‌ام. می‌دونم که مرد خانواده نبوده‌ام. ولی قسم می‌خورم تا جایی که می‌تونستم سعی کردم خوب باشم. به سلامتی شما عزیزهای من. اون ور می‌بینمتون.» لیوانش رو به سمت دوربین بالا می‌بره و می‌نوشه. بعد صفحه سیاه می‌شه.

دی‌وی‌دی می‌آد بیرون، اما نه من و نه ایمی از جامون تکون می‌خوریم. همین‌طور که به صفحه خالی نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم از قبل هم بیشتر ناراحت هستم. بابام مرده. سه ساله که مرده. می‌تونم هیچ‌وقت دیگه باهاش حرف بزنم. هیچ‌وقت دیگه می‌تونم بهش هدیه تولد بدم. می‌تونم ازش بخوام من رو راهنمایی کنه. البته نه اینکه واقعاً امکان داشت ازش بخوام راهنماییم کنه یا همچین چیزی... مگه اینکه ازش می‌خواستم تو خرید لباس زیر جذاب برای یک معشوقه کمک کنه... در هر صورت. به ایمی نگاه می‌کنم و می‌بینم که اون هم داره به من نگاه می‌کنه، با یه شونه بالا انداختن کوچولو.

«واقعاً پیام خوبی بود.» خیلی تلاش می‌کنم که احساسی نباشم و گریه نکنم. «خوب کاری کرد.»

«آره.» ایمی سرش رو تکون می‌ده. «کار خوبی کرد.»

به نظرم می‌آد یخی که بینمون بود آب شده. ایمی دستش رو می‌بره توی کیفش و یه کیف آرایش کوچولو که روش نوشته Babe بیرون می‌آره. یه مداد لب برمی‌داره و خیلی ماهرانه روی لب‌هاش می‌کشه و به آینه کوچولو نگاه می‌کنه. هیچ‌وقت آرایش کردنش رو ندیده بودم، به جز وقت‌هایی که برای بازی آرایش فانتزی می‌کرد. همین‌طور که مشغول تماشای اون هستم، با خودم فکر می‌کنم ایمی دیگه بچه نیست. الان تو مرز تبدیل شدن به یه آدم‌بزرگه. می‌دونم امروز چیزهای خیلی خوبی بینمون ردوبدل نشد... ولی شاید قبلاً دوست من بوده باشه.

حتی... محرم رازهام.

«خب، ایمی.» با یه صدای آروم و با احتیاط می‌گم: «قبل از تصادف ما با هم حرف می‌زدیم؟ خودمون دو تایی منظورمه. در مورد... چیزهای مختلف؟» به سمت آشپزخونه نگاه می‌کنم تا مطمئن بشم مامان نمی‌تونه بشنوه.

«یه کم.» شونه بالا میندازه. «چی‌ها مثلاً؟»

«فقط داشتم فکر می‌کردم.» صدام رو طبیعی نگه می‌دارم. «فقط کنجاوم که بدونم هیچ‌وقت از کسی به اسم... جان، چیزی گفته‌ام؟»

«جان؟» ایمی مکث می‌کنه، رژ لبش تو دستشه. «منظورت همونیه که باهاش رابطه داشتی؟»

«چی؟» صدام مثل یه راکت بالا رفته. «مطمئنی؟»

وای، خدا! حقیقت داره.

«آره.» به نظر می‌آد از واکنش من تعجب کرده. «تو شب سال نو این رو بهم گفتی، خیلی منگ بودی.»

«دیگه چی بهت گفتم؟» قلبم داره خیلی تند می‌زنه. «هر چی یادته بهم بگو.»

«همه‌چیز رو برام تعریف کردی.» چشم‌هاش برق می‌زنن. «تموم جزئیاتش رو. اولین بارت بود و توی حیاط مدرسه بودین و داشتن یخ می‌زدین...»

«حیاط مدرسه؟» به ایمی خیره می‌شم، دارم سعی می‌کنم از حرف‌هاش سر دربیارم.

«منظورت اینه که... تو داری راجع به جیمز حرف می‌زنی؟»

«آها، آره.» تازه یادش اومده. «جیمز. همون پسره که وقتی تو مدرسه بودی عضو گروه موسیقی بود. چطور؟ مگه تو راجع به کی داشتی حرف می‌زدی؟» رژ لب زدن رو تموم می‌کنه و با یه اشتیاق جدید بهم نگاه می‌کنه. «جان دیگه کیه؟»

«هیچ‌کس.» سریع می‌گم: «یه آدم... اون هیچی نیست.»

نکته اینه که هیچ اثری وجود نداره. اگه واقعاً با کسی رابطه داشتم، یه نشونه‌ای به‌جا می‌داشتم. یه یادداشت، یه عکس، یا نوشته‌ی توی دفترچه‌ی خاطرات. یا ایمی ازش

خبر داشت، یا بالاخره یه چیزی...

و نکته مهم‌تر اینه که من یه ازدواج خوب با اریک دارم.

غروب همون روزه. مامان و ایمی چند وقتی که رفتن. البته بعد از اینکه تونستیم

یکی از ویپت‌ها رو از بالکن و اون یکی رو از جکوزی اریک، که توش داشت با

حوله‌ها کشتی می‌گرفت، بیرون بکشیم. و حالا با اریک توی ماشین هستم و در

امتداد ساحل حرکت می‌کنیم. با طراح داخلش ایوا جلسه داره و پیشنهاد داد من هم

پیام تا جدیدترین مدل آپارتمانش، آبی شماره ۴۲، رو ببینم.

تموم ساختمان‌های اریک اسمشون هست «آبی»، با یه شماره کنارش. این برند

کمپانیه. این جور که معلومه، برند داشتن یه بخش خیلی مهم از زندگی لافت - استایل

محسوب می‌شه، همین‌طور اینکه وقتی وارد می‌شی چه موسیقی‌ای پخش بشه و

ظروف غذاخوری درستی روی میز چیده شده باشه. ایوا تو انتخاب ظرف‌های مناسب

یه نایغه است.

تو دستورالعمل ازدواج راجع به ایوا خونده‌ام. اون چهل و هشت سالشه، مطلقه

است و بیست سال تو لس‌آنجلس کار کرده. یه مجموعه‌کتاب نوشته با اسم‌هایی تو

مایه‌های «منگوله» و «چنگال» و طراحی دکور تموم آپارتمان‌های اریک رو اون انجام

می‌ده.

همین‌طور که در حال حرکت هستیم، می‌گم: «خب، اریک، من امروز داشتم به

برگه‌های بانکیم نگاه می‌کردم. به نظر می‌آد مبلغ مشخصی رو هر ماه به یه جایی

به اسم یونیتو می‌ریزم. به بانک زنگ زدم و اون‌ها گفتن این یه حساب خارج از

کشوره.»

«اوهوم.» اریک جوری سر تکون می‌ده انگار این اصلاً براش جالب نیست. صبر

می‌کنم تا چیز دیگه‌ای بگه، ولی اون رادیو رو روشن می‌کنه.

از لابه‌لای صدای اخبار می‌گم: «چیزی راجع بهش نمی‌دونی؟»

«نه.» شونه بالا میندازه. «ولی ایده بدی نیست که یه کم از پولت رو تو یه حساب

خارجی بذاری.»

«آهان.» جوابش برام قانع‌کننده نیست. یه جورهایی حس می‌کنم دلم می‌خواد راجع

به این مسئله باهاش دعوا کنم ولی اصلاً نمی‌دونم چرا.

«من باید بنزین بزنم.» می‌پیچه به سمت یک پمپ بنزین. «چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشه.»

وقتی در ماشین رو باز می‌کنه، می‌گم: «می‌تونی برام یه کم چیپس از فروشگاه بخری؟ اگه سرکه‌همکی داشته باشن، بهتره.»

«چیپس؟» برمی‌گرده و یه جوری بهم نگاه می‌کنه انگار ازش خواسته‌ام هروئین بخره. «بله، چیپس.»

«عزیز دلم،» کاملاً گیج شده. «تو چیپس نمی‌خوری، این تو دستورالعمل ازدواج بود. متخصص تغذیه ما پیشنهاد داده که یه رژیم کم‌کربوهیدرات با پروتئین بالا داشته باشیم.»

«خب... می‌دونی دیگه. همه می‌تونن هر چند وقت یه بار به خودشون یه جایزه بدن، مگه نه؟ الان واقعاً دلم چیپس می‌خواد.»

بچند لحظه به نظر می‌رسه اریک اصلاً نمی‌دونه چه جوابی باید بده. «دکترها بهم هشدار داده بودن که ممکنه غیرمنطقی بشی و رفتارهای عجیب و خارج از شخصیت انجام بدی.» انگار داره این‌ها رو به خودش می‌گه. اعتراض می‌کنم: «این غیرمنطقی نیست که آدم یه بسته چیپس بخوره. سم که نیست!»

«عزیز دلم، من به فکر خودتم.» لحنش رو مهربون‌تر می‌کنه. «می‌دونم چقدر زحمت کشیده‌ای تا دو سایز پایین‌تر بیای. کلی پول خرج مربی شخصیت کرده‌ایم. اگه می‌خوای همه این زحمات‌ها رو برای یه بسته چیپس دور بریزی، دیگه انتخاب خودته. هنوز هم چیپس می‌خوای؟»

«بله.» این رو یه کم تهاجمی‌تر از چیزی که دلم می‌خواست می‌گم.

چند ثانیه عصبانیت روی صورت اریک دیده می‌شه ولی بعد موفق می‌شه اون رو تبدیل به یه لبخند کنه.

«مشکلی نیست.» در رو محکم می‌بنده. چند دقیقه بعد، می‌بینم که داره به سرعت با یه بسته چیپس برمی‌گرده.

«بفرما.» چیپس رو میندازه رو پام و ماشین رو روشن می‌کنه.

«ممنون!» با قدردانی بهش لبخند می‌زنم ولی حتی مطمئن نیستم که متوجه شده باشه. همین‌طور که داره رانندگی می‌کنه، سعی می‌کنم بسته چیپس رو باز کنم ولی دست چپم هنوز بعد از تصادف یه کم شل‌ووله و نمی‌تونم بسته پلاستیکی رو راحت تو دستم بگیرم. درنهایت، می‌برمش بین دندون‌هام و با دست راستم تا جایی که می‌تونم محکم می‌کشمش... و بسته چیپس منفجر می‌شه.

لعنتی! همه‌جا چیپس ریخته. روی صندلی‌ها، روی دنده و روی قووم هیکل اریک.

«یا مسیح!» سرش رو با عصبانیت تکون می‌ده. «توی موهام هم چیپس ریخته؟»

«ببخشید.» ژاکتش رو تکون می‌دم. «من خیلی خیلی متأسفم.»

بوی سرکه و نمک کل ماشین رو گرفته. اوم... عجب بوی خوبی!

دماغش از نفرت چین افتاده. «چطوری باید ماشین رو این‌جوری بدم دست راننده که پارکش کنه؟ ژاکتم هم که چرب‌و‌چیلی شده.»

دوباره می‌گم: «متأسفم، اریک.» آخرین تکه‌های چیپس رو هم از روی شونه‌هاش پاک می‌کنم. «خودم پول خشک‌شویی رو می‌دم.» یه چیپس گنده رو که روی پام افتاده برمی‌دارم و می‌ذارم تو دهنم.

«واقعاً داری اون رو می‌خوری؟» لحنش یه جوریه که انگار این یکی دیگه اصلاً براش قابل‌باور نیست.

«افتاده بود رو پام.» اعتراض می‌کنم: «تمیزه!»

تو سکوت به حرکت ادامه می‌دیم. چند تا چیپس دیگه هم می‌خورم. سعی می‌کنم صدای جویدنشون رو تا جایی که ممکنه بپوشونم.

«تقصیر تو نیست.» اریک داره به جاده روبه‌روش نگاه می‌کنه. «یه ضربه به سرت خورده، نمی‌تونم انتظار داشته باشم که نرمال باشی.»

می‌گم: «من حس می‌کنم کاملاً نرمالم.»

«معلومه که همین‌طوره.» دستش رو خیلی عاقل‌اندرسفیه روی دست من می‌ذاره.

خیلی خب، ممکنه کاملاً خوب نشده باشم، ولی می‌دونم که خوردن یه بسته چیپس دلیل نمی‌شه که دیوونه شده باشی. می‌خوام این رو بهش بگم که راهنما می‌زنه و

می‌پیچه به سمت یک دروازه الکتریکی که برامون باز شده. به سمت یک حیاط داخلی می‌ریم و اریک ماشین رو خاموش می‌کنه.

«رسیدیم.» غرور توی صداش رو می‌تونم حس کنم. به بیرون پنجره اشاره می‌کنه.

«این بچه جدیدمه.»

به بالا نگاه می‌کنم و از تعجب چیپس‌ها رو کاملاً یادم می‌ره. روبه‌روم یه ساختمون نو و سفیدرنگه با بالکن‌های گرد سایه‌بون‌دار و پله‌های گرانیته مشکی که می‌رسن به یک جفت در بزرگ نقره‌ای.

بالاخره، می‌گم: «تو این رو ساخته‌ای؟»

اریک می‌خنده. «تنهایی این کار رو نکرده‌ام. بیا.» در رو باز می‌کنه و آخرین تکه‌های چیپس رو از روی شلوارش می‌ریزه زمین. من هم دنبالش می‌رم. هنوز شگفت‌زده هستم. یه نگهبان با لباس فرم در رو برامون باز می‌کنه. ورودی سنگ مرمر خیلی روشن و ستون‌های سفید داره. اینجا مثل یک قصره.

«عالیه! چقدر باشکوهه!» متوجه جزئیات کوچک می‌شم که همه‌جا هست، مثل گچ‌کاری‌های ظریف و سقف که به شکل آسمون نقاشی شده.

«پنت‌هاوس یه آسانسور اختصاصی داره.» اریک برای نگهبان سر تگون می‌ده و بعد من رو به سمت انتهای لابی و بعد به داخل یه آسانسور مثبت‌کاری شده هدایت می‌کنه. «تو زیرزمین یه استخر هست، با یه باشگاه و یه سینما مخصوص ساکنان. البته طبیعتاً اکثر آپارتمان‌ها خودشون باشگاه خصوصی و سینمای خونگی دارن.»

سریع بهش نگاه می‌کنم که بینم شوخی می‌کنه یا نه، ولی انگار شوخی نمی‌کنه. یه باشگاه خصوصی و سینما؟ توی یه آپارتمان؟

«رسیدیم...» آسانسور با یه صدای کوچک باز می‌شه و ما می‌ریم به یک ورودی دایره‌ای آینه‌کاری شده. اریک یکی از آینه‌ها رو فشار می‌ده که معلوم می‌شه درواقع یک دره. باز می‌شه و من دهنم از تعجب باز می‌مونه.

دارم به اتاق خیلی بزرگ نگاه می‌کنم. اتاق که نه، یه سالن. پنجره‌های سراسری داره و یه شومینه گنده یکی از دیوارها رو پوشونده. روی یک دیوار دیگه یه صفحه بزرگ استیل هست که از آب جریان داره.

عین احمق‌ها، می‌پرسم: «اون واقعاً آبه؟ توی خونه؟» اریک می‌خنده.

«مشتی‌های ما از این جور چیزها خوششون می‌آد. باحاله، نه؟» یه کنترل از راه دور برمی‌داره و به سمت آبشار می‌گیره و آبشار بلافاصله به رنگ آبی درمی‌آد. «ده مدل رقص نور از پیش تعیین شده اینجا داریم. ایوا؟» صداش رو بالا می‌بره و چند ثانیه بعد یک زن لاغر بلوند با عینک بدون قاب، شلوار قهوه‌ای و یک بلوز سفید از یه در مخفی کنار آبشار بیرون می‌آد.

«سلام!» لهجه مید آتلانتیک داره. «لکسی! تو دوباره سرپا شده‌ای!» دست‌هام رو توی دو تا دستش می‌گیره. «راجع بهش شنیده‌ام، عزیز بیچاره.»

«من خوبم واقعاً.» لبخند می‌زنم. «فقط سعی می‌کنم زندگیم رو دوباره جمع‌وجور کنم.» به اطراف اشاره می‌کنم. «اینجا عالیه! این همه آب...»

اریک می‌گه: «تم این مدل آپارتمان آبه. قوانین فنگ شویی رو خیلی دقیق دنبال کرده‌ایم، مگه نه، ایوا؟ این برای یه سری از صفربالاهامون خیلی مهمه.»

گیج شده‌ام، می‌پرسم: «صفر چی چی؟»

اریک ترجمه می‌کنه: «اون‌هایی که خیلی پول‌دارن. جامعه هدفمون.»

ایوا صادقانه تأیید می‌کنه. «فنگ شویی برای صفربالاها خیلی مهمه. اریک، همین الان ماهی‌های سوئیت اصلی رو تحویل گرفتم. خیلی قشنگن.» رو به من می‌گه:

«هر کدوم از ماهی‌ها سیصد پوند قیمتشه. ما اون‌ها رو به‌صورت تخصصی استخدام کرده‌ایم.»

صفربالا نمی‌دونم چی چی‌ها. استخدام ماهی‌ها. اینجا یه دنیای دیگه است. نمی‌دونم چی باید بگم. به اطراف آپارتمان غول‌پیکر نگاه می‌کنم. یه بار کوکتل منحنی و یک فضای نشیمن که توی زمین فرو رفته و یک مجسمه شیشه‌ای که از سقف آویزونه. نمی‌دونم همچین جایی چقدر قیمتشه. حتی نمی‌خوام بدونم.

«این هم از این.» ایوا یه مدل مینیاتوری از جنس کاغذ و چوب به من می‌ده. «این تموم ساختمونه. می‌تونی ببینی که بالکن‌های نیم‌دایره‌ای رو در امتداد ستون‌ها آینه‌کاری کرده‌ام.» اضافه می‌کنه: «یه جورهایی مخلوط آرت دکو با گوتیه.»

«ام... عالیه!» تو ذهنم دنبال چیزی می‌گردم که راجع به مخلوط آرت دکو و گوتیه

بتونم بگم اما شکست می‌خورم. «خب، چه جوری به ایده این چیز رسیدین؟» به
آبشار اشاره می‌کنم که حالا غرق در نور نارنجیه. «چطوری همچین چیزی رو درست
کردین؟»

«اوه، این رو من نساختم.» سرش رو با حرارت تکون می‌ده. «بخش تخصصی من
پارچه‌ها و مبلمان و جزئیات ریزه. تموم چیزهای بزرگ رو جان طراحی کرده.»
قلبم می‌ریزه.

«جان؟» سرم رو کج می‌کنم و سعی می‌کنم حالت صورتم کاملاً گیج به نظر برسه،
انگار که جان به اسم کاملاً ناآشنا از به زبون خارجیه.
اریک سعی می‌کنه کمک کنه. «جان بلایت. همون آرشیوکنه. تو مهمونی شام باهاش
آشنا شدی، یادته؟ درواقع، تو چند وقت پیش داشتی راجع بهش از من می‌پرسیدی.»
«واقعاً؟» بعد از یه مکث خیلی خیلی کوچولو، می‌گم: «من... واقعاً یادم نمی‌آد.» مدل
ساختمون رو توی دستم می‌چرخونم و سعی می‌کنم توجهی به سرخ شدن گردنم
نکنم.

خیلی مسخره است. دارم دقیقاً مثل یک همسر خیانتکار گناهکارانه رفتار می‌کنم.
ایوا داد می‌زنه: «جان! اینجاایی؟ همین الان، داشتیم راجع بهت حرف می‌زدیم!»
اون اینجاست؟ بی‌اختیار مدل ساختمون رو محکم با دو تا دستم می‌گیرم. نمی‌خوام
باهاش روبه‌رو بشم. نمی‌خوام من رو ببینه. می‌خوام به بهونه بیارم و از اینجا برم...
ولی خیلی دیره. اون اینجاست و داره به سمت ما می‌آد. شلوار جین و بلوز
یقه‌هفت سرمه‌ای پوشیده و داره به یه تکه کاغذ نگاه می‌کنه.

خب، آروم باش، همه چیز مرتبه. من به ازدواج خوب دارم و هیچ نشونه‌ای از اینکه
یه رابطه مخفی با این مرد داشته باشم وجود نداره.
«سلام، اریک، لکسی.» همین‌طور که به سمت ما می‌آد مؤدبانه سر تکون می‌ده، بعد
به دست‌های من خیره می‌شه. به پایین نگاه می‌کنم و از خجالت تو زمین فرو می‌رم.
مدل ساختمون کاملاً له‌ولورده شده. سقف شکسته و یکی از بالکن‌ها افتاده.

«لکسی!» اریک تازه متوجهش شده. «چطوری این اتفاق افتاد؟»

ابروهای ایوا از نگرانی به هم گره خورده‌ان. «جان، مدلت!»

با دستپاچگی می‌گم: «خیلی متأسفم، نمی‌دونم چطوری این اتفاق افتاد. فقط اون رو تو دستم گرفته بودم و نمی‌دونم چی شد...»

«نگران نباش.» جان شونه بالا میندازه. «درست کردنش فقط یک ماه طول کشیده بود.»

با وحشت حرفش رو تکرار می‌کنم: «یک ماه؟» سعی می‌کنم هر جوری هست سقف مدل ساختمون رو به حالت اول برگردونم. «اگه یه کم چسب نواری به من بدین، درستش می‌کنم...»

جان می‌گه: «حالا شاید هم یک ماه طول نکشیده باشه.» به من نگاه می‌کنه. «شاید فقط یکی دو ساعت.»

«اوه.» سقف رو ول می‌کنم. «خب، در هر صورت، متأسفم.»

یه نگاه کوتاه بهم میندازه. «تو می‌تونی برام جبران کنی.»

براش جبران کنم؟ منظورش از این حرف چیه؟ بی‌اختیار دستم رو دور بازوی اریک میندازم. به حمایتش نیاز دارم. به یه ستون احتیاج دارم. نیاز دارم شوهرم قرص و محکم کنارم باشه.

«خب، آپارتمان عالی شده، جان.» سعی می‌کنم صدای خشک و بی‌حالت یک همسر

رئیس رو به خودم بگیرم. با دستم به اطراف اشاره می‌کنم. «خیلی تبریک می‌گم.»

«ممنونم، من هم ازش راضی‌ام.» لحن اون هم همون قدر خشک و بی‌حالته.

«حافظه‌ات چطوره؟»

«کم‌وبیش مثل قبله.»

«چیز جدیدی یادت نیومد؟»

«نه، هیچی.»

«چه حیف.»

«آره.»

سعی می‌کنم عادی به نظر برسم ولی وقتی روبه‌روی هم وایمیستیم یه جو تقریباً

الکتریک داره بینمون به وجود می‌آد. دارم به نفس‌نفس می‌افتم. به اریک نگاه

می‌کنم و فکر می‌کنم حتماً باید متوجه چیزی شده باشه ولی اون حتی نگاه هم

نکرده. می‌تونه حسش کنه؟ می‌تونه این رو ببینه؟

«اریک، باید در مورد پروژه بیزواتر صحبت کنیم.» این رو ایوا می‌گه. داشت توی

کیف‌دستی ظریف چرمیش دنبال یه چیزی می‌گشت. «دیروز رفتم و محلش رو

بررسی کردم و چند تا یادداشت برداشتم...»

اریک وسط حرفش می‌پره و می‌گه: «لکسی، چرا تا من و ایوا با هم صحبت می‌کنیم

می‌ری یه دوری تو آپارتمان بزنی؟» دستش رو از دست من جدا می‌کنه. «جان همه‌جا

رو بهت نشون می‌ده.»

«اوه.» سر جام خشک می‌شم. «نه، نگران نباش.»

لحن جان خشک به نظر می‌رسه. حوصله‌اش سر رفته. «اگه دلت بخواد، خوشحال

می‌شم همه‌جا رو بهت نشون بدم.»

«واقعاً، اصلاً نیازی نیست...»

«عزیز دلم، جان کل این ساختمون رو طراحی کرده.» اریک توصیه می‌کنه: «این

موقعیت خیلی خوبیه که تو با نگرش کمپانی آشنا بشی.»

جان به سمت دیگه اتاق اشاره می‌کنه و می‌گه: «از این ور بیا تا دید اولیه رو برات

توضیح بدم.»

راهی نداره، می‌تونم ازش در برم.

باشه، اگه دلش می‌خواد حرف بزنه، باهاش حرف می‌زنم. دنبالش می‌رم به سمت

دیگه اتاق و کنار آبشار وایمیستیم. چطوری ممکنه کسی بتونه کنار یک همچین

آبشاری روی دیوار خونه‌اش زندگی کنه؟

مؤدبانه می‌گم: «خب، تو راجع به این ایده‌ها چی فکر می‌کنی؟ این آبشار و این جور

چیزها.»

تو فکر فرو می‌ره و اخم می‌کنه و قلب من می‌ریزه. امیدوارم نخواد یک عالمه

چرت‌وپرت باکلاس در مورد نبوغ هنریش تحویلیم بده. واقعاً حس‌وحالش رو ندارم.

بالاخره، می‌گه: «از خودم می‌پرسم یه عوضی خرپول چی دوست داره؟ بعد همون

رو طراحی می‌کنم.»

دست خودم نیست؛ هم تعجب می‌کنم و هم می‌خندم. «خب، اگه من یه عوضی

خرپول بودم، از همچین جایی خیلی خوشم می اومد.»

«دقیقاً.» یه قدم جلوتر می آد و صداش رو پایین می آره. «پس یعنی واقعاً هیچی

یادت نیومده؟»

«نه، اصلاً هیچی.»

«باشه.» نفسش رو بیرون می ده. «باید همدیگه رو ببینیم، باید با هم حرف بزنیم.

یه جایی هست که با هم می ریم. اولدکانال هاوس تو ایزلینگتون.» بعد با یه صدای

خیلی بلندتر می گه: «می بینی که سقف ها خیلی بلندن، لکسی. این یکی از چیزهایی

که تو توم آپارتمان هامون دیده می شه.» بعد سرش رو به سمت من برمی گردونه و

حالت چهره من رو می بینه. «چی؟»

«دیوونه شده ای؟» به سمت اریک نگاه می کنم تا مطمئن بشم چیزی نشنیده. «من

قرار نیست با تو ملاقات کنم! محض اطلاع، بگم که هیچ مدرکی از اینکه من و تو با

هم تو رابطه باشیم وجود نداره. هیچی. عجب فضای دلبازی!» این آخری رو با صدای

بلند می گم.

«مدرک؟» جوری بهم نگاه می کنه انگار که اصلاً نمی فهمه. «مثل چی؟»

«مثل... نمی دونم. یه نامه عاشقانه.»

«ما برای هم نامه های عاشقانه ننوشته ایم.»

«یا خرده ریزهای یادگاری.»

«خرده ریز؟» قیافه اش جوریه که انگار می خواد بزنه زیر خنده. «خیلی اهل خرده ریز

هم نیستیم.»

«پس رابطه عاشقانه هم در کار نبوده. من تو کشوهای میز توالت رو نگاه کردم،

هیچی. توی دفترچه کارهام، هیچی. از خواهرم پرسیدم، اون حتی اسم تو رو هم

نشنیده بود.»

«لکسی.» مکث می کنه، انگار داره فکر می کنه چطور باید این شرایط رو برای من

توضیح بده. «یه رابطه مخفیانه بود. این یعنی رابطه ای که سعی می کنی پنهون

نگهش داری.»

«پس هیچ مدرکی نداری. می دونستم.»

برمی‌گردم و می‌رم به سمت شومینه. جان هم پشت سرم می‌آد.

«مدرک می‌خوای؟» صداش رو می‌شنوم که خیلی آروم و ناباورانه حرف می‌زنه. «چی مثلاً؟ اینکه یک ماه‌گرفتگی شبیه توت‌فرنگی داری؟»

برمی‌گردم به سمتش و پیروزمندانه می‌گم: «ندارم!...» بعد وقتی می‌بینم اریک از سمت دیگه اتاق داره بهمون نگاه می‌کنه جمله رو متوقف می‌کنم. «هی‌دونم چطوری ایده این استفاده بی‌نظیر از نور به ذهنت رسیده!» برای اریک دست تکون می‌دم و اون هم دست تکون می‌ده و به مکالمه خودش با ایوا ادامه می‌ده.

«می‌دونم که یه ماه‌گرفتگی توت‌فرنگی شکل نداری. تو هیچ علامتی نداری جز یک خال روی بازوت.»

با شنیدن این حرفش چند ثانیه ساکت می‌شم. درست می‌گه. اما که چی؟

«ممکنه فقط شانس آورده باشی و درست حدس زده باشی.» دست‌به‌سینه جلوش وایمیستم.

«می‌دونم. ولی این‌طور نیست.» با جدیت بهم نگاه می‌کنه. «لکسی، من این‌ها رو از خودم درغی‌آرم. ما عاشق همدیگه بودیم، عمیقاً و پر از شوروشوق.»

«ببین.» دست‌هام رو می‌برم لای موهام. «این فقط... خیلی دیوونگیه. امکان نداره من با کسی تو رابطه باشم. نه با تو و نه با هیچ‌کس دیگه. تو همون زندگیم به هیچ‌کس خیانت نکرده‌ام.»

می‌پره وسط حرفم.

خیلی دستپاچه می‌شم. «هموش کن!» می‌رم به سمت دیگه اتاق که یه پلکان شفاف داره که می‌ره به نیم‌طبقه بالا.

جان همین‌طور که همراه من می‌آد بالا با صدای بلند می‌گه: «بیا یه نگاهی به قسمت حموم بندازیم. فکر می‌کنم ازش خوشت بیاد.»

از بالای شونه‌ام بهش می‌گم: «نه، خوشم نمی‌آد! من رو تنها بذار.»

به طبقه بالا می‌رسیم و از پشت نرده استیل به سمت پایین نگاه می‌کنیم. می‌تونم اریک رو تو طبقه پایین بینم و پشتش چراغ‌های لندن رو از پنجره‌های خیلی بزرگ. باید اعتراف کنم این آپارتمان واقعاً بی‌نظیره.

کنار من جان داره هوا رو بو می‌کشه.

می‌گه: «هی، تو چیپس سرکه‌نمکی خورده‌ای؟»

«شاید..» یه نگاه مشکوک بهش میندازم.

چشم‌های جان گشاد می‌شن. «خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم. چطور تونستی اون رو

از جلوی چشم فودفاشست رد کنی؟»

می‌گم: «اون یه فودفاشست نیست.» ناگهان احساس می‌کنم نیاز دارم از اریک دفاع

کنم. «اون فقط... به تغذیه خیلی اهمیت می‌ده.»

«اون هیتلره. اگه می‌تونست همه نون‌ها رو جمع کنه و اون‌ها رو به کمپ ببره، این

کار رو می‌کرد.»

«هموش کن.»

«روشون گاز باز می‌کرد. اول نون‌های انگشتی، بعد هم کروآسان‌ها.»

«هموش کن.» لب‌هام به شکل تهدیدآمیزی آماده خنده هستن، روم رو برمی‌گردونم.

این مرد از چیزی که اول فکر می‌کردم باهمک‌تره. از نزدیک یه جورهایی هم جذابه،

با اون موهای تیره آشفته‌اش.

ولی خب، خیلی چیزها برام باهمک و جذابن. مثلاً، سریال فرندز. حتماً می‌تونه به این

معنی باشه که باهاشون رابطه دارم.

بالاخره، برمی‌گردم به سمتش و می‌پرسم: «چی می‌خوای؟ از من انتظار داری چه‌کار

کنم؟»

«من چی می‌خوام؟» مکث می‌کنه. ابروهاش به هم گره خورده، انگار واقعاً داره به

جوابش فکر می‌کنه. «من می‌خوام بیای و یه زندگی جدید رو با هم شروع کنیم.»

کاملاً جدیه. دلم می‌خواد بخندم.

می‌گم: «تو می‌خوای من پیام باهات زندگی کنم.» یه جوری که انگار فقط می‌خوام

از برنامه‌هاش مطمئن بشم. «همین الان. به همین راحتی!»

«خب، تقریباً پنج دقیقه دیگه.» به ساعتش نگاه می‌کنه. «هنوز چند تا کار هست که

باید انجام بدم.»

سرم رو تکون می‌دم. «تو واقعاً دیوونه‌ای.»

«من دیوونه نیستم.» خیلی صبورانه می‌گه: «من عاشقتم، تو عاشق منی. واقعاً این‌طوره. باید بهم اعتماد کنی.»

«من مجبور نیستم راجع به هیچ‌چیزی به تو اعتماد کنم.» یکهو احساس می‌کنم از این همه اعتماد به نفسش بدم می‌آد. «من متعهدم، باشه؟ کسی رو دارم که دوستش دارم. که بهش قول داده‌ام تا ابد عاشقش باشم. این هم نشونه‌اش!» انگشت حلقه‌ام رو بهش نشون می‌دم. «این مدرکشه!»

«تو دوستش داری؟» هیچ توجهی به حلقه نمی‌کنه. «واقعاً بهش احساس عشق می‌کنی؟ یعنی از اعماق وجودت؟ از اینجا؟» یه ضربه به سینه خودش می‌زنه. دلم می‌خواد سرش جیغ بکشم که «آره! بی‌نهایت عاشق اریک هستم» و این حرفم باعث بشه اون بالاخره خفه بشه، ولی نمی‌دونم چرا و به چه دلیل مسخره‌ای نمی‌تونم خودم رو قانع کنم که دروغ بگم.

«شاید هنوز کاملاً این‌طور نشده باشه... ولی می‌دونم که عاشقش می‌شم.» بیشتر از حدی که منظورم بوده دفاعی صحبت می‌کنم. «اریک یه آدم فوق‌العاده است. همه چیز بینمون کاملاً عالیه.»

«اوهوم.» جان مؤدبانه تأیید می‌کنه. «از بعد از تصادف تا حالا، باهاش صمیمی نشده‌ای، مگه نه؟»

با شک و تردید بهش خیره می‌شم.

«شده‌ای؟» چشم‌هاش برق می‌زنن.

«من... ما...» به لکنت افتاده‌ام. «شاید شده‌ام، شاید هم نه. من عادت ندارم زندگی خصوصیم رو برای تو توضیح بدم.»

«چرا، عادت داری.» صورتش به هم پیچیده شده. «عادت به این کار داری. مسئله همینه.»

وقتی دستش رو جلو می‌آره و یکی از دست‌هام رو تو دستش می‌گیره، خیلی تعجب می‌کنم. فقط چند لحظه نگهش می‌داره و بهش نگاه می‌کنه. بعد خیلی آروم با انگشت شستش پوستم رو نوازش می‌کنه.

می‌تونم از جام تکهون بخورم. پوستم می‌سوزه. حرکت انگشت شستش پشت دستم

به شکل غیر قابل توصیفی لذت بخشه. موهای پشت گردنم سیخ شده‌ان.
 «خب، نظرت چیه؟» صدای کلفت اریک از طبقه پایین می‌آد و من تقریباً یک مایل
 از جای خودم می‌پریم و فوراً دستم رو عقب می‌کشم. چه غلطی داشتم می‌کردم؟
 با هیجان و یه صدای عجیب جیغ جیغی می‌گم: «عالیه، عشقم! ما چند لحظه دیگه
 می‌آییم پایین.» می‌رم عقب‌تر تا از دیدرس طبقه پایین دور باشم، به جان اشاره
 می‌کنم تا همراهم بیاد. با صدای خیلی ریز بهش می‌گم: «ببین، دیگه کافیه. من رو
 تنها بذار. من تو رو نمی‌شناسم، دوستت ندارم. همه چیز به اندازه کافی برای من
 سخت هست. من فقط می‌خوام به زندگیم با شوهرم ادامه بدم، باشه؟» برمی‌گردم
 که برم به سمت پله‌ها.

«نه! نمی‌شه!» جان بازوی من رو چسبیده. «لکسی، تو از کل ماجرا خبر نداری. تو
 اصلاً با اریک خوشحال نیستی. اون تو رو دوست نداره، درکت نمی‌کنه...»
 «معلومه که اریک من رو دوست داره!» حالا دیگه واقعاً عصبی شده‌ام
 «اون شب و روز تو بیمارستان کنار تخت من بود و برام گل‌های رز بژ آورد...»
 «فکر می‌کنی من نمی‌خواستم شب و روز بیام کنار تختت تو بیمارستان باشم؟»
 چشم‌های جان تیره می‌شن. «لکسی، من داشتم از ناراحتی می‌مردم.»
 «وَم کن.» سعی می‌کنم بازوم رو آزاد کنم اما اون محکم من رو چسبیده.
 «می‌توننی ما رو بندازی دور.» با بیچارگی داره صورتم رو تماش می‌کنه. «اونجاست،
 همه‌اش همون جاست، می‌دونم که هست...»

«اشتباه می‌کنی!» با نهایت قدرتم بازوم رو از چنگش بیرون می‌کشم. «هیچی
 نیست!» به سرعت از پله‌ها پایین می‌رم. مستقیم به سمت آغوش اریک.
 «سلام علیکم!» می‌خنده. «انگار عجله داری. همه چیز مرتبه؟»
 «من... زیاد حالم خوب نیست.» دستم رو می‌ذارم رو پیشونیم. «سردرد دارم. می‌تونیم
 الان دیگه بریم؟»

«معلومه که می‌تونیم بریم، عشقم.» دستش رو دور شونه‌هام میندازه و به نیم طبقه
 بالا نگاه می‌کنه. «با جان خدا حافظی کردی؟»
 «آره. بیا... فقط بریم.»

وقتی به سمت در می‌ریم، به ژاکت گرون قیمتش می‌چسبم و سعی می‌کنم حس
وجودش اعصابم رو آرام کنه. این شوهر منه. این کسیه که عاشقشم. این واقعیه.

فصل دوازدهم

خیلی خب، واقعاً دیگه لازم دارم حافظه‌ام برگرده. دیگه از دست فراموشی حالم داره به هم می‌خوره. از اینکه مردم بهم می‌گن بیشتر از خودم در مورد زندگیم می‌دونن خسته شده‌ام.

اون حافظه من، مال منه.

به تصویر چشم‌هام که یک اینچ باهام فاصله داره و روی آینه کمد دیده می‌شه خیره می‌شم. این عادت جدیدمه، اون قدر نزدیک به آینه وایمیستم که تنها چیزی که می‌تونم بینم چشممه. آرامش‌بخشه. انگار دارم به خود قبلیم نگاه می‌کنم. «یادت بیاد، احمق!» با یه صدای کلفت و تهدیدآمیز به خودم دستور می‌دم. «یا. دت. بی. یاد!»

چشم‌هام جوری بهم خیره شده‌ان انگار همه چیز رو می‌دونن و فقط نمی‌خوان چیزی بگن. آه می‌کشم و سرم رو روی آینه می‌ذارم. تو روزهایی که از برگشتنم از اون آپارتمان می‌گذره، هیچ کاری به جز این انجام نداده‌ام که خودم رو غرق چیزهای مربوط به سه سال گذشته بکنم. به آلبوم‌های عکس قدیمی نگاه می‌کنم، فیلم‌هایی رو که می‌دونم قبلاً دیده‌ام دوباره می‌بینم، آهنگ‌هایی رو گوش می‌کنم که می‌دونم لکسی قدیمی صدها بار گوش داده... ولی هیچ اثری نداشته. نمی‌دونم تو کدوم یکی از کابینت‌های مغزم این خاطره‌های گم‌شده رو قفل کرده‌ان، ولی هر چی هست، خیلی قرص و محکمه. قرار نیست فقط به خاطر اینکه من به یه آهنگی به اسم «You're Beautiful» که جیمز نمی‌دونم کی خونده گوش می‌کنم درش باز بشه و بپره بیرون.

مغز احمقم داره یه رازهایی رو ازم پنهون می‌کنه. اینجا کی رئیسه، من یا اون؟ دیروز رفتم پیش دکتر نورولوژیست، نیل. وقتی همه چیز رو براش تعریف کردم، با همدردی سر تکون داد و کلی یادداشت برداشت و گفت که این‌ها همه‌اش خیلی جالب بود و ممکنه بخواد یه مقاله تحقیقاتی راجع به من بنویسه. وقتی یه کم بهش

فشار آوردم، اضافه کرد که نوشتن یک تایم لاین می تونه به من کمک کنه و شاید بد نباشه که برم و یه روان شناس رو ببینم.

ولی من نیازی به روان شناس ندارم، من فقط احتیاج به خاطراتم دارم. روی آینه به خاطر نفس هام یک لایه بخار تشکیل شده. پیشونیم رو محکم تر به سرش فشار می دم، انگار که جواب ها، همه، توی آینه هستن و اگه به اندازه کافی تمرکز کنم، می تونم دوباره اون ها رو به دست بیارم...

«لکسی؟ من دارم می رم.» اریک اومده توی اتاق خواب و یه دی وی دی دسته که از جعبه اش بیرونه. «عزیز دلم، تو این رو روی قالیچه جا گذاشته ای. به نظرت جای مناسبی برای یک دی وی دی بود؟»

دی وی دی رو ازش می گیرم. برنامه هدفمندی، اپیزود اول، که چند روز قبل شروع کرده بودم به تماشا کردنش.

سریع می گم: «متأسفم، اریک.» دی وی دی رو ازش می گیرم. «هی دونم چطوری از اونجا سر درآورد.»

این یه دروغه. وقتی بیرون بود، اونجا تقریباً پنجاه تا دی وی دی رو روی قالیچه ولو کرده بودم، با کلی مجله و آلبوم عکس و یه عامله کاغذ دور شکلات. اگه اون صحنه رو دیده بود، احتمالاً سکنه قلبی می کرد.

اریک می گه: «تاکسی تو ساعت ده می رسه اینجا، من دیگه باید برم.»
«عالیه. روز خوبی داشته باشی.»

«تو هم همین طور.» شونه من رو تو دستش می گیره و فشار می ده. «امیدوارم خوب بگذره.»

با اعتماد به نفس می گم: «خوب می گذره.»

امروز دارم می رم سر کار، تمام وقت. طبیعتاً برای اینکه دیپارتمان رو دوباره به دست بگیرم – برای این کار آماده نیستم. برای این می رم که همه چیز رو دوباره یاد بگیرم و با چیزهایی که از دست داده ام از نو آشنا بشم. از تصادف پنج هفته گذشته. دیگه می تونم فقط تو خونه بشینم. حتماً باید یه کاری انجام بدم، باید زندگیم رو پس بگیرم. همین طور دوست هام رو.

روی تخت، کاملاً حاضر و آماده، سه تا کیسه هدیه براق و جذاب برای فی، دبز و کرولاین هست که امروز می‌خوام براشون ببرم. خیلی زمان صرف کردم که بهترین هدیه ممکن رو پیدا کنم، درواقع هر بار که بهشون فکر می‌کنم دلم می‌خواد خودم رو از خوشحالی بغل کنم.

زمزمه‌کنان می‌رم به اتاق نشیمن و دی‌وی‌دی هدفمندی رو توی دستگاه می‌ذارم. هیچ‌وقت بقیه‌اش رو تماشا نکرده‌ام. شاید بتونه بهم کمک کنه برم توی حال و هوای دفتر کار. ویدیو رو می‌زنم جلو تا از قسمت‌های مصاحبه‌ای بگذرم و برسم به اون قسمتی که من توی یه لیموزین با دو تا مرد کت و شلواری نشسته‌ام. دکمه پخش رو فشار می‌دم.

صدای یک راوی مرد توضیح می‌ده: «لکسی و هم‌تیمی‌هاش قرار نیست امشب استراحت کنن.» دوربین روی من زوم می‌کنه و من نفسم رو از هیجان حبس می‌کنم. با صدای محکم می‌گم: «ما این مرحله رو می‌بریم.» پشت یکی از دست‌هام رو به کف دست دیگه می‌کوبم. «حتی اگه قرار باشه بیست و چهار ساعته کار کنیم، باز هم برنده می‌شیم، باشه؟ هیچ بهونه‌ای قابل قبول نیست.»

فکم از تعجب باز مونده. یعنی اون بیزینس‌وومن ترسناک و سرسخت واقعاً من هستم؟ من تو عمرم این‌جوری حرف نزده‌ام.

«مثل همیشه، لکسی داره تیمش رو برای این مرحله آماده می‌کنه.» این رو راوی می‌گه. «اما ممکنه کبری این بار موفق نشه؟»

متوجه نمی‌شم راجع به چی داره حرف می‌زنه. کدوم کبری؟

تصویر حالا می‌ره سراغ یکی از مردهایی که توی لیموزین بودن. توی یک دفتر نشسته و از پنجره پشت سرش می‌شه آسمون شب رو دید.

«اون اصلاً انسان نیست.» زیر لب برای خودش حرف می‌زنه. «آخه، لعنتی، مگه چند ساعت تو شبانه‌روز هست؟ می‌بینی که ما داریم تموم تلاشمون رو می‌کنیم، ولی اصلاً برای اون لعنتی اهمیت داره؟»

همین‌طور که اون داره حرف می‌زنه، یه تصویر از من که دارم توی انبار راه می‌رم اومده روی صفحه. ناگهان ناراحت می‌شم. داره راجع به من حرف می‌زنه؟ حالا

تصویر تغییر می‌کنه و تبدیل می‌شه به یک دعوای درست و حسابی بین من و همون
مرد. توی یه خیابون لندن وایساده‌ایم و اون داره سعی می‌کنه از خودش دفاع کنه
ولی من اجازه نمی‌دم حتی یک کلمه حرف بزنه.
سرش داد می‌زنم: «تو اخراجی!» لحنم اون قدر خشمگینه که به خودم می‌لرزم. «تو
از تیم من اخراجی!»
صدای پرانرژی راوی می‌گه: «و کبری دوباره زهر خودش رو ریخت! بیاین دوباره اون
صحنه رو تماشا کنیم!»
صبر کن ببینم؛ اون داره می‌گه که...
کبری منم؟
صفحه نمایش داره همون صحنه رو به شکل اسلوموشن با یک موسیقی تهدیدآمیز
درست جلوی چشم من پخش می‌کنه.
«توووو اخراجیییی!» با صدای کش‌دار می‌گم: «توووو از تیم من اخراجیییی.»
به تصویر خیره می‌شم و از ترس احساس سرگیجه می‌کنم. چه بلایی سر من آورده‌ان؟
صدام رو عوض کرده‌ان، یه جوری که شبیه صدای مار بشه.
«خب، لکسی این هفته کاملاً پر از زهر بود!» راوی ادامه می‌ده: «در همین حال، تو
تیم بعدی...»
یک گروه دیگه از افراد کت و شلوارپوش روی صفحه ظاهر می‌شن و شروع می‌کنن به
بحث کردن در مورد یه سری از قیمت‌ها. اما من اون قدر شوکه شده‌ام که نمی‌تونم از
جام تکون بخورم.
چرا... چطور...
چرا هیچ‌کس این رو برام تعریف نکرد؟ چرا هیچ‌کس بهم هشدار نداده بود؟ تقریباً
اتوماتیک دستم رو می‌برم سمت گوشی تلفن و شماره اریک رو می‌گیرم.
«سلام، لکسی.»
«اریک، من الان دی‌وی‌دی این برنامه تلویزیونی رو تماشا کردم!» صدام خیلی آزاده
به نظر می‌رسه. «اون‌ها به من گفتن کبری! من خیلی باهاشون عوضی‌بازی درآوردم!
تو این‌ها رو برای من تعریف نکردی!»

«عزیز دلم، اون برنامه تلویزیونی عالی بود.» اریک سعی می‌کنه آروم کنه. «تو خیلی خوب به نظر می‌رسی.»

«ولی اون‌ها اسم یک مار رو روی من گذاشتن.»

«خب، مشکلش چیه؟»

«خب، من نمی‌خوام یه مار باشم.» می‌دونم که دارم مثل دیوونه‌ها حرف می‌زنم ولی دست خودم نیست. «هیچ‌کس از مارها خوشش نمی‌آد! من بیشتر شبیه... یه... یه سنجابم. یا یه کوآلا.»

کوآلاها گرم‌ونرم و پشمالو هستن، یه کم هم مثل من داغونن.

«یه کوآلا؟ لکسی!» اریک می‌خنده. «عزیز دلم، تو یه کبری هستی. همیشه سر بهترین وقت عمل می‌کنی. بهترین موقع رو برای حمله انتخاب می‌کنی. همین باعث می‌شه که تو یه بیزینس‌وومن عالی باشی.»

«ولی من دلم نمی‌خواد که...» وقتی صدای زنگ در رو می‌شنوم، جمله‌ام رو قطع می‌کنم. «تاکسی من اینجاست، بهتره برم.»

می‌رم تو اتاق خواب و سه تا کیسه هدیه براق رو برمی‌دارم و سعی می‌کنم خوش‌بینی قبلیم رو دوباره به دست بیارم، سعی می‌کنم که دوباره برای امروز هیجان‌زده باشم، ولی یکهویی می‌بینم که هموم اعتمادبه‌نفسم بخار شده و رفته. من یه مار هستم. تعجبی نداره همه ازم متنفرن.

در حالی که تاکسی داره به خیابون ویکتوریا پالاس می‌ره، من عصاقورت‌داده رو صندلی عقب نشسته‌ام و کیسه‌های هدیه رو چسبیده‌ام و دارم تو ذهنم به خودم روحیه می‌دم. اولاً، همه می‌دونن که توی تلویزیون همه‌چیز یه جور دیگه به نظر می‌آد. این‌جوری نیست که همه فکر کنن من یه مار هستم. بعدش هم، این برنامه تلویزیونی مال خیلی وقت پیش بود – احتمالاً همه دیگه اون رو فراموش کرده‌ان. وای، خدا! مشکل بزرگ اینکه سعی کنی به خودت روحیه بدهی اینه که تو اعماق ذهنت می‌دونی که داری چرت‌وپرت می‌گی.

تاکسی من رو بیرون ساختمون پیاده می‌کنه. یه نفس عمیق می‌کشم و کت و دامن
آرمانیم رو مرتب می‌کنم. بعد با ترس و لرز می‌رم تا طبقه سوم. وقتی از آسانسور می‌آم
بیرون، اولین چیزی که می‌بینم فی، کرولاین و دبز هستن که کنار دستگاه قهوه‌ساز
وایساده‌ان. فی داره به موهایش اشاره می‌کنه و با هیجان چیزی رو می‌گه و کرولاین
داره بهش جواب می‌ده، ولی وقتی من رو می‌بینن مکالمه‌شون رو بلافاصله قطع
می‌کنن. انگار که یکی سیم رادیو رو از برق کشیده باشه.
«سلام، بچه‌ها!» بهشون با گرم‌ترین و دوستانه‌ترین لبخندی که می‌تونم نگاه می‌کنم.
«من دوباره برگشتم!»
«سلام، لکسی.» همه خیلی شلوول جوابم رو می‌دن، فی هم در جواب فقط شونه
بالا میندازه. درسته که بهم لبخند نزد ولی حداقل یه واکنشی نشون داد.
«خیلی خوشگل شده‌ای، فی! عجب بلوز قشنگی!» به پیرهن کمرنگ اشاره می‌کنم و
بعد با تعجب می‌گم: «دبز! تو هم عالی شده‌ای. و کرولاین، موهای خیلی خفن شده
که این جوری کوتاهشون کرده‌ای و... اون چکمه‌ها واقعاً عالی هستن.»
«این‌ها؟» کرولاین از خنده ریشه می‌ره و یکی از پاهای چکمه‌پوشش رو میندازه رو
پای دیگه. «این‌ها رو خیلی ساله که دارم.»
«خب، در هر صورت... واقعاً چشم‌گیر هستن!»
خیلی هول شده‌ام و دارم چرت و پرت می‌گم. تعجبی هم نداره که اون‌ها زیاد تحت
تأثیر قرار نگرفته‌ان. فی دست به سینه وایساده و قیافه دبز جوریه که انگار دلش
می‌خواد بزنه زیر خنده.
«خب، راستی...» خودم رو مجبور می‌کنم که یه کم آروم‌تر باشم. «برای شما چند تا
کادوی کوچولو گرفته‌ام. فی، این برای توئه و دبز...»
همین‌طور که دارم هدیه‌ها رو بهشون می‌دم، ناگهان متوجه می‌شم که اون‌ها واقعاً
به شکل احمقانه‌ای براق و تابلو هستن.
دبز خیلی خشک می‌پرسه: «به چه مناسبت؟»
«خب، می‌دونن... فقط برای اینکه... ام...» باز هم هول می‌شم. «شما دوست‌های من
هستین و... حالا بازشون کنین!»

به همدیگه چند تا نگاه نامطمئن میندازن و هر سه تاشون شروع می‌کنن به باز کردن کاغذکادوها.

فی با ناباوری یه جعبه جواهر سبزرنگ بیرون می‌آره و می‌گه: «گوچی؟ لکسی، من نمی‌تونم این رو قبول...»

«چرا، می‌تونی! خواهش می‌کنم. فقط بازش کن، متوجه می‌شی...»

خیلی آروم بازش می‌کنه و یه ساعت النگویی طلایی داخلشه.

با اشتیاق می‌گم: «یادت می‌آد؟ همیشه می‌رفتیم توی ویترین مغازه‌ها به این نگاه می‌کردیم. هر آخر هفته. و حالا یکی از اون‌ها داری!»

«خب، در اصل...» فی معذب شده. «لکسی، من دو سال پیش یکی از این‌ها خریدم.»

آستینش رو بالا می‌بره و دقیقاً همون ساعت دستشه، فقط یه کم کدرتره و به نظر کهنه‌تر می‌آد.

«اوه.» قلبم می‌ریزه پایین. «خب، مسئله‌ای نیست. می‌تونم ببرم پشش بدم یا عوضش کنم. می‌تونیم بریم یه چیز دیگه به جاش بخریم...»

«لکسی، من نمی‌تونم از این استفاده کنم.» این رو کرولاین می‌گه و ست عطری رو که براش خریده‌ام و کیف چرمی رو که هدیه توش بود بهم پس می‌ده. «بوش باعث می‌شه حالم به هم بخوره.»

«ولی تو عاشق این عطری.» کاملاً گیج شده‌ام.

تصحیح می‌کنه: «عاشقش بودم، قبل از اینکه باردار بشم.»

«تو بارداری؟» بهش خیره می‌شم. باورم نمی‌شه. «وای، خدای من! کرولاین! تبریک می‌گم، این خیلی عالیه! من خیلی برات خوشحالم. مت بهترین بابای دنیا می‌شه...»

خیلی خشک حرفم رو قطع می‌کنه: «بچه مت نیست.»

«نیست؟» عین احمق‌ها می‌گم: «یعنی... شما دو تا از هم جدا شده‌این؟»

امکان نداره از هم جدا شده باشن. اصلاً شدنی نیست. همه فکر می‌کردن کرولاین و مت قراره تا ابد با هم همون.

کرولاین تقریباً به‌نجوا می‌گه: «منی‌خوام راجع بهش حرف بزنم، باشه؟» با وحشت

متوجه می‌شم چشم‌هاش زیر عینک کاملاً قرمز شده‌ان و داره به‌سختی نفس می‌کشه. «فعلاً خداحافظ.» کاغذکادو و روبان‌ها رو به سمت پرت می‌کنه، بعد برمی‌گرده و می‌ره به سمت دفتر.

«عالی بود، لکسی.» فی با نیش‌وکنایه می‌گه: «درست وقتی فکر کردیم داره از فکر مت خلاص می‌شه.»

«من نمی‌دونستم.» با وحشت می‌گم: «هیچی نمی‌دونستم، خیلی متأسفم.» با دستپاچگی دستم رو به صورتم می‌مالم که کاملاً داغ شده. «دبز، کادوت رو باز کن.» برای دبز یک صلیب با برلیان‌های کوچولو خریده‌ام. عاشق زیورآلاته و همه از صلیب خوششون می‌آد. قطعاً عاشقش می‌شه.

دبز تو سکوت کاغذکادو رو باز می‌کنه.

«می‌دونم که یه کم زیادی گرون‌قیمته.» این رو با استرس می‌گم. «ولی دلم می‌خواست یه چیزی بگیرم که خیلی ویژه باشه.»

«این یه صلیبه!» جعبه رو به سمتم میندازه و یه جوری بینیش رو چین می‌ده انگار که یک بوی گند از جعبه بیرون می‌آد. «من نمی‌تونم از این استفاده کنم، من یهودی‌ام.»

«تو یهودی هستی؟» دهنم از تعجب باز مونده. «از کی تا حالا؟»

«از وقتی با جیکوب نامزد شده‌ام.» این رو یه جوری می‌گه که انگار کاملاً واضحه.

«من دینم رو تغییر داده‌ام.»

«وای!» با خوشحالی می‌گم: «تو نامزد شده‌ای؟» و حالا می‌بینم که توی دست چپش یک حلقه پلاتینی هست با یه برلیان درست وسطش. دبز اون قدر انگشترهای مختلف تو دستش داره که اصلاً متوجهش نشده بودم. «عروسی کیه؟» از هیجان، بدون اینکه فکر کنم، می‌پرسم: «کجا برگزار می‌شه؟»

«ماه دیگه.» نگاهش رو می‌دزده. «تو ویلت شیر...»

«ماه دیگه! وای، خدا! دبز! ولی من کارت دعوت رو...»

بلافاصله، جمله رو تموم می‌کنم و یه سکوت آتشین برقرار می‌شه. داشتم می‌گفتم:

«ولی من کارت دعوت رو دریافت نکرده‌ام.»

من کارت دعوت دریافت نکرده‌ام، چون من دعوت نشده‌ام.
«منظورم اینه که... ام... تبریک می‌گم!» هر جوری که هست، موفق می‌شم یک لبخند
درخشان روی صورتم بیارم. «امیدوارم که خیلی خوش بگذره، و نگران نباشین، من
می‌تونم خیلی راحت صلیب و... ساعت و... عطر و... این‌ها رو پس بدم.»
با انگشت‌های لرزون هموم کاغذکادوهای پاره‌شده رو توی یکی از کیسه‌های خرید
فرو می‌کنم.
«آره.» فی معذب می‌گه: «خب، بعداً می‌بینمت، لکسی.»
دبز که هنوز نمی‌تونه تو چشم‌های من نگاه کنه می‌گه: «خدا حافظ.» هر دوشون
می‌رن و من رفتنشون رو تماشا می‌کنم. دلم می‌خواد زار بزنم.
کارتِ عالی بود، لکسی! نه تنها با دوست‌هات آشتی نکردی، همه چیز رو از قبل هم
داغون‌تر کردی.
«برای من کادو آورده‌ای؟» صدای پر از نیش و کنایه بایرون از پشت سر به گوشم
می‌رسه و برمی‌گردم و می‌بینم که داره قهوه به دست از راهرو می‌آد به سمتم.
«دست درد نکنه، لکسی!»
وای، خدا! عجب آدم چندشیه. مار واقعی اونه.
«سلام، بایرون.» خیلی عادی باهاش حرف می‌زنم. «خوشحالم می‌بینمت.»
هموم قدرتم رو جمع می‌کنم، چونه ام رو می‌دم هوا و یک تکه مو رو که رو صورتم
افتاده کنار می‌زنم. نمی‌تونم نفس بکشم.
«خیلی کار شجاعانه‌ای کردی که برگشتی، لکسی.» این رو بایرون در حالی که تو
راهرو به سمت دفتر می‌ریم می‌گه. «واقعاً قابل تقدیره.»
«نه واقعاً!» سعی می‌کنم با اعتماد به نفس به نظر برسم. «خیلی برای شروع اشتیاق
دارم.»
«خب، هر سؤالی داشتی، می‌دونی من رو کجا پیدا کنی. البته تقریباً هموم روز با
جیمز گریسون ملاقات دارم. جیمز گریسون رو یادته؟»
لعنتی، لعنتی، لعنتی! چرا همیشه کسانی رو انتخاب می‌کنه که من اسمشون رو هم
نشنیده‌ام؟

با بی میلی می گم: «یادم بیار کیه.»

«اون رئیس مشغول پخش ما، ساوتیزه؟ اون هایی که اجناس رو همه جای کشور پخش می کنن؟ مثل موکت و کف پوش و بقیه چیزهایی که ما می فروشیم؟ اون ها بارها رو سوار کامیون می کنن و راه می افتن؟» لحنش مؤدبانه است اما داره پوزخند می زنه.

«بله، ساوتیز رو یادمه.» خیلی خشک باهاش حرف می زنم. «ممنون. چرا باهاشون جلسه داری؟»

«خب...» بایرون کمی مکث می کنه، بعد می گه: «حقیقت اینه که اون ها واقعاً راه خودشون رو گم کرده ان. الان موقعیت سختیه. اگه نتونن سیستم هاشون رو ارتقا بدن، باید به فکر کسان دیگه ای باشیم.»

«آهان.» مثل رئیس ها سر تگون می دم. «خب، من رو در جریان بذار.» ما الان به دفتر من رسیده ایم و در رو باز می کنم. «بعداً می بینمت، بایرون.»

در رو می بندم و کیسه های هدیه رو میندازم روی مبل. یکی از کابینت های مدارک رو باز می کنم و به اندازه یک کشوی پر اسناد رو بیرون می کشم. سعی می کنم ازشون نترسم. پشت میز می شینم و اولین پوشه رو باز می کنم که توش جزئیات جلسه های دیپارتمان نوشته شده.

سه سال. می تونم سه سال عقب افتادن رو جبران کنم. اون قدرها هم زمان زیادی نیست.

بیست دقیقه بعد، دیگه سرم درد گرفته. به نظرم می‌آد ماه‌هاست که چیز جدی یا پرمفهومی نخونده‌ام و این چیزهایی که دارم می‌خونم واقعاً سنگین هستن. بحث‌هایی راجع به بودجه، قراردادهایی که مهلت تمدیدشون رسیده. ارزیابی عملکردها. احساس می‌کنم دوباره برگشته‌ام دانشگاه و حالا دارم شش تا رشته مختلف رو با هم می‌خونم.

روی یک صفحه کاغذ نوشته بودم سؤال‌هایی که باید بپرسم و حالا به طرفش پر شده و رفتم به سمت دیگه کاغذ.

«چه کارها می‌کنی؟» در خیلی آروم باز شده و بایرون داره تو رو نگاه می‌کنه. یعنی بلد نیست در بزنه؟

«خوبم.» کاملاً دفاعی جواب می‌دم. «خیلی خوبم، فقط چند تا سؤال کوچولو دارم.»

به چارچوب در تکیه می‌ده. «هر چی می‌خوای بپرس.»

«خب، اول از همه، QAS چیه؟»

«نرم‌افزار جدید حسابداری ماست. همه دوره استفاده ازش رو گذرونده‌ان.»

سریع می‌گم: «خب، من هم می‌تونم دوره بگذرونم.» روی کاغذم یادداشت می‌کنم:

«و Services.com چیه؟»

«سامانه خدمات مشتریان آنلاین ما.»

«چی؟» ابرو هام از گیجی به هم گره خورده. «پس دپارتمان خدمات مشتریان چی شد؟»

«اون رو سال‌ها قبل تعطیل کردیم.» به نظر می‌آد بایرون حوصله‌اش سر رفته.

«کمپانی رو از نو برنامه‌ریزی کردیم و کلی از دپارتمان‌های قدیمی بسته شدن.»

«آهان.» سر تکون می‌دم، سعی می‌کنم همه این‌ها رو هضم کنم. دوباره به کاغذم نگاه می‌کنم. «خب، بی دی بروکس چطور؟ اون چیه؟»

«اون‌ها شرکت تبلیغاتی ما هستن.» بایرون این رو با به جور صبری اغراق‌آمیز می‌گه.

«اون‌ها برای ما توی رادیو و تلویزیون تبلیغات می‌سازن و...»

«من می‌دونم به شرکت تبلیغاتی چیه!» این رو خشن‌تر از چیزی که انتظار داشتم می‌گم. «خب، بینکم اسمیت چی شد؟ ما رابطه خیلی خوبی باهاشون داشتیم...»

«اون‌ها دیگه وجود ندارن.» چشم‌غره می‌ره. «از بین رفتن. یا عیسی مسیح! تو واقعاً هیچی رو نمی‌دونی، مگه نه؟»

دهنم رو باز می‌کنم که یه جواب کوبنده بهش بدم ولی نمی‌تونم. اون حق داره. اون منظره که من می‌شناختم با یه جور توفان از بین رفته. تماماً دوباره از نو ساخته شده و من اصلاً نمی‌شناسمش.

بایرون با یه حالت پر از ترحم من رو قاشا می‌کنه و می‌گه: «تو هیچ‌وقت نمی‌تونی همه این‌ها رو از اول یاد بگیری.»

«چرا، می‌تونم!»

«لکسی! باید باهاش کنار بیای. تو یه بیمار روانی هستی. نباید ذهنت رو این‌قدر تحت فشار بذاری...»

«من بیمار روانی نیستم!» با عصبانیت سرش فریاد می‌کشم و سرپا وایمیستم. با خشونت از کنار بایرون رد می‌شم و از اتاق می‌رم بیرون. کلر گوشی موبایلش رو کنار می‌ذاره و با تعجب بهم نگاه می‌کنه.

«سلام، لکسی. چیزی نیاز داری؟ یه فنجان قهوه؟»

واقعاً ترسیده، انگار که ممکنه حسابی دعواش کنم یا اخراجش کنم. باشه، الان فرصت مناسبیه برای اینکه بهش نشون بدم که من یه رئیس عوضی جهنمی نیستم، من منم.

«سلام، کلر.» گوشه میز می‌شینم و تا جایی که می‌تونم دوستانه و گرم و صمیمی باهاش حرف می‌زنم. «همه‌چیز مرتبه؟»

«ام... آره.» چشم‌هاش از ترس گشاد شده‌ان.

«فقط می‌خواستم بدونم دوست داری برات قهوه بیارم؟»

«تو؟» جوری به من خیره شده انگار که فکر می‌کنه این یه حقه است. «تو برای من قهوه بیاری؟»

بهش لبخند می‌زنم. «آره، چرا نه؟» به خودش می‌لرزه.

«من... مشکلی نیست.» از صندلیش می‌پره پایین و جوری بهم خیره نگاه می‌کنه

انگار واقعاً یه کبری هستم. «یه قهوه می‌آرم.»

«صبر کن!» تقریباً بهش التماس می‌کنم. «می‌دونی چیه، کلر؟ دلم می‌خواد تو رو بهتر بشناسم. شاید بد نباشه یه روزی بریم با هم ناهار بخوریم... یه دوری بزنیم... بریم خرید...»

کلر حتی از قبل هم وحشت‌زده‌تر شده.

با لکنت می‌گه: «ام... آره. باشه، لکسی!» و دوون دوون تو راهرو دور می‌شه. برمی‌گرم و می‌بینم بایرون هنوز توی چارچوب در وایساده و داره می‌خنده. سرش داد می‌کشم: «چیه؟»

ابروهاش رو از تعجب برده بالا. «تو واقعاً یه آدم دیگه شده‌ای، مگه نه؟»
«شاید فقط دلم می‌خواد با کسانی که برام کار می‌کنن دوستانه‌تر رفتار کنم و بهشون احترام بذارم.» خیلی دفاعی می‌گم: «مشکلی داره؟»

«نه!» بایرون دست‌هاش رو می‌بره بالا. «لکسی، این ایده خیلی خوبیه!» یه نگاهی بهم میندازه و یه لبخند پر از زهر رو صورتش نقش می‌بنده، بعد انگار که یه چیزی تازه یادش اومده می‌گه: «راستی، قبل از اینکه برم، یه چیزی هست که گذاشته‌ام خودت شخصاً به عنوان مدیر دیپارتمان بهش رسیدگی کنی، فکر کردم این جوری بهتره.»
بالاخره. حالا داره باهام مثل یه رئیس برخورد می‌کنه.

«آره؟» چونه‌ام رو می‌برم بالا. «چی هست؟»

«یه ایمیل از اون بالاسری‌ها دریافت کرده‌ایم که کارمندها دارن از ساعت ناهارشون سوءاستفاده می‌کنن.» دستش رو می‌بره توی جیبش و یه تکه کاغذ بیرون می‌آره.
«اس جی می‌خواد همه مدیرها به تیمشون یه تذکر حسابی بدن، اگه امروز باشه، بهتره.» بایرون با بی‌گناهی ابروهاش رو می‌بره بالا. «می‌تونم این کار رو به تو بسپارم؟»

عوضی. عوضی!

دارم توی دفترم راه می‌رم، جرعه جرعه قهوه می‌خورم و دلم از اضطراب به هم می‌پیچه. قبلاً هیچ‌وقت کسی رو دعوا نکرده‌ام، کل یه دیپارتمان که هیچی! اوم، حالا

این وسط می‌خواستم بهشون نشون بدم یه رئیس عوضی جهنمی نیستم.

یه بار دیگه هم به ایمیل پرینت‌شده ناتاشا، دستیار سایمون جانسون، نگاه می‌کنم.

همکارها

سایمون متوجه شده که بعضی کارمندها مدت ناهار رو دارن خیلی بیشتر از زمان یک ساعت رسمی می‌گذرونن. این قابل قبول نیست. سایمون ازتون ممنون می‌شه اگه خیلی سریع این مطلب رو برای تیمتون روشن کنین و یه سیاست جدی‌تر برای چک کردن زمان ورود و خروج در نظر بگیرین.

ممنون

ناتاشا

خیلی خب. نکته اینه که اینجا دقیقاً نوشته نشده «حسابی پدر کل دیارتمان رو دربیارین». نیازی نیست خیلی خشن باشم. می‌تونم خیلی محترمانه مطلب رو بهشون بفهمونم.

می‌تونم صمیمی و شوخ‌طبع باشم. این جوری شروع می‌کنم که «هی بچه‌ها! ساعت ناهارتون به اندازه کافی طولانی هست؟»، بعد بهشون چشم‌غره می‌رم که بدونن دارم کنایه می‌زنم و همه می‌خندن و یکی می‌پرسه: «همه‌چیز مرتبه، لکسی؟» بعد من با ناراحتی لبخند می‌زنم و می‌گم: «مشکل من نیست، کار اون کله‌گنده‌های بالاسریه. فقط بیاین سعی کنیم بعد از ناهار سر وقت برگردیم، باشه؟» چند تاشون سر تکون می‌دن، انگار که بخوان بگن «باشه، خیلی خب»، و همه‌چیز حل می‌شه. آره، به نظر خوب می‌آد. یه نفس عمیق می‌کشم، کاغذ رو تا می‌کنم و می‌ذارمش تو جیبم و از دفترم می‌رم بیرون به قسمت دفتر اصلی.

صدای حرف زدن و تایپ کردن همه‌جا پیچیده. تقریباً یک دقیقه، هیچ‌کس حتی متوجه حضور من نمی‌شه. بعد فی‌بالا رو نگاه می‌کنه و یه سقلمه به کروالین می‌زنه و اون هم دختر بغل‌دستیش رو که من نمی‌شناسمش متوجه می‌کنه و اون تلفنش رو قطع می‌کنه. همه گوشی‌های تلفن رو کنار می‌ذارن و نگاهشون رو از صفحه کامپیوترهاشون برمی‌دارن و صندلی‌ها می‌چرخن به سمت من، تا وقتی که دفتر تماماً ساکت و آروم می‌شه.

«سلام به همگی!» صورتم داره می‌سوزه. «من... ام... هی، بچه‌ها! حالتون چطوره؟»
هیچ‌کس جواب نمی‌ده، حتی به روی خودشون نمی‌آرن من حرفی زده‌ام. کاملاً ساکت
و بی‌حالت به من خیره شده‌ان، انگار که می‌خوان بگن زودتر تمومش کن.
«داشتم می‌گفتم!» سعی می‌کنم شاد و پرانرژی به نظر برسم. «من فقط می‌خواستم
بهتون بگم که... ساعت ناهارتون به اندازه کافی طولانی هست؟»
«چی؟» دختری که پشت میز سابق من نشسته می‌گه: «می‌خوای زمانش رو بیشتر
کنی؟»

«نه!» سریع می‌گم: «منظورم اینه که... زمانش بیش از حد زیاده.»
«من فکر می‌کنم خوبه.» شونه بالا میندازه. «یه ساعت اون قدری هست که بری یه
کم خرید کنی.»

«آره.» یه دختر دیگه باهاش موافقت می‌کنه. «تقریباً وقت هست که بری تا
کینگزروود و برگردی.»

خب، واقعاً نتونستم منظورم رو بهشون برسونم. و حالا دو تا دختر اون گوشه هم
شروع کردن با همدیگه حرف زدن.

«همه گوش کنین، لطفاً!» صدام داره جیغ‌جیغی می‌شه. «باید یه چیزی رو بهتون
بگم. راجع به ساعت ناهار. یه سری افراد تو این شرکت... ام... منظورم اینه که... نه
حالا یکی از شماها، ولی...»

کرولاین خیلی جدی می‌پرسه: «لکسی، دقیقاً چه مزخرفی داری می‌گی؟» فی و دبز
می‌زنن زیر خنده و صورتم کاملاً سرخ می‌شه.

«بینین، بچه‌ها.» سعی می‌کنم آرامش خودم رو حفظ کنم. «این مسئله جدیه.»
یکی از پشت تکرار می‌کنه: «مسئله مسئله جدیه.» بقیه می‌خندن. «یه
مسئله جدی.»

«باشه، مثلاً خیلی خنده‌دار بود!» سعی می‌کنم لبخند بزنم. «ولی گوش کنین، این
مسئله...»

«این مسئله مسئله.»

حالا تقریباً همه تو اتاق یا دارن صدای سس‌سس درمی‌آرن یا می‌خندن یا هر دو!

همه کاملاً شاد هستن و دارن از این شوخی لذت می‌برن. یکهو یه هواپیمای کاغذی از بیخ گوشم رد می‌شه. از ترس می‌پرم و همه دوباره از نو شروع می‌کنن به خندیدن. «باشه، خیلی خب، نگاه کنین، فقط خیلی موقع ناهار طولش ندین، باشه؟» با بیچارگی بهشون التماس می‌کنم.

هیچ‌کس گوش نمی‌ده. یه هواپیمای کاغذی دیگه این‌دفعه می‌خوره به دماغم، بعدش هم یکی یه پاک‌کن پرت می‌کنه. دست خودم نیست، احساس می‌کنم اشک تو چشم‌هام جمع شده.

«در هر صورت، بعداً می‌بینمتون! ممنون که سخت کار می‌کنین.» همین‌طوری که خنده‌هاشون دنبالم می‌آد، می‌چرخم و از دفتر می‌رم بیرون. با گیجی می‌رم به سمت سرویس بهداشتی، توی راه دانا رو می‌بینم.

«داری می‌ری دست‌شوئی، لکسی؟» با تعجب می‌گه: «می‌دونی که یه کلید برای دست‌شوئی خصوصی داری دیگه؟ اون خیلی بهتره!»

«اینجا هم خوبه.» سعی می‌کنم بهش لبخند بزنم. «واقعاً مشکلی نیست.» مستقیماً می‌رم به سمت آخرین کابین دست‌شوئی و در رو پشت سرم می‌بندم، می‌شینم و سرم رو تو دست‌هام می‌گیرم. این واقعاً خجالت‌آورترین اتفاق موم زندگیم بود.

به‌جز اون اتفاقی که با لباس شنا افتاد.

چرا خواستم یه رئیس بشم؟ چرا؟ تنها اتفاقی که می‌افته اینه که دوستانات رو از دست می‌دی و باید با همه دعوا کنی و همه برات صدای سسسس درمی‌آرن. و به چه قیمتی؟ یه مبل تو اتاقت داشته باشی؟ یه کارت ویزیت شیک‌وپیک؟

درنهایت، با خستگی سرم رو بالا می‌آرم و می‌بینم که پشت در کابین دست‌شوئی مثل همیشه پر از نوشته و نقاشیه. همیشه از این در به‌عنوان یه جور پیام‌رسان استفاده می‌کردیم، برای غرغر کردن و جوک گفتن و مکالمه‌های مسخره. هی پرت‌ر و شلوغ‌تر می‌شه تا وقتی یکی از بالا تا پایین تمیزش کنه و ما باز از اول شروع می‌کنیم. مسئول تمیز کردنش هیچ‌وقت حرف خاصی راجع بهش نزده و هیچ‌کدوم از رئیس‌ها هیچ‌وقت نمی‌آن اینجا – پس کاملاً امنه.

دارم به پیام‌های مختلف نگاه می‌کنم، به یه داستان زشت در مورد سایمون جانسون می‌خندم و بعد چشمم می‌خوره به یه پیام جدید با مازیک آبی. این دستخط دبرزه و نوشته: «کبری برگشته.»

زیرش یکی با یه خط ریز مشکی جواب داده: «نگران نباش، تو قهوه‌اش تف کردم.»

فقط یه راه وجود داره، اون هم اینه که خیلی خیلی خیلی منگ بشم. یک ساعت بعد، تو بار هتل باتگیت که تو کوچه بغل ساختمونه، نشسته‌ام و دارم سومین موهیتوم رو می‌خورم. دنیا همین الان هم یه کم تار شده – ولی از نظر من مشکلی نداره. تا جایی که من می‌دونم، هر چی تارتر باشه، بهتره. فقط همین قدر که بتونم تعادل رو روی این چهارپایه بار حفظ کنم کافیه.

«سلام.» دستم رو می‌برم بالا که توجه بارمن رو جلب کنم. «یه دونه دیگه از این‌ها لطفاً.»

بارمن ابروهاش رو خیلی کوچولو بالا می‌بره، بعد می‌گه: «حتماً.»

وقتی نعنای‌ها رو آماده می‌کنه، با یه کم نفرت بهش نگاه می‌کنم. نمی‌خواد ازم بپرسه چرا یه لیوان دیگه می‌خوام؟ قرار نیست از اون نصیحت‌های مامان‌دوز مخصوص بارمن‌ها تحویلم بده؟

کوکتل رو روی یه زیرلیوانی می‌ذاره و یه کاسه بادوم‌زمینی هم می‌ذاره کنارش، من بادوم‌زمینی‌ها رو می‌زنم کنار. نمی‌خوام هیچی این نوشیدنی رو جذب کنه، می‌خوام مستقیم بره توی خونم.

«چیز دیگه‌ای هست براتون بیارم؟ یه اسنک مثلاً؟»

به یه منوی کوچک اشاره می‌کنه اما هیچ توجهی بهش نمی‌کنم و یه جرعه گنده از موهیتو می‌خورم. سرد و ترش‌وشیرین و لیمویی و عالیه.

«به نظرت من یه آدم عوضی هستم؟» بهش نگاه می‌کنم. «صادقانه بخوای بگی؟»

«نه.» بارمن لبخند می‌زنه.

«خب، این جور که معلومه، هستم.» یه جرعه دیگه از موهیتو می‌خورم. «این چیزیه

که دوست هام می گن.»

«عجب دوست هایی!»

«قبلاً دوستم بوده‌ان.» کوکتل رو می‌ذارم رو میز و با غم و غصه بهش نگاه می‌کنم.
«می‌دونم کجای راه همه چیز خراب شد.»

حتی به گوش خودمم دارم شلوول حرف می‌زنم.
«این حرفیه که همه شون می‌زنن.» این رو یه مرد از ته بار می‌گه. روزنامه ایونینگ
استاندارد دستشه و لهجه آمریکایی داره و موهای سیاهش دارن کم‌پشت می‌شن.
«هیچ‌کس نمی‌دونه کجا همه چیز خراب شد.»

«نه، ولی من واقعاً نمی‌دونم.» یه انگشتم رو می‌برم بالا. «من تصادف می‌کنم و...
بوم! بیدار می‌شم و تو بدن یه زن عوضی گیر افتاده‌ام.»
«به نظر من که تو بدن یه جیگر گیر افتاده‌ای!» مرد آمریکایی نزدیک‌تر می‌آد و
روی صندلی بغلی می‌شینه، یه لبخند روی لب‌هاشه. «اگه من جای تو بودم، حاضر
می‌شدم همچین بدنی رو با هیچی عوض کنم.»

چند لحظه با گيجی قوم بهش خیره می‌شم – بعد می‌فهمم قضیه چیه.
«اوه! تو داری به من نخ می‌دی! ببخشید. من ازدواج کرده‌ام. با یه آقای. شوهرم.»
دست چپم رو بالا می‌برم، چند لحظه طول می‌کشه انگشترم رو روی دستم پیدا کنم و
بهش اشاره می‌کنم. «می‌بینی؟ ازدواج کرده‌ام.» چند لحظه فکر می‌کنم. «راستش فکر
می‌کنم ممکنه یه معشوق هم داشته باشم.»

صدای خنده یواشکی بارمن می‌آد. با شک و تردید بهش نگاه می‌کنم اما صورتش
عادیّه. یه قلپ دیگه می‌نوشم و می‌تونم حس کنم که داره واقعاً اثر می‌کنه، تو سرم
می‌رقصه. گوش‌هام زنگ می‌زنه و اتاق داره دور سرم می‌چرخه.
همین خوبه. درستش اینه که اتاق دور سر آدم بچرخه.

«می‌دونی، در اصل من این‌ها رو نمی‌خورم که همه چیز رو یادم بره.» خیلی عادی به
بارمن می‌گم: «من همین الان هم همه چیز رو یادم رفته.» یکهو این به نظرم خیلی
خنده‌دار می‌آد، بی‌اختیار می‌زنم زیر خنده و ریشه می‌رم. «یه ضربه به کله من خورد
و همه چیز یادم رفت.» شکمم رو چسبیده‌ام، از گوشه چشم‌هام داره اشک می‌آد.
«حتی یادم رفته بود شوهر دارم، ولی دارم!»

«اوهوم.» بارمن یه نگاهی با مرد آمریکایی ردوبدل می‌کنه.

«اون‌ها می‌گن درمانی هم وجود نداره. ولی، می‌دونین که، دکترها هم ممکنه اشتباه کنن، مگه نه؟» این رو از همه افراد حاضر توی بار می‌پرسم. خیلی‌هاشون انگار دارن گوش می‌کنن، و حالا چند تاشون به نشونه تأیید سر تکون می‌دن.

«دکترها همیشه اشتباه می‌کنن.» مرد آمریکایی با حرارت می‌گه: «همه‌شون آشغالن.»

«دقیقاً!» برمی‌گردم به سمتش. «کاملاً درست می‌گی!» یه قلپ گنده از نوشیدنی می‌خورم و رو به بارمن می‌گم: «می‌شه یه لطفی در حق من بکنی؟ می‌شه اون کوکتل‌شیکر رو ورداری و محکم بکوبی تو سر من؟ اون‌ها گفتن این کار جواب نمی‌ده، ولی آخه از کجا می‌دونن؟»

بارمن لبخند می‌زنه، انگار فکر می‌کنه دارم شوخی می‌کنم.

«عالیه.» با ناراحتی آه می‌کشم. «خودم این کار رو می‌کنم.» قبل از اینکه بتونه جلوم رو بگیره، برش می‌دارم و می‌کوبم تو سرم. «آی!» میندازمش زمین و سرم رو با دست می‌گیرم. «آیییی! خیلی درد داشت!»

«دیدیدی چه کار کرد؟» یه نفر پشت سرم می‌گه: «دیوونه است.»

«خانوم، حالتون خوبه؟» بارمن نگران به نظر می‌رسه. «می‌تونم براتون زنگ بزنم به...»

«صبر کن!» دستم رو می‌برم بالا. چند لحظه کاملاً آرام وایمیستم، صبر می‌کنم خاطره‌ها به مغزم برگردن. بعد با ناامیدی بی‌خیالشون می‌شم. «فایده نداشت، حتی یه خاطره هم نیومد. مسخره.»

می‌شنوم که مرد آمریکایی خیلی آرام داره به بارمن می‌گه: «اگه من جای تو بودم، یه قهوه غلیظ سیاه براش درست می‌کردم.» پرروی بی‌شعور. من قهوه نمی‌خوام.

می‌خوام این رو بهش بگم که گوشیم صدا می‌ده و بعد از یه دعوای کوچولو با زیپ کیفم موفق می‌شم گوشی رو از کیف بیرون بیارم – یه پیام از اریک اومده.

سلام، تو راه خونه‌ام.

E

به بارمن می‌گم: «شوهرم بود.» گوشی رو می‌ذارم کنار. «می‌دونستی بلده یه قایق پرسرعت رو برونه؟»

بارمن مؤدبانه می‌گه: «عالیه.»

«آره، عالیه.» تقریباً هفت دفعه سرم رو بالا و پایین می‌برم که حرفش رو تأیید کرده باشم. «واقعاً عالیه. یه ازدواج بی‌نظیره...» چند لحظه بهش فکر می‌کنم. «به جز اینکه با هم صمیمی نشده‌ایم.»

مرد آمریکایی با تعجب حرف رو تکرار می‌کنه: «شما با هم صمیمی نشده‌این؟»

«قبلاً که شده‌ایم.» یه قلب دیگه موهیتو می‌خورم و به طرفش خم می‌شم و آروم می‌گم: «فقط من اصلاً یادم نمی‌آد.»

«یعنی این قدر خوب بود؟» شروع کرده به خندیدن. «این قدر که عقل از سرت پرید؟»

عقل از سرم پرید. کلمه‌هاش مثل یه تابلوی بزرگ نئونی تو سرم روشن می‌شه. عقل از سرم پرید.

آروم می‌گم: «می‌دونی چیه؟ ممکنه اصلاً متوجه نشده باشی، ولی این خیلی مهمیت... اهنیتی... بااهمیتانه است.»

مطمئن نیستم اون کلمه رو درست و حسابی گفته باشم ولی خودم می‌دونم که منظورم چیه. اگه اون اتفاق بیفته، شاید باعث بشه عقل از سرم بپره. شاید این همون چیزیه که بهش نیاز دارم! شاید ایمی از اول حق داشت.

«همین کار رو می‌کنم.» لیوانم رو خیلی محکم می‌زنم روی میز. «میرم پیش شوهرم!»

مرد آمریکایی می‌خنده. «خوش بگذره!»

خوش نگذشت.

یه کم بعد، تلفن خونه زنگ می‌زنه.

«الو؟»

«سلام.» یه صدای خشک و آشنا می‌شنوم. «جان هستم.»

«جان؟» ترس تو همون تنم پخش می‌شه. اریک اینجا نیست اما در هر صورت با تلفن می‌دوم توی دست‌شویی و در رو پشت سر خودم می‌بندم و قفل می‌کنم.

با صدای آروم ولی عصبانی می‌گم: «چرا اینجا زنگ زدی؟ خیلی خطرناکه! اگه اریک گوشی رو برمی‌داشت، چی؟»

«من انتظار داشتم اریک برداره..» یه کم گیج شده. «باید باهاش صحبت کنم.»

«آها..» تازه می‌فهمم قضیه چیه. خیلی احمقم. «آها... آره.» سعی می‌کنم

ماست مالیش کنم، با یه لحن رسمی مناسب خانم‌های متأهل می‌گم: «البته، جان، همین الان می‌رم اریک رو پیدا می‌کنم...»

جان می‌پره وسط حرفم: «ولی بیشتر از اون احتیاج دارم با تو حرف بزنم. باید همدیگه رو ببینیم، باید با هم صحبت کنیم.»

«همی‌تونیم! باید همونش کنیم. این... حرف‌زدن‌ها. پشت تلفن، و غیر از اون...»

جان می‌گه: «لکسی، تو زیاده‌روی کرده‌ای؟»

«نه.» به قیافه‌ی داغونم تو آینه نگاه می‌کنم. «خیلی خب... یه ریزه.»

یه صدایی از اون ور خط می‌آد. داره می‌خنده؟

می‌گه: «من دوستت دارم.»

«تو من رو نمی‌شناسی.»

«من اون دختری رو که بودی دوست داشتم... دختری که هستی.»

«تو کبری رو دوست داری؟» خیلی تند باهاش حرف می‌زنم. «اون عوضی جهنمی رو دوست داری؟ خب، پس قطعاً دیوونه‌ای.»

«تو یه عوضی جهنمی نیستی.» حالا دیگه واقعاً داره بهم می‌خنده.

«تو ناراحت بودی و چند تا اشتباه خیلی بزرگ کردی، اما عوضی نبودی.»

با وجود منگ بودن، می‌تونم معنی تک‌تک کلماتش رو درک کنم. انگار داره یه پماد روی زخم‌های روحم می‌زنه. دلم می‌خواد بیشتر بشنوم.

«چه جور...» آب دهنم رو قورت می‌دم. «چه جور اشتباهی؟»

«وقتی همدیگه رو دیدیم، بهت می‌گم. راجع به همه‌چیز حرف می‌زنیم. خیلی دلم برات تنگ شده، لکسی...»

ناگهان لحن صمیمی و آشناس من رو معذب می‌کنه. اینجا تو دست‌شویی خونه
خودم نشسته‌ام و دارم با مردی که نمی‌شناسم پچ‌پچ می‌کنم. دارم چه کار می‌کنم آخه؟
«بسه. فقط تومش کن.» جمله‌اش رو قطع می‌کنم. «من باید... باید فکر کنم.»
می‌رم به سمت دیگه اتاق و دست‌هام رو می‌برم لای موهام و سعی می‌کنم چند تا
فکر منطقی توی سرم فرو کنم. می‌تونیم همدیگه رو ببینیم و فقط حرف بزنیم...
نه. نه. نمی‌تونم یواشکی برم یه مرد دیگه رو ببینم و اریک رو دور بزنم. من می‌خوام
ازدواجم موفق باشه.

جان می‌گه: «کاملاً جدی هستم، ما باید همدیگه رو ببینیم.»
«می‌تونیم.» حس می‌کنم درونم از وحشت به لرزه افتاده. انگار که قراره از یه بلندی
بپریم پایین. انگار که واقعاً باید جلوی خودم رو بگیرم.
با یه صدای آروم‌تر و مهربون‌تر می‌گه: «خیلی دلم برات تنگ شده. لکسی، نمی‌تونی
بفهمی چقدر. اینکه با تو نیستم داره من رو می‌کشه...»
دستم که گوشی تلفن رو چسبیده عرق کرده. نمی‌تونم دیگه به حرف‌هایش گوش کنم.
داره من رو گیج می‌کنه، تحملش برام سخته، چون که اگه واقعاً این جور باشه، اگه
چیزهایی که می‌گه واقعیت داشته باشه...
«ببین، من باید برم.» سریع می‌گم: «اریک رو برات پیدا می‌کنم.» پاهام می‌لرزن. قفل
در دست‌شویی رو باز می‌کنم و می‌رم بیرون، یه جوری گوشی رو از خودم دور نگه
داشته‌ام که انگار یه چیز کثیفه.

می‌تونم بشنوم که داره می‌گه: «لکسی، صبر کن.» ولی بهش توجهی نمی‌کنم.
«اریک.» می‌رم به سمت اتاقش و با شادابی می‌گم: «عزیز دلم؟ جان بهت زنگ زده،
همون آرشیتکته.»

فصل سیزدهم

تلاشم رو کردم. واقعاً تلاش کردم. هر کاری که به فکرم می‌رسید انجام دادم که به دیارتمان نشون بدم من یه عوضی نیستم.

یه پوستر نصب کردم که نظرشون رو راجع به یه اردوی گروهی باحال بپرسم – ولی هیچ‌کس هیچ پیشنهادی نداد. کنار همه پنجره‌ها گلدون گذاشتم ولی کسی حتی اسمشون رو هم نیاورد. امروز یه سبد خیلی گنده مافین بلوبری و وانیلی و شکلاتی آوردم و گذاشتمش روی دستگاه فتوکپی با یه کارت کنارش که روش نوشته بود: «از طرف لکسی، نوش جان!»

چند لحظه پیش، رفتم توی دفتر و دیدم که حتی یک دونه مافین هم برداشته نشده. اما مهم نیست، هنوز زوده. ده دقیقه دیگه زمان می‌دم و دوباره می‌رم چک می‌کنم. پوشه‌ای رو که داشتم صفحاتش رو می‌خوندم ورق می‌زدم، بعد روی برگه‌ای که توی صفحه‌نمایش کامپیوتر هست کلیک می‌کنم. دارم در آن واحد با فایل‌های کاغذی و فایل‌های کامپیوتری کار می‌کنم تا مطمئن بشم چیزی از دستم در نرفته. بی‌اختیار یه خمیازه گنده می‌کشم و سرم رو برای استراحت روی میز می‌ذارم. خیلی خسته‌ام، منظورم اینه که دارم از خستگی می‌میرم.

هر روز ساعت هفت صبح اومده‌ام سر کار فقط برای اینکه بتونم یه مقداری از این کوه کاغذی رو انجام بدم. چشم‌هام از این همه خوندن کاملاً قرمز شده.

تقریباً نزدیک بود نیام سر کار. صبح روز بعد از اون زیاده‌روی‌ها، با یه صورت رنگ‌پریده و وحشتناک‌ترین سردرد ممکن بیدار شدم و هیچ علاقه‌ای نداشتم که دوباره برگردم سر کار. یعنی هیچ وقت. تلوتلوخوون رفتم آشپزخونه و برای خودم یه فنجان چای درست کردم و سه تا قاشق شکر توش ریختم. بعد نشستم و شروع کرد به نوشتن روی یک برگه کاغذ. تک‌تک حرکات برام دردناک بودن.

کارهایی که می‌شه انجام داد:

بی خیال بشم

بی خیال نشم

یه مدت خیلی طولانی بهش خیره شدم، بعد درنهایت روی «بی خیال بشم» یه خط کشیدم.

مشکل بی خیال شدن اینه که هیچ وقت نمی فهمی. هیچ وقت نمی فهمی که ممکن بود بتونی از پس اون کار بریای یا نه. و از اینکه ندونم واقعاً خسته شده ام. به خاطر همین، الان اینجام، توی دفترم نشسته ام و دارم در مورد تغییرات قیمت فیبرهای موکت از سال دو هزار و پنج می خونم. فقط چون ممکنه اهمیت داشته باشه. نه، بی خیال بابا. امکان نداره این مهم باشه. پوشه رو می بندم، از جام بلند می شم، پاهام رو تکیه می دم و بعد نوک پا نوک پا می رم به سمت در. در رو خیلی یواش یه کم باز می کنم و با امیدواری به محوطه دفتر اصلی نگاه می کنم. می تونم سبد رو از پشت پنجره ببینم، دست هم بهش نخورده.

خیلی حالم گرفته می شه. مشکل چیه؟ چرا هیچ کس از اون ها بر نمی داره؟ شاید لازم باشه کاملاً براشون روشن کنم که این مافین ها برای همه است. از اتاقم می رم بیرون به سمت دفتر اصلی.

خیلی پرنرزی می گم: «سلام به همه! فقط می خواستم بهتون بگم که اون مافین ها از طرف منه برای همه شما. کاملاً تازه هستن، همین امروز صبح درست شده ان، پس... برین بردارین! نوش جان!»

هیچ کس جواب نمی ده. هیچ کس حتی به حضور من واکنشی نشون نمی ده. یعنی یکهوئی نامرئی شده ام؟

«خب، در هر صورت...» خودم رو مجبور می کنم که لبخند بزنم. «لذت برین!» برمی گردم و بیرون می رم.

من کار خودم رو انجام داده ام. اگه مافین می خوان، می تونن برن بردارن. اگه نمی خوان هم که نمی خوان، تموم شد. به هر صورت، اصلاً برام مهم نیست. پشت میز می شینم و یکی از گزارش های مالی جدید رو باز می کنم و ستون های مهم رو با

انگشت دنبال می‌کنم. بعد از چند دقیقه، سرم رو بالا می‌آرم و چشم‌هام رو با دست‌هام می‌مام. این عددها فقط دارن چیزی رو نشون می‌دن که من خودم می‌دونم: عملکرد دیپارتمان ما افتضاحه.

پارسال فروش یه کمی بالا رفت اما باز هم مقدارش هنوز خیلی خیلی پایینه. اگه یه فکری به حالش نکنیم، واقعاً تو دردسر می‌افتیم. چند روز پیش، این رو به بایرون گفتم، اما به نظر می‌اومد اصلاً براش مهم نیست. چطور می‌تونه این قدر بی‌خیال باشه؟ روی یه برگه یادداشت چسبونکی می‌نویسم: «در مورد فروش با بایرون حرف بزن.» بعد خودکارم رو می‌ذارم پایین.

اون‌ها چرا مافین‌های من رو نمی‌خوان؟

وقتی امروز صبح اون‌ها رو می‌خریدم، خیلی امیدوار بودم. با خودم تصور می‌کردم که همه از دیدنشون خوشحال می‌شن و می‌گن: «عجب فکر خوبی، لکسی. ممنون!»

اما حالا خیلی ناراحتم. اون‌ها واقعاً از من متنفرن. منظورم اینه که باید واقعاً از کسی خیلی بدت بیاد که حاضر بشی یه مافین رو از دستش رد کنی، مگه نه؟ و این مافین‌ها واقعاً درجه‌یک هستن. تپل و تازه. اون‌هایی که با طعم بلوبریه حتی روش آیسینگ لیمویی هم داره.

یه صدای کوچولوی منطقی تو سرم بهم می‌گه ولش کن. فراموشش کن. اون فقط یه سبد مافین کوفتیه.

ولی نمی‌تونم. نمی‌تونم فقط اینجا بشینم. بدون فکر کردن، از جام می‌پریم و دوباره می‌رم به سمت دفتر اصلی. سبد اونجاست، هنوز دست کسی بهش نخورده. همه دارن واسه خودشون تایپ می‌کنن یا با تلفن حرف می‌زنن و نه به من توجهی می‌کنن و نه به مافین‌ها.

«خب.» سعی می‌کنم آرام به نظر برسم. «هیچ‌کس مافین نمی‌خواد؟ مافین‌های خیلی خوشمزه‌ای هستن!»

فی بالاخره می‌گه: «مافین؟» پیشونیش چین افتاده. «مافینی اینجا نمی‌بینم.» یه جوری که انگار گیج شده به دوروبر نگاه می‌کنه. «کسی مافین اینجا دیده؟»

همه شونه بالا میندازن، انگار اون‌ها هم خبر ندارن.

«منظورت انگلیش مافینه؟» پیشونی کرولاین هم چین خورده. «یا مافین فرانسوی؟»
 «استارباکس مافین داره، می‌خوای یکی رو بفرستم بره برات بیاره؟» این رو دبز
 می‌گه، و به‌زور می‌تونه جلوی خنده‌اش رو بگیره.
 ها‌ها! چقدر باهمک.

می‌گم: «باشه.» سعی می‌کنم نشون ندَم ناراحت شده‌ام. «اگه می‌خواین بچه‌بازی
 دربیارین، مشکلی نیست. فراموشش کنین. من فقط می‌خواستم یه کار خوب کرده
 باشم.»

از اونجا می‌رم بیرون. نفسم سخت بالا می‌آد. صدای خنده‌شون رو پشت سرم
 می‌شنوم اما سعی می‌کنم جلوی شنیده شدنش رو بگیرم. باید شخصیت خودم رو
 حفظ کنم، باید خون‌سرد و رئیس‌طور باشم. نباید بهشون واکنش نشون بدم.
 وای، خدا! دست خودم نیست، ناراحتی و عصبانیت داره مثل آتشفشان می‌آد بالا.
 چطوری می‌تونن این قدر بی‌شعور باشن؟

«در اصل، مشکلی وجود داره!» برمی‌گردم توی دفتر، صورتم می‌سوزه. «بینین، من
 کلی وقت گذاشتم و زحمت کشیدم که اون مافین‌ها رو بیارم چون فکر کردم خوب
 می‌شه اگه بتونم یه چیز خوشمزه براتون بیارم. ولی حالا شما دارین وانمود می‌کنین
 که حتی اون‌ها رو نمی‌بینین...»

«متأسفم، لکسی.» فی انگار می‌خواد عذرخواهی کنه. «من واقعاً نمی‌دونم راجع به
 چی داری حرف می‌زنی.»

کرولاین می‌زنه زیر خنده – و یه چیزی تو مغزم منفجر می‌شه.
 «دارم راجع به این حرف می‌زنم!» یه مافین شکلاتی برمی‌دارم و می‌گیرمش جلوی
 صورت فی و اون خودش رو عقب می‌کشه. «این یه مافینه! یه مافین کوفتی! باشه،
 مشکلی نیست! اگه شما نمی‌خواین بخورین، خودم می‌خورم!» مافین رو تو دهنم
 فرو می‌کنم و با عصبانیت شروع می‌کنم به خوردن. یه گاز دیگه هم بهش می‌زنم.
 تکه‌های گنده ازش دارن می‌افتن روی زمین، ولی برام مهم نیست. «درواقع، همه‌شون
 رو خودم می‌خورم! چرا نه؟» یه مافین بلوبری با آیسینگ رو برمی‌دارم و اون رو هم
 تو دهنم فرو می‌کنم. «اوممم، به‌به!»

«لکسی؟» برمی‌گردم و خشکم می‌زنه. سایمون جانسون و بایرون پشت سرم نزدیک در ایستادن.

بایرون انگار دلش می‌خواد از خوشحالی بال دربیاره. سایمون داره جوری بهم نگاه می‌کنه انگار یه گوریل دیوونه هستم که داره غذاش رو به در و دیوار باغ وحش پرت می‌کنه.

«س... سایمون.» تکه‌های مافین از ترس از دهنم بیرون می‌ریزه. «ام... سلام! چطوری؟»

سایمون ابروهایش رو برده بالا. «من فقط می‌خواستم یه صحبت کوچیک باهات داشته باشم. البته اگه... سرت شلوغ نیست؟»

«البته که نه!» موهام رو مرتب می‌کنم و با هر بدبختی‌ای که هست، لقمه توی دهنم رو قورت می‌دم. «بیاین دفتر من.»

وقتی از جلوی در شیشه‌ای رد می‌شم، تصویر چشم‌هام رو توش می‌بینم و به خودم می‌لرزم. از خستگی قرمز شده‌ان. موهامم یه کم نامرتبه. شاید بهتر بود بالا جمعشون می‌کردم. خب، الان که دیگه کاری نمی‌شه کرد.

وقتی در رو می‌بندم و مافین‌های نیم‌خورده‌ام رو می‌ذارم رو میز، سایمون می‌گه: «خب، لکسی. همین الان، یه جلسه خوب با بایرون راجع به روز هفتم ماه ژوئن داشتم. مطمئنم که اون تو رو از پیشرفت‌هایی که داشته‌ایم باخبر کرده.»

«البته.» سرم رو تکیه می‌دم و سعی می‌کنم وانمود کنم می‌دونم داره راجع به چی حرف می‌زنه. اما هفتم ماه ژوئن هیچ معنایی برام نداره. قراره اون روز چه اتفاقی بیفته؟

«یه جلسه برای تصمیم‌گیری نهایی تو روز دوشنبه گذاشته‌ام. الان بیشتر از این نمی‌تونم بگم. طبیعتاً خیلی مهمه که رازداری نشون بدیم...» سایمون جمله‌اش رو قطع می‌کنه، پیشونیش ناگهان چین خورده. «می‌دونم یه تردیدهایی داری، لکسی، همه‌مون همین‌طوریم، ولی واقعاً هیچ راه دیگه‌ای وجود نداره.»

داره راجع به چی حرف می‌زنه؟ راجع به چی؟

«خب، سایمون، مطمئنم از پشش برمی‌آییم.» صداش رو دوباره بالا می‌بره، الان

خوشحال تره. «قراره جیمز گریسون رو ببینم، همون جدیده تو ساوتیز. تو چی راجع به این آدم فکر می کنی؟»

خدا رو شکر. بالاخره، یه چیزی که من ازش سر درمی آرم.

«آها، آره.» سریع می گم: «خب، سایمون، متأسفانه، متوجه شدیم ساوتیز چندان

خوب کار نمی کنه، باید دنبال یه شرکت پخش جدید باشیم.»

«باهات موافق نیستم، لکسی!» بایرون با خنده حرفم رو قطع می کنه. «ساوتیز

همین تازگی ها همون یه پکیج خدمات جدید با قیمت بهتر داده.» رو به سایمون

می گه: «هفته قبل، تموم روز باهاشون حرف زدم، با کیث از بخش پارچه ها. جیمز

گریسون واقعاً عملکرد خوبی نشون داده، ما خیلی خوشمون اومد.»

صورتتم آتش گرفته، عوضی.

«لکسی، تو با بایرون موافق نیستی؟» سایمون با تعجب بهم نگاه می کنه. «با جیمز

گریسون آشنا شده ای؟»

«من... ام... نه. آشنا نشده ام.» آب دهنم رو قورت می دم. «من... مطمئنم تو درست

می گی، بایرون.»

کاملاً من رو گمراه کرد. عمدی.

یه مکث وحشتناک. سایمون با ناامیدی همراه با گیج شدن بهم نگاه می کنه. بالاخره،

می گه: «آهان. خب، من باید برم. از دیدنت خوشحال شدم، لکسی.»

«خداحافظ، سایمون.» همراهش می رم تا در اتاق، بیشترین تلاشم رو می کنم که

با اعتماد به نفس و خیلی رئیس بالایی به نظر برسم. «به امید دیدار. شاید بد نباشه

اون ناهاری رو که گفته بودی بریم...»

«هی، لکسی.» بایرون داره به پشتم اشاره می کنه. «یه چیزی رو دامت هست.»

دستم رو می برم عقب و یک کاغذ چسبونی رو می گنم. بهش نگاه می کنم و

می خوام تو زمین فرو برم. یه نفر با حروف درشت با ماژیک صورتی روش نوشته:

«من عاشق سایمون جانسون هستم.»

نمی تونم به سایمون جانسون نگاه کنم. حس می کنم هر لحظه ممکنه سرم منفجر

بشه.

بایرون ریشه می‌ره. «یکی دیگه هم هست.» با سرش بهش اشاره می‌کنه. یه کاغذ چسبوندی دیگه هم می‌گنم: «سایمون، بیا بغلم کن!»
«یه شوخی مسخره کرده‌ان!» کاغذ رو مچاله می‌کنم. «کارمندها دارن... تفریح می‌کنن...»

به نظر نمی‌آد سایمون جانسون خیلی خوشش اومده باشه.
«آهان.» بعد از یه مکث. «می‌بینمت، لکسی.»

برمی‌گرده و با بایرون می‌ره بیرون. بعد از چند لحظه، می‌شنوم: «سایمون، حالا می‌بینی چی می‌گفتم؟ مشخصاً اون اصلاً نمی‌تونه...»
وایساده‌ام و رفتنشون رو تماشا می‌کنم، هنوز از شوک دارم به خودم می‌لرزم. تموم شد. قبل از اینکه حتی بتونم درست و حسابی امتحانش کنم، کارم داغون شد. با گیجی برمی‌گردم به دفترم و روی صندلیم ولو می‌شم. من از پس این کار بر نمی‌آم. من یه احمقم. بایرون گولم زد. هیچ‌کس مافین‌های من رو نمی‌خواد.

این آخری که یادم می‌آد از ناراحتی دوباره به خودم می‌پیچم – و دست خودم نیست، یه قطره اشک از چشمم سرازیر شده. صورتم رو تو دست‌هام می‌گیرم و به حق‌هق می‌افتم. من فکر می‌کردم عالی می‌شه. فکر می‌کردم رئیس بودن لذت‌بخشه و قراره خیلی خوش بگذره و هیجان‌انگیز باشه... هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که... من نمی‌دونستم که...

«سلام.» صداش فکرهام رو قطع می‌کنه. سرم رو بالا می‌آرم و می‌بینم فی اومده و دم در وایساده.

«اوه، سلام.» چشم‌هام رو پاک می‌کنم. «بخشید، من داشتم...»

با خجالت می پرسه: «حالت خوبه؟»

«خوبم، خوبم.» توی کشوی میز دنبال دستمال کاغذی می گردم و فین می کنم. «چه

کمکی می تونم بهت بکنم؟»

«بابت اون کاغذچسبونکی ها متأسفم.» لبش رو گاز می گیره. «ما اصلاً فکر نمی کردیم

سایمون بیاد پایین. فقط می خواستیم یه کم بخندیم.»

«مشکلی نیست.» صدام می لرزه. «شما که نمی تونستین بدونین اون می آد یا نه.»

«چی گفت؟»

«زیاد خوشش نیومده بود.» آه می کشم. «ولی در هر صورت زیاد از من راضی

نیست، پس چه فرقی می کنه؟» یه تکه از مافین شکلاتی می کنم و تو دهنم می ذارم و

بلافاصله حام بهتر می شه. البته فقط برای یه نیم ثانیه.

فی فقط بهم خیره شده.

بالاخره، می گه: «فکر می کردم دیگه کارب نمی خوری.»

«آره، حتماً. انگار که من می تونم شکلات نخورم و زنده بمونم.» یه گاز گنده دیگه به

مافین می زنم. «زن ها به شکلات نیاز دارن، این یه نکته علمیّه.»

سکوت برقرار می شه، سرم رو می آرم بالا و می بینم فی هنوز با دودلی بهم خیره

شده. «خیلی عجیب و غریبه. مثل لکسی اون قدیم حرف می زنی.»

«من همون لکسی قدیمم.» ناگهان احساس می کنم از اینکه دائم مجبورم همه چیز رو

توضیح بدم خیلی خسته شده ام.

«فی... تصور کن فردا بیدار بشی و سال دو هزار و ده شده باشه. و مجبور بشی وارد

یه زندگی جدید بشی و یه آدم جدید باشی. خب، من دقیقاً این حس رو دارم.» یه

تکه از مافین می کنم و چند لحظه بهش نگاه می کنم، بعد می ذارمش کنار. «و این

آدم جدید رو نمی شناسم. نمی دونم چرا رفتارهاش این جوریه. این یه جورهایی... خب،

خیلی برام سخته.»

دوباره یه سکوت طولانی برقرار می شه. به میز خیره شده ام و به سختی نفس

می کشم. دارم مافین رو با دست پودر می کنم. می ترسم اگه سرم رو بالا ببرم، فی یه

چیز پریش و کنایه بگه یا بخنده یا دوباره بزنم زیر گریه.

«لکسی، من متأسفم.» صداس اون قدر آرومه که به سختی می‌تونم بشنوم. «من نمی‌دونستم... ما نفهمیدیم که... منظورم اینه که ظاهرت اصلاً فرقی نکرده.»

«می‌دونم.» یه لبخند غمناک بهش می‌زنم. «من شبیه یه باری موسیاهم.» یه تکه از موی فندقیم رو می‌آرم بالا. «وقتی خودم رو تو آینه بیمارستان دیدم، تقریباً از ترس مردم، نمی‌دونستم کی هستم.»

«ببین...» داره لب‌هاش رو می‌جوهر و با دستبندهاش بازی می‌کنه. «متأسفم. در مورد مافین‌ها... و کاغذچسبونکی‌ها... و همه چیز. چرا امروز نمی‌آی با ما ناهار بخوری؟»

با یه اشتیاق جدید می‌آد به سمت میز. «بیا از اول شروع کنیم.»

«خیلی خوب می‌شه.» با قدردانی بهش لبخند می‌زنم. «اما امروز نمی‌تونم. باید برم دیو بی‌عرضه رو ببینم.»

«دیو بی‌عرضه؟» این قدر شوکه شده که بی‌اختیار می‌خندم. «چرا می‌ری اون رو ببینی؟ نکنه دوباره باهاش...»

«نه! البته که نه! من فقط دارم سعی می‌کنم بفهمم توی سه سال گذشته چه اتفاق‌هایی تو زندگیم افتاد. می‌خوام تکه‌هاش رو کنار هم بچینم.» مکث می‌کنم. ناگهان متوجه می‌شم که فی احتمالاً جواب هموم سؤال‌های من رو می‌دونه. «فی، تو می‌دونی رابطه من و دیو بی‌عرضه چه جوری هموم شد؟»

«هیچی نمی‌دونم.» شونه بالا میندازه. «تو هیچ وقت بهم نگفتی چطوری از هم جدا شدین. همه ما رو از خودت دور کردی، حتی من رو. مثل این بود که... هموم چیزی که برات اهمیت داشت کارت بود. پس درنهایت ما هم بی‌خیال شدیم.»

«متأسفم، فی.» با خجالت می‌گم: «نمی‌خواستم شما رو از خودم دور کنم. حداقل، فکر می‌کنم که نمی‌خواستم...» کاملاً سوررئاله، عذرخواهی کردن برای چیزی که هیچ خاطره‌ای از انجام دادنش ندارم. انگار که مثلاً یه گرگینه باشم.

«نگران نباش. تو نبودی. منظورم اینه که، تو که بودی... اما تقصیر تو نبود...» جمله رو ناتمام رها می‌کنه، به نظرم می‌آد اون هم گیج شده.

«بهتره من برم.» یه نگاهی به ساعت میندازم و از جام بلند می‌شم. «شاید دیو بی‌عرضه یه جواب‌هایی داشته باشه.»

«ام، لکسی.» به نظر خجالت زده می‌آد. «یکی شون جا مونده.» با انگشت شستش به دامنم اشاره می‌کنه. دستم رو می‌برم پشتم و یک دونه دیگه از کاغذ چسبونی‌ها رو می‌بینم. روش نوشته: «سایمون جانسون، می‌خوامت.»

می‌گم: «اصلاً هم اون رو نمی‌خوام.» کاغذ رو مچاله می‌کنم.

«نمی‌خوای؟» یه لبخند پر از شیطنت می‌زنه. «من که می‌خوام!»

«نه بابا، نمی‌خوای!» بی‌اختیار به حالت صورتش می‌خندم.

«فکر کنم خیلی فیت باشه.»

«اون خیلی پیره، فکر نکنم اصلاً به درد بخوره.» نگاهمون به همدیگه می‌افته و یکهویی هر دو تایی داریم ریشه می‌ریم و نمی‌تونیم جلوی خودمون رو بگیریم.

فکر نمی‌کنم از تصادف به این ور اصلاً این جور خندیده باشم. انگار تموم تنش‌ها و سختی‌ها داره از بدنم بیرون می‌ریزه، خنده داره همه چیز رو حل می‌کنه.

فی بالاخره نفس نفس زنان می‌گه: «وای، خدا! خیلی دلم برات تنگ شده بود.»

«من هم دلم برات تنگ شده بود.» یه نفس عمیق می‌کشم و سعی می‌کنم فکرها رو جمع و جور کنم. «فی، من واقعاً بابت رفتارهام... اون جوری که بودم... کارهایی که کردم... عذر می‌خوام...»

«مسخره نباش.» حرف من رو با مهربونی اما کاملاً محکم قطع می‌کنه و ژاکتم رو بهم می‌ده. «برو دیو بی‌عرضه رو ببین.»

معلوم می‌شه حال و روز دیو بی‌عرضه حسابی روبه‌راهه. منظورم اینه که واقعاً خیلی خوب شده. الان تو بخش مدیریت کارگاه تعمیرات ماشین یه جایگاه فروش درست و حسابی داره. وقتی از آسانسور بیرون می‌آد، حسابی شیک و پیک کرده.

کت و شلوار راه‌راه پوشیده با موهایی که از قبل که از ته می‌تراشیدشون خیلی بلندتر شده‌ان و یه عینک بدون قاب هم به چشم‌هاش زده. وقتی می‌بینمش، بی‌اختیار از جا می‌پریم و می‌گم: «دیو بی‌عرضه! چقدر خوب شده‌ای!»

بلافاصله، به خودش می‌لرزه، با ترس به اطرافش نگاه می‌کنه. «هیچ‌کس دیگه به من

می‌گه دیو بی‌عرضه.» با صدای خیلی آروم می‌گه: «من الان دیوید هستم، باشه؟»

«آها، آره. ببخشید... ام... دیوید. یعنی بوچ نیستی؟» می‌تونم در برابر گفتن این مقاومت کنم و اون هم یه نگاه چپ به من میندازه.

وقتی به جلو خم می‌شه تا با مسئول پذیرش صحبت کنه، متوجه می‌شم که شکم برآمده‌اش هم ناپدید شده. احتمالاً الان دیگه درست و حسابی ورزش می‌کنه. قبلاً ورزشش این‌جوری بود که پنج بار دمبل می‌زد و بعد می‌رفت یه نوشیدنی باز می‌کرد و می‌نشست جلوی تلویزیون به تماشای فوتبال.

حالا که فکر می‌کنم، می‌دونم قبلاً چطوری حاضر بوده‌ام باهاش بمونم. لباس‌های کثیفش همه‌جای آپارتماناش افتاده بود. جوک‌های زشت زن‌ستیزانه می‌گفت. به شدت هم از این می‌ترسید که من بخوام اون رو مجبور کنم با من ازدواج کنه و با هم سه تا بچه داشته باشیم و هر روز تو خونه دعوا کنیم.

حالا انگار قرار بود همچین شانس‌ی بهش دست بده.

«خیلی خوشگل شده‌ای، لکسی.» صحبتش با مسئول پذیرش رو تموم کرده، برگشته به سمت من و داره من رو از بالا تا پایین بررسی می‌کنه. «خیلی وقته همدیگه رو ندیده‌ایم. البته من توی تلویزیون دیدمت، اون برنامه هدفمندی. از اون برنامه‌هایی بود که یه روزهایی دلم می‌خواست توش شرکت کنم.» با ترحم به من نگاه می‌کنه.

«اما با یک جهش بزرگ از اون مرحله گذشته‌ام و حالا روی خط تندرو هستم. بریم؟»

ببخشید واقعاً، ولی می‌تونم باور کنم که دیو بی‌عرضه جدی‌جدی شده باشه یه دیوید بیزینس‌من که روی خط تندروی موفقیت حرکت می‌کنه. از دفتر می‌آییم بیرون و می‌ریم به سمت یه جایی که دیو بی‌عرضه بهش می‌گه «یه غذاخوری خوب محلی». موم مدت داره با تلفن حرف می‌زنه، در مورد چیزهایی مثل «معامله» و «میل»، و چشم‌هاش دائم برمی‌گردن به سمت من.

وقتی بالاخره گوشی موبایلش رو می‌ذاره کنار، می‌گم: «وای، تو واقعاً الان رئیس شده‌ای!»

«یه فورد فوکوس خریدم.» خیلی عادی دکمه‌سردست‌هاش رو به نمایش می‌ذاره. «یه

کارت آمریکن اکسپرس از شرکت دارم، از کلبه زمستونی اختصاصی هم می‌تونم برای اسکی استفاده کنم.»

«عالیه.» به رستوران رسیده‌ایم. یه رستوران کوچک ایتالیاییه. می‌شینیم، من به جلو خم می‌شم و چونه‌ام رو می‌ذارم روی دست‌هام. دیو بی‌عرضه به نظر یه کم مضطرب می‌آد. داره با منوی پلاستیکی بازی می‌کنه و دائم موبایلش رو چک می‌کنه. می‌گم: «دیوید، نمی‌دونم که پیام من رو در مورد اینکه چرا می‌خواستم همدیگه رو ببینیم دریافت کردی یا نه؟»

با احتیاط می‌گه: «منشیم بهم گفت تو می‌خواستی راجع به قدیم‌ها با هم صحبت کنیم؟»

«آره. مسئله اینه که من تو یه تصادف رانندگی بودم و دارم سعی می‌کنم تکه‌های زندگیم رو دوباره کنار هم بذارم و بفهمم چه اتفاقی افتاد، پرسم چی شد که از هم جدا شدیم...»

دیو بی‌عرضه آه می‌کشه.

«عزیز دلم، فکر می‌کنی ایده خوبی باشه که تموم اون چیزها رو دوباره از سر بگیریم؟ هر دومون اون موقع حرف‌هامون رو زدیم.»

«چی رو دوباره از سر بگیریم؟»

«می‌دونی دیگه...» به اطراف نگاه می‌کنه و توجه یکی از گارسون‌هایی رو که بیکار ایستادن جلب می‌کنه. «می‌شه یه فعالیتی بکنین؟ یه بطری شراب معمولی لطفاً.»

«ولی من نمی‌دونم! اصلاً نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد!» به جلو خم می‌شم تا توجهش رو جلب کنم. «من فراموشی گرفته‌ام. منشیت این رو برات توضیح نداد؟ من هیچی رو یادم نمی‌آد.»

دیو بی‌عرضه خیلی آروم روش رو به سمت من برمی‌گردونه و بهم خیره می‌شه.
انگار که فکر می‌کنه شوخی می‌کنم.
«تو فراموشی گرفته‌ای؟»

«آره، تو بیمارستان بودم و این داستان‌ها.»
«لعنت بر شیطان!» سرش رو تکون می‌ده. یه گارسون جلو می‌آد و شروع می‌کنه به
مراسم ریختن و مزه کردن برای انتخاب شراب. «پس هیچی رو یادت نمی‌آد؟»
«هیچی از سه سال اخیر یادم نیست. می‌خوام بدونم که چرا از هم جدا شدیم.
اتفاقی بینمون افتاد... یا فقط از هم دور شدیم... یا چی؟»
دیو بی‌عرضه فوراً جواب نمی‌ده. داره از بالای لیوانش به من نگاه می‌کنه. «چیزی
هست که یادت مونده باشه؟»

«آخرین چیزی که یادمه شب قبل از مراسم ختم پدرمه. تو یه کلوب بودیم و من
به‌خاطر اینکه تو من رو قال گذاشته بودی خیلی ازت عصبانی بودم... بعد تو بارون
از چند تا پله افتادم زمین... و این هموم چیزیه که یادمه.»
«آره، آره.» داره متفکرانه سر تکون می‌ده. «اون شب رو یادمه. خب، درواقع...
همون موقع از هم جدا شدیم.»
«چرا؟» گیج شده‌ام.

«چون من تو رو قال گذاشتم، تو هم من رو گذاشتی کنار. همین، هموم.» یه جرعه
می‌نوشه و به‌شکل مشخصی یه کم ریلکس‌تر می‌شه.
«واقعاً؟» خیلی تعجب کرده‌ام. «من تو رو گذاشتم کنار؟»
«صبح روز بعدش. دیگه کاملاً خسته شده بودی، پس همه‌چیز هموم شد.»
سعی می‌کنم صحنه رو تصور کنم و یه اخم می‌آد رو صورتم. «یعنی یه دعوای گنده
با هم کردیم؟»

«دعوای خاصی نکردیم.» بعد از چند لحظه فکر کردن، می‌گه بیشتر مثل یک مکالمه
دوستانه بود. قبول کردیم که بهتره همه‌چیز رو هموم کنیم. تو گفتی که ممکنه این
بزرگ‌ترین اشتباه زندگیت باشه ولی راهی نداره که بتونی شخصیت حسود و حریص
خودت رو سرکوب کنی.»

«جدی؟» به حرفش شک دارم.

«آره، من پیشنهاد دادم که باهات پیام به مجلس ختم پدرت و ازت حمایت کنم اما تو گفتی که نمی‌خواهی و حاضر نیستی دیگه قیافه من رو ببینی.» یه جرعه می‌نوشه.

«ولی من کینه‌ای به دل نگرفتم، بهت گفتم لکسی، من همیشه دوستت خواهم داشت، و همیشه همون چیزی رو می‌خوام که تو می‌خواهی. بهت یه شاخه گل رز دادم و رفتم. خیلی زیبا بود.»

لیوانم رو می‌ذارم روی میز و اون رو تماشا می‌کنم. نگاهش مثل همیشه دوستانه و بی‌گناهی، درست مثل وقت‌هایی که مشتری‌ها رو گول می‌زد تا ازش بیمه فوق‌ویژه اختصاصی (کاملاً جعلی) برای ماشین‌هاشون بخرن.

می‌گم: «پس همه‌چیز دقیقاً جوری که تو می‌گی اتفاق افتاد.»

«کلمه به کلمه همون‌طور بود.» منو رو بر می‌داره. «نون سیر می‌خواهی؟»

این فقط تصور منه یا از وقتی که فهمید من فراموشی گرفته‌ام خیلی خوشحال‌تر شده؟

«دیو بی‌عرضه... واقعاً همین‌جوری اتفاق افتاد؟» سرخست‌ترین و نافذترین نگاه ممکنم رو بهش میندازم.

«معلومه.» با یه لحن آزرده می‌گه: «و دیگه به من نگو دیو بی‌عرضه.»

«بخشید.» آه می‌کشم. شروع می‌کنم به باز کردن یه بردستیک. شاید واقعاً داره حقیقت رو می‌گه، یا حداقل برداشت دیو بی‌عرضه از واقعیت رو می‌گه. شاید واقعاً این من بوده‌ام که ازش جدا شده‌ام. قطعاً خیلی از دستش عصبانی بوده‌ام.

«خب... اون موقع اتفاق دیگه‌ای هم افتاد؟» بردستیک رو از وسط دو تکه می‌کنم و شروع می‌کنم به گاز زدن. «چیزی یادت می‌آد؟ مثلاً، اینکه چرا من یکهویی این‌قدر روی کارم تمرکز کردم؟ یا اینکه چرا از دوست‌هام دور شدم؟ چه اتفاقی داشت توی سرم می‌افتاد؟»

«نمی‌دونم والا.» داره به بخش غذاهای ویژه منو نگاه می‌کنه. «دلت می‌خواد یه

لازانیاای دونفره رو با هم بخوریم؟»

«این‌ها خیلی... واقعاً خیلی گیج‌کننده است.» پیشونیم رو می‌مام. «احساس می‌کنم

افتاده‌ام وسط یه نقشه و یه فلش بزرگ به سمت اشاره می‌کنه و روش نوشته: اینجا هستید، ولی چیزی که می‌خوام بدونم اینه که چه جوری از اینجا سر درآورده‌ام.»

دیو بی‌عرضه بالاخره چشمش رو از روی منوی غذاهای ویژه برمی‌داره.

«چیزی که بهش نیاز داری یه جی‌پی‌اسه.» این رو جوری می‌گه که انگار دالایی لاما از بالای کوه داره سخنرانی می‌کنه.

«همینه! دقیقاً همین‌طوره!» با هیجان می‌آم جلو. «فکر می‌کنم گم شده‌ام. اگه بتونم راهی رو که اومده‌ام پیدا کنم، ممکنه بتونم دوباره برگردم...»

دیو بی‌عرضه دوباره خردمندانه سر تکون می‌ده. «می‌تونم باهات یه معامله بکنم.»

می‌گم: «چی؟» نمی‌فهمم چی می‌گه.

«می‌تونم بهت یه جی‌پی‌اس با قیمت خوب بفروشم. داریم این محصولات رو هم وارد شرکتمون می‌کنیم.»

چند لحظه فکر می‌کنم ممکنه از عصبانیت منفجر بشم.

«من که جدی جدی به جی‌پی‌اس نیاز ندارم.» تقریباً سرش داد می‌کشم. «اون یه استعاره بود! یه استعاره!»

«آها، آره، آره. البته.» پیشونی دیو بی‌عرضه چین افتاده، انگار که داره چیزهایی رو که گفتم هضم می‌کنه و بهشون فکر می‌کنه. «این چیزی که می‌گی یکی از سیستم‌های داخلیشه؟»

واقعاً باورم نمی‌شه. جدی جدی من با این آدم بیرون می‌رفته‌ام؟

بالاخره، می‌گم: «آره، خودشه، هوندا تولیدش می‌کنه. بیا نون سیر سفارش بدیم.»

وقتی می‌رسم خونه، می‌خوام از اریک درباره این پرسم که چی در مورد جدا شدن من از دیو بی‌عرضه می‌دونه. حتماً در مورد رابطه‌های قبلی‌مون با هم حرف زده‌ایم. اما وقتی می‌رسم خونه بلافاصله متوجه می‌شم که موقعیت مناسبی نیست. داره موقع صحبت با تلفن تو خونه راه می‌ره و به نظر خیلی مضطرب می‌آد.

«بدو، لکسی.» دستش رو چند ثانیه می‌ذاره روی تلفن. «دیرمون می‌شه.»

«برای چی؟»

«برای چی؟» اریک جوری حرفم رو تکرار می‌کنه انگار که ازش پرسیده‌ام نیروی

جاذبه چیه. «برای افتتاحیه!»

لعنتی! امشب مهمونی افتتاحیه ساختمون آبی ۴۲ برگزار می‌شه. می‌دونستم که امشبه، فقط از ذهنم پریده بود.

«البته.» سریع می‌گم: «الان می‌رم آماده می‌شم.»

«نباید موهات رو بالا می‌بستی؟» اریک یه نگاه منتقدانه به من میندازه. «الان

ظاهرت اصلاً حرفه‌ای به نظر نمی‌آد.»

«ام... آره. درسته، باشه.»

با دستپاچگی تموم لباسم رو عوض می‌کنم و یک کت و دامن مشکی ابریشمی و پاشنه بلندترین کفش مشکیم رو می‌پوشم و خیلی سریع موهام رو به شکل شینیون همیشگی درمی‌آرم. الماس رو هم میندازم گردنم. بعد تو آینه به خودم نگاه می‌کنم. پیف، خیلی کسل‌کننده شده‌ام. انگار که مثلاً یک حسابدار یا مأمور مالیات باشم. من به یه چیز دیگه نیاز دارم. چرا دیگه گل‌سینه ندارم؟ گل‌های ابریشمی و دستمال‌گردن و گیره‌موهای درخشان؟ یه چیز شاد؟ یه کم توی کشوها می‌گردم ولی هیچی پیدا نمی‌کنم به جز یه کش موی ساده بژ. مسخره، مثلاً انگار این خیلی به چشم می‌آد.

«آماده‌ای؟» اریک اومده تو اتاق. «خوب شدی، بیا بریم.»

خدایا! هیچ‌وقت ندیده بودم این‌قدر استرسی شده باشه. تموم مدتی که تو

راه هستیم، داره با تلفن صحبت می‌کنه و وقتی بالاخره اون رو می‌ذاره کنار با

انگشت‌هاش روش ضرب می‌گیره و به بیرون پنجره خیره می‌شه.

«مطمئنم همه‌چیز عالی برگزار می‌شه.» دارم سعی می‌کنم بهش دلگرمی بدم.

«حتماً باید عالی بشه.» این رو بدون نگاه کردن به من می‌گه: «این بهترین موقعیت

ما برای فروشه. یک عالمه صفریالا و خبرنگار اونجا هستن. امشب ما آبی ۴۲ رو تبدیل

به مهم‌ترین ساختمون شهر می‌کنیم.»

وقتی از درهای ورودی می‌ریم تو، بی‌اختیار از تعجب دهنم باز می‌مونه. راه منتهی

به درهای اصلی رو با مشعل‌های فروزان روشن کرده‌ان. یه عالمه نور لیزری رو فرستاده‌ان به آسمون. یه فرش قرمز پهن کرده‌ان که مهمون‌ها ازش رد بشن و حتی چند تا عکاس هم اونجا منتظرن. شبیه مراسم افتتاحیه یک فیلم سینماییه.

«اریک، این خیلی عالیه.» بدون اینکه فکر کنم، دستش رو فشار می‌دم. «مطمئنم نتیجه خیلی پیروزمندانه می‌شه.»

«امیدوارم این جوری بشه.» بالاخره، اریک به سمتم برمی‌گرده و یه لبخند سریع می‌زنه. راننده در سمت من رو باز می‌کنه و من کیفم رو برمی‌دارم که بیرون برم.

«اوه، لکسی.» اریک دستش رو می‌بره توی جیبش. «قبل از اینکه یادم بره، چند وقته که می‌خواستم این رو بهت بدم.» به من یک برگه کاغذ می‌ده.

«این چیه؟» لبخند می‌زنم و تای کاغذ رو باز می‌کنم. لبخندم کم‌کم محو می‌شه. یه برگه فاکتوره. بالاش اسم اریک نوشته شده اما اون خطش زده و نوشته: «منتقل شد به یک لکسی گاردینز.» با ناباوری به کلمه‌ها نگاه می‌کنم. فروشگاه وسایل شیشه‌ای چلسی بریج. پلنگ شیشه‌ای بزرگ. تعداد: یک عدد. قابل پرداخت: ۳۲۰۰ پوند.

«یه دونه جدیدش رو سفارش دادم. می‌تونم هر وقت خواستی مبلغش رو پرداخت کنی. چک بانکی هم قبوله. یا فقط پولش رو به حساب بانکی من منتقل کن...»

به من فاکتور داده؟

«تو می‌خوای من پول اون پلنگ رو بدم؟» یه کم می‌خندم، فقط برای اینکه ببینم شوخی می‌کنه یا نه. «از پول خودم؟»

«خب، تو شکستیش.» به نظر می‌آد تعجب کرده. «مشکلی هست؟»

«نه... مسئله‌ای نیست.» آب دهنم رو قورت می‌دم. «به محض اینکه برسیم خونه، برات یه چک می‌نویسم.»

«عجله‌ای نیست.» اریک لبخند می‌زنه و به راننده که منتظر ماست و در رو باز نگه داشته اشاره می‌کنه: «بهتره دیگه بریم.»

به خودم می‌گم واقعاً مشکلی نیست، این عادلانه است که برای من فاکتور صادر کرده. مشخصه ازدواج ما چه جوری کار می‌کنه.

ولی ازدواج که قرار نیست این جوری باشه.

نه، تمومش کن. مشکلی نیست، خیلی هم دوست داشتتیه.
کاغذ رو توی کیفم می‌چپونم و با شادابی تموم به راننده لبخند می‌زنم و دنبال اریک
روی فرش قرمز می‌رم.

فصل چهاردهم

لعنت بر شیطان! این واقعاً به مهمونی خیلی شیک و پیک و تجملاتیه. سرتاپای ساختمون نورانی شده و صدای موسیقی توش به گوش می‌رسه. پنت‌هاوس حتی از قبل هم چشم‌گیرتر شده. همه جا رو گل‌آرایی کرده‌ان و پیشخدمت‌ها با لباس‌های باحال مشکی سینی‌های شامپاین رو دستشون گرفته‌ان و یه عالمه کیسه هدیه برای مهمون‌ها هست که با خودشون برن. ایوا و جان و چند نفر دیگه که من نمی‌شناسم کنار پنجره وایساده‌ان و اریک مستقیم می‌ره به سمتشون.

«بچه‌ها، به همه مهمون‌ها خوشامدگویی انجام شده؟ سارا، لیست خبرنگارها رو داری؟ همه چیز مرتبه؟»

«اینجا هستن.» یه دختر با یه پیرهن تنگ سریع می‌آد به سمتمون، نزدیکه با کفش‌های پاشنه‌بلندش زمین بخوره. «ون‌گوگن‌ها زود رسیده‌ان. چند تا از دوست‌هاشون رو هم با خودشون آورده‌ان. یه گروه هم درست پشت سرشون هستن!»

«موفق باشین، بچه‌ها.» داره به هموم افراد تیمش‌های فایو می‌ده. «بریم که امشب این ساختمون رو بفروشیم.»

چند لحظه بعد، یه زوج با لباس‌هایی که به نظر گرون‌قیمت می‌آد داخل می‌شن و اریک با هموم قوا و جذابیت می‌پره به سمتشون. با ایوا آشناشون می‌کنه، بهشون شامپاین می‌ده و اون‌ها رو می‌بره پای پنجره‌ها تا ویو رو ببینن. مهمون‌های دیگه هم می‌رسن و خیلی سریع فضا پر می‌شه از کسانی که با هم گپ می‌زنن و بروشورها رو ورق می‌زنن و به آبشار نگاه می‌کنن.

جان چند متر اون‌طرف‌تر وایساده، سمت چپ من. یک کت و شلوار تیره پوشیده و در حال حرف زدن با ون‌گوگن‌ها حسابی اخم کرده. هنوز باهاش صحبت نکرده‌ام. اصلاً نمی‌دونم که متوجه حضور من شده یا نه. هر چند وقت بهش یه نگاه می‌اندازم، بعد سریع قلبم می‌ریزه و روم رو برمی‌گردونم.

انگار که دوباره سیزده ساله شده‌ام و اون کراش منه. تو این اتاق پر از آدم اون تنها کسیه که بهش توجه می‌کنم. کجاست، چه کار می‌کنه، با کی حرف می‌زنه. یه نگاه دیگه به سمتش میندازم و این بار اون هم متوجه می‌شه. با صورت آتش‌گرفته روم و برمی‌گردونم و یه جرعه می‌نوشم. عالی بود، لکسی، اصلاً تابلو نکردی. عمداً کاملاً به جهت مخالف می‌چرخم که اصلاً نگاهم بهش نیفته. دارم تقریباً تو خلسه اومدن مهمون‌ها رو تماشا می‌کنم. اریک می‌آد کنارم.

«لکسی، عشقم.» یه لبخند خشک و ناراضی بهم می‌زنه. «اینجا تک‌وتنها وایساده‌ای و خیلی مسخره شده‌ای. با من بیا.»

قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم، من رو می‌بره پیش جان که داره با یه زوج پول‌دار دیگه حرف می‌زنه. خانم یک کت وشلوار دیور طرح‌دار پوشیده، موهاش رو قرمز کرده و خط لبش رو خیلی زیاد از حد کشیده. دندون‌های سرامیکیش رو نشونم می‌ده و شوهر موخاکستریش لبخند می‌زنه. دستش رو خیلی مالکانه روی شونه خانم گذاشته.

«اجازه بدین همسرم لکسی رو بهتون معرفی کنم.» اریک بهشون لبخند می‌زنه.

«یکی از بزرگ‌ترین طرف‌دارهای...» مکث می‌کنه و من معذب صبر می‌کنم که بگه «زندگی لافت - استایل».

اگه این عبارت رو یک بار دیگه بشنوم، خودم رو با تیر خلاص می‌کنم.

«سلام، لکسی.» وقتی اریک دوباره دور می‌شه، جان یه نگاه کوتاه به چشم‌هام میندازه. «چطوری؟»

«خوبم، ممنونم، جان.» سعی می‌کنم آرام به نظر برسم، انگار که اون فقط یکی از آدم‌های حاضر تو مهمونیه. از وقتی که وارد شده‌ام، روش زوم نکرده بودم. برمی‌گردم به سمت زن دیورپوش. «خب... در مورد آپارتمان چی فکر می‌کنین؟»

زن و شوهر نگاه‌های نامطمئن با هم ردوبدل می‌کنن. شوهره با یه لهجه اروپایی که دقیقاً متوجه نمی‌شم مال کدوم کشوره می‌گه: «فقط یه نگرانی داریم. راجع به این فضا، مطمئن نیستیم که به اندازه کافی بزرگ باشه.»

تقریباً لال شده‌ام. این فضا تقریباً به بزرگی انباریه که توش هواپیما نگه می‌دارن.

اینجا به اندازه کافی بزرگ نباشه؟

«ما فکر می‌کنیم مساحت پنج هزار فوت مربع نسبتاً قابل قبوله.» جان داره می‌گه:
«در هر صورت، می‌تونین چند تا از دیوارها رو بردارین و دو یا سه تا از واحدها رو
به هم مرتبط کنین.»

مرده می‌گه: «مشکل دیگه ما دیزاین اینجاست.»

«دیزاین؟» جان مؤدبانه می‌پرسه: «چه مشکلی باهاش دارین؟»

«ما تو خونه خودمون همه جا طلا داریم. تابلوهای طلایی، لامپ‌های طلایی...» اینجا
انگار یه لحظه باتریش هم می‌شه.

زنه کمکش می‌کنه: «و فرش‌های طلایی.»

مرده به بروشور اشاره می‌کنه. «اینجا یه عالم نقره‌ای می‌بینم و رنگ کروم.»

«متوجهم.» لحنش خیلی خشکه. «خب، طبیعتاً آپارتمان رو می‌شه طبق سلیقه

شخصی شما درآورد. می‌تونیم برای مثال شومینه رو طلاکاری کنیم.»

زنه چندان مطمئن به نظر نمی‌رسه. «یه شومینه طلاکاری شده؟ خیلی زیاده‌روی
نیست؟»

«مگه چیزی به اسم زیاده‌روی هم توی طلاکاری وجود داره؟» جان دوستانه‌تر

می‌گه: «می‌تونیم لامپ‌های طلای خالص هم اضافه کنیم. و لکسی می‌تونه براتون

موکت‌های طلایی آماده کنه، مگه نه، لکسی؟»

«البته.» سرم رو به نشونه تأیید تکیه می‌دم و عاجزانه دعا می‌کنم که ناگهان زیر
خنده نزنم.

«خب، آره. ما راجع بهش فکر می‌کنیم.» اون‌ها هم می‌رن و با یه زبون خارجی که

من نمی‌شناسم با هم حرف می‌زنن. جان نوشیدنی رو تا آخر می‌نوشه.

«به اندازه کافی بزرگ نیست. یا عیسی مسیح! ده تا از واحدهای ریج‌وی می‌تونه
اینجا جا بگیره.»

«ریج‌وی چیه؟»

«پروژه ساختمون‌های اقتصادی‌مون.» می‌بینم که گیج شده‌ام. «ما فقط در صورتی

اجازه ساختن همچین ساختمون‌های شیکی رو پیدا می‌کنیم که قبلش چند تا یونیت

اقتصادی و قابل خرید ساخته باشیم.»

«آهان.» تعجب کرده‌ام. «اریک تا حالا حتی اسمی از ساختمان‌های اقتصادی هم نیاورده.»

به نظر می‌آید جان از این حرف خوشش اومده. «می‌تونم بگم قلباً خیلی طرفدار این بخش از کار نیست.» در همین حال، اریک داره می‌ره روی یه تریبون کوچک روبه‌روی طاقچه تزئینی. فضا کمی تاریک می‌شه و چند تا نور بزرگ روی اریک می‌افته و به‌تدریج همه ساکت می‌شن.

«خوش اومدین!» صداش تو هموم فضا می‌پیچه. «به ساختمان آبی ۴۲ خوش اومدین، جدیدترین قسمت از سری آپارتمان‌های آبی که اختصاص داره به...»
نفسم رو تو سینه حبس کرده‌ام. تو رو خدا نگو! تو رو خدا نگو!
«زندگی لافت - استایل!» دست‌هاش رو هم به‌صورت موازی تکیه می‌ده و هموم کارکنانش با هیجان تشویقش می‌کنن.

جان یه نگاه به من میندازه، یه قدم می‌ره عقب و از جمعیت دور می‌شه. بعد از چند ثانیه، من هم می‌رم عقب ولی چشم‌هام رو مستقیم به جلو دوخته‌ام. هموم بدنم از هیجان داره مورمور می‌شه. هیجان و اشتیاق.
با یه لحن عادی آروم می‌پرسه: «خب، چیزی یادت اومده؟»
«نه.»

پشت سر اریک یه صفحه‌نمایش خیلی گنده روشن شده و تصویرهایی از ساختمان‌های مختلف رو از زوایای مختلف نشون می‌ده. موسیقی با صدای بلند پخش می‌شه و اتاق از قبل هم تاریک‌تر می‌شه. باید این رو پیش اریک اعتراف کنم که این واقعاً یک پرزنتیشن خیلی عالیه.

«می‌دونی، ما اولین بار تو یک مراسم افتتاحیه ساختمان مثل همین با هم آشنا شدیم.» صداش ضعیفه، به‌زور می‌تونم از بین صدای موسیقی بشنوم چی می‌گه.
«همین که شروع به حرف زدن کردی، دیگه می‌دونستم.»

«چی رو می‌دونستی؟»

«می‌دونستم از تو خوشم می‌آد.»

چند لحظه ساکت می‌شم، کنجکاوی داره بهم فشار می‌آره.

بالاخره، آروم می‌پرسم: «چی گفتی؟»

«تو گفتی اگه عبارت زندگی لافت - استایل رو دوباره بشنوم، خودم رو با یه تیر

خلاص می‌کنم.»

«نه!» بهش خیره می‌شم، بعد می‌زنم زیر خنده. یه مردی که جلومون وایساده

برمی‌گرده و بهمون اخم می‌کنه. من و جان تقریباً هم‌زمان چند قدم دیگه هم به

عقب برمی‌گردیم تا وقتی که حسابی توی سایه‌ها هستیم.

بهبش می‌گم: «تو نباید اینجا قایم بشی. این لحظه مال توئه. این ساختمان مال

توئه.»

با یه لحن خشک می‌گه: «آره، خب. می‌ذارم اریک از این لحظه پیروزمندانه لذت

ببره.»

چند لحظه اریک رو روی صفحه‌نمایش تماشای می‌کنیم که کلاه ایمنی سرش گذاشته و

داره کنار یک ساختمان در حال ساخت قدم می‌زنه.

«می‌تونم از کارهات سر دربیارم.» سریع می‌گم: «اگه فکر می‌کنی این لافت‌ها برای

پولدادهای عوضی هستن، چرا اون‌ها رو طراحی می‌کنی؟»

«سؤال خوبیه.» یه قلب می‌نوشه. «حقیقت اینه که من باید این کار رو متوقف کنم

و برم سراغ یه کار دیگه. اما من از اریک خوشم می‌آد. اون به من باور داشت و اولین

شانسم رو بهم داد و شرکت رو خیلی خوب اداره می‌کنه...»

«تو از اریک خوشت می‌آد؟» سرم رو با ناباوری تکون می‌دم. «البته که خوشت می‌آد،

به‌خاطر همینه که دائم از من می‌خوای ازش جدا بشم.»

«ازش خوشم می‌آد. اون آدم خیلی خوبیه. صادق و وفاداره...» جان چند لحظه کنارم

ساکت می‌شه، چشم‌هاش تو نور کم برق می‌زنه. «من می‌خوام که زندگی اریک رو

به هم بریزم، این اصلاً تو برنامه من نبود.»

«پس چرا...»

«اون تو رو درک نمی‌کنه.» جان مستقیماً به من نگاه می‌کنه. «اون اصلاً نمی‌دونه تو

چه آدمی هستی.»

جواب می‌دم: «و مثلاً تو می‌دونی؟» همون لحظه، نورها دوباره روشن می‌شن و همه مرتب تشویق می‌کنن. تقریباً غریزی یک قدم از جان فاصله می‌گیرم و هر دومون اریک رو تماشا می‌کنیم که دوباره پشت تریبون قرار می‌گیره. با یک هاله از موفقیت و پول‌داری داره می‌درخشه.

«جان! اینجاایی؟ یه مورد اورژانسی داریم!» هر دو تامون با تعجب برمی‌گردیم و می‌بینیم که ایوا پشت سرمون وایساده و کت‌وشلوار مشکی پوشیده و یک کیسه کفی دستشه و دستپاچه به نظر می‌آد. «سنگ‌های تزینی برای آکواریوم اتاق خواب اصلی همین الان از ایتالیا رسیده‌ان. ولی من باید برم بینم کدوم احمقی جای بشقاب‌های توی آشپزخونه رو عوض کرده – می‌تونی ترتیب سنگ‌ها رو بدی؟» کیسه کفی رو ول می‌کنه تو بازوهای جان. «فقط اون‌ها رو توی آکواریوم بچین. هنوز تا تموم شدن پرزنتیشن وقت هست.»

«مشکلی نیست.» کیسه سنگ‌ها رو تو بازوهاش می‌گیره، بعد به من نگاه می‌کنه. چشم‌هاش مات و نفوذناپذیر هستن. «لکسی، می‌خوای با من بیای و کمک کنی؟»

گلویم یه جوری می‌گیره که نمی‌تونم نفس بکشم. این یه دعوتیه، یه جور چالش. نه، باید بگم نه.

«ام... آره.» آب دهنم رو قورت می‌دم. «البته.»

وقتی از بین جمعیت دنبال جان می‌رم، تقریباً سرگیجه دارم. از پله‌ها می‌ریم بالا به سمت نیم‌طبقه بعدی و بعد به اتاق خواب. هیچ‌کس حتی متوجه ما نیست. همه دارن پرزنتیشن رو تماشا می‌کنن.

می‌ریم توی اتاق خواب و اریک در رو می‌بنده.

می‌گه: «خب.»

«ببین.» صدام از استرس جیغ‌جیغی شده. «من نمی‌تونم این جوری ادامه بدم! این پیچ کردن‌ها، یواشکی یه گوشه رفتن‌ها، این تلاش برای... تلاش برای نابود کردن ازدواج من. من با اریک خوشحالم!»

«نه.» سرش رو تکیه می‌ده. «حتی یک سال دیگه هم باهاش دووم نمی‌آری.» به نظر کاملاً از حرفش مطمئن. بهم برمی‌خوره.

«چرا، دووم می‌آرم!» سریع می‌گم: «حدس می‌زنم پنجاه سال دیگه هم باهاش باشم!»

«تو هموم سعی خودت رو می‌کنی، سعی می‌کنی خودت رو به‌خاطر اون تغییر بدی... ولی روح‌ت بیش از حد آزاده برای بودن با اون آدم. درنهایت، دیگه نمی‌تونی تحمل کنی.» نفسش رو بیرون می‌ده و دست‌هاش رو باز می‌کنه. «اتفاق افتادنش رو یه بار دیده‌ام، نمی‌خوام دوباره شاهدش باشم.»

«مرسی که هشدار دادی.» سرش داد می‌کشم: «خب، وقتی که این اتفاق افتاد، بهت زنگ می‌زنم. چطوره؟ ولی الان باید سنگ‌ها رو مرتب کنیم.» سرم رو به سمت کیسه تکیه می‌دم اما جان توجهی بهم نمی‌کنه.

کیسه رو می‌ذاره رو زمین و می‌آد به سمتم، تو چشم‌هاش یه سؤال موج می‌زنه: «تو واقعاً هیچی یادت نمی‌آد؟»

«نه.» تقریباً با خستگی می‌گم: «برای هزارمین بار، هیچی یادم نمی‌آد.»
الان فقط چند اینچ با من فاصله داره و صورتم رو تماشا می‌کنه، دنبال یه چیزی می‌گرده. «هموم وقتی که با هم گذروندیم، هموم صحبت‌هایی که کردیم... باید یه چیزی باشه که حافظه تو رو برگردونه.» پیشونیش رو با دستش می‌ماله، اخم کرده.
«گل‌های آفتابگردون برات معنی خاصی دارن؟»

با اینکه دلم نمی‌خواد، توی مغزم دنبالش می‌گردم. گل آفتابگردون. گل آفتابگردون.
من یه بار ندیده‌ام که...
نه، هر چی بوده، رفته.

بالاخره، می‌گم: «هیچی. منظورم اینه که از گل‌های آفتابگردون که خوشم می‌آد اما...»

«ای. ای. کامینگز؟ خردل روی سیب‌زمینی سرخ‌کرده؟»
با بیچارگی جواب می‌دم: «همی‌دونم راجع به چی داری حرف می‌زنی، هیچ‌کدوم از این‌ها هیچ معنایی برای من نداره.»

اون قدر نزدیک شده که می‌تونم نفس آرومش رو روی پوستم حس کنم.
«این معنایی برات داره؟» دست‌هاش رو گذاشته روی صورتم.

«نه.» آب دهنم رو قورت می‌دم.

خیلی آروم می‌گم: «تمومش کن.» به زور می‌تونم حرف بزنم. و در اصل خیلی هم دلم نمی‌خواد تمومش کنه. تندتر و تندتر نفس می‌کشم و همه چیزهای دیگه رو از یاد برده‌ام.

این حس خیلی خوبیه...

«جان؟» صدای ایوا از پشت در می‌آد و من انگار دچار برق‌گرفتگی شده‌ام. می‌پریم و

از جان دور می‌شم، پاهام می‌لرزه و می‌خورم زمین. «لعنت بهش!»

«هیس!» جان هم حسابی دستپاچه شده. «آروم باش. سلام، ایوا، چه خبر؟»

سنگ‌ها، آره. ما قرار بود سنگ‌ها رو بیاریم. سریع کیسه رو برمی‌دارم و سنگ‌ها رو بیرون می‌آرم و با بیشترین سرعت ممکن اون‌ها رو میندازم توی آکواریوم. کلی آب به اطراف می‌پاشه. ماهی‌های بیچاره دارن مثل دیوونه‌ها به اطراف فرار می‌کنن، ولی من هیچ راه دیگه‌ای ندارم.

«همه‌چیز مرتبه؟» ایوا سرش رو آورده تو اتاق. «می‌خوام یه گروه از مهمون‌ها رو

برای تور آپارتمان به اینجا هدایت کنم...»

«مشکلی نیست.» جان خیالش رو راحت می‌کنه. «تقریباً کارمون تموم شده.»
به محض اینکه ایوا ناپدید می‌شه، جان در رو محکم با لگد می‌بنده و برمی‌گرده به سمت من.

«تمومش کن! من متعهدم! می‌تونم از این کارها بکنم...» از تعجب دهنم باز مونده.
«وای، لعنتی، لعنتی!»

دیگه به جان نگاه می‌کنم. الان دارم به آکواریوم نگاه می‌کنم.
«چی؟» جان به من خیره شده و متوجه نمی‌شه، بعد نگاهم رو دنبال می‌کنه. «وای، ای بابا!»

قوم ماهی‌های استوایی دارن آروم لابه‌لای سنگ‌های مرمری شنا می‌کنن، به جز یه دونه ماهی آبی خطدار که اومده روی سطح آب.
«یکی از ماهی‌ها رو کشتم!» از ترس خنده‌ام گرفته. «با یکی از سنگ‌ها کوبیدم تو سرش و کشتمش.»

«همین کار رو کردی.» می‌ره جلوتر و آکواریوم رو بررسی می‌کنه. «نشونه‌گیری خوبی بود.»

«ولی سیصد پوند قیمتش بود، چه کار باید بکنم؟ هر لحظه ممکنه مهمون‌ها برسن اینجا.»

«یه کمی از نظر فنگ‌شویی بد می‌شه.» می‌خنده. «باشه، من می‌رم و ایوا رو یه کم معطل می‌کنم. تو ماهی رو ببر بنداز تو دست‌شویی و سیفون رو بکش.» دستم رو چند لحظه توی دستش می‌گیره. «کار ما اینجا تموم نشده.» از اتاق می‌ره بیرون و من رو با آکواریوم تنها می‌ذاره. ترسون‌ولرزون دستم رو توی آب گرم آکواریوم فرو می‌برم و ماهی رو از گوشه دمش می‌گیرم و بیرون می‌آرم.

با یه صدای خیلی زیر بهش می‌گم: «من واقعاً خیلی متأسفم.» سعی می‌کنم آبی رو که از دستم می‌ریزه با دست دیگه جمع‌وجور کنم. سریع می‌رم توی دست‌شویی آخرین سیستم و خفن و ماهی رو میندازم توی توالت سفید و براق و دنبال دکمه سیفون می‌گردم. وجود نداره. احتمالاً این یه توالت هوشمندنه.

با صدای بلند می‌گم: «سیفون رو بکش.» و دست‌هام رو تو هوا تکون می‌دم، بلکه

سنسورها به کار بیفتن. «سیفون رو بکش.»

هیچ اتفاقی نمی‌افته.

«سیفون رو بکش.» دارم دستپاچه می‌شم. «بدو دیگه، سیفون رو بکش!» ولی هیچ

اتفاقی نمی‌افته. ماهی همین‌جوری معلق وایساده و رنگ آبیش کنار سرامیک سفید

حتی از قبل هم براق‌تر به نظر می‌آد.

همچین چیزی نمی‌تونه اتفاق بیفته. اگه فقط یه چیز بتونه مشتری یه آپارتمان

لاکشری خیلی گرون‌قیمت رو از خرید منصرف کنه اون یه ماهی مرده توی

دست‌شویییه. گوشیم رو از توی جیبم درمی‌آرم و بین شماره‌های تلفن ذخیره‌شده

می‌گردم و I رو پیدا می‌کنم. این احتمالاً خودشه. سریع زنگ می‌زنم و چند ثانیه بعد

جواب می‌ده.

«جان هستم.»

«ماهی توی دست‌شویییه ولی نمی‌تونم سیفون رو بکشم.»

«سنسورها باید به‌صورت اتوماتیک به کار بیفتن.»

«می‌دونم ولی هیچی رو به کار ننداختن. یه ماهی مرده آبی‌رنگ داره به من خیره

نگاه می‌کنه. چه کار باید بکنم؟»

«مسئله‌ای نیست. برو به جعبه‌کنترل نزدیک تخت. از اونجا می‌تونی سیستم رو

غیرفعال کنی و سیفون رو بکشی. هی، اریک! چطوری؟» تلفن ناگهان قطع می‌شه.

با سرعت می‌رم به سمت کنترل کنار تخت. یه صفحه‌نمایش دیجیتال ترسناک به سمت

من چشمک می‌زنه و من بی‌اختیار ناله می‌کنم. چطور ممکنه کسی بتونه توی این

خونه که از ناسا هم پیچیده‌تره زندگی کنه؟ اصلاً چه نیازی وجود داره که یه خونه

هوشمند باشه؟ چرا نمی‌تونه فقط خنگ و مهربون باشه؟

با انگشت‌های لرزون منو رو فشار می‌دم، بعد دکمه غیرفعال کردن، و بعد

انتخاب‌ها. توی لیست می‌گردم. دمای اتاق... روشنایی... دست‌شویی کجاست؟ دکمه

سیفون رو بکش کجاست؟ اصلاً این لیست درسته؟

ناگهان متوجه می‌شم یه جعبه‌کنترل دیگه هم سمت دیگه تخت هست. شاید

خودش باشه. سریع می‌رم به سمتش. در رو باز می‌کنم و موم دکمه‌ها رو بی‌هدف

فشار می‌دم. احتمالاً آخرش باید ماهی مرده رو با دست خودم از توی دست‌شویی بیرون بیارم...

یه صدایی به گوش می‌رسه و حواسم رو پرت می‌کنه. یه جور جیغ کش‌داره، مثل صدای آژی‌ری که از دور بشنوی. چه اتفاق کوفتی‌ای داره اینجا... فشار دادن دکمه‌ها رو متوقف می‌کنم و با دقت بیشتر به جعبه‌کنترلی که داشتم باهاش کار می‌کردم نگاه می‌کنم. یه سری کلمه قرمز رنگ داره روش روشن و خاموش می‌شه. «هشدار، هشدار – محوطه مسدود می‌شود.» یه حرکت ناگهانی از پنجره توجهم رو جلب می‌کنه و باعث می‌شه بالا رو نگاه کنم و بینم که یه سری میله آهنی داره از پشت می‌آد پایین و راه پنجره رو می‌بنده. لعنت بر...

با دستپاچگی دوباره دکمه‌ها رو فشار می‌دم اما می‌نویسه: «اجازه دسترسی ندارید.» و بعد دوباره: «هشدار، هشدار – محوطه مسدود می‌شود.» وای، خدا!... من چه غلطی کردم؟ می‌دوم به سمت در اتاق خواب و به محوطه پایین نگاه می‌کنم. باورم نمی‌شه. کاملاً هرج و مرج شده.

صدای آژی‌ری اینجا حتی بلندتره. میله‌های آهنی همه جا رو پوشونده‌ان، پنجره‌ها، روی تابلوهای نقاشی و حتی دور آبشار رو. قوم مهمون‌های پولدار وسط اتاق به همدیگه چسبیده‌ان، انگار منتظر یه آدم‌ربایی هستن. همه به جز یک مرد چاق و چله که کنار آبشار گیر افتاده.

«این یه دزدیه؟ اسلحه هم دارن؟» یه زنی که کت و شلوار سفید پوشیده این رو با جیغ و داد می‌گه و به دست‌هاش چنگ می‌زنه. «جورج، انگشترهای من رو قورت بده!»

«صدای هلیکوپتر می‌آد.» یه مرد موخاکستری سرش رو به سمت صدا خم کرده. «گوش کنین! روی سقف هستن! الان می‌آن سراغ ما!»

من دارم این صحنه رو تماشا می‌کنم. قلبم خیلی تند می‌زنه و از شدت ترس سر جای خودم می‌خکوب شده‌ام.

یکی از کارمندهای اریک فریاد می‌زنه: «از اتاق خواب اصلی می‌آد!» داره یکی از پنل‌های کنترل کنار شومینه رو بررسی می‌کنه. «یه نفر دکمه کمک اضطراری رو فشار داده. پلیس‌ها توی راهن.»

من مهمونی رو داغون کرده‌ام. اریک من رو می‌کشه. قطعاً من رو می‌کشه... و بعد بدون هیچ هشدار خاصی آژیر قطع می‌شه. فضا کاملاً ساکت می‌شه. «خانم‌ها و آقایان!» صداش از پایین پله‌ها می‌آد، سرم رو به سمتش برمی‌گردونم. «جانه. یک کنترل از راه دور دستشه. یه نگاه کوتاه به سمت من میندازه، بعد رو به جمعیت می‌گه: «امیدواریم از نمایش تدابیر امنیتی ما لذت برده باشید. خیالتون راحت باشه، قرار نیست ازمون دزدی بشه.»

مکث می‌کنه، چند نفر با استرس می‌خندن. میله‌های آهنی اطراف اتاق کم‌کم دارن می‌رن بالا. جان ادامه می‌ده: «با این حال، همون‌طور که همه‌تون می‌دونین، توی لندن امروز امنیت یکی از مهم‌ترین چیزهاست. خیلی از مجموعه‌های ساختمونی در مورد امنیتشون صحبت می‌کنن اما ما می‌خواستیم که شما قدرت سیستم امنیتی ما رو از نزدیک ببینین. این سیستم هیچی از M15 کم نداره و اینجاست که از شما محافظت کنه.»

اون‌قدر خیالم راحت شده که پاهام سست شده‌ان، به‌زور می‌تونم وایسم. اون زندگی من رو نجات داد.

به حرف زدن ادامه می‌ده و من برمی‌گردم توی اتاق خواب و می‌بینم که ماهی آبی هنوز تو کاسه دست‌شویی معلق وایساده. تا سه می‌شمارم – بعد دستم رو تو آب می‌برم، ماهی رو برمی‌دارم و با لرز اون رو توی کیفم میندازم. دستم رو می‌شورم، بعد می‌رم بیرون و می‌بینم اریک اومده و جای جان رو گرفته.

«به این ماجراجویی بیاین تا از نزدیک ببینین ما در شرکت ساختمون‌سازی آبی نیازها و نگرانی‌های شما رو حتی بهتر از خودتون می‌شناسیم و درک می‌کنیم. شما مشتری‌های ما نیستین. شما شریک این زندگی هستین.» لیوانش رو می‌بره بالا. «امیدوارم از گشتن توی آپارتمان لذت ببرین.»

اریک کنار می‌ره و فضا دوباره از صدای گفت‌وگو و خنده پر می‌شه. می‌بینم که زنی

که کت و شلوار سفید تنش بود سه تا انگشتر الماس گنده رو از شوهرش گرفته و داره اون‌ها رو تو انگشت‌هاش می‌کنه.

چند دقیقه صبر می‌کنم، بعد خیلی نامحسوس از پله‌ها می‌رم پایین. یه لیوان نوشیدنی از سینی یکی از پیشخدمت‌ها برمی‌دارم و یه جرعه گنده می‌نوشم. دیگه هیچ وقت به هیچ جعبه‌کنترلی دست نمی‌زنم. و به هیچ ماهی‌ای. و هیچ دست‌شویی‌ای.

«عزیز دلم!» روزالی باعث می‌شه از جا بپریم. یه پیرهن خیلی کوتاه سنگ‌دوزی‌شده فیروزه‌ای پوشیده و کفش‌های پاشنه‌بلند پرداز. «وای، خدا! واقعاً کار یه نابغه بود، نه؟ همه این حرکت رو یادشون می‌مونه. همه دارن راجع به امکانات آخرین سیستم امنیتی حرف می‌زنن. می‌دونستی سیصد هزار پوند خرج برداشته؟ فقط اون سیستم. سیصد هزار پوند، و حتی سیفون رو نمی‌شه کشید. «بله، عالیه!»

«لکسی.» روزالی داره متفکرانه بهم نگاه می‌کنه. «عزیز دلم... می‌تونیم یه کم با هم حرف بزنیم؟ در مورد جان. دیدم داشتی باهاش حرف می‌زدی.» نگران می‌شم. چیزی دیده؟

«آها، باشه!» تصمیم می‌گیرم بی‌خیال به نظر برسم. «آره، خب، اون آرشیوکت اریکه و ما داشتیم با هم راجع به طراحی حرف می‌زدیم، همین جوری دیگه...» «لکسی.» بازوم رو می‌گیره و من رو از شلوغی جمعیت دور می‌کنه. «می‌دونم که به سرت ضربه خورده و این چیزها...» به جلو خم می‌شه. «ولی چیزی هست که راجع به جان یادت بیاد؟ از گذشته؟» «ام... نه واقعاً.»

روزالی من رو به خودش نزدیک‌تر می‌کنه. «عزیز دلم، ممکنه با این حرفم حسابی تو رو شوکه کنم.» خیلی آرام و تقریباً به نجوا می‌گه: «چند وقت پیش، تو یه چیز مجرمانه رو بهم گفتی. یه حرف بین دو تا دوست صمیمی. من هیچی به اریک نگفتم...»

خشکم می‌زنه. انگشت‌هام دور لیوان نوشیدنی یخ زده‌ان. یعنی روزالی می‌دونه؟

«می‌دونم ممکنه باورش خیلی سخت باشه، ولی واقعاً یه چیزی بین تو و جان وجود داشت، یعنی پشت سر اریک.»

«داری شوخی می‌کنی؟! صورت‌م می‌سوزه. «یعنی... چی... مثلاً؟»

«خب، متأسفانه، باید بگم...» روزالی به اطراف نگاه می‌کنه و می‌آد نزدیک‌تر. «جان هی دوروبرت می‌پلکید و مزاحمت می‌شد. فقط فکر کردم باید بهت هشدار بدم، چون ممکنه بخواد کارهایش رو تکرار کنه.»

چند لحظه اون قدر شوکه شده‌ام که نمی‌تونم چیزی بگم. مزاحمم می‌شد؟

بالاخره، با لکنت می‌گم: «منظورت چی... چیچی؟»

«خودت فکر می‌کنی منظورم چیه؟ اون با همه ما این کار رو کرده.» بینش از ناراحتی چین افتاده.

«منظورت اینه که...» نمی‌تونم این رو هضم کنم. «منظورت اینه که با تو هم همین کار رو کرده؟»

«وای، خدا! آره.» چشم‌غره می‌ره. «گفت کلایو نمی‌تونه من رو درک کنه. که حقیقت داره.» چند لحظه فکر می‌کنه، بعد اضافه می‌کنه: «کلایو واقعاً خنکه. ولی اینکه دلیل نمی‌شه من بخوام فوری بپریم تو یه رابطه دیگه، مگه نه؟ اون دنبال مارگو هم رفت.»

با خوشحالی برای یه خانم سبزپوش سمت دیگه اتاق دست تگون می‌ده. «خیلی

پروئه. بهش گفت اون رو از شوهر خودش هم بهتر می‌شناسه و ارزشش بیشتر

از این چیزهاست. بهش گفت می‌تونه تشخیص بده اون یه زن خیلی پراحساسه...

از این جور مزخرفات! «سرش رو با نارضایتی تگون می‌ده. «نظر مارگو اینه که اون

زن‌هایی مثل ما رو هدف قرار می‌ده و هر چیزی که می‌دونه دوست دارن بشنون

بهشون می‌گه. احتمالاً یه جورهای عجیب‌وغریبی از این کار لذت می‌بره...» وقتی من

رو می‌بینم که خشکم زده، جمله‌اش رو متوقف می‌کنه. «عزیز دلم! نگران نباش. اون

مثل یک مگس مزاحمه، فقط باید بزنیش کنار. ولی اون در مورد تو خیلی پافشاری

کرد. انگار که تو براش یه چالش بزرگ بودی. می‌دونی دیگه، چون همسر اریک

هستی و این حرف‌ها.» بهم نگاه می‌کنه. «هیچی از این‌ها رو یادت نمی‌آد؟»

ایوا با یه دسته از مهمون‌ها از کنارمون رد می‌شه و روزالی بهش لبخند می‌زنه اما

من نمی‌تونم از جام تکنون بخورم.

بالاخره، می‌گم: «نه. من هیچی از این‌ها رو یادم نمی‌آد... خب، آخرش چه کار کردم؟»
«تو دائم بهش می‌گفتی تنهات بذاره. یه جورهایی باعث خجالت بود. نمی‌خواستی که رابطه‌اش با اریک رو از بین ببری و همه‌چیز رو خراب کنی... خیلی باکلاس باهاش برخورد کردی، عزیز دلم. اگه من جای تو بودم، یه نوشیدنی رو می‌ریختم رو سرش!»
ناگهان به یه چیزی پشت سر من خیره می‌شه و می‌گه: «عزیز دلم، من باید برم چند لحظه با کلایو در مورد برنامهٔ شام امشبمون صحبت کنم. رفته میز اشتباه رو رزرو کرده. این مرد عجب کابوسیه...» جمله رو قطع می‌کنه و دوباره به من نگاه می‌کنه، حالا یه کم نگران شده. «حالت خوبه؟ فقط فکر کردم لازمه بهت هشدار بدم...»
«نه.» خودم رو جمع‌وجور می‌کنم. «خوشحالم که این کار رو کردی.»
«منظورم اینه که، خودم می‌دونم تو امکان نداشت مزخرفاتش رو باور کنی.» بازوم رو تو دستش می‌گیره و فشار می‌ده.

«البته که نه.» هر جوری که هست، موفق می‌شم بخندم. «قطعاً حرفش رو باور نمی‌کردم.»

روزالی تلوتلوخورون برمی‌گرده به مهمونی اما من نمی‌تونم از جام تکنون بخورم. تو زندگیم این‌قدر احساس خجالت و شرم نکرده بودم. چقدر راحت گول خوردم. چقدر مغرور شده بودم.

همه‌اش رو باور کردم. گول حرف‌های مزخرفش رو خوردم.

ما با هم یه رابطهٔ مخفیانه داشتیم... من تو رو از اریک هم بهتر می‌شناختم...

همه‌اش مزخرفه. اون از فراموشی من سوءاستفاده کرد. ازم تعریف کرد و ذهنم رو منحرف کرد. تنها چیزی که می‌خواست این بود که من رو مثل یه... جایزه به دست بیاره. از وحشت و خجالت احساس می‌کنم گر گرفته‌ام. می‌دونستم که امکان نداره یک رابطهٔ مخفی داشته باشم! من اهلش نیستم. ازم برمی‌آد. من یه شوهر خوب دارم که دوستم داره. اجازه داده‌ام که اون ذهنم رو تصرف کنه. نزدیک بود همه‌چیز رو خراب کنم.

خب، دیگه از این خبرها نیست. الان می‌دونم اولویت من چیه. چند جرعه می‌نوشم

و سرم رو بالا می‌گیرم و مستقیم می‌رم به سمت جمعیت تا اریک رو پیدا کنم و دستم رو دور بازوش بندازم.

«عزیز دلم، مهمونی داره خیلی عالی پیش می‌ره. تو واقعاً یه نابغه هستی.»
«فکر می‌کنم از پیشش براومدیم.» الان از قبل خیلی آروم‌تر به نظر می‌رسه.
«از ماجرای اون آژیر خیلی خوب در رفتیم. جان همه‌چیز رو حل کرد. اِ، اونجاست! جان!»

وقتی جان به سمتمون می‌آد، بازوی اریک رو از قبل هم محکم‌تر می‌چسبم. حتی نمی‌تونم بهش نگاه کنم. اریک با دست به پشتش می‌زنه و بهش یه لیوان نوشیدنی از یک سینی نزدیکش می‌ده. «به افتخار تو.» با صدای بلند می‌گه: «به افتخار جان!»
با بی‌میلی می‌گم: «به افتخار جان.» یه جرعه خیلی خیلی کوچیک می‌نوشم. می‌خوام وانمود کنم اون اصلاً وجود نداره. کاملاً از زندگیم بیرونش می‌کنم.
صدای گوشی که از توی کیفم می‌آد، فکرهام رو قطع می‌کنه. گوشی رو باز می‌کنم و می‌بینم که یک پیام جدید دارم.

از طرف جان.

باورم نمی‌شه. اون داره جلوی اریک به من پیام می‌ده؟ دکمه نمایش رو فشار می‌دم و پیام نشون داده می‌شه.

رستوران اولدکانال‌هاوس تو ایزلینگتون؟ هر شب که خواستی از ساعت ۶ به بعد.
خیلی چیزها هست که باید راجع بهشون صحبت کنیم.
دوستت دارم

J

پ. ن: این پیام رو پاک کن

پ. ن ۲: اون ماهی رو چه‌کار کردی؟!

صورتتم داره از عصبانیت می‌سوزه. صدای روزالی رو توی سرم می‌شنوم که می‌گه:

«فقط باید بزنیش کنار.»

به اریک می‌گم: «یه پیام اومده از ایمی!» صدام جیغ جیغی شده. «یه دقیقه بهش جواب بدم...»

بدون اینکه به جان نگاه کنم، شروع می‌کنم به تایپ کردن. انگشت‌هام از شدت آدرنالین می‌لرزن.

آها، باشه. احتمالاً با خودت فکر کرده‌ای خیلی خنده‌داره که از یه دختری که حافظه‌اش رو از دست داده سوءاستفاده کنی. خب، من از بازی احمقانه تو خبر دارم، باشه؟ من یه زن متعهدم. من رو تنها بذار.

پیام رو می‌فرستم و گوشی رو می‌ذارم کنار. چند لحظه بعد، جان به ساعتش نگاه می‌کنه و خیلی عادی می‌گه: «این ساعت درسته؟ فکر می‌کنم ساعتم جلو افتاده.» گوشیش رو بیرون می‌آره و به صفحه‌نمایشش نگاه می‌کنه، انگار که داره ساعت رو چک می‌کنه، ولی می‌تونم ببینم که انگشت شستش روی دکمه‌ها تکون می‌خوره و داره پیام رو می‌خونه. از صورتش کاملاً مشخصه که تعجب کرده.

آها. موفق شدم!

بعد از چند لحظه، به نظر می‌رسه حالش دوباره خوب شده. «شش دقیقه با هم فرق دارن.» به گوشی اشاره می‌کنه. «الان ساعتش رو عوض می‌کنم.» نمی‌دونم چرا به خودش زحمت می‌ده که این بهونه‌ها رو جور کنه. اریک اصلاً حواسش نیست. سه ثانیه بعد، گوشیم دوباره صدا می‌ده و از کیفم می‌آرمش بیرون. با ناراحتی می‌گم: «یه پیام دیگه از ایمی. خیلی آزاردهنده است.» یه نگاه به جان میندازم و انگشتم رو روی دکمه پاک کردن می‌ذارم و چشم‌هاش از حیرت گشاد می‌شه. عجب. حالا که حقیقت رو می‌دونم، برام خیلی واضحه که داره نقش بازی می‌کنه.

سریع می‌گه: «فکر خوبیه؟ یه پیامی رو که اصلاً نخوندیش پاک کنی؟»

شونه‌هام رو میندازم بالا. «واقعاً برام مهم نیست.»

«ولی اگه نخونیش، نمی‌دونی که توش چی نوشته...»

«همون جوری که گفتم...» بهش یه لبخند شیرین می‌زنم. «برام مهم نیست.» دکمه پاک کردن رو فشار می‌دم، گوشتیم رو خاموش می‌کنم و میندازمش توی کیفم.

«خب!» اریک برمی‌گرده به سمت ما، داره از شادی بال درمی‌آره. «خانواده کلارکسون می‌خوان فردا یک بار دیگه آپارتمان رو ببینن. فکر می‌کنم یه دونه بهشون می‌فروشیم. این می‌شه شش واحد فروخته‌شده، اون هم فقط امشب.»

«آفرین، عشقم، خیلی بهت افتخار می‌کنم.» با یه حرکت اغراق‌آمیز دست‌هام رو میندازم دور گردنش. «الان حتی بیشتر از روز عروسی‌مون تو رو دوست دارم.»

اریک اخم می‌کنه، گیج شده. «اما تو روز عروسی‌مون رو یادت نیست، پس نمی‌دونی که اون زمان چقدر دوستم داشته‌ای.»

محض رضای خدا! مجبوره که همیشه این قدر به همه چیز گیر بده؟

سعی می‌کنم صبور باشم. «خب، هر چقدر که اون زمان دوستت داشته‌ام، الان بیشتر دوستت دارم. خیلی خیلی بیشتر.»

لیوانم رو می‌ذارم پایین و یک نگاه دفاعی به سمت جان میندازم و خیلی اغراق‌آمیز اریک رو به سمت خودم می‌کشم. بعدش به اطراف سالن در حال خالی شدن نگاه می‌کنم.

جان رفته.

فصل پانزدهم

ازدواجم. اولویت من اینه. از الان به بعد، می‌خوام روی رابطه‌ام با اریک تمرکز کنم، نه چیز دیگه‌ای.

صبح روز بعدش، هنوز کمی ناراحت هستم. می‌رم توی آشپزخونه و پارچ آب سبزیجات رو از توی یخچال بیرون می‌آرم. دیشب حتماً من دیوونه شده بوده‌ام. من یه شوهر رؤیایی دارم که بدون هیچ زحمتی به من داده شده. چرا باید این موقعیت رو تو خطر بندازم؟ حالا داستانش هر چیزی که می‌خواد باشه.

یه کم از آب سبزیجات رو تو یه لیوان می‌ریزم و با دست می‌چرخونمش و به ذرات لجن‌مانندی که ته‌نشین می‌شه نگاه می‌کنم. هر روز همین کار رو انجام می‌دم (این آب باتلاق رو نمی‌تونم بخورم، اما دل اریک رو هم نمی‌تونم بشکنم. اون فکر می‌کنه آب سبزیجات تقریباً به اندازه زندگی لافت - استایل خوب و بارزشه). بعد یه تخم‌مرغ آب‌پز از قابلمه برمی‌دارم و برای خودم یک فنجان چای از قوری چایی که جیانا قبلاً دم کرده می‌ریزم. دارم کم‌کم از این شروع کم‌کربوهیدرات روزهام لذت می‌برم. هر روز بدون استثنا یه تخم‌مرغ آب‌پز، بیکن یا املت سفیده تخم‌مرغ می‌خورم.

و بعدش بعضی وقت‌ها یه دونه بیگل هم تو راه شرکت می‌خورم. یعنی اگه وحشتناک گرسنه‌ام باشه.

می‌شینم. آشپزخونه خیلی راحت و آرومه ولی من احساس تنش می‌کنم. اگه اشتباهی مرتکب می‌شدم، چی؟ اگه اریک می‌فهمید، چی؟ ممکن بود همه چیز رو خراب کنم. من فقط چند هفته است که توی این ازدواج هستم - و هنوز هیچی نشده، داشتم ریسک می‌کردم و ممکن بود از دستش بدم. باید ازش مراقبت کنم. مثلاً، انگار که یک گلدون یوکا باشه.

«صبح به خیر!» اریک که یه پیرهن آبی پوشیده با خوشحالی می‌آد توی آشپزخونه. این جواری که معلومه، فروش دیشب از تمام افتتاحیه‌های قبلی بهتر بوده. «خوب

خوابیدی؟»

«عالی بود، ممنون!»

ما هنوز با هم توی یک اتاق نمی خوابیم. اما اگه قراره که از ازدواج مراقبت کنم، شاید بد نباشه که یه کم صمیمی تر برخورد کنیم. از سر جام بلند می شم تا فلفل رو بردارم و عمداً اریک رو لمس می کنم.

«امروز خیلی خوش تیپ شده ای.» بهش لبخند می زنم.

«تو هم همین طور!» با یه لبخند شیطانی کوچولو می گه: «این روزها... حالت چطوره؟»

«حالم خوبه! البته یه کم عجله دارم.» بهش یه لبخند گنده می زنم و یه جرعه گنده چای می خورم. خدا رو شکر، انگار فهمید و بی خیال شد. برای خودش یه فنجان چای می ریزه و بعد گوشی بلک بریش رو که داره بیپ بیپ می کنه بیرون می آره.

«ا!» به نظر می آد خوشحال شده. «یه جعبه لافیت روشیلد سال هشتاد و هشت تو یه حراجی برنده شده ام!»

«وای!» با هیجان می گم: «آفرین، عزیزم!»

«هزار و صد پوند! چه شانس!»

هزار و صد پوند؟

می پرسم: «یعنی... چند بطری؟»

«یه جعبه.» یه جوری اخم می کنه انگار این کاملاً واضحه. «دوازده بطری.»

نمی تونم حرف بزنم. هزار و صد پوند برای دوازده بطری نوشیدنی؟ شرمنده، ولی این واقعاً کار درستی نیست. اون اصلاً می دونه هزار و صد پوند چقدر می شه؟ من می تونستم با این پول صد بطری نوشیدنی بخرم، اون هم از اون باکلاس هاش. و باز هم پول اضافه می اومد.

«لکسی، حالت خوبه؟»

«خوبم. فقط داشتم فکر می کردم... عجب قیمت خوبی!» جرعه آخر چای رو

می خورم و کتم رو می پوشم و کیفم رو برمی دارم. «خدا حافظ، عزیز دلم.»

«خدا حافظ، عزیزم.»

تو ایستگاه ویکتوریا از مترو پیاده می‌شم، یه بیگل می‌خرم و در حال راه رفتن بهش گاز می‌زنم. ولی وقتی به شرکت نزدیک می‌شم ناگهان دیگه زیاد گرسنه نیستم. دلم شور می‌زنه. مثل حس مزخرف اون وقت‌هایی که واقعاً دلت نمی‌خواست بری مدرسه.

درسته که فی دوباره با من دوست شده ولی هیچ‌کس دیگه‌ای دوستم نیست. جلوی سایمون جانسون خرابکاری کرده‌ام و هنوز خیلی از کارهایی رو که باید انجام بدم درست و حسابی بلد نیستم.

خیلی محکم به خودم می‌گم بی‌خیال، خوش می‌گذره.
نه، خوش نمی‌گذره.

خب، باشه، خوش نمی‌گذره. ولی راه دیگه‌ای هم ندارم.
عزمم رو جزم می‌کنم (!)، باقی‌مونده بیگل رو میندازم تو سطل آشغال و از درهای شیشه‌ای می‌رم تو. بدون اینکه کسی رو توی راه ببینم، مستقیم می‌رم دفترم، می‌شینم و یه کپه کاغذ رو می‌کشم جلوی خودم. می‌بینم که دیروز یه یادداشت نوشته‌ام: با بایرون بحث کن. شاید الان بد نباشه این کار رو بکنم. تلفن رو برمی‌دارم تا شماره داخلی رو بگیرم، اما بعد می‌ذارمش کنار، چون یکی در می‌زنه.
«بله؟»

«سلام، لکسی؟» دبز آروم می‌آد تو اتاق. یه ژاکت فیروزه‌ای منجوق‌دوزی شده پوشیده با یه دامن جین. یه پاکت هم دستشه.
«اوه.» با احتیاط می‌گم: «سلام، دبز.»
«حالت چطوره؟» به نظر دستپاچه می‌آد.

«من... خوبم.» در بازتر می‌شه و می‌بینم فی و کرولاین هم اونجا هستن، اون‌ها هم انگار معذب شده‌ان. «سلام!» با تعجب می‌گم: «همه چیز مرتبه؟»
فی می‌گه: «بهشون چیزهایی رو که به من گفتی گفتم. دیشب رفتیم بیرون و براشون تعریف کردم.»

دبز می‌گه: «ما نمی‌دونستیم.» نگرانه. «ما هیچ فرصتی بهت ندادیم. فقط فکر کردیم که تو هنوز همون...» به اطراف نگاه می‌کنه تا کلمه مناسب رو پیدا کنه.

کرولاین با جدیت می‌گه: «آدمی که از قدرت دیوونه شده، یه کابوس.»

«ما ناراحتیم.» دبز لبش رو گاز می‌گیره و به بقیه نگاه می‌کنه. «مگه نه؟»

«نگران نباشین.» یه لبخند زورکی می‌زنم. وقتی به سه تاشون نگاه می‌کنم، ناگهان می‌فهمم بیشتر از هر وقت دیگه‌ای تنها هستم. اون‌ها دوست‌های صمیمی من بودن، همیشه چهار تایی با هم بودیم. اما حالا اون‌ها سه سال تموم شب‌ها با هم رفته‌ان بیرون و حرف زده‌ان و خندیده‌ان و من باهاشون نبوده‌ام. الان اون‌ها یه گروه سه تایی هستن و من یه غریبه محسوب می‌شم.

«خب، من فقط می‌خواستم این رو بهت بدم.» دبز می‌آد به سمت میز و با صورت سرخ پاکت رو به من می‌ده. باز می‌کنم و یه کارت مقوایی طلاکوب بیرون می‌کشم. یه کارت دعوت عروسیه.

«امیدوارم بتونی بیای.» دست‌هاش رو توی جیب‌هاش فرو کرده. «تو و اریک.»

احساس خجالت می‌کنم. از زبان بدنش راحت می‌شه فهمید اصلاً دلش نمی‌خواد ما بریم عروسیش.

«ببین، دبز. نیازی نیست من رو دعوت کنی. مرسی، خیلی لطف کردی...» دارم سعی می‌کنم کارت رو دوباره بذارم توی پاکت، صورتم داغ شده. «ولی می‌دونم که تو واقعاً دلت نمی‌خواد که...»

«چرا، دلم می‌خواد.» دستش رو روی دستم می‌ذاره، حرفم رو قطع می‌کنه. بهش نگاه می‌کنم. چشم‌هاش درست مثل قبل هستن. آبی تیره با مژه‌های ریمل‌زده. «تو یکی از بهترین دوست‌های من بوده‌ای، لکسی. می‌دونم همه چیز تغییر کرده. اما... تو باید اونجا باشی.»

بالاخره، با لکنت می‌گم: «خب، ممنونم. خیلی خوشحال می‌شم که بتونم پیام.»

کارت رو برمی‌گردونم و انگشتم رو روی قسمت‌های طلاکوبش می‌کشم. «چطوری مادرت رو راضی کردی که این قدر دیر مهمون جدید دعوت کنی؟»

دبز سریع جواب می‌ده: «تقریباً من رو کشت.» و من بی‌اختیار می‌خندم.

«تهدید نکرد که پول توجیبی رو قطع می‌کنه؟»

با صدای بلند می‌گه: «چرا، گفت!» و این دفعه همه با هم می‌خندیم. از وقتی دیر رو می‌شناسم، مامانش همیشه تهدید می‌کرده که پول توجیبیش رو قطع می‌کنه، با وجود اینکه تقریباً ده ساله که هیچ پول توجیبی‌ای به اون نمی‌ده. فی می‌گه: «ما چند تا مافین هم خریده‌ایم، که بابت دیروز ازت عذرخواهی کنیم...» یه نفر در می‌زنه و اون جمله خودش رو متوقف می‌کنه. سایمون جانسون پشت در وایساده.

«سایمون!» شوکه شده‌ام. «ندیدم که اونجا وایساده‌ای.»

«لکسی.» لبخند می‌زنه. «می‌تونیم یه صحبت کوتاه داشته باشیم؟»

فی سریع می‌گه: «ما می‌ریم.» بقیه رو به بیرون هدایت می‌کنه. «ممنونم بابت... اون... اطلاعات، لکسی. خیلی مفید بود.»

«خدا حافظ، فی!» یه لبخند پر از قدردانی بهش می‌زنم.

سایمون می‌گه: «زیاد وقتت رو نمی‌گیرم.» در رو پشت سرشون می‌بنده. «فقط می‌خواستم آخرین اطلاعات رو راجع به جلسه دوشنبه بهت بدم. طبیعتاً فعلاً به کسی چیزی نگو. توی این دیپارتمان فقط تو و بایرون در موردش می‌دونین.» می‌آد به سمت میز و یک پوشه بهم می‌ده.

«حتماً.» با یه حالت خیلی حرفه‌ای سر تکون می‌دم. «متشکرم.»

پوشه رو ازش می‌گیرم و می‌بینم که گوشه بالا سمت راست خیلی ریز نوشته شده هفتم ژوئن. یه کم نگران می‌شم. من هنوز اصلاً نمی‌دونم هفتم ژوئن چه معنایی داره. دیروز بعد از ظهر، توی تموم پوشه‌هام رو گشتم ولی هیچی پیدا نکردم. هیچ فایل تو کامپیوتر نبود. هیچ سندی، هیچی.

می‌دونم که باید از بایرون می‌پرسیدم، ولی بیش از حد مغرور بودم. می‌خواستم خودم ازش سر دربیارم.

«بی‌صبرانه منتظرم.» دستم رو روی پوشه می‌ذارم و امیدوارم که به نظر قانع‌کننده برسم.

«خوبه. دوشنبه از ساعت دوازده ظهر در سالن جلسات. یکی دو تا از مدیرهای

غیرداخلی باید سریع بعد از جلسه برن.»

«اونجا می بینمت.» بهش یه لبخند پر از اعتماد به نفس می زنم. «ممنونم، سایمون.»

به محض اینکه سایمون می ره بیرون، می شینم و پوشه رو باز می کنم. بالای اولین

صفحه نوشته شده: «خلاصه.» و چشم هام رو روی متن می گردونم. هفتم ژوئن...

بازسازی اساسی... جایگاه جدید در بازار... بازیابی کلی...

بعد از چند ثانیه، کم می آرم و توی صندلی فرو می رم. تعجبی نداره که این قدر

رازداری می کنن، توم شرکت داره عوض می شه. یه شرکت تکنولوژی خانگی داره به ما

اضافه می شه... چند تا از دیپارتمان ها قراره با هم ادغام بشن... پایین صفحه رو هم

نگاه می کنم.

... با توجه به عملکرد فعلی بخش فروش... برنامه منحل کردن...

کلمه ها رو دوباره می خونم. و دوباره.

توم بدنم یخ کرده. روی صندلی میخکوب شده ام و این خط ها رو دوباره و دوباره

می خونم. این نمی تونه... معنیش نمی تونه چیزی که من فکر می کنم باشه...

آدرنالین توی خونم باعث می شه از جا بپریم و بدوم به سمت در و برم توی راهرو.

سایمون کنار آسانسور وایساده و داره با بایرون حرف می زنه.

«سایمون!» از وحشت به زور نفسم بالا می آد. «امکانش هست یک لحظه با هم

حرف بزنیم؟»

«لکسی.» به من نگاه می کنه و می بینم که از آزدگی پیشونیش یه کم چین می خوره.

به اطراف نگاه می کنم تا مطمئن بشم هیچ کس اونجا نیست که بشنوه. «من فقط

می خواستم که... که... چند تا نکته رو مطمئن بشم. این برنامه ها برای منحل کردن

بخش کف پوش... پوشه رو بهش نشون می دم. «نمی تونه منظورش این باشه که... تو

که واقعاً نمی خوای...»

«بالاخره، فهمید قضیه چیه.» بایرون دست به سینه وایساده و سرش رو جوری تگون

می ده انگار این براش خیلی سرگرم کننده است. دلم می خواد یه مشت تو صورتش

بزنم. اون در مورد این قضیه می دونست؟

سایمون آه می کشه. «لکسی، همون جوری که می دونی، قبلاً بارها و بارها راجع بهش

حرف زده‌ایم. بازار خیلی خرابه. تو با توانایی فروشی که داشتی خیلی شگفت‌آور
عمل کردی – ما قدردانت هستیم. و پاداش کار خودت رو می‌گیری. اما این دپارتمان
رو نمی‌تونیم نگه داریم.»

«ولی نمی‌تونین بخش کف‌پوش رو تعطیل کنین! موکت دِلر که همه‌اش راجع به
کف‌پوش‌هاست! این کمپانی این‌جوری تشکیل شد!»
خیلی خیلی آروم می‌گه: «صدات رو بیار پایین!» و به اطراف نگاه می‌کنه. هیچ اثری
از رفتار دوستانه‌اش باقی ن‌مونده. «لکسی، تو این مرحله از کار این مداخله‌گری تو
اصلاً قابل قبول نیست. این رفتار خیلی غیرحرفه‌ایه.»
«ولی...»

«نگران هیچی نباش. تو و بایرون هر دوتون سمت جدید تو بخش مدیریت خواهید داشت. هموش با دقت برنامه‌ریزی شده. من دیگه برای این حرف‌ها وقت ندارم.» آسانسور می‌رسه و اون می‌ره تو.

«ولی سایمون...» با بیچارگی می‌گم: «می‌تونی همین‌جوری کل دیپارتمان رو اخراج کنی...»

دیگه خیلی دیر شده، درهای آسانسور بسته شده‌ان.

«بهش می‌گن اخراج کردن.» صدای پرنیش‌وکنایه بایرون رو از پشت سرم می‌شنوم.

«بهش می‌گن منحل کردن، این‌ها رو یاد بگیر.»

«چطوری می‌تونی همین‌جوری هیچ کاری نکنی؟» با عصبانیت برمی‌گردم به سمتش.

«و چطور من هیچی راجع به این ماجرا نمی‌دونستم؟»

«ا، بهت نگفته‌ام؟» نه‌چ‌می‌کنه و وانمود می‌کنه داره خودش رو سرزنش می‌کنه.

«بخشید، لکسی، خیلی سخته آدم بدونه از کجا شروع کنه وقتی که چیزهایی که تو

فراموش کرده‌ای... خب، بذار ببینم... همه‌چیزه!»

«فایل‌هاش کجا هستن؟ چرا من هیچی ندیده‌ام؟»

«فکر کنم من اون‌ها رو ازت قرض گرفته‌ام.» شونه بالا میندازه و می‌ره به سمت

دفترش. «چاو.»

«نه! وایسا!» دنبالش می‌رم تو و در رو پشت سرم می‌بندم. «من نمی‌فهمم. چرا دارین

دیپارتمان رو منحل می‌کنین؟»

بایرون چشم‌غره می‌ره. «اخیراً اصلاً فروشمون رو دیده‌ای؟»

قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، می‌گم: «بالا رفته!» می‌دونم که گفتن این حرف اشتباهه.

بایرون با تمسخر می‌گه: «رشد سه درصدی؟ لکسی، موکت دیگه خیلی از مد افتاده.

ما نتونستیم خودمون رو توی بازار کف‌پوش‌های دیگه جا کنیم. کلاً فقط یکی دو تا

قرارداد دیگه مونده که باید تکمیل کنیم. بازی تموم شده، قبول کن.»

«ولی می‌تونیم همین‌جوری دیپارتمان رو از دست بدیم! اون طرح‌ها کلاسیک هستن!

خب... قالیچه چطور؟»

بایرون چند لحظه با ناباوری به من نگاه می‌کنه، بعد می‌زنه زیر خنده.

«تو خیلی باحالی، می‌دونستی؟»

«چی؟»

«می‌دونستی داری حرف‌ها رو تکرار می‌کنی؟ تو اولین جلسه‌ای که برای مدیریت

این بحران داشتیم همین رو گفتی.» با یه صدای جیغ جیغی ادای من رو درمی‌آره.

«موکت‌ها رو تبدیل به قالیچه می‌کنیم!»

«بی خیال شو!»

«ولی همه‌شون بیکار می‌شن! کل تیم!»

«آره، چه حیف.» می‌شینم پشت میز و به در اشاره می‌کنم. «من کار دارم...؟»

می‌گم: «تو یه عوضی هستی!» صدام می‌لرزه. از اتاقش می‌رم بیرون و در رو محکم

پشت سرم می‌بندم. اون قدر سریع نفس می‌کشم که فکر می‌کنم ممکنه بیهوش بشم.

باید برم همه‌چیز رو بخونم... باید فکر کنم...

«لکسی!» سرم رو بالا می‌آرم و به شکل غریزی پوشه رو محکم‌تر تو دستم می‌گیرم.

فی پشت در بخش اصلی وایساده و داره بهم اشاره می‌کنه. «بیا اینجا، یه مافین

بردار.»

چند لحظه بدون اینکه بتونم حرفی بزنم بهش خیره می‌شم.

«بیا دیگه.» می‌خنده. «سایمون جانسون که رفته دیگه، نه؟»

با صدای گرفته می‌گم: «ام... آره، رفته.»

«خب پس، بیا تو، ما همه منتظریم!»

نمی‌تونم مخالفت کنم. باید عادی به نظر برسم. رفتارم باید دوستانه باشه حتی اگه

امکان غش کردنم وجود داشته باشه...

فی بازوم رو می‌چسبه – و دنبالش می‌رم به محوطه اصلی و شوکه می‌شم. بین

دو تا از پنجره‌ها یه پارچه بزرگ زده‌ان که روش نوشته شده: «خوشحالیم برگشتی،

لکسی!» یه بشقاب مافین تازه روی کمد فایل‌هاست، با یه سبد هدیه آودا.

فی می‌گه: «ما هیچ وقت درست و حسابی برگشتن تو رو جشن نگرفتیم.» صورتش یه

کم سرخ شده. «و فقط می‌خواستیم بگیم خوشحالیم که بعد از اون تصادف حالت

خوبه.» رو به بقیه می‌گه: «می‌خوام به کسانی که لکسی رو از قبل نمی‌شناختن... فکر می‌کنم این تصادف همه چیز رو عوض می‌کنه. می‌دونم که اون قراره یه رئیس عالی باشه و ما همه باید همراهیش کنیم. به افتخار تو، لکسی.»

لیوان قهوه‌اش رو بالا می‌آره و همه تشویق می‌کنن.

«ممنون از همه.» صورتم مثل آلبالو قرمز شده. «شما همه... عالی هستین.»

همه شون قراره شغلشون رو از دست بدن. اصلاً نمی‌دونن همچین چیزی قراره اتفاق بیفته. و واسه من مافین و یه سبد هدیه خریده‌ان.

«یه کم قهوه بخور.» فی برام یه ماگ آورده. «می‌تونی اون پوشه رو بدی به من...»

«نه!» محکم پوشه رو می‌چسبونم به خودم. «این خیلی... محرمانه است و...»

دبز با خنده می‌گه: «پاداش‌های ما اونجاست، مگه نه؟» بعد یه تنه بهم می‌زنه.

«حواست باشه حسابی گنده باشن، لکسی! من یه کیف دستی جدید می‌خوام!»

به هر بدبختی‌ای که هست، موفق می‌شم لبخند بزنم. این حتماً یه کابوسه که ازش بیدار می‌شم.

وقتی بالاخره ساعت شش و نیم از شرکت بیرون می‌رم، کابوس هنوز تموم نشده. آخر هفته رو وقت دارم که هر جوری که هست یه دفاعیه برای دپارتمان کف‌پوش جور کنم. من حتی درست و حسابی نمی‌دونم مشکل چیه، چه برسه به اینکه بخوام راه حل هم پیدا کنم. وقتی توی آسانسور دارم دکمه طبقه همکف رو پشت سر هم فشار می‌دم، بایرون می‌آد تو. پالتو پوشیده.

ابروه‌اش رو با دیدن کیف سامسونت پروپیمون من بالا می‌بره. «تو خونه هم کار می‌کنی؟»

«من باید دپارتمان رو نجات بدم.» خیلی کوتاه می‌گم: «می‌خوام تموم آخر هفته رو کار کنم تا یه راه‌حلی پیدا کنم.»

«حتماً داری شوخی می‌کنی!» بایرون با ناباوری سرش رو تکیه می‌ده. «لکسی، مگه طرح پیشنهادی رو نخونده‌ای؟ این به نفع ماست. دارن یه تیم جدید استراتژی

تأسیس می‌کن، قراره ما قدرت بیشتری داشته باشیم و نفوذ بیشتری...»
«نکته اصلی این نیست!» با عصبانیت سرش داد می‌کشم: «دوست‌هامون که هیچی بهشون نمی‌رسه چی؟»
بایرون با یه لحن مسخره ادای گریه کردن درمی‌آره. «اوهووو اوهوووو، وای، بذار تکه‌های قلب شکسته‌ام رو از روی زمین جارو کنم!» مکث می‌کنه، داره با دقت من رو تماشا می‌کنه. «می‌دونی، قبلاً این‌ها برات مهم نبود.»
یکی دو ثانیه طول می‌کشه تا معنی حرفی رو که زده درک کنم. «منظورت چیه؟»
«قبل از اینکه تصادف کنی، کاملاً با اینکه از دیپارتمان کف‌پوش خلاص بشیم موافق بودی. یعنی وقتی که پکیج جدید حقوق و مزایات رو دیدی موافق شدی. قدرت بیشتر یعنی پول بیشتر... چطور ممکنه کسی خوشش نیاد؟»
تنم یخ می‌کنه.

«من حرفت رو باور نمی‌کنم.» صدام گرفته. «حرفت رو باور نمی‌کنم. امکان نداشت دوست‌هام رو این‌جوری بفروشم!»
بایرون فقط با ترحم بهم نگاه می‌کنه.
«چرا، امکان داشت. تو یه قدیس نیستی، لکسی. اصلاً چرا باید باشی؟» درها باز می‌شن و از آسانسور می‌ره بیرون.

می‌رسم به فروشگاه لنگریج و کم‌وبیش توی خلسه می‌رم به دیپارتمان خرید خصوصی. ساعت هفت، با مسئول خریدم آنا قرار دارم. طبق دستورالعمل ازدواج، من هر سه ماه یک بار آنا رو می‌بینم و اون برام یه سری «قطعه» انتخاب می‌کنه و ما با هم برای اون فصل یه «لوک» جور می‌کنیم.
وقتی وارد محوطه پذیرش می‌شم، یه صدایی می‌آد به استقبالم. «لکسی! حالت چطوره؟» یه دختر خیلی ریزه‌میزه با موهای تیره خیلی کوتاه که یه شلوار تنگ مشکی پوشیده و یه عطر خیلی خاص زده که بلافاصله باعث می‌شه حالم یه کم به هم بخوره. «خیلی از شنیدن خبر تصادفت ناراحت شدم!»

سعی می‌کنم لبخند بزنم. «من خوبم، مرسی. کاملاً خوب شده‌ام.»

باید این قرار ملاقات رو کنسل می‌کردم. نمی‌دونم اینجا چه کار دارم می‌کنم.

«خوبه! چند تا تکه‌ه عالی برات دارم که ببینی.» من رو به یه اتاقک هدایت می‌کنه و

یه رگال لباس رو با افتخار نشونم می‌ده. «اینجا چند تا شکل و مدل جدید می‌بینی،

اما فکر می‌کنم می‌تونی راحت این‌ها رو بپوشی...»

داره چی می‌گه؟ شکل و مدل جدید؟ این‌ها همه‌شون کت و دامن هستن با رنگ‌های

خنثی. یه کمد پر از این لباس‌ها دارم.

آنا پشت سر هم کت‌های مختلف رو بهم نشون می‌ده و در مورد جیب‌ها و قد

لباس صحبت می‌کنه ولی من حتی یک کلمه هم نمی‌شنوم. یه وزوز توی سرمه، انگار

که یه حشره اونجا گیر افتاده، صداش داره هی بلندتر و بلندتر می‌شه...

حرفش رو بدون هیچ مقدمه‌ای قطع می‌کنم: «یه چیز متفاوت داری؟ یه چیزی داری

که یه کم... زنده‌تر باشه؟»

آنا با شک و تردید حرفم رو تکرار می‌کنه: «زنده؟» مکث می‌کنه، بعد یه کت بژ

دیگه برمی‌داره. «این یکی خیلی جزئیات جالبی داره...»

از توی اتاقک می‌آم بیرون و می‌رم به محوطه اصلی فروشگاه. احساس می‌کنم به

هوای تازه نیاز دارم. صادقانه بگم، احساس می‌کنم یه کم دیوونه شده‌ام.

«این...» یه پیرهن کوتاه بنفش خال خالی برمی‌دارم. «این عالیه، من می‌تونم با این

برم کلوب.»

به نظر می‌آد که آنا ممکنه از هوش بره.

بالاخره، می‌گه: «لکسی... اصلاً نمی‌تونم بگم اون با استایل تو جور می‌شه.»

«ولی من می‌گم می‌شه.» یه دامن کوتاه نقره‌ای هم برمی‌دارم. «و این.»

این دقیقاً همون چیزهاییه که توی فروشگاه نیولوک ممکن بود انتخاب کنم، البته

طبیعتاً این‌ها تقریباً یک میلیون بار گرون‌تر هستن.

«لکسی.» آنا انگشت‌هاش رو گذاشته روی بینیش و چند تا نفس عمیق می‌کشه. «من

استایلیست تو هستم، می‌دونم چی بهت می‌آد. تو یه استایل جذاب و راحت داری

که یه ظاهر حرفه‌ای بهت می‌ده و ما مدت خیلی زیادی رو صرف انتخابش

کرده ایم...»

«کسل کننده است، بی روحه.» یه پیرهن بدون آستین بژ رو از دستش می‌قایم و

جلوش می‌گیرم. «من آدمی نیستم که این رو بپوشه، همچین آدمی نیستم.»

«لکسی، تو اون آدم هستی.»

«نه، نیستم! من به هیجان نیاز دارم، من به رنگ نیاز دارم.»

«تو سال‌های سال کاملاً با رنگ بژ و مشکی راحت بودی.» صورتش جدی شده.

«لکسی، تو توی اولین ملاقاتمون به صورت مشخص به من گفتی که چیزی که

می‌خواهی یه کم لباس فشرده و بی‌دردسر از لباس‌هایی به رنگ‌های خنثی...»

«اون قبلاً بود، باشه؟» دارم سعی می‌کنم ناراحتیم رو پنهون کنم اما موم اتفاقاتی که

امروز افتاده دارن کم‌کم اثرشون رو نشون می‌دن. «شاید همه چیز عوض شده، شاید

من عوض شده‌ام.»

«این!» آنا با یک کت و دامن بژ دیگه با چین‌های کوچک می‌آد. «این تویی!»

«من نیستم.»

«هستی.»

«نیستم! نیستم! من این آدم نیستم! نمی‌خوام این آدم باشم!» چشم‌هام داره از اشک

می‌سوزه. شروع می‌کنم به کندن سنجاق‌ها از شینیون موهام، یکهو فقط دلم می‌خواد

از شرش خلاص بشم. «من آدمی نیستم که کت و دامن‌های بژ بپوشه! من آدمی نیستم

که هر روز موهایش رو بالای سرش گوجه‌ای کنه. من آدمی نیستم که هزار پوند برای

نوشیدنی پول خرج کنه... من آدمی نیستم که... که... دوست‌هام رو بفروشم...»

الان دیگه دارم واقعاً گریه می‌کنم. شینیونم باز نمی‌شه و تکه‌های موهام دور سرم

پخش شده‌ان، مثل یه مترسک. موم صورتم از اشک خیس شده. با پشت دستم

چشمم رو پاک می‌کنم. آنا با ترس و لرز پیرهن بژ رو از دسترم دور می‌کنه.

داد می‌زنه: «اشک‌هات روی لباس آرمانی نریزه!»

«بیا.» پیرهن رو پرت می‌کنم به سمتش. «بگیرش. اصلاً مال خودت.» بدون اینکه

حرف دیگه‌ای بزنم، از اونجا می‌رم.

می‌رم به کافه طبقه همکف و یک هات چاکلت سفارش می‌دم و در حال خوردنش
بقیه سنجاق‌ها رو از موهام درمی‌آرم. بعد یه هات چاکلت دیگه سفارش می‌دم با یه
دونات. یه کم که می‌گذره، تموم این کربوهیدرات‌ها توی شکمم مثل یه بالش گرم و نرم
پخش می‌شن و حالم بهتر می‌شه. حتماً یه راهی وجود داره، باید راهی وجود داشته
باشه. تموم آخر هفته رو کار می‌کنم. راه حلش رو پیدا می‌کنم، دیپارتمان رو نجات
می‌دم.

فصل شانزدهم

اریک بیچاره همچنان به خواهش‌های عاشقانه ادامه می‌ده اما خدا رو شکر این آخر هفته تقریباً اصلاً همدیگه رو ندیده‌ایم. اریک مشغول سرگرم کردن مشتری‌های احتمالی بود و من داشتم با هر بدبختی‌ای که می‌شد سعی می‌کردم یه نقشه برای نجات دپارتمان کف‌پوش بکشم. تموم قراردادهای سه سال اخیر رو خونده‌ام. گزارش‌های مسئول پخش رو دیده‌ام. بازخوردهای دریافت‌شده از مشتری‌ها رو آنالیز کرده‌ام. صادقانه بگم، اوضاع واقعاً افتضاحه. پارسال، وقتی که موفق شدم یه قرارداد درست و حسابی با یه شرکت نرم‌افزار ببندم، یه پیروزی کوچک داشتیم. فکر کنم همین باعث شده بود سایمون جانسون تحت تاثیر عملکرد من قرار بگیره. اما این فقط شرایط واقعی ما رو پوشونده بود.

نه تنها سفارش‌های خیلی کمی داریم، بلکه به نظر می‌رسه هیچ‌کس دیگه هیچ اهمیتی به بخش کف‌پوش نمی‌ده. به نسبت دپارتمان‌های دیگه درصد خیلی کوچکی از بودجه تبلیغات و مارکتینگ به ما می‌رسه. هیچ پروموشن خاصی نداریم. تو جلسه هفتگی مدیران، بخش کف‌پوش همیشه آخرین چیزیه که مطرح می‌شه. انگار که ما سیندرلا هستیم، تو خونه نامادری پلید و خواهرهای بدجنس.

ولی اگه قراره من کاری انجام بدم، همه این‌ها باید تغییر کنه. این آخر هفته یه بازیابی کلی انجام دادم. به یه کم پول و اعتماد بقیه و صرفه‌جویی نیاز داریم – ما خوش‌بینم به اینکه می‌تونیم فروش رو حسابی بالا ببریم. سیندرلا بالاخره رفت به مهمونی قصر، مگه نه؟ من هم قراره فرشته آرزوهاش باشم. من مجبورم که فرشته آرزوها باشم. نمی‌تونم اجازه بدم تموم دوستانهام از کاربیکار بشن.

وای، خدا! دلم از شدت استرس دوباره به هم می‌پیچه. توی تاکسی نشسته‌ام و دارم می‌رم به سمت شرکت. موهام رو محکم بالای سرم جمع کرده‌ام و پوشه‌ای رو که طرح پیشنهادیم توشه روی پام نگه داشته‌ام. جلسه یک ساعت دیگه است. بقیه مدیرها می‌خوان به منحل کردن بخش کف‌پوش رأی بدن. باید هر چقدر جون دارم

چونه بزئم. وگرنه...

نه، نمی‌تونم به «وگرنه» فکر کنم. من باید پیروز بشم. هیچ راهی نداره... گوشیم زنگ می‌زنه و اون قدر احساس تنش می‌کنم که تقریباً از ترس از جا می‌پریم.
«بله؟»

«لکسی؟» یه صدای ضعیف می‌شنوم. «ایمی هستم. وقت داری؟»
«ایمی!» خیلی تعجب می‌کنم. «سلام! درواقع، دارم می‌رم یه جایی...»
حرفم رو قطع می‌کنه: «من تو دردسر افتاده‌ام، باید بیایی، خواهش می‌کنم.»
نگران می‌شم: «دردسر؟ چه جور دردسری؟»
«خواهش می‌کنم بیا.» صدایش کاملاً لرزون شده. «من تو ناتینگ هیل هستم.»
«ناتینگ هیل؟! چرا نرفته‌ای مدرسه؟»

«صبر کن.» صدا ضعیف‌تر می‌شه و به‌زور می‌تونم بشنوم که ایمی داره می‌گه:
«خواهر بزرگمه، باشه؟ داره می‌آد.» بعد برمی‌گرده روی خط. «خواهش می‌کنم، لکسی. خواهش می‌کنم بیا. واقعاً گند زده‌ام.»

هیچ‌وقت نشنیده بودم ایمی این قدر بیچاره و بدبخت به نظر برسه.
«چه کار کرده‌ای؟» ذهنم داره خیلی سریع سعی می‌کنه حدس بزنه ایمی تو چه جور دردسری ممکنه افتاده باشه. مواد مخدر؟ شررها؟
«من تو تقاطع خیابون لدبروک گرو و کنزینگتون گاردنز هستم. چقدر طول می‌کشه برسی؟»

«ایمی...» سرم رو می‌گیرم تو دستم. «من نمی‌تونم پیام اونجا، یه جلسه دارم، خیلی مهمه. نمی‌تونم به مامان زنگ بزنی؟»

«نه!» از وحشت صدایش خیلی بالا رفته. «لکسی! خودت گفتی. تو گفتی هر موقع که خواستم می‌تونم بهت زنگ بزئم، که تو خواهر بزرگ‌ترمی و همیشه هوام رو داری.»

«ولی منظورم این نبود که... من یه ارائه دارم...» جمله رو قطع می‌کنم. خودم هم متوجه می‌شم که چقدر این حرفم مسخره است. «ببین، هر موقع دیگه‌ای بود...»
«خیلی خب.» صدایش به نظر خیلی نازک می‌آد، انگار که ده سالشه. «برو به

جلسه‌ات برس، نگران نباش.»

یه مخلوط از عصبانیت و عذاب وجدان حس می‌کنم. چرا دیشب زنگ نزد؟ چرا دقیقاً همون لحظه‌ای که من باید جای دیگه‌ای باشم زنگ زد؟

«ایمی، فقط بهم بگو چه اتفاقی افتاده؟»

«مهم نیست. برو به جلسه برس. ببخشید مزاحمت شدم.»

«تو مش کن! بذار یه لحظه فکر کنم.» از پنجره به بیرون خیره می‌شم. پر از

استرسم و نمی‌تونم تصمیم بگیرم... چهل و پنج دقیقه تا جلسه مونده. وقت ندارم. واقعاً وقت ندارم.

ممکنه وقت داشته باشم. اگه همین الان مستقیم برم، تا ناتینگ هیل فقط ده دقیقه راهه.

ولی نمی‌تونم ریسک کنم که به جلسه دیر برسم.

بعد ناگهان از پشت گوشی صدای یه مرد رو می‌شنوم. داره داد می‌زنه. به تلفن خیره می‌شم و خشکم می‌زنه. نمی‌تونم خواهر کوچکم رو همین جوری تو دردمر رها کنم.

اگه با یکی از این گروه‌های خیابونی درگیر شده باشه، چی؟ اگه کتکش بزنن، چی؟

سریع می‌گم: «ایمی، همون جا همون، دارم می‌آم.» به راننده می‌گم: «یه تغییر مسیر

سریع داریم به ناتینگ هیل، هر چقدر که می‌تونین سریع بریم لطفاً.»

وقتی از سربالایی خیابون لدبروک گرو بالا می‌ریم، صدای اعتراض موتور تاکسی

دراومده، من به جلو خم شده‌ام و دارم دنبال ایمی می‌گردم... بعد ناگهان یه ماشین

پلیس رو می‌بینم. درست تو محل تقاطع کنزینگتون گاردنز.

قلبم می‌ریزه. خیلی دیر رسیده‌ام. ایمی تیر خورده. بهش چاقو زده‌ان.

دارم از ترس می‌میرم. پول رو به سمت راننده میندازم و از تاکسی می‌آم بیرون. عده

زیادی از مردم دور ماشین پلیس جمع شده‌ان و من نمی‌تونم چیزی ببینم. همه‌شون

گردن کشیده‌ان و دارن نگاه می‌کنن و با دست یه چیزی رو به هم دیگه نشون

می‌دن و با هیجان با هم صحبت می‌کنن. فضول‌های لعنتی.

«ببخشید.» صدام به‌زور درمی‌آد. می‌رم وسط جمعیت. «اون خواهر منه، می‌شه

بذارین رد بشم؟...» هر جوری هست، یه راهی از بین کاپشن و ژاکت‌های جین پیدا

می‌کنم و رد می‌شم. خودم رو برای تصویری که قراره ببینم آماده می‌کنم...
ایمی اونجاست. تیر یا چاقو نخورده. روی یه دیوار نشسته و کلاه پلیس سرشه و به
نظر خیلی خوشحال می‌آد.
«لکسی!» روش رو می‌کنه به سمت مرد پلیسی که کنارش وایساده. «اونجاست.
بهتون گفته بودم اون می‌آد.»
ازش جواب می‌خوام: «چه اتفاقی افتاده؟» خیالم راحت‌تر شده و دارم به خودم
می‌لرزم. «فکر کردم تو دردرس افتاده‌ای!»
پلیس می‌گه: «این خواهر شماست؟» تپله و موهای جوگندمی داره. بازوهاش
کک‌ومکیه. داره روی تخته‌شاسی یه چیزهایی یادداشت می‌کنه.
«ام... بله.» قلبم می‌ریزه. از مغازه‌ای چیزی دزدیده؟ «مشکل چیه؟»
«متأسفانه، این خانم جوون تو دردرس افتاده. اون از توریست‌ها سوءاستفاده کرده.
یه عامله آدم عصبانی اینجا هست.» به جمعیت اشاره می‌کنه. «این به شما که ربطی
نداره، درسته؟»
«نه، البته که نه! من حتی نمی‌دونم شما راجع به چی دارین حرف می‌زنین.»
«تور دیدار با سلبریتی‌ها.» یه برگه تبلیغات بهم می‌ده. ابروهاش رو تا آسمون بالا
برده. «یه همچین اسمی.»
برگه تبلیغاتی رو با ناباوری می‌خونم. یک کاغذ زرد فسفری نازکه که مشخصه متن
روش رو با یه کامپیوتر داغون تایپ کردن.

تور مخفی لندن

خیلی از ستاره‌های هالیوود توی لندن زندگی می‌کنن. می‌تونین اون‌ها رو توی این
تور مخفی ملاقات کنین.

چند ثانیه دیدن

* مدونا در حال آویزون کردن لباس‌هاش *

* گوینت توی باغچه اش *

* التون جان در حال استراحت تو خونه *

با چیزهای خصوصی ای که ممکنه بینین حسابی به دوست هاتون پز بدین. ده پوند برای هر نفر که شامل یک یادگاری با حرف اول اسمتون هم می شه. نکته مهم: اگه به ستاره ها گیر بدین، ممکنه هویت خودشون رو انکار کنن، اما گول نخورین! این یه بخشی از شخصیت مخفی اون هاست! با ناباوری سرم رو بالا می آرم. «این جدیه؟» پلیس به نشونه تأیید سر تکون می ده. «خواهر شما مردم رو دور لندن می گردونده و بهشون می گفته دارن سلبریتی ها رو می بینن.»

«اون وقت کی رو دارن می بینن؟»

«خب، کسانی مثل این خانوم.» به سمت دیگه خیابون اشاره می کنه که یک خانم لاغر بلوند روی پله های جلوی خونه سفید و بزرگش وایساده و یک شلوار جین و یه بلوز گشاد پوشیده، یه دختر بچه تقریباً دو ساله هم تو بغلشه. «من گوینت پالتروی لعنتی نیستم!» داره سر یکی دو تا از توریست هایی که بارونی بربری پوشیده ان داد می کشه: «و نه! نمی تونی ازم امضا بگیری!» درواقع، باید گفت که اون یه کم شبیه گوینت پالترو هست. موهای بلند طلایی و صافشون عین همه و صورتشون هم شباهت هایی داره. فقط این زن یه کم مسن تر و شلخته تره.

«تو باهاشی؟» زن شبیه گوینت پالترو ناگهان متوجه حضور من شده و از پله ها پایین می آد. «من می خوام به صورت رسمی شکایت کنم. تموم هفته، مردم از خونه من عکس گرفته ان و زندگی من رو مختل کرده ان... برای آخرین بار می گم! اسم این بچه اپل کوفتی نیست!» این رو خطاب به یک زن جوون ژاپنی می گه که داره به سمت بچه داد می زنه: «اپل! اپل!» و سعی می کنه یه عکس بگیره.

این زن واقعاً خیلی عصبانی شده، و بهش حق می دم.

«هر چی بیشتر به این آدم ها می گم من گوینت پالترو نیستم، بیشتر فکر می کنن که

خودمم.» این‌ها رو داره به پلیس می‌گه: «هیچ راهی نداره، باید از اینجا اسباب‌کشی کنم!»

ایمی با گستاخی می‌گه: «از خداتم باشه! اون‌ها فکر می‌کنن تو یه ستاره سینما هستی که جایزه اسکار رو برده!»

گوینت قلبی سرش جیغ می‌کشه: «تو رو باید بندازن زندان!» قیافه‌اش جوریه که انگار دلش می‌خواد ایمی رو یه کتک حسابی بزنه.

راستش من هم بدم نمی‌آد همراهیش کنم.

«من مجبورم خواهرتون رو به‌صورت رسمی جریمه کنم.» این رو مرد پلیس بهم

می‌گه و یک پلیس خانم هم با آرامش گوینت قلبی رو برمی‌گردونه تو خونه.

«می‌تونم اون رو به‌صورت موقت با مسئولیت شما آزاد کنم، اما اول باید این فرم‌ها

رو پر کنین و از اداره پلیس یه وقت برای رسیدگی به این پرونده بگیرین.»

«باشه.» یه نگاه زهراآگین به ایمی میندازم. «هر چی.»

«گورت رو گم کن.» این رو گوینت قلبی به یه پسر داغون که داره با امیدواری

دنبالش می‌ره به سمت خونه می‌گه. پسر یه سی‌دی دستشه. «نه، نمی‌تونم اون رو

به کریس مارتین بدم! من حتی از اون کلدیلی لعنتی خوشم نمی‌آد!»

صورت ایمی جوری شده انگار داره سعی می‌کنه نخنده.

آره، خیلی خنده‌داره. به همه‌مون داره خیلی خوش می‌گذره. اصلاً انگار نه انگار که

من قرار بوده الان یه جای خیلی مهم باشم.

با بیشترین سرعت ممکن فرم‌ها رو پر می‌کنم و با عصبانیت امضا می‌زنم.

«دیگه می‌تونیم بریم؟»

«خیلی خب، حواستون بهش باشه.» یه کپی از فرم‌ها رو با یه دفترچه به من می‌ده

که روش نوشته شده: «راهنمای شما برای پرداخت جریمه‌ها.»

حواسم بهش باشه؟ چرا من باید حواسم بهش باشه؟

«البته.» یه لبخند جدی می‌زنم و کاغذها رو تو کیفم فرو می‌کنم. «تموم تلاشم رو

می‌کنم. بیا، ایمی.» یه نگاه به ساعت می‌کنم و ترس تموم وجودم رو می‌گیره. ساعت

همین الان ده دقیقه به دوازدهه. «سریع! باید یه تاکسی پیدا کنیم.»

«ولی من می‌خوام برم پورتوبلو...»

«باید یه تاکسی کوفتی پیدا کنیم!» جیغ می‌کشم: «من باید به جلسه‌ام برسم!»

چشم‌هاش گشاد می‌شن و مطیعانه شروع می‌کنه به گشتن تو خیابون. بالاخره، یه

تاکسی پیدا می‌کنم و ایمنی رو قبل از خودم سوار می‌کنم.

«خیابون ویکتوریا پالاس، خیلی سریع برین لطفاً!»

اصلاً امکان نداره که به شروع جلسه برسم، اما خودم رو به اونجا می‌رسونم. هنوز

می‌تونم حرفم رو بزنم، هنوز وقت هست.

ایمنی خیلی آروم می‌گه: «لکسی... ممنون.»

«مشکلی نیست.» تاکسی داره خیابون لدبروک گرو رو می‌آد پایین و من چشم‌هام

رو دوخته‌ام به خیابون و دارم آرزو می‌کنم که چراغ‌قرمزها سبز بشن و ماشین‌ها

همه برن کنار، اما همه‌چیز در هم قفل شده. امکان نداره تا ظهر به اونجا برسم.

گوشیم رو درمی‌آرم و شمارهٔ دفتر سایمون جانسون رو می‌گیرم، صبر می‌کنم تا

دستیارش ناتاشا جواب بده.

«سلام، ناتاشا.» سعی می‌کنم آروم و حرفه‌ای به نظر برسم. «لکسی هستم. یه جایی

یه کم گیر کرده‌ام ولی حتماً باید توی جلسه صحبت کنم. می‌تونن بهشون بگی صبر

کنن تا برسم؟ الان تو یه تاکسی تو راهم.»

«حتماً.» ناتاشا خیلی دوستانه می‌گه: «بهشون می‌گم، بعداً می‌بینمت.»

«ممنونم!»

تلفن رو قطع می‌کنم و به صندلی تکیه می‌دم. یه کم آروم‌تر شده‌ام.

ایمنی یکهو می‌گه: «ببخشید.»

«باشه، بی خیال.»

«نه، جدی، واقعاً شرمندهام.»

آه می‌کشم و برای اولین از وقتی سوار تاکسی شده‌ایم واقعاً بهش نگاه می‌کنم. «چرا

این کارها رو می‌کنی، ایمنی؟»

«برای اینکه پول دربیارم.» شونه‌هاش رو بالا میندازه. «چرا نه؟»

«برای اینکه تو دردسر واقعی می‌افتی! اگه به پول احتیاج داری، نمی‌تونن یه کار برای

خودت پیدا کنی؟ یا از مامان پول بخوای؟»

با ناراحتی حرفم رو تکرار می‌کنه: «از مامان بخوام؟ مامانی هیچ پولی نداره.»

«حالا ممکنه خیلی پولدار نباشه ولی...»

«هیچ پولی نداره. فکر کردی چرا سقف خونه داره رو سرمون خراب می‌شه؟ فکر

کردی چرا هیچ‌وقت بخاری رو روشن نمی‌کنه؟ نصف زمستون پارسال رو تو خونه

دوستم ریچل گذروندم، حداقل اون‌ها شوفاژهاشون رو روشن می‌کنن. ما مفلسیم.»

می‌گم: «ولی این خیلی عجیبه.» گیج شده‌ام. «چطور ممکنه؟ مگه بابا برای مامان

پول باقی نگذاشته بود؟»

می‌دونم که بعضی از کسب‌وکارهای بابا یه کم ناجور بوده‌ان اما تعدادشون زیاد

بود و وقتی بابا مرد مامان انتظار داشت پول زیادی بهش برسه. البته هیچ‌وقت به

همچین چیزی اعتراف نمی‌کرد.

«می‌دونم، خیلی نبوده، در هر صورت.»

«خب، اصلاً هر چی. تو نمی‌تونی این‌جوری ادامه بدی. جدی می‌گم، می‌افتی زندان.»

«که چی؟» موهای آرایش رو میندازه پشت شونه‌هاش. «زندان باحاله.»

«زندان اصلاً باحال نیست!» بهش خیره می‌شم. «این ایده رو از کجا آورده‌ای؟ زندان

خیلی نفرت‌انگیزه! واقعاً چندشه! همه تو زندان قیافه‌شون داغون می‌شه، اونجا

می‌تونی موهای پاهات رو اصلاح کنی یا حتی یک کرم به صورتت بزنی.»

همه این‌ها رو دارم از خودم درمی‌آرم. احتمالاً این روزها توی زندان مرکز سلامت و

ماساژ و سالن زیبایی دارن.

برای اینکه اثر بیشتری داشته باشه اضافه می‌کنم: «وهیچ پسری هم اون اطراف

نیست. اجازه نداری آبیاد داشته باشی، شکلات بخوری یا فیلم ببینی. فقط اجازه

داری توی یه حیاط به‌صف راه بری.» این یه تکه رو مطمئنم که واقعیت نداره، ولی

حالا که اون‌ها رو گفته‌ام این رو هم می‌گم: «تازه با غل و زنجیر.»

ایمی با دلخوری می‌گه: «اون‌ها دیگه پاها رو زنجیر نمی‌کنن.»

«چرا، دوباره زنجیرها رو برگردونده‌ان.» بدون اینکه مکث کنم، دروغ می‌گم:

«مخصوصاً برای نوجوون‌ها. یه برنامه آزمایشی از طرف دولت بود. خدایا، ایمی، مگه

تو روزنامه‌ها رو نمی‌خونی؟»

ایمی یه کم ترسیده. این شد یه انتقام مناسب برای «مو - ما».

وقتی یه کمی اعتماد به نفسش رو دوباره به دست می‌آره، می‌گه: «خب، این توی

ژن‌های من هست که خلاف قانون رفتار کنم.»

«کی گفته این تو ژن‌های تو...»

سریع با احساس پیروزی می‌گه: «بابا زندان بود.»

«بابا؟» بهش خیره می‌شم. «منظورت چیه، بابا؟» این حرف اون قدر احمقانه است که

دلم می‌خواد بخندم.

«بابا افتاده بود زندان. خودم شنیده‌ام چند نفر توی مراسم ختم راجع بهش حرف

می‌زدن. پس این یه جورهایی تقدیر منه.» شونه‌هاش رو بالا میندازه و یه پاکت

سیگار بیرون می‌آره.

«هموش کن!» پاکت سیگار رو از دستش می‌گیرم و از پنجره بیرون میندازم. «بابا

نرفته بود زندان، تو هم قرار نیست بری. باحالم نیست، افتضاحه.» جمله‌ام رو قطع

می‌کنم و چند لحظه فکر می‌کنم. «بین، ایمی... بیا و توی دفتر من کارآموز شو. خوش

می‌گذره. یه کم تجربه پیدا می‌کنی، پول هم درمی‌آری.»

سریع می‌پرسه: «چقدر؟»

خدایا، بعضی وقت‌ها خیلی رو اعصابه.

«به اندازه کافی! و شاید بتونه باعث بشه که به مامان راجع به این نگم.» کاغذ

تبلیغات زردرنگ رو جلوی چشمش تکون می‌دم. «قبول؟»

یه سکوت طولانی تو تاکسی برقرار می‌شه. ایمی داره گوشه لاک آبی ناخنش رو

می‌کنه، انگار که این مهم‌ترین چیز توی دنیاست.

بالاخره، می‌گه: «باشه.» و شونه‌هاش رو بالا میندازه.

تاکسی پشت یک چراغ قرمز متوقف می‌شه و من با ناراحتی برای هزارمین بار به

ساعتم نگاه می‌کنم. بیست دقیقه از دوازده گذشته. فقط امیدوارم جلسه رو دیر

شروع کرده باشن. چشمم می‌افته به برگه تبلیغاتی زردرنگ و بی‌اختیار یه لبخند

می‌آد رو صورتم. درواقع، نقشه هوشمندانه‌ای بود.

قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، ازش می‌پرسم: «بقیه سلبریتی‌ها کی‌ها بودن؟ واقعاً که یه مدونا پیدا نکرده‌ای؟»

«چرا، پیدا کرده‌ام!» چشم‌های ایمی برق می‌زنن. «یه زنه توی کنزینگتون دقیقاً شبیه مدونا بود، فقط یه کم چاق‌تر. همه باور کرده بودن، مخصوصاً وقتی که گفتم این نشون می‌ده که چقدر عکس‌ها رو روتوش می‌کنن. یه استینگ هم پیدا کردم، و یه جودی دنچ. یه شیرفروش مهربون توی هایگیت هم هست که دقیقاً کپی التون جان بود.»

خیلی خنده‌داره. «التون جان؟ یه شیرفروش؟»

«بهشون گفتم اون داره یواشکی خدمات اجتماعی انجام می‌ده.»

«آخه، لعنتی، این‌ها رو چه جوری پیدا کردی؟»

«فقط دنبالشون می‌گشتم. گوینت اولی بود – اون باعث شد این ایده به سرم بزنه.»

نیشش باز می‌شه. «اون واقعاً از من متنفره.»

«تعجبی هم نداره! احتمالاً بیشتر از گوینت پالتروی واقعی مزاحمش می‌شن.»

تا کسی دوباره راه می‌افته. داریم به خیابون ویکتوریا پالاس نزدیک می‌شیم. پوشه رو باز می‌کنم و یه نگاهی به یادداشت‌هام میندازم، فقط برای اینکه مطمئن بشم تمام نکات مهم توی ذهنم مونده‌ان.

«می‌دونی، اون‌ها واقعاً گفتن که بابا افتاده بود زندان.» از صدای آرومش تعجب می‌کنم. «این حرف رو از خودم درنیاورده‌ام.»

«می‌دونم چی باید بگم. برام قابل درک نیست. بابای ما؟ تو زندان؟ به نظر خیلی غیرممکن می‌آد.»

بالاخره، می‌گم: «از مامان راجع بهش پرسیده‌ای؟»

«نه.» شونه بالا میندازه.

«خب، مطمئنم که علتش نمی‌تونست یه چیزی...» دستپاچه شده‌ام، برام گیج‌کننده است. «... برای یه چیز واقعاً بد افتاده باشه زندان.»

«یادته ما رو دخترهاش صدا می‌کرد؟» تو صورتش هیچ اثری از گستاخی همیشگی دیده نمی‌شه. «به ما می‌گفت سه تا دخترش. تو، مامان و من.»

از یادآوریش لبخند می‌زنم. «با تک‌تکمون می‌رقصید.»

«آره.» سرش رو تکیه می‌ده. «همیشه برامون جعبه‌های گنده شکلات می‌آورد...»

«همیشه از بس شکلات می‌خوردی، مریض می‌شدی...»

«خانم‌ها، رسیدیم به شرکت موکت دالر.» تا کسی جلوی ساختمون پارک کرده، من حتی متوجه نشده بودم.

«آها، آره، ممنون.» تو کیفم دنبال پول می‌گردم. «ایمی، من عجله دارم. ببخشید، ولی این خیلی خیلی مهمه.»

«چی شده؟» از اینکه می‌بینم انگار واقعاً براش جالبه تعجب می‌کنم.

«باید دپارتمانم رو نجات بدم.» در رو باز می‌کنم و از تاکی می‌رون. «باید با یازده تا مدیر سروکله بزنم و اون‌ها رو قانع کنم کاری رو بکنن که تصمیم گرفته‌ان انجامش ندن. خیلی دیرم شده و نمی‌دونم چه غلطی باید بکنم.»

«وای.» تو صورتش شک و تردید دیده می‌شه. «خب... موفق باشی.»

«ممنون. و باز هم با هم حرف می‌زنیم.» بغلش می‌کنم و بعد سریع از پله‌ها می‌دوم بالا و می‌رم به سمت درهای ورودی. فقط نیم ساعت دیر کرده‌ام، می‌تونست بدتر باشه.

«سلام!» به جنی، مسئول پذیرش، اشاره می‌کنم و از جلوی میز سریع رد می‌شم.
«رسیدم! می‌شه بهشون اطلاع بدی؟»

«لکسی...» جنی می‌خواد یه چیزی بگه اما وقت ندارم که براش صبر کنم. سریع می‌رم به سمت درهای باز آسانسور، دکمه طبقه ۸ رو فشار می‌دم و حدود ۳۰ ثانیه وحشتناک رو سپری می‌کنم تا برسیم بالا. باید آسانسورهای تندرو اینجا داشته باشیم. باید یه آسانسور اورژانسی مخصوص وقت‌هایی داشته باشیم که برای جلسه‌ای دیر رسیده‌ایم...

بالاخره، می‌رسم. می‌رم بیرون و می‌دوم به سمت سالن ملاقات‌ها... و خشکم می‌زنه.

سایمون جانسون بیرون تو راهرو وایساده و داره با خوشحالی با سه تا مرد کت‌وشلوارپوش دیگه صحبت می‌کنه. یک مرد که کت‌وشلوار آبی تنشه داره پالتوش رو می‌پوشه. ناتاشا از این ور می‌ره اون ور و برای همه قهوه می‌ریزه. همه شنیده می‌شه.

«چی...» قفسه سینه‌ام می‌خواد از آدرنالین منفجر بشه. به‌زور می‌تونم حرف بزنم.
«چه اتفاقی داره می‌افته؟»

همه با تعجب برمی‌گردن به سمتم.

«نگران نشو، لکسی.» همون اخم پر از نارضایتی قبلی رو صورتشه.

«داریم استراحت می‌کنیم. بخش اصلی جلسه رو تموم کرده‌ایم و الان انگس باید بره.» به مردی که داشت پالتو می‌پوشید اشاره می‌کنه.

«تموم کرده‌این؟» سیل وحشت به سمتم سرازیر می‌شه. «منظورت اینه که...»

«رأی‌گیری کردیم. تصویب شد که شرکت رو از نو برنامه‌ریزی کنیم.»

«ولی نمی‌تونین همچین کاری بکنین!» با وحشت می‌رم به سمتش. «من یه راهی پیدا کرده‌ام که دیارتمان رو نجات بدیم، فقط باید یه کمی صرفه‌جویی کنیم و چند تا ایده

هم راجع به بخش مارکتینگ دارم...»

سایمون با جدیت حرفم رو قطع می‌کنه. «لکسی، ما تصمیمون رو گرفته‌ایم.»
با بیچارگی فریاد می‌کشم: «ولی این تصمیم اشتباهه! این برند ارزش داره، می‌دونم
که داره!» مستقیماً با انگس حرف می‌زنم. «می‌شه همونین و به حرفم گوش کنین؟
بعد می‌تونین دوباره رأی بدین...»

«سایمون.» انگس روش رو برمی‌گردونه، به نظر می‌آد خجالت کشیده. «خوشحال
شدم از دیدنت. من باید برم.»

«البته.»

واهمود می‌کنن من وجود ندارم. هیچ‌کس دلش نمی‌خواد بدونه. رو پاهای لرزونم
وایساده‌ام و برگشتن مدیرها به جلسه رو تماشا می‌کنم.
«لکسی.» سایمون روبه‌روم وایساده. «من وفاداری تو به دپارتمان خودت رو تحسین
می‌کنم ولی اصلاً نمی‌تونن تو جلسه مدیران این جوری برخورد کنی.»
لحنش دوستانه است اما می‌تونم بفهمم که خیلی عصبانیه.

«سایمون... متأسفم.» آب دهنم رو قورت می‌دم.

«ببین، من می‌دونم که بعد از تصادف همه‌چیز برات سخت شد.» مکث می‌کنه.
«پیشنهاد می‌کنم سه ماه مرخصی بگیری، با حقوق کامل. و وقتی برگشتی برات یه
سمت... مناسب‌تر توی کمپانی پیدا می‌کنیم، باشه؟»

قلبم می‌ریزه. اون داره شغل من رو ازم می‌گیره.

سریع می‌گم: «من خوبم. نیازی به مرخصی ندارم...»

«من فکر می‌کنم نیاز داری.» آه می‌کشه. «لکسی، من متأسفم که همه‌چیز این جوری
شد. اگه حافظه‌ات رو به دست آورده بودی، می‌شد یه کاری کرد، اما بایرون از
شرایط تو برای من تعریف کرده. تو الان واقعاً نمی‌تونن یه سمت مدیریتی و اجرایی
داشته باشی.»

لحنش کاملاً جدیه. حرف آخرش رو زده.

بالاخره، می‌گم: «باشه، متوجه شدم.»

«حالا شاید بهتر باشه بری پایین به دپارتمان. چون اینجا نبودن...» یه مکث معنی‌دار

می‌کنه. «از بایرون خواستم این خبر ناگوار رو بهشون بده.»

بایرون؟

با جدیت برام سر تگون می‌ده و بعد می‌ره توی سالن جلسات. به در بسته خیره می‌شم، انگار که به زمین می‌خکوب شده‌ام. بعد با وحشت می‌دوم به سمت آسانسور. نمی‌تونم اجازه بدم بایرون این خبر بد رو بهشون بگه. حداقل کاری که می‌تونم بکنم اینه که خودم بهشون بگم.

توی آسانسور با گوشیم شماره خط مستقیم بایرون رو می‌گیرم و به پیامگیرش وصل می‌شم.

«بایرون!» صدام می‌لرزه. «به دیارتمان در مورد منحل شدن چیزی نگو، باشه؟»

می‌خوام خودم بهشون بگم. تکرار می‌کنم: تو بهشون نگو.»

بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم، می‌رم توی دفترم و در رو پشت سرم می‌بندم. تموم تنم می‌لرزه. تو کل زندگیم این قدر وحشت‌زده نبوده‌ام. چطوری باید این خبر رو بهشون بدم؟ چی باید بگم؟ چطوری باید به دوست‌هام بگم دارن شغلشون رو از دست می‌دن؟

توی دفتر راه می‌رم و با انگشت‌هام بازی می‌کنم. احساس می‌کنم ممکنه بالا بیارم. این از هر امتحانی بدتره... از هر چیزی که تا حالا انجام داده‌ام بدتره... یه صدایی حواسم رو پرت می‌کنه. یه نفر پشت در می‌گه: «اونجاست؟» یه صدای دیگه می‌گه: «لکسی کجاست؟»

«قایم شده؟ عوضی.»

چند لحظه فکر می‌کنم بد نیست بپریم پشت مبل و اونجا قایم بشیم و هیچ وقت بیرون نیام.

«هنوز طبقه بالاست؟» صداها پشت در دارن بلندتر و بلندتر می‌شن.

«نه، من دیدمش! اونجاست! لکسی! بیا بیرون ببینم!» یکی داره می‌کوبه به در و باعث می‌شه به خودم بلرزیم. هر جوری که هست، خودم رو مجبور می‌کنم که برم به سمت در و بازش کنم.

اون‌ها می‌دونن.

همه شون بیرون وایساده‌ان. قوم پانزده نفر اعضای دیارتمان کفپوش اینجا هستن. ساکت و پر از سرزنش. فی جلوتر از همه وایساده، چشم‌هاش مثل سنگ هستن. «من... من نبودم...» با بدبختی و لکنت می‌گم: «خواهش می‌کنم گوش کنین، خواهش می‌کنم درک کنین. این تصمیم با من نبود... من سعی کردم... من می‌خواستم...» جمله رو قطع می‌کنم.

من رئیس‌م. حقیقت اینه که این وظیفه من بود که دیارتمان رو نجات بدم. و شکست خوردم.

«متأسفم.» اشک تو چشم‌هام جمع شده. به صورت‌هاشون نگاه می‌کنم، اصلاً تغییری نکرده‌ان. «من خیلی خیلی متأسفم...»

سکوت برقرار می‌شه. فکر می‌کنم ممکنه زیر نفرت نگاهشون آب بشم و برم تو زمین. بعد انگار که یه سیگنال بهشون داده شده باشه همه برمی‌گردن و ساکت از اونجا می‌رن. با پاهای لرزون برمی‌گردم و می‌رم به سمت میزم و روی صندلی ولو می‌شم. بایرون چطوری این خبر رو بهشون داد؟ چی بهشون گفت؟

بعد متوجه می‌شم توی اینباکس ایمیلیم یه پیام عمومی هست به اسم: همکاران – یه خبر بد

خدمت تمام همکاران بخش کفپوش

همان‌طور که ممکن است متوجه شده باشید، عملکرد بخش کفپوش اخیراً وحشتناک بوده است. تیم مدیریت مرکزی تصمیم گرفته است این دیارتمان را منحل کند. بنابراین، همگی شما از ماه ژوئن مازاد هستید. تا آن زمان، من و لکسی از شما تقاضا می‌کنیم عملکرد خود را بهبود دهید و استاندارد کاری بالاتری داشته باشید. فراموش نکنید که این ما هستیم که به شما نامه‌های معرفی خواهیم داد، پس تنبلی و کینه‌توزی را کنار بگذارید.

ارادتمند

بایرون و لکسی

خب، حالا دلم می‌خواد خودم رو با تیر خلاص کنم.

وقتی می‌رسم خونه، اریک زیر آفتاب غروب توی تراس نشسته و روزنامه ایونینگ استاندارد رو می‌خونه و می‌نوشه. سرش رو بالا می‌آره و می‌گه: «روز خوبی داشتی؟»
«راستش رو بخوای... نه.» صدام می‌لرزه. «روز خیلی بدی بود. کل اعضای دپارتمان دارن اخراج می‌شن.» همین که این کلمه‌ها رو می‌گم، بی‌اختیار می‌زنم زیر گریه.
«هموم دوست‌هام دارن شغلشون رو از دست می‌دن. از من متنفرن... و من بهشون حق می‌دم...»

«عشقم.» اریک روزنامه رو می‌ذاره پایین. «کار همینه، این جور چیزها پیش می‌آد.»
«می‌دونم، ولی اون‌ها دوست‌هامن. فی رو از وقتی شش سالم بوده می‌شناسم.»
به نظر می‌آد اریک داره فکر می‌کنه. یه جرعه می‌نوشه. بالاخره، شونه بالا میندازه و برمی‌گرده سراغ روزنامه. «همون جوری که گفتم، این جور چیزها اتفاق می‌افته.»
با حرارت سرم رو تکون می‌دم. «این چیزها همین جوری اتفاق نمی‌افتن. باید جلوشون گرفته بشه. باید براشون جنگید.»

«عشقم.» انگار براش جالب شده. «تو که هنوز کار خودت رو داری، مگه نه؟»
«آره.»

«کمپانی که قرار نیست ورشکسته بشه، مگه نه؟»
«نه.»

«خب، پس بشین یه نوشیدنی بخور.»

چطور می‌تونه این جوری برخورد کنه؟ انسان نیست؟

«من نوشیدنی نمی‌خوام، خب؟» دارم کنترل رو از دست می‌دم. «من اون نوشیدنی کوفتیت رو نمی‌خوام.»

«یه لیوان شراب چطور؟»

«اریک، نمی‌تونی بفهمی؟» تقریباً جیغ می‌کشم: «نمی‌فهمی چقدر وحشتناکه؟»
هموم عصبانیت از سایمون جانسون و مدیرها در هم پیچیده شده و حالا داره به سمت اریک سرازیر می‌شه، با این تراس آروم مسقف و لیوان نوشیدنی و زندگی

مرفه بی دردش.

«لکسی...»

«این آدم‌ها به کارشون نیاز دارن! اون‌ها که همه شون این جور... مولتی‌میلیونرهای

لعنتی نیستن!» به بالکن درخشانمون اشاره می‌کنم. «اون‌ها کلی وام دارن که باید

پرداخت کنن، باید اجاره بدن، خرج عروسی دارن.»

اریک خیلی ساده می‌گه: «داری بیخودی واکنش نشون می‌دی.» و روزنامه رو ورق

می‌زنه.

«خب، تو به اندازه کافی واکنش نشون نمی‌دی! من نمی‌تونم درک کنم. اصلاً نمی‌تونم

تو رو درک کنم.» دارم مستقیم باهاش حرف می‌زنم، دلم می‌خواد بهم نگاه کنه، برام

توضیح بده، راجع بهش حرف بزنه.

ولی این کار رو نمی‌کنه. انگار اصلاً حرفم رو نشنیده.

اعصابم خرد شده، بدنم از عصبانیت می‌لرزه. دلم می‌خواد نوشیدنی‌ش رو از بالکن

بریزم پایین.

بالاخره، می‌گم: «بیا راجع بهش حرف زنیم. بیا وانمود کنیم همه چیز خوبه و با هم

موافقیم، با وجود اینکه اصلاً این‌طور نیست.» برمی‌گردم و خشکم می‌زنه.

جان تو چارچوب در ورودی تراس وایساده. شلوار جین مشکی پوشیده با یه تیشرت

سفید و عینک دودی به چشمش که باعث می‌شه نتونم حالت چهره‌اش رو تشخیص

بدم.

«سلام.» می‌آد رو تراس. «جیانا در رو برام باز کرد، من که... مزاحم نشده‌ام؟»

«نه!» سریع برمی‌گردم که نتونه صورتم رو ببینه. «البته که نه. همه چیز مرتبه. عالیه.»

از همه کسانی که ممکن بود یکهو سروکله‌شون پیدا بشه امروز فقط جان رو کم

داشتم. خب، من حتی قرار نیست بهش نگاه کنم. اصلاً حتی به روی خودم نمی‌آرم که

اون اینجاست.

«لکسی یه کم ناراحته.» اریک با یه صدای آرام و لحن حرف زدن مردونه بهش

می‌گه: «چند نفر از کارمندهای شرکتشون دارن بیکار می‌شن.»

«فقط چند نفر؟» دست خودم نیست که سرش داد می‌کشم: «کل دپارتمان! و من

هیچ کاری برای نجات دادنشون نکردم. من قرار بوده رئیسشون باشم و شکست خورده‌ام.» یه قطره اشک از صورتم سرازیر می‌شه و سریع پاکش می‌کنم.

«جان.» اریک حتی به حرفم گوش نمی‌کنه، داره می‌گه: «برات یه نوشیدنی بریزم. نقشه‌های بی‌زواتر رو اینجا گذاشته‌ام، خیلی چیزها هست که باید راجع بهشون حرف بزنیم...» از جاش بلند می‌شه و می‌ره به اتاق نشیمن. «جیانا! جیانا! کجایی؟»

«لکسی.» جان اومده به سمت دیگه تراس، جایی که من وایساده‌ام، صداش آرام و پراسترسه.

دوباره این کارهاش رو شروع کرده.

«تنهام بذار!» برمی‌گردم به سمتش. «معنی پیامم رو متوجه نشدی؟ علاقه‌ای به این حرکات ندارم. تو فقط یه هوس‌باز... آشغالی. حتی اگه برام جالب بود هم الان اصلاً وقت مناسبی نیست، خب؟ دیپارتمانم نابود شده. پس اگه کمکی به این شرایط نمی‌تونی بکنی، برو گورت رو گم کن.»

سکوت برقرار می‌شه. انتظار دارم جان الان یه حرف مسخره بزنه یا یه تیکه مزخرف بندازه اما عینک دودیش رو برمی‌داره و سرش رو با دست می‌ماله، انگار که گیج شده.

«می‌فهمم، پس نقشه‌ای که داشتی چی شد؟»

«نقشه؟» عصبانی می‌شم. «کدوم نقشه؟»

«قرارداد گنده موکت‌ها.»

«کدوم قرارداد؟»

چشم‌های جان از تعجب گشاد می‌شن. چند لحظه جوری به من خیره می‌شه انگار دارم باهاش شوخی می‌کنم. «جدی که نمی‌گی، مگه نه؟ تو اصلاً نمی‌دونی راجع به چی حرف می‌زنم؟»

داد می‌کشم: «راجع به چی نمی‌دونم؟» دیگه خسته شده‌ام. «اصلاً نمی‌دونم راجع به کدوم کوفتی حرف می‌زنی!»

«یا مسیح!» جان نفسش رو بیرون می‌ده. «لکسی، گوش کن. تو یواشکی یه قرارداد بزرگ موکت آماده کرده بودی. گفته بودی قراره همه‌چیز رو عوض کنه، قرار بود کلی

پول برای شرکت بیاره، دیارتمان رو از این رو به اون رو کنه... خب! پس حسابی از این منظره لذت می‌برین، نه؟» وقتی اریک با یه لیوان نوشیدنی می‌آد، جان بدون هیچ مشکلی بحث رو عوض می‌کنه.

یه قرارداد گنده موکت؟

اینجا وایساده‌ام و قلبم داره خیلی تند می‌زنه. اریک رو تماشا می‌کنم که نوشیدنی رو به جان می‌ده و یه صندلی رو می‌کشه زیر سایه.

یه صدایی تو سرم می‌گه: «بهش توجه نکن، داره این‌ها رو از خودش درمی‌آره. داره باهات بازی می‌کنه... این هم یه قسمت از نقششه.»

ولی اگه نباشه، چی؟

«اریک، عزیز دلم، بابت دعوا مون عذر می‌خوام.» این کلمه‌ها رو تقریباً بدون هیچ زحمتی می‌گم. «روز سختی بود، می‌تونم برام یه لیوان نوشیدنی بیاری؟» حتی به جان نگاه هم نمی‌کنم.

«مشکلی نیست، عزیزم.» دوباره می‌ره داخل و من برمی‌گردم به سمت جان.

یواش بهش می‌گم: «بهم بگو راجع به چی داری حرف می‌زنی. سریع بگو، و بهتره چرت‌وپرت نباشه.»

به چشم‌هایش خیره می‌شم، اصلاً نمی‌دونم می‌تونم به حرفش اعتماد کنم یا نه. ولی باید بشنوم که چی می‌گه، چون اگه حتی یک درصد ممکن باشه که چیزی که می‌گه حقیقت داشته باشه...

«چرت‌وپرت نیست. اگه من قبلاً فهمیده بودم که تو این رو نمی‌دونی...» سرش رو با ناباوری تکون می‌ده. «تو داشتی هفته‌ها روش کار می‌کردی. یه پوشه بزرگ آبی داشتی که همه‌جا با خودت می‌بردی. اون قدر هیجان‌زده بودی که شب‌ها خوابت نمی‌برد...»

«خب، چی بود دقیقاً؟»

«من جزئیات دقیقش رو نمی‌دونم. خرافاتی شده بودی و حاضر نشدی بهم بگی،

چون فکر می‌کردی ممکنه من باعث بشم نقشه چشم بخوره و خراب بشه.»

لب‌هایش یه چین کوچکی می‌خوره، انگار که بخواد از یادآوری یه خاطره خنده‌دار

لبخند بزنه. «ولی می‌دونم که طرح‌هاش رو از یه آلبوم طرح‌های قدیمی الهام گرفته بودی. و می‌دونم که قرار بود خیلی عالی از آب دربیاد.»

«پس چرا من هیچی راجع بهش نمی‌دونم؟ پس چرا هیچ‌کس هیچی راجع بهش نمی‌دونه؟»

«تو می‌خواستی تا آخرین لحظه اون رو مخفی نگه داری. گفتمی که به هیچ‌کس توی شرکت اعتماد نداری و این جوری امنیت کار بیشتره.» صداش رو بالاتر می‌بره. «خب، اریک، اوضاع چطوره؟»

احساس می‌کنم یکی زده در گوشم. نمی‌تونه همین جا جمله رو متوقف کنه. اریک با خوشحالی می‌گه: «بفرما، لکسی.» لیوان نوشیدنی رو بهم می‌ده. بعد می‌ره پشت میز می‌شینه و به جان هم اشاره می‌کنه که بشینه. «جدیدترین خبر اینه که دوباره با مسئول نقشه‌کشی صحبت کردم...»

در حالی که اون‌ها دارن حرف می‌زنن، من کاملاً بی‌حرکت وایساده‌ام و ذهنم داره به سرعت کار می‌کنه. شک و تردید داره من رو دیوونه می‌کنه. امکان داره تمومش دروغ باشه. شاید من یک احمق زودباور باشم که حاضر شدم حتی یک کلمه از این حرف‌ها رو بشنوم.

ولی اون چطور راجع به آلبوم قدیمی نمونه‌ها می‌دونست؟ اگه واقعی باشه، چی؟ یه شعله کوچولوی امید توی سینه‌ام روشن می‌شه. اگه شانسی وجود داشته باشه، حتی یه امکان خیلی کوچک...

«حالت خوبه، لکسی؟» اریک یه نگاه عجیب بهم میندازه و متوجه می‌شم که کاملاً بی‌حرکت وسط تراس وایساده‌ام و صورتم رو تو دست‌هام گرفته‌ام.

«خوبم.» هر جوری هست، خودم رو جمع می‌کنم و می‌رم به سمت دیگه تراس و روی یه صندلی استیل می‌شینم. آفتاب روی صورتم داغه و صدای رد شدن ماشین‌ها رو از دوردست‌ها می‌شنوم. اریک و جان دارن یه نقشه معماری رو بررسی می‌کنن. «امکان داره مجبور باشیم در مورد پارکینگ تجدید نظر کنیم.» روی کاغذ یه چیزهایی می‌کشه. «خیلی هم وحشتناک نیست.»

«باشه.» اریک یه آه عمیق می‌کشه. «جان، اگه فکر می‌کنی قابل انجامه، من بهت

اعتماد دارم.»

یه جرعه بزرگ می نوشم، بعد گوشیم رو بیرون می آرم. خودم هم باورم نمی شه دارم این کار رو انجام می دم. با دست های لرزون شماره جان رو پیدا می کنم و یه پیام براش می نویسم.

می تونیم همدیگه رو ببینیم؟

L

دکمه ارسال رو فشار می دم، بعد بلافاصله گوشی رو میندازم توی کیفم و به منظره خیره می شم.

چند لحظه بعد، در حال نقشه کشیدن و بدون نگاه کردن به من و اطراف من، جان گوشیش رو با دست دیگه اش از جیبش بیرون می آره. بهش یه نگاه کوتاه می کنه و یه پیام در جواب می نویسه. به نظر نمی آد اریک حتی متوجه این کار شده باشه. خودم رو مجبور می کنم تا ۵۰ بشمارم، بعد خیلی عادی به گوشیم نگاه می کنم.

البته.

J

فصل هفدهم

قرار گذاشته‌ایم همدیگره رو توی یک کافه به اسم فاینز تو هالندپارک ببینیم. یه فضای کوچک و راحت با دیوارهای آجری و تصویرهایی از توسکانی و چند قفسه پر از کتاب‌های ایتالیایی. وقتی می‌رم داخل و به بار گرانی و دستگاه قهوه‌ساز و مبل کهنه نگاه می‌کنم، یه حس خیلی عجیب بهم دست می‌ده - انگار که قبلاً اینجا بوده‌ام.

شاید فقط دژاوو باشه. شاید دارم الکی امیدوار می‌شم. جان رسیده و پشت یه میز گوشه کافه نشسته. وقتی سرش رو بالا می‌آره و من رو می‌بینه، یه حالت دفاعی به خودم می‌گیرم. با وجود اینکه قلباً می‌دونستم این کار اشتباهه، بعد از این همه مبارزه، الان اینجا هستم و دارم یواشکی اون رو ملاقات می‌کنم. درست همون جوری که اون از اول می‌خواست. حس می‌کنم دارم توی یه جور تله می‌افتم... ولی نمی‌دونم این دقیقاً چه جور تله‌ایه. در هر صورت، الان به خاطر کار دارم باهاش ملاقات می‌کنم. اگه این رو یادم بمونه، دچار هیچ مشکلی نمی‌شم.

«سلام.» می‌رم به سمتش و پشت میز می‌شینم. اون داره قهوه می‌خوره. کیفم رو میندازم رو صندلی بغلی. «خب، هر دومون سرمون خیلی شلوغه، بیا راجع به اون معامله‌ای که گفتی حرف بزنیم.»

جان فقط بهم خیره شده، انگار که داره سعی می‌کنه از یه چیزی سر دربیاره. حالت صورتش رو نادیده می‌گیرم. «چیز دیگه‌ای هست که بتونی به من بگی؟» اضافه می‌کنم: «فکر می‌کنم من یک کاپوچینو بخورم.»

«لکسی، این یعنی چی؟ تو اون مهمونی لعنتی چه اتفاقی افتاد؟»

«من... نمی‌دونم منظورت چیه.» منو رو برمی‌دارم و وانمود می‌کنم دارم اون رو می‌خورم. «شاید هم یه لاته.»

«بس کن.» منو رو می‌کشه که بتونه صورتم رو ببینه. «نمی‌تونم قایم بشی، چه اتفاقی

افتاد؟»

فکر می‌کنه خیلی خنده‌داره، می‌تونم از صداش این رو بفهمم. بهم خیلی برخورده.
منوی غذا رو میندازم روی میز.

با جدیت می‌گم: «اگه خیلی دلت می‌خواد بدونی، باشه. توی مهمونی با روزالی
صحبت کردم و اون بهم در مورد... کثافتکاری‌های تو گفت. می‌دونم همه‌اش مزخرف
بود. از اینکه من رو مسخره خودت فرض کرده‌ای هم اصلاً خوشم نیومد.»
«لکسی...»

«سعی نکن وانمود کنی این‌طوری نیست، خب؟ می‌دونم که همین کار رو با روزالی
و مارگو هم کرده‌ای.» ناراحتی توی لحنم موج می‌زنه. «تو یه آدم خوش‌زبون عوضی
هستی که به زن‌ها چیزهایی رو می‌گه که دوست دارن بشنون، چیزهایی که خودت
فکر می‌کنی اون‌ها دوست دارن بشنون.»
حالت صورت جان اصلاً عوض نمی‌شه.

«این کار رو با روزالی و مارگو کرده‌ام.» مکث می‌کنه. «و ممکنه یه کم زیاده‌روی
کرده باشم... ولی من و تو توافق کردیم که باید این کار رو بکنم. این نقشه خودمون
بود.»

آره خب، این رو نگه، چی می‌خواد بگه؟

با بی‌صبری پر از عصبانیت بهش خیره می‌شم. هر چیزی که دلش بخواد می‌تونه بگه
و هیچ راهی نداره من بتونم بفهمم راست می‌گه یا نه.

می‌گه: «باید سعی کنی بفهمی.» به جلو خم می‌شه. «همه‌اش الکی بود. با هم
یه نقشه کشیدیم که همه رو گول بزنیم که اگه یه موقع ما رو با هم دیدن دردرس
درست نشه. روزالی هم باور کرد، دقیقاً همون جوری که خودمون می‌خواستیم.»
بهش چشم‌غره می‌رم. «یعنی خودت دلت می‌خواست خوش‌وبش کنی باهاشون؟»
«البته که نه!» یه کم عصبانی شده. «ولی ما نزدیک بود گیر بیفتیم. مخصوصاً از
طریق روزالی. اون خیلی زرنگه. ممکن بود بفهمه ما با هم هستیم.»

دست خودم نیست که با کنایه می‌گم: «پس رفتی باهاش خوش‌وبش کردی، چقدر
جالب!»

مستقیم بهم نگاه می‌کنه. «حق با توئه، چندان خوب نبود. شرایط جالبی نیست و ما چند تا اشتباه داشتیم.» دستش رو به سمت دستم دراز می‌کنه. «ولی تو باید بهم اعتماد کنی، لکسی. ازت خواهش می‌کنم، اجازه بده همه چیز رو توضیح بدم.» «هموش کن!» دستم رو کنار می‌کشم. «فقط... بس کن! من نیومدم اینجا راجع به اون چیزها حرف بزنم، و هیچ ربطی هم نداره. بچسب به موضوع مهم.» یه پیشخدمت می‌آد جلو و من بهش نگاه می‌کنم. «یه کاپوچینو، لطفاً.» به محض اینکه پیشخدمت می‌ره کنار، سریع می‌گم: «خب، این معامله اصلاً وجود نداره. همه جا رو نگاه کردم. رفتم توی اتاق کار و هموم سوراخ سمبه‌ها رو دنبالش گشتم، تکتک فایل‌های کامپیوتر رو دیدم. خونه رو گشتم. هیچی نبود. تنها چیزی که پیدا کردم اینه.» دستم رو می‌برم توی کیفم و یه برگه کاغذ که روش یه یادداشت رمزی نوشته شده بیرون می‌آرم. «یه کشوی خالی تو میز کارم بود، این رو اونجا پیدا کردم.» تقریباً انتظار دارم چشم‌هاش برق بزنن و بگه: «آهان! کلید رو پیدا کردم!» انگار تو فیلم کد داوینچی هستیم. اما اون فقط شونه بالا میندازه و می‌گه: «این دستخط خودته.»

«می‌دونم دستخط خودمه.» سعی می‌کنم صبور باشم. «ولی نمی‌دونم چه معنایی می‌ده!» کاغذ رو میندازم رو میز. «آخه، لعنتی، چرا یادداشت‌هام رو توی کامپیوتر نگه نمی‌داشتی؟»

«یکی هست تو شرکنتون، بایرون؟»

با احتیاط می‌گم: «آره، خب؟»

«تو بهش اعتماد نداشتی. فکر می‌کردی اون در اصل دلش می‌خواد که دیارتمان منحل

بشه. فکر می‌کردی ممکنه بخواد همه چیز رو خراب کنه، به خاطر همین برنامه

داشتی همه چیز رو تازه وقتی تکمیل شد به هیئت‌مدیره ارائه بدی.»

در کافه باز می‌شه و من با عذاب وجدان از جا می‌پریم، یه لحظه فکر می‌کنم ممکنه

اریک باشه که اومده تو. یه بهونه آماده کرده‌ام. «رفته بودم خرید و حدس بزن چی

شد، جان رو دیدم! کاملاً تصادفی!» ولی خب، طبیعتاً اریک نیست. یه گروه نوجوون

می‌آن داخل و شروع می‌کنن به فرانسوی حرف زدن.

«پس چیز دیگه ای نمی دونی؟» عذاب وجدان باعث شده تقریباً با خشونت حرف بزنم، انگار دارم اون رو متهم می کنم. «نمی تونی کمکی بهم بکنی.»

«نگفتم نمی تونم کمکی بکنم.» جان آروم حرف می زنه. «به قبل ترها فکر می کردم و به چیزی یادم اومد. کسی که باهاش در مورد معامله صحبت می کردی اسمش بود جرمی نورثم، یا نورثویک، به همچین چیزی.»

«جرمی نورسپول؟» اسمش تو ذهنمه، یادمه کله یه کاغذ یادداشت چسبونی بهم داد که اسم اون روش نوشته شده بود، به همراه سی و خرده ای برگه یادداشت دیگه.

«آره.» جان سر تکون می ده. «احتمالاً خودش. نورسپول.»

«فکر کنم وقتی بیمارستان بودم زنگ زد، چندین بار.»

«خب.» جان ابروهاش رو برده بالا. «شاید بد نباشه بهش زنگ بزنی.»

«ولی نمی تونم.» با ناراحتی دست هام رو می ذارم روی میز. «نمی تونم بگم سلام، من لکسی اسمارت هستم، ما به معامله با هم داشتیم، راستی اصلاً تو چه کاره هستی؟ نمی دونم چی به چیه، اطلاعات لازم کجاست؟»

«هست.» جان داره قهوه خودش رو هم می زنه. «یه جایی همین جاهاست. حتماً جاش رو عوض کرده ای، یه جایی قایمش کرده ای، یا یه جای امن تر گذاشته ایش.»

«ولی آخه کجا؟»

پیشخدمت می آد و فنجون کاپوچینو رو جلوی من می ذاره. بیسکویت کوچولویی رو که کنارش هست برمی دارم و شروع می کنم به باز کردن کاغذش. این فایل رو کجا ممکنه گذاشته باشم؟ کجا می تونستم قایمش کرده باشم؟

«یه چیز دیگه هم یادم اومد.» جان قهوه توی فنجونسش رو تا آخر می خوره و به پیشخدمت اشاره می کنه که یکی دیگه بیاره. «تو رفتی کنت، رفتی خونه مادرت.»

«جدی؟» سرم رو بالا می آرم. «کی؟»

«درست قبل از تصادف، شاید فایل ها رو برده باشی اونجا.»

با شک و تردید می پرسم: «برده امشون خونه مامانم؟»

شونه بالا میندازه. «امکانش وجود داره، بهش زنگ بزن و ازش پپرس.»

با بداخلاقی کاپوچینو رو هم می زنم. پیشخدمت می آد و یک فنجون قهوه دیگه برای

جان می‌آره. دلم نمی‌خواد به مامان زنگ بزنم. زنگ زدن به مامان برای سلامتیم اصلاً خوب نیست.

«بدو، لکسی، تو می‌تونی انجامش بدی.» حالت صورتم رو می‌بینه و لب‌هاش تگون می‌خورن، یه لبخند کوچک می‌زنه. «تو چی هستی؟ زنی یا چغندر؟»
سرم رو بالا می‌آرم، خشکم می‌زنه. چند لحظه فکر می‌کنم که اصلاً درست شنیده‌ام یا نه.

بالاخره، می‌گم: «این حرف رو فی می‌زنه.»
«می‌دونم، تو راجع به فی بهم گفته‌ای.»

با تردید ازش می‌پرسم: «راجع به فی چی بهت گفته‌ام؟»
یه جرعه از قهوه می‌خوره. «گفتی تو کلاس خانوم بریدی با هم آشنا شدین، اولین و آخرین نخ سیگار رو با اون کشیدی. با هم سه بار رفتین ایبیزا. از دست دادن دوستی مثل اون خیلی برات سخت بود.» به گوشیم که از کیفم زده بیرون اشاره می‌کنه. «به خاطر همینکه باید زنگ بزنی.»

خیلی عجیب و ترسناکه. جان دیگه کدوم کوفتی رو می‌دونه؟ یه نگاه چپ بهش میندازم و گوشه‌ی رو از کیفم می‌آرم بیرون و شماره‌ی مامان رو می‌گیرم.
«لکسی، من غیبگو نیستم.» کاملاً مشخصه دلش می‌خواد بخنده. «ما با هم بودیم، با هم حرف می‌زدیم.»

«بله؟» صدای مامان از اون سمت خط حواسم رو از جان پرت می‌کنه.
«سلام، مامان! منم، لکسی. گوش کن، من چند وقت پیش یه سری کاغذ نیاوردم اونجا؟ یا مثلاً... یه پوشه؟»
«اون پوشه‌ی گنده‌ی آبی رو می‌گی؟»

از ناباوری تنم می‌لرزه. حقیقت داره، واقعاً وجود داره. هیجان داره تو وجودم بیشتر و بیشتر می‌شه. همین‌طور امید.

«درسته.» سعی می‌کنم آروم باشم. «الان اون رو داری؟ سر جاشه؟»
«تو اتافته، دقیقاً همون جایی که خودت گذاشتیش.» یه حالت دفاعی به خودش گرفته. «یه گوشه‌اش ممکنه یه کم مرطوب شده باشه...»

باورم نمی‌شه. سگ روش خرابکاری کرده.

«ولی هنوز سالمه دیگه؟» نگران شده‌ام. «هنوز قابل خوندنه؟»

«معلومه!»

«عالیه!» گوشی رو محکم‌تر توی دستم می‌گیرم. «خب، فقط مواظبش باش، مامان،

جاش امن باشه، امروز می‌آم می‌برمش.» گوشی رو می‌ذارم کنار و برمی‌گردم به سمت

جان. «درست می‌گفتی! اونجاست. خب، باید مستقیم برم اونجا، باید برم ویکتوریا،

حتماً تو این ساعت یه قطار به اون سمت پیدا می‌شه...»

«لکسی، آروم باش.» بقیه قهوه‌اش رو می‌خوره. «اگه بخوای، من می‌تونم تو رو

برسونم.»

«چی؟»

«امروز سرم شلوغ نیست. ولی باید با ماشین تو بریم، من ماشین ندارم.»

با ناباوری می‌پرسم: «تو ماشین نداری؟»

«قبلی رو فروخته‌ام و هنوز جدید نخیده‌ام.» شونه بالا میندازه. «یا با دوچرخه

می‌رم یا تاکسی می‌گیرم. ولی بldم یه مرسدس بنز کروکی باکلاس رو برونم.» صورتش

جوریه انگار یاد یه شوخی خصوصی با یه نفر افتاده.

با من. یکهو متوجه می‌شم، اون یه نفر منم.

دهنم رو باز می‌کنم که حرف بزنم – ولی خیلی گیج شده‌ام. کلی فکر توی ذهنم

موج می‌زنه.

بالاخره، می‌گم: «باشه، باشه، مرسی.»

داستانی رو که می‌خوایم تعریف کنیم کاملاً حفظ کرده‌ایم، یا حداقل من حفظش

کرده‌ام. اگه کسی چیزی بپرسه، می‌گیم جان داشت بهم رانندگی یاد می‌داد. وقتی

داشتم سوار ماشین می‌شدم، تصادفاً اونجا بود و پیشنهاد داد بهم کمک کنه.

ولی هیچ‌کس چیزی نمی‌پرسه.

یه روز آفتابیه. جان دنده عقب از پارکینگ می‌آد بیرون و سقف ماشین رو باز

می‌کنه. بعد دستش رو می‌بره تو جیبش و یه کش موی مشکی بیرون می‌آره. «این
لازمت می‌شه، امروز خیلی باد می‌آد.»

با تعجب کش مو رو ازش می‌گیرم. «چرا این رو تو جیب داشتی؟»
«همه‌جا از این‌ها دارم.» چشم‌غره می‌ره. «چه‌کار می‌کنی که این‌ها رو همه‌جا
می‌ریزی؟»

تو سکوت موهام رو قبل از اینکه به‌خاطر باد همه‌جا پخش بشن بالای سرم دم‌اسبی
جمع می‌کنم. جان می‌ره به سمت جاده و می‌پیچه توی اولین خروجی. پشت چراغ
قرمز وایمیستیم. «خونه‌شون تو کنته. باید برای بیرون رفتن از لندن اون خروجی...»
«می‌دونم خونه‌شون کجاست.»

باورم نمی‌شه. «تو می‌دونی خونه مادر من کجاست؟»
«قبلاً اونجا رفته‌ام.»

چراغ سبز می‌شه و حرکت می‌کنیم. به خونه‌های بزرگ و سفیدرنگی که از کنارشون
رد می‌شیم نگاه می‌کنم اما حواسم به اون‌ها نیست. اون می‌دونه خونه مادرم
کجاست، فی‌رو می‌شناسه. کش موهای من تو جیب‌هاشه. در مورد پوشه آبی درست
گفته بود. یا تحقیقاتش رو خیلی خیلیییی خوب انجام داده یا اینکه...
بالاخره، می‌گم: «خب، اگه فرض کنیم که چیزهایی که می‌گی درسته...»
بدون اینکه به من نگاه کنه، سر تکون می‌ده. «فرض کنیم.»
«دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟ ما چه جوری...»

«همون‌طوری که بهت گفتم، تو یه مهمونی افتتاحیه با هم آشنا شدیم. به‌خاطر
شرکت خیلی وقت‌ها همدیگه رو می‌دیدیم. همیشه می‌اومدم خونه شما. زود
می‌رسیدم، وقتی اریک هنوز مشغول کار بود. ما با هم حرف می‌زدیم، روی تراس
می‌نشستیم... کاملاً عادی و معصومانه بود.» مکث می‌کنه، روی راهی که باید بره
تمرکز کرده. «بعد اریک یه آخر هفته رفت به یه سفر کاری و... خب دیگه، چندان
معصومانه نبود.»

داره کم‌کم باورم می‌شه. انگار دنیا داره تکون می‌خوره، پرده‌ها کنار می‌رن... رنگ‌ها
دارن واضح‌تر و درخشان‌تر می‌شن.

می‌گم: «خب، دیگه چه اتفاقی افتاد؟»

«هر موقع که می‌تونستیم، همدیگه رو می‌دیدیم.»

«اون رو می‌دونم!» به اطراف نگاه می‌کنم. «منظورم اینه که... چطوری بود؟ چی بهم

می‌گفتیم؟ چه کار می‌کردیم؟ فقط... یه چیزهایی بهم بگو...»

«خیلی من رو می‌خندونی.» سرش رو تکون می‌ده و چشم‌هاش چین می‌خورن.

«همیشه همین رو می‌گی: یه چیزهایی بهم بگو.»

«دوست دارم بدونم خب! هر چی که باشه، مهم نیست.»

«می‌دونم دوست داری. خیلی خب.» یه مدت توی سکوت رانندگی می‌کنه. می‌بینم

که گوشه‌های لب‌هاش از چیزی که یادش اومده چین می‌خوره. «هر جایی که با

هم رفتیم آخرش مجبور شدیم برای تو جوراب بخریم. هر دفعه دقیقاً همین پیش

می‌آد. کفش‌ها رو درمی‌آری که بتونی روی چمن یا شن‌ها یا هر چی پابرنه راه

بری، بعد سردت می‌شه و مجبور می‌شیم بریم برات جوراب پیدا کنیم.» می‌پیچه تو

یه خیابون. «دیگه چی؟... تو مجبورم کردی روی سیب‌زمینی سرخ‌کرده سس خردل

بریزم.»

«سس خردل فرانسوی؟»

«دقیقاً. وقتی تازه با هم آشنا شده بودیم، فکر می‌کردم این یه کار اشتباه و شیطانیه

اما الان بهش معتاد شده‌ام.» وارد جاده اصلی می‌شیم. سرعت ماشین داره بیشتر

می‌شه و به‌سختی می‌تونم صداش رو از لابه‌لای صدای خیابون بشنوم. «یه آخر

هفته بارون اومد. اریک رفته بود گلف بازی کنه. ما موندیم توی خونه و تک‌تک

قسمت‌های سریال دکتر هو رو پشت سر هم تماشا کردیم.» یه نگاه بهم میندازه.

«ادامه بدم؟»

موم چیزهایی که می‌گه به نظرم آشنا هستن. مغزم داره روشن می‌شه. چیزهایی

رو که تعریف می‌کنه یادم نیست اما بهشون حس آشنایی دارم. حس می‌کنم به من

نزدیکن. شبیه زندگی منن.

به نشونه تأیید سر تکون می‌دم. «ادامه بده.»

«باشه. خب، ما پینگ‌پنگ بازی می‌کنیم. خیلی وحشیانه است. تو دو تا بازی اخیر رو

از من برنده شده‌ای اما به زودی شکست می‌خوری.»

اتوماتیک بهش جواب می‌دم: «اصلاً هم قرار نیست شکست بخورم.»

«چرا، خوب هم شکست می‌خوری!»

«عمر! بی‌اختیار می‌خندم.»

«تو با مادرم آشنا شده‌ای. اون بلافاصله همه چیز رو حدس زد. ولی اشکالی نداره،

اون خیلی باحاله. امکان نداره چیزی به کسی بگه.» می‌ره به لاین بعدی. چند لحظه

ساکت می‌شه. «اریک تو مدت هشت ماه دویست و سی و پنج روز با تو گذرونده.»

می‌دونم چه جوابی باید به این حرف بدم. جان داره مستقیم به جلو نگاه می‌کنه.

صورتش جدیه. بالاخره، می‌گه: «باز هم ادامه بدم؟»

«آره.» گلوم رو صاف می‌کنم. «ادامه بده.»

از جاده‌های روستایی اطراف کنت می‌گذریم. جان تموم جزئیاتی رو که می‌تونست

بهم بگه گفته. طبیعتاً من خاطره‌ای برای تعریف کردن ندارم. به خاطر همین، ساکت

نشسته‌ام و از کنار مزرعه‌های جو و انبارهای تخمیر مخصوص ساخت ماء‌الشعیر

رد می‌شیم. توجه چندانی بهشون نمی‌کنم. من اینجا بزرگ شده‌ام، تصاویر زیبای

انگلیسی دیگه چندان توجه من رو به خودش جذب نمی‌کنه. به جاش به دستگاه

جی‌پی‌اس نگاه می‌کنم، فلش روی صفحه رو با چشمم دنبال می‌کنم.

این ناگهان باعث می‌شه مکالمه‌ام با دیو بی‌عرضه رو یادم بیاد و یه آه می‌کشم.

جان یه نگاه بهم میندازه. «چی شده؟»

«هیچی. فقط همیشه فکر می‌کنم که چطور به اینجا رسیده‌ام؟ چی باعث شد برم

این قدر دنبال کار؟ دندون‌هام رو درست کنم و تبدیل به این... آدم دیگه بشم؟» به

خودم اشاره می‌کنم.

جان همین‌طور که داره یکی از تابلوهای راهنما رو می‌خونه می‌گه: «خب، فکر کنم

همه چیز با اون چیزی که تو مراسم ختم اتفاق افتاد شروع شد.»

«منظورت چیه؟»

«می‌دونی دیگه، همون قضیه بابات.»

«کدوم قضیه بابام؟» گیج شده‌ام. «می‌دونم راجع به چی داری حرف می‌زنی.»

صدای ترمز می‌آد و جان مرسدس رو درست کنار یه مزرعه پر از گاو نگه می‌داره و

برمی‌گرده به سمت من. «مامانت راجع به مراسم ختم بهت هیچی نگفت؟»

می‌گم: «البته که گفت! مراسم برگزار شد. جسد بابام رو سوزوندن یا همچین

چیزی...»

«همین؟»

تو ذهنم می‌گردم. مطمئنم که مامان چیز دیگه‌ای راجع به مراسم تحریم نگفت.

یکهو یادم می‌آد که وقتی ازش در موردش پرسیدم بحث رو عوض کرد. ولی خب، این

در مورد مامان کاملاً طبیعیه، اون هموم بحث‌ها رو عوض می‌کنه.

جان با ناباوری سرش رو تکون می‌ده و بعد دوباره ماشین رو روشن می‌کنه. «اصلاً

می‌تونه حقیقت داشته باشه. تو واقعاً هیچی در مورد زندگیت نمی‌دونی؟»

«این جواری که معلومه نه.» یه کم سختم شده. «خب، بهم بگو اگه این قدر مهمه!»

«نچ.» سرش رو تکون می‌ده و ماشین دوباره حرکت می‌کنه. «این دیگه کار من

نیست، مامانت باید خودش این رو بهت بگه.» از جاده خارج می‌شه و می‌ره به

سمت ورودی سنگ‌ریزه‌پوش. «رسیدیم.»

بله، رسیدیم. من حتی متوجه نشده بودم. خونه کم و بیش مثل همیشه است. آجرهای قرمز داره و تقریباً در اوایل قرن بیستم ساخته شده. یه انبار کوچک یه گوشه‌اش هست و ماشین ولووی عتیقه مامان جلوی در پارک شده. حقیقت اینه که اینجا از بیست سال پیش که ما بهش اسباب‌کشی کردیم اصلاً تغییر نکرده، فقط یه کم داغون‌تر شده. یه تکه از ناودون از سقف آویزون شده و پیچک‌ها حتی بیشتر از قبل دیوارها رو پوشونده‌ان. یه گوشه از پارکینگ که سقف پلاستیکی داره یک کپه سنگ‌های مخصوص کف حیاط هست که بابا آورد و اونجا ریخت. قرار بود اون‌ها رو بفروشه و برای خودش یه کاسی درست کنه. یعنی فکر کنم. چند سال پیش بود؟ هشت سال پیش؟ ده سال پیش؟

از پشت دروازه می‌تونم یه قسمتی از حیاط رو ببینم. قبلاً خیلی قشنگ بود. باغچه‌های بزرگ پر از گل داشت و یه قسمت مخصوص کاشتن سبزی. این مال قبل از اینه که سگ‌ها به اینجا بیان. «پس... داری می‌گی مامان به من دروغ گفت؟»

جان سرش رو تکون می‌ده. «دروغ نگفت، فقط حقیقت رو یه کم اصلاح کرد.» در رو باز می‌کنه. «بیا بریم.»

یه نکته که در مورد سگ‌های وپت وجود داره اینه که به نظر خیلی کوچولو می‌آن اما وقتی روی پاهاشون وایمیستن درواقع خیلی خیلی گنده هستن. و وقتی که ده تا از اون‌ها هم‌زمان سعی می‌کنن بپرن بالا و بیان به سمت احساس می‌کنی بهت حمله شده.

«اوفلیا! رافائل!» به‌زور می‌تونم صدای مامان رو از بین پارس سگ‌ها و صدای پاهاشون بشنوم. «بیاین پایین! لکسی، عزیز دلم! چقدر سریع رسیدی. داستان چیه؟» یه دامن کبریتی و یه بلوز راه‌راه آبی و سفید پوشیده که آستین‌هاش کاملاً نخ‌ها شده‌ان، یه دستمال آشپزخونه کهنه با تصویر چارلز و دایانا هم دستشه. نفس‌نفس‌زنان می‌گم: «سلام، مامان.» یکی از سگ‌ها رو از خودم جدا می‌کنم. «این

جانہ... دوستم.» به جان اشاره می‌کنم که مستقیم تو چشم‌های یکی از ویت‌ها خیره شده و داره بهش می‌گه: «پنجه‌ها رو بذار رو زمین، از آدم‌ها فاصله بگیر.» «خب!» مامان دستپاچه شده. «اگه می‌دونستم، یه ناهاری چیزی آماده می‌کردم. چطوری می‌تونی از من انتظار داشته باشی تشریفات فراهم کنم وقتی این قدر دیر بهم خبر می‌دی؟...»

«مامان، ما از تو انتظار نداریم تشریفات آماده کنی. تنها چیزی که می‌خوام اون پوشه است. هنوز همون جاست؟»

«البته.» حالت دفاعی به خودش گرفته. «کاملاً سالمه.»

با سرعت از پله‌های پرسروصدا که با موکت سبز پوشیده شده‌ان می‌رم بالا به سمت اتاق خوابم. هنوز همون کاغذدیواری قدیمی گل‌گلی همیشگی رو داره.

ایمی حق داشت، اینجا واقعاً بو می‌ده. نمی‌دونم به خاطر سگ‌هاست یا به خاطر رطوبت یا کپک اما باید حلش کرد. پوشه رو بالای یکی از کمد‌ها پیدا می‌کنم و سریع برش می‌دارم، بعد فوری دستم رو عقب می‌کشم. حالا می‌دونم چرا مامان حالت دفاعی به خودش گرفته بود. واقعاً چندشه. کاملاً بوی جیش سگ می‌ده.

یه چین به دماغم می‌دم و دوانگشتی با احتیاط بازش می‌کنم.

دستخط من اینجاست. مثل روز روشن این خط‌ها رو من نوشته‌ام. انگار که خودم برای خودم یه پیغام نوشته‌ام. صفحه اول رو نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم با بیشترین سرعت ممکن بفهمم که اونجا چی نوشته‌ام، به چی فکر می‌کرده‌ام و چه نقشه‌ای داشته‌ام، داستان چیه... یک جور درخواست نوشته بوده‌ام، ولی دقیقاً درخواست چی؟ ورق می‌زنم، گیج شده‌ام و ابرو هام به هم گره خورده‌ان. دوباره ورق می‌زنم و اون اسم رو می‌بینم.

وای. خدای. من.

بلافاصله، می‌فهمم. حالا می‌دونم ماجرا چیه. سرم رو بالا می‌آرم. قلبم از هیجان زیاد داره خیلی محکم می‌تپه. این ایده خیلی عالیه، یعنی واقعاً خیلی عالیه. از همین الان، دارم می‌فهمم که چه پتانسیل بالایی داره، می‌تونه بت‌کونه. می‌تونه همه چیز رو عوض کنه...

بدنم پر از آدرنالین شده. پوشه رو برمی دارم. دیگه برام مهم نیست که چه بویی می ده. به سرعت از اتاق می آم بیرون و پله ها رو دوتایکی می پریم پایین. جان پایین پله ها وایساده. «پیداش کردی؟»

«آره.» نیشم باز می شه. «خیلی هوشمندانه است، یه ایده بی نظیره!»

«ایده خودت بود.»

«واقعاً؟» حس غرور می کنم و بعد سعی می کنم سرکوبش کنم. «می دونی، این چیزیه که توم این مدت بهش احتیاج داشتیم. از اول باید همین کار رو می کردیم. اگه جواب بده، اون ها نمی تونن بخش کف پوش رو منحل کنن، باید واقعاً دیوونه باشن که همچین کاری انجام بدن.»

یکی از سگ ها می پره بالا و سعی می کنه موهای من رو گاز بگیره، ولی حتی این هم نمی تونه باعث ناراحتی من بشه. باورم نمی شه تونسته ام این معامله رو جوش بدم. من، لکسی! بی صبرانه منتظرم که برای همه تعریف کنم...

«حالا ببینم...» مامان با یک سینی پر از فنجون های قهوه اومده. «می تونم حداقل یه فنجون قهوه و چند تا بیسکویت مهمونتون کنم؟»

می گم: «نه، مامان، اصلاً لازم نیست، ما دیگه واقعاً باید بریم...»

جان خیلی دوستانه می گه: «من دوست دارم یک فنجون قهوه بخورم.»

چی؟ بهش چپ چپ نگاه می کنم و بعد دنبالش می رم به سالن نشیمن و روی مبل کهنه میشینیم. جان یه جوری اونجا نشسته انگار که کاملاً راحت و حس می کنه خونه خودش. شاید هم واقعاً این جوری باشه.

«لکسی همین چند وقت پیش داشت در مورد اینکه می خواد تکه های زندگیش رو دوباره کنار هم بچینه صحبت می کرد.» یه بیسکویت برمی داره. «و من فکر کردم شاید مثلاً دوستن اتفاق هایی که توی مراسم ختم پدرش افتاد بتونه کمک کنه.»

«آره خب، از دست دادن والدین برای همه خیلی سخته.» توم تمرکز مامان روی اینه که یکی از بیسکویت ها رو از وسط نصف کنه. «بفرمایین، اوفلیا!» نصف بیسکویت رو می ده به سگه.

جان می گه: «منظور من این نبود، داشتم راجع به اتفاق های دیگه ای که افتاد

صحبت می‌کردم.»

«اتفاق‌های دیگه؟» به نظر می‌آد مامان گیج شده. «رافائل، این قدر شیطنت نکن!

لکسی، قهوه می‌خوری؟»

سگ‌ها افتاده‌ان روی بشقاب بیسکویت و دارن همه‌جا آب دهن می‌ریزن، یعنی

الان از ما انتظار داره اون بیسکویت‌ها رو بخوریم؟

جان پافشاری می‌کنه. «به نظر نمی‌آد لکسی همه‌چیز رو در مورد اون روز بدونه.»

«اسموکی! الان که نوبت تو نیست...»

«حرف زدن با این سگ‌های لعنتی رو تمومش کن!» صدای فریاد جان باعث می‌شه از

جام بپرم.

مامان اون قدر شوکه شده که انگار نمی‌تونه حرف بزنه یا حتی از جاش تکون بخوره.

«این بچه توه...» جان به من اشاره می‌کنه. «نه اون!» با انگشتش یکی از سگ‌ها

رو نشون می‌ده، بعد ناگهان از جاش روی مبل بلند می‌شه. من و مامان هر دو کاملاً

می‌خکوب شده‌ایم و بهش نگاه می‌کنیم. می‌ره به سمت شومینه، دستش رو می‌بره

تو موهاش و به سگ‌هایی که دوروبرش جمع می‌شن توجهی نشون نمی‌ده. «دختر

شما برای من خیلی اهمیت داره. ممکنه خودش این رو ندونه، اما این یک حقیقته.»

مستقیم به مامان نگاه می‌کنه. «شاید شما بخواین با انکار کردن همه‌چیز زندگی‌تون

رو بگذرونین، شاید این کار به شما کمک می‌کنه، اما هیچ کمکی به لکسی نمی‌کنه.»

با ناراحتی می‌گم: «داری راجع به چی حرف می‌زنی؟ مامان، تو مراسم ختم چه

اتفاقی افتاد؟»

مامان داره دست‌هاش رو دور صورتش تکون می‌ده، انگار که بخواد از خودش

محافظت کنه. «یه کم... ناجور شد.»

«زندگی بعضی وقت‌ها ناجور می‌شه.» جان این رو خیلی رک به مامان می‌گه. «اما

اگه راجع بهش هیچی ندونی، حتی ناجورتره و اگه به اون نگی، من خودم می‌گم.»

بیسکویتش رو گاز می‌زنه.

مامان می‌گه: «خیلی خب، اتفاقی که افتاد این بود که...» صداش در حد پچ‌پچ

ضعیف می‌شه.

«چی شد؟»

«مأمورها اومدن!» گونه‌هاش از ناراحتی سرخ شده‌ان. «درست وسط مراسم.»

«مأمورها؟ ولی...»

«بدون هیچ اخطار قبلی، اومدن اونجا. پنج نفر بودن.» مامان مستقیم به جلو خیره

شده و داره یکی از سگ‌ها رو که روی پاش نشسته با حرکات تکراری نوازش می‌کنه.

«اومده بودن که خونه رو تصرف کنن، می‌خواستن اسباب و اثاثیه و همه دارایی‌مون

رو با خودشون ببرن. معلوم شد بابات چندان... با من و بقیه صادق نبوده.»

جان می‌گه: «دومین دی‌وی‌دی رو بهش نشون بده. نگو که نمی‌دونی کجاست.»

یه مکث کوتاه. مامان بدون اینکه به هیچ‌کدوم از ما نگاه کنه، از جاش بلند می‌شه

و توی یکی از کشوها می‌گرده و یه دیسک براق رو که روش هیچی نوشته نشده

بیرون می‌آره. اون رو می‌ذاره توی دستگاه و ما می‌شینیم که تماشا کنیم.

«عزیزهای دلم.» بابا دوباره روی صفحه‌مایش توی همون اتاق قبلیه و همون لباس

خواب شیک‌وپیک رو پوشیده. صورتش با همون حالت جذاب قبلی به دوربین خیره

شده. «اگه الان دارین این رو تماشا می‌کنین، معنیش اینه که من دیگه مرده‌ام. و یه

چیزی هست که شما باید بدونین ولی این یکی... می‌شه گفت برای عموم نیست.»

یه پک عمیق به سیگارش می‌زنه و با ناراحتی اخم می‌کنه. «یه فاجعه کوچک مالی

داریم. من قصدم این نبود که اون رو به گردن شما بندازم. اما شما دخترهای باهوشی

هستین، یه راهی برای خلاص شدن از شرش پیدا می‌کنین.» چند لحظه فکر می‌کنه.

«اما اگه گیر افتادین، از دیکی هافورد پیر کمک بخواین، تا یه مدتی می‌تونه یه کاری

بکنه. به سلامتی‌تون، عزیزهای دلم.» لیوانش رو می‌آره بالا و صفحه‌مایش خاموش

می‌شه. برمی‌گردم به سمت مامان.

«منظورش چی بود یه فاجعه؟»

«منظورش این بود که یه وام جدید روی خونه گرفته.» صداش می‌لرزه. «منظور

اصلیش این بود. اون دی‌وی‌دی یه هفته بعد از مراسم ختم با پست به دستمون

رسید. ولی خیلی دیر بود! مأمورها اومده بودن! چه کار باید می‌کردیم؟» داره سگ رو

محکم‌تر و محکم‌تر نوازش می‌کنه تا جایی که اون با یه جیغ کوتاه از دستش فرار

می‌کنه.

«ما مجبور می‌شدیم خونه رو بفروشیم و بریم یه محله دیگه. ایمنی مجبور می‌شد مدرسه‌اش رو عوض کنه...» دست‌هاش دوباره دارن دور صورتش می‌گردن. «به‌خاطر همین، برادرم لطف کرد و اومد جلو. خواهرم هم کمک کرد... و تو هم همین‌طور. تو گفتی مبلغ وام رو پرداخت می‌کنی، هر کاری که بتونی انجام می‌دی.»

«من؟»

ذهنم کاملاً مغشوش شده. دارم سعی می‌کنم از این ماجرا سر دربیارم. من قبول کرده‌ام قرض‌های بابا رو پرداخت کنم.

«مال یه بانک خارجی، مگه نه؟ یه بانکی به اسم یونی‌می‌دونم چی‌چی...؟»

به نشوئه تأیید سر تکان می‌ده. «بیشتر معاملات باباتون خارج از کشور بوده‌ان. سعی می‌کرد از دست مأمورهای مالیاتی در بره. می‌دونم چرا می‌تونست باهاشون صادق باشه...»

جان سرش داد می‌زنه: «این رو زنی می‌گه که همه‌چیز رو از دختر خودش مخفی کرده! چطوری می‌تونی همچین حرفی بزنی؟»

یه کم از ناراحتیش به من هم منتقل می‌شه.

«مامان، تو می‌دونستی من هیچی از مراسم ترحیم یادم نمی‌آد. هیچ‌کدوم از این‌ها رو به من نگفتی. متوجه نیستی که تو می‌تونستی... همه‌چیز رو برای من روشن‌تر کنی؟ من اصلاً نمی‌دونستم اون پول کجا داره می‌ره!»

چشم‌های مامان به اطراف می‌گردن. «خیلی سخت بود! به‌خاطر ایمنی این چیزها رو مخفی می‌کردم.»

«ولی...» جمله‌ام رو متوقف می‌کنم، چون یه چیز بدتر یادم می‌آد. «مامان... من یه سؤال دیگه دارم. بابا افتاده بود زندان؟»

مامان یه جوری به خودش می‌لرزه که انگار انگشت‌های پاش رو لگد کرده‌ام.

«برای یک مدت کوتاه، اون هم خیلی سال پیش... فقط سوءتفاهم شده بود. بیا خیلی بهش فکر نکنیم. من برم یه کم دیگه قهوه درست کنم.»

«نه!» با ناراحتی از جام بلند می‌شم و مستقیماً جلوش وایمیستم تا نذارم حواسش به

چیز دیگه‌ای پرت بشه. «مامان، گوش کن! تو نمی‌تونی تو یه حباب زندگی کنی و وانمود کنی هیچ اتفاقی نیفتاده. ایمی حق داشت! تو باید از این... از این ماشین زمان بیرون بیای.»

مامان با صدای بلند می‌گه: «لکسی!» اما توجهی بهش نمی‌کنم. «ایمی شنیده بود که بابا افتاده بود تو زندان. به این نتیجه رسید که زندان رفتن خیلی باحاله. تعجبی نداره که این همه توی دردمر می‌افتاد... یا مسیح!» تکه‌های زندگی ناگهان مثل یک بازی تتریس دارن کنار هم قرار می‌گیرن. «به خاطر همین که من یکهو این قدر هدفمند شدم و فقط به کارم فکر می‌کردم. اون مراسم ختم زندگی من رو تغییر داد.»

جان می‌گه: «تو برام تعریف کردی چه اتفاقی افتاد، وقتی مأمورها اومدن، اون کنترلش رو از دست داد.» یه نگاه پر از سرزنش به مامان میندازه. «تو مجبور شدی اون‌ها رو دور کنی، لکسی. تو باید تصمیم‌های مهم رو می‌گرفتی. تموم این چیزها رو تو به عهده گرفتی.»

مامان یکهو با صدای جیغ جیغی و لرزون داد می‌زنه: «یه جوری به من نگاه نکنین انگار همه‌اش تقصیر منه! همه چیز رو سر من خراب نکنین! شما هیچی راجع به زندگی من نمی‌دونین، هیچی! پدرت... اون مرتیکه...»

جمله‌اش رو متوقف می‌کنه و کلمه‌ها تو هوا می‌مونن. وقتی به چشم‌های آبیش نگاه می‌کنم، نفسم بند می‌آد. برای اولین بار تو زندگیم احساس می‌کنم داره خود واقعیش رو نشون می‌ده.

اتاق کاملاً ساکنه، تقریباً جرئت ندارم تکون بخورم. «بابا چه کار کرد؟» حتی با اینکه دارم پچ‌پچ می‌کنم، باز هم انگار صدام بیش از حد بلنده. «مامان، بهم بگو.»

ولی دیگه دیر شده، اون لحظه دیگه گذشته. چشم‌های مامان دوباره به اطراف می‌گردن و از نگاه کردن بهم طفره می‌ره. یه لحظه از دیدنش شوکه می‌شم، انگار که برای اولین باره که دارم می‌بینمش. مدل موی بچه‌گانه، دست‌های چروک خورده، حلقه بابا که هنوز دستشه. همین‌طوری که دارم تماشاش می‌کنم، دستش رو برده به

سمت یکی از سگ‌ها تا سرش رو نوازش کنه.

«تقریباً وقت ناهاره، اگنس!» صداش شاد و ظریفه. «بریم ببینیم چی می‌تونیم پیدا کنیم...»

«مامان، خواهش می‌کنم.» یه قدم به سمتش برمی‌دارم. «می‌تونی حرفت رو اینجا متوقف کنی. چی می‌خواستی بگی؟»

می‌دونم امید دارم چه چیزی بشنوم... اما وقتی بهم نگاه می‌کنه می‌فهمم که قرار نیست چیزی بهم بگه. صورتش دوباره بی‌حالت شده، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. «من فقط خیلی ساده می‌خواستم بگم که...» دوباره اون حالت قربانی بودن رو به خودش گرفته. «می‌خواستم بگم که قبل از اینکه من رو بابت تهموم اتفاق‌های زندگیت مقصر بدونی بهتره بهت بگم که اون پسر هم جواب خیلی چیزها رو باید بده. اون دوست که اومده بود مراسم ختم. دیو؟ دیوید؟ اون کسیه که باید محکومش کنی.» «دیو بی‌عرضه؟» با تعجب به مامان خیره می‌شم. «اما دیو بی‌عرضه حتی نیومد مراسم ختم. اون گفت که پیشنهاد داده با من بیاد اما من قبول نکرده‌ام، گفت که...» جمله‌ام رو قطع می‌کنم، چون می‌بینم جان داره سرش رو تکیه می‌ده و چشم‌هاش رو به سمت آسمون‌ها بالا برده.

«دیگه چی‌ها بهت گفت؟»

«اون گفت ما رابطه‌مون رو صبح همون روز تهموم کرده‌ایم و اینکه خیلی زیبا بود و اون بهم یه شاخه گل رز داد...» وای، خدا! چطوری حتی یک کلمه از این حرف‌هاش رو باور کردم؟ «بیخشید.»

می‌رم بیرون و توی پارکینگ وایمیستم. از مامان و بابا ناراحتم و همین‌طور از خودم که تونسته‌ام این‌قدر ساده لوح باشم. گوشیم رو از جیب درمی‌آرم و شماره دفتر کار دیو بی‌عرضه رو می‌گیرم.

«شرکت تعمیرات ماشین، دیو لوییس در خدمت شماست.»

«دیو بی‌عرضه، منم.» صدام خیلی جدیه. «لکسی هستم. باید یک بار دیگه در مورد جدایی‌مون بشنوم. این دفعه باید حقیقت رو بگی.»

«عزیزم، من حقیقت رو بهت گفتم.» داره با اعتمادبه‌نفس کامل حرف می‌زنه. «باید

سر این یکی بهم اعتماد کنی.»

دلَم می‌خواد کتکش بزنم.

«گوش کن، خنگ عوضی.» با صدای آروم و عصبانی می‌گم: «من همین حالا تو مطب

متخصص مغز و اعصاب هستم، خب؟ اون‌ها بهم گفتن یه نفر بهم اطلاعات غلط

داده و این باعث شده مسیرهای عصبی حافظه‌ام دچار اختلال بشن. اگه اصلاح نشه،

ممکنه مغزم صدمه دائمی ببینه.»

«یا مسیح!» به نظر می‌آد ترسیده. «جان من؟»

اون واقعاً حتی از سگ‌های ویت مامان هم احمق‌تره.

«آره، متخصص الان اینجا با منه و داره سعی می‌کنه مدارهای حافظه من رو اصلاح

کنه. شاید بد نباشه این دفعه حقیقت رو بگی؟ شاید هم بخوای با دکتر مستقیماً

صحبت کنی؟»

«نه! باشه!» کاملاً مضطرب شده. می‌تونم واضح تو ذهنم ببینم که داره سخت‌تر

نفس می‌کشه و با دست یقه لباسش رو شل می‌کنه. «شاید دقیقاً اون جویری که بهت

گفتم نبود. داشتم سعی می‌کردم ازت محافظت کنم.»

«در برابر چی ازم محافظت کنی؟ اومده بودی به مراسم ختم؟»

«آره، باهات اومدم.» یه کم مکث می‌کنه. «داشتم کاناپه تعارف می‌کردم. سعی

می‌کردم کمک کنم. ازت حمایت کنم.»

«خب، بعدش چی شد؟»

«بعد من...» گلوش رو صاف می‌کنه.

«چه کار کردی؟»

«با یکی از پیشخدمت‌ها یه غلط‌هایی کردم. به خاطر استرس و فشار روحی!» با

حالت دفاعی اضافه می‌کنه: «استرس باعث می‌شه همه ما کارهای احمقانه بکنیم.

من فکر می‌کردم در رو قفل کرده‌ام اما...»

باورکردنی نیست. «من مچ شما رو گرفتم؟»

«آره، خب... یه ذره...»

«هموش کن!» گوشی رو از خودم دور می‌کنم.

به چند لحظه زمان نیاز دارم تا این حرف‌ها رو پردازش کنم. سخت نفس می‌کشم، از سنگ‌ریزه‌ها رد می‌شم و روی دیوار باغ می‌شینم و به دشت روبه‌رو و گوسفندها نگاه می‌کنم. به صدای «لکسی! لکسی!» که از اون ور خط می‌آد هیچ توجهی نشون نمی‌دم.

من مچ دیو بی‌عرضه رو موقع خیانت گرفته‌ام. آره دیگه، معلومه. خیلی هم تعجب نمی‌کنم.

بالاخره، گوشی رو می‌برم بالا و می‌گم: «خب، واکنشم چی بود؟ فقط جان من نگو یه گل رز بهم دادی و خیلی زیبا بود.»

«خب.» دیو بی‌عرضه نفسش رو بیرون می‌ده. «صادقانه بگم، کاملاً وحشی شدی. شروع کردی به دادو فریاد در مورد زندگیت. گفتمی کل زندگیت باید تغییر کنه، همه چیز مزخرفه، گفتمی از من متنفری، از همه چیز متنفری... لکسی، واقعاً خیلی وحشتناک بود. سعی کردم آرومت کنم و یه ساندویچ میگو بهت بدم اما اصلاً خوشش نیومد و از اونجا رفتی بیرون.»

«خب، بعدش چی شد؟»

«دیگه مدت‌ها ندیدمت. دفعه بعدی که چشمم بهت افتاد تو تلویزیون بودی و ظاهرت کاملاً عوض شده بود.»

«آها.» دو تا پرنده رو تماشا می‌کنم که تو آسمون می‌چرخن. «می‌دونم، دفعه اول هم می‌تونستی حقیقت رو بهم بگی.»

«می‌دونم، متأسفم.»

«آره جون خودت!»

«نه، واقعاً متأسفم.» از هر وقت دیگه‌ای که صداش رو شنیده‌ام صادق‌تر به نظر می‌رسه. «متأسفم که این اتفاق افتاد و اون دختر پیشخدمت تو رو اون جووری صدا کرد، خیلی نامردی بود.»

«چی صدام کرد؟»

«ا. یادت نمی‌آد؟» سریع می‌گه: «هیچی، من هم یادم نیست.»

«چی صدام کرد؟» از جام بلند می‌شم و گوشی رو محکم‌تر تو دستم فشار می‌دم.

«بهم بگو من رو چی صدا کرد! دیو بی‌عرضه!»

«من باید برم، امیدوارم اون دکتر بتونه تو رو مداوا کنه.» گوشی رو قطع می‌کنه. من

بلافاصله دوباره شماره‌اش رو می‌گیرم اما در دسترس نیست. میمون بی‌شعور.

برمی‌گردم توی خونه و می‌بینم که جان هنوز روی مبل نشسته و داره مجله دنیای

وپیته‌ها رو می‌خونه.

«سلام!» صورتش با دیدن من روشن می‌شه. «چطور بود؟»

«اون پیشخدمت تو مراسم ختم من رو چی صدا کرد؟»

بلافاصله، معلوم می‌شه دلش می‌خواد بحث رو عوض کنه. «می‌دونم منظورت چیه.

بگو ببینم، هیچ‌وقت مجله دنیای وپیته‌ها رو خونده بودی؟» مجله رو می‌گیره بالا.

«چون واقعاً خیلی باحاله...»

«تو می‌دونی منظورم چیه.» کنارش می‌شینم و صورتش رو به سمت خودم می‌کشم

که مجبور بشه به من نگاه کنه. «می‌دونم که بهت گفته‌ام، بهم بگو چی گفت.»

جان آه می‌کشه. «لکسی، این یه نکته خیلی کوچکه، آخه چه اهمیتی داره؟»

«چون که... اهمیت داره دیگه. ببین، جان، تو می‌تونی برای مامانم در مورد انکار

کردن سخنرانی کنی و بعد چیزی رو که تو زندگی خودم اتفاق افتاده از من پنهون

نگه داری. این حق منه که بدونم. بهم بگو اون پیشخدمت من رو چی صدا کرد،

همین حالا.» بهش چپ‌چپ نگاه می‌کنم.

«خیلی خب!» جان دست‌هاش رو می‌بره بالا که نشون بده تسلیم شده. «اگه واقعاً

خیلی لازمه بدونی، اون بهت گفت... دراکولا.»

دراکولا؟ دست خودم نیست، با وجود اینکه می‌دونم دندون‌هام دیگه داغون نیستن،

می‌تونم حس کنم که از خجالت گونه‌هام سرخ شده‌ان.

«لکسی...» جان دستش رو جلو می‌آره که دستم رو بگیره.

می‌زخمش کنار. «نه، من خوبم.»

صورت‌م داغ شده. از جام بلند می‌شم و می‌رم به سمت پنجره و سعی می‌کنم این

صحنه رو توی ذهنم تجسم کنم. سعی می‌کنم خودم رو بذارم جای اون لکسی خسته

و درب‌وداغون سال دو هزار و چهار که فقط کفش‌های تخت می‌پوشید. مأمورها

اومده‌ان تا ما رو ورشکسته کنن، مچ دیو رو با یه پیشخدمت گرفته‌ام که یه نگاه به
من انداخته و بهم گفته دراکولا.
خب، همه چیز کم‌کم داره سر جای خودش قرار می‌گیره.

فصل هجدهم

تو راه برگشت یه مدت خیلی خیلی طولانی سکوت می‌کنم. پوشه آبی‌رنگ رو جوری محکم تو بغلم گرفته‌ام انگار که ممکنه فرار کنه. به سرعت از کنار دشت‌ها می‌گذریم. جان هر چند وقت یه نگاهی بهم میندازه اما چیزی نمی‌گه.

اتفاق‌هایی رو که افتاد بارها و بارها توی ذهنم مرور کردم و سعی کردم چیزهایی رو که الان فهمیدم هضم کنم. احساس می‌کنم یه مدرک تحصیلی تو رشته لکسی اسمارت گرفته‌ام، تو مدت نیم ساعت.

بالاخره، می‌گم: «می‌تونم باور کنم پدرم ما رو توی همچین دردسری رها کرد، بدون هیچ هشدار.»

به نظر می‌آد جان موافق نیست. «جدی؟»

کفش‌هام رو از پام درمی‌آرم و پاهام رو می‌آرم بالا و چونه‌ام رو می‌ذارم رو زانوهایم و به جاده نگاه می‌کنم. «می‌دونم، همه بابام رو دوست داشتن. خیلی خوش‌تیپ و باحال بود، ما رو خیلی دوست داشت. یکی دو بار حسابی خرابکاری کرد ولی واقعاً ما رو خیلی دوست داشت. سه تا دخترهاش صدامون می‌کرد.»

«سه تا دخترهاش.» صدای جان از حالت عادی هم خشک‌تر شنیده می‌شه. «یه آدم معتاد به سگ که حاضر نیست به مشکلش اعتراف کنه، یه نوجوون کلاه‌بردار و یه دیوونه که فراموشی گرفته. هر سه تاشونم حسابی زیر بار بدهی رفتن. کارت عالی بود مایکل، باریکلا.»

یه نگاه بهش میندازم. «خیلی طرف‌دار بابام نبود، مگه نه؟»

جان می‌گه: «من فکر می‌کنم اون حسابی خوش‌گذرونی کرد و گندهایی رو که بالا آورد گذاشت برای شما که جمعشون کنین. من فکر می‌کنم اون یه عوضی خودخواه بود، ولی خب، من که هیچ‌وقت باهاش آشنا نشده‌ام.» سریع راهنما می‌زنه و لاینش رو عوض می‌کنه. ناگهان متوجه می‌شم دست‌هاش محکم فرمون رو چسبیده‌ان. به نظر تقریباً عصبانی می‌آد.

«حداقل، خودم رو یه کم بهتر می‌شناسم.» ناخنم رو می‌جوم. «هیچ وقت راجع بهش باهات حرف زده‌ام؟ در مورد مراسم ختم؟»

جان لبخند می‌زنه. «یکی دو بار.»

«آها، آره، طبیعتاً تا سر حد مرگ حوصله‌ات رو سر برده‌ام.»

«احمق نباش.» یکی از دست‌هاش رو از روی فرمون برمی‌داره و چند لحظه دستم رو می‌گیره. «یکی از اون روزهای قدیم که تازه با هم دوست شده بودیم راجع به بهش گفتم. همون رو تعریف کردی. گفتم زندگی رو عوض کرد. گفتم که قرض خانواده رو به عهده گرفتم. همون فرداش، یه وقت از کلینیک دندانپزشکی زیبایی گرفتم و یه رژیم غذایی سخت رو شروع کردی و تصمیم گرفتم همه‌چیز رو در مورد خودت تغییر بدی. بعد رفتی تو تلویزیون و همه‌چیز حتی از قبل هم جدی‌تر شد. مثل موشک از پله‌های ترقی رفتی بالا، با اریک آشنا شدی و به نظر می‌آد اون یه راه حل خوب برای همون مشکلات باشه. اون آدم حسابی بود، پولدار و جاافتاده... کسی که زمین تا آسمون فرق داشت با اون...»

بعد از یه مکث، می‌گم: «با بابام.»

«من روان‌شناس نیستم، ولی حدسم اینه.»

سکوت برقرار می‌شه. یه هواپیمای کوچولو رو تماشا می‌کنم که تو آسمون بالاتر و بالاتر می‌ره و دو تا خط موازی دود از خودش به جا می‌ذاره.

آروم می‌گم: «می‌دونم، وقتی بیدار شدم، فکر می‌کردم تو یه زندگی رؤیایی چشم باز کرده‌ام. فکر می‌کردم سیندرلا هستم. از سیندرلا هم بهتر بود. فکر می‌کردم لابد شادترین دختر دنیا هستم...» وقتی می‌بینم جان داره سرش رو تکیه می‌ده، جمله‌ام رو قطع می‌کنم.

«تو داشتی زندگی رو تحت فشار روحی می‌گذروندی. تو یه مدت کوتاه بیش از حد رشد داشتی و اصلاً نمی‌دونستی چطوری از پشش بریبای، چند تا اشتباه داشتی.»

مکث می‌کنه. «از دوست‌هات دور شدی، این برات از بقیه چیزها سخت‌تر بود.»

با ناراحتی می‌گم: «ولی من نمی‌فهمم، چرا یه آدم عوضی شدم؟»

«قصده این نبود که عوضی باشی، لکسی. یه کم به خودت حق بده. یه شغل

ریاست بهت تحمیل شد، تو مجبور بودی یه دیارتمان رو مدیریت کنی، می خواستی هیئت مدیره رو تحت تأثیر عملکردت قرار بدی، نمی خواستی کسی فکر کنه بین کارمندا فرق می داری، و خب، یه کم دستپاچه شدی. بعضی از کارها رو درست انجام ندادی. بعد همه اینها باعث شد احساس کنی تو یه زندان هستی. برای خودت یه ظاهر سرسخت ساختی. این هم یه بخشی از موفقیت تو بود.»

به خودم می لرزم و می گم: «کبری.» هنوز هم باورم نمی شه اسم یه مار روی من گذاشتن.

«کبری.» با سر تکون دادن تأیید می کنه و یه لبخند گوشه لب هاش می آد. «می دونی، در اصل این ایده مال تهیه کننده اون برنامه تلویزیونی بود، نه تو. البته، خب، بد هم نگفته ان، وقتی صحبت از کار باشه، تو واقعاً یه مار کبری هستی.»

با وحشت سرم رو بالا می آرم. «نه، نیستم!»

با خنده می گه: «از نوع خوبش.»

آخه چطور ممکنه آدم شبیه مار کبری باشه، اما از نوع خوبش؟

یه مدت بدون اینکه حرفی بزنیم می گذره. هر دو طرفمون رو مزرعه های طلایی پوشونده ان. بالاخره، جان رادیو رو روشن می کنه. گروه ایگلز دارن ترانه «هتل کالیفرنیا» رو می خونن و همین طوری که داریم با سرعت حرکت می کنیم و نور خورشید روی شیشه جلوی ماشین می درخشه ناگهان فکر می کنم ممکن بود الان تو یه کشور دیگه باشیم. یه زندگی دیگه.

«یه بار بهم گفتی اگه می تونستی به عقب برگردی و همه چیز رو یه جور دیگه انجام بدی، حتماً این کار رو می کردی.» صداش از قبل مهربون تر شده. «همه چیز رو عوض می کردی، خودت... شغلت... اریک... وقتی اون زیبایی اولیه برای آدم عادی بشه، هیچی دیگه مثل قبل به نظر نمی آد.»

وقتی اسم اریک رو می آره، یه کم ناراحت می شم. جان داره جواری حرف می زنه انگار همه اینها مربوط به گذشته است اما این زمان حاله، من متعهدم. از چیزی که انگار داره بهش اشاره می کنه خوشم نمی آد.

«ببین، من یکی از اون آدم های پول پرست سطحی نگر نیستم، خب؟» عصبانی شده ام.

«حتماً اریک رو دوست داشتم. به خاطر ظاهر قشنگ و پرزرق و برق باهاش ازدواج نکرده‌ام.»

«اولاً فکر می‌کردی اریک واقعاً عالیه.» باهام موافقت می‌کنه. «اون جذاب بود و تمام چیزهای مورد نیاز از لیست تو رو داشت... درواقع، اون مثل یکی از سیستم‌های هوشمند آپارتمان‌های ماست. می‌تونی تنظیمات شوهر رو فعال کنی و بذاری کار خودش رو بکنه.»

«هموش کن.»

«اون جدیدترین مدل روزه. چندین نوع حالت اخلاقی مختلف رو می‌شه براش انتخاب کرد، به صورت لمسی ازش استفاده می‌شه...»

«هموش کن!» دارم سعی می‌کنم نخندم. به جلو خم می‌شم و صدای رادیو رو زیاد می‌کنم که صدای جان رو دیگه نشنوم. چند لحظه بعد، فهمیده‌ام که چه جوابی می‌خوام بهش بدم و صدای رادیو رو دوباره کم می‌کنم.

«خب، ببین. شاید ما قبلاً با هم یه رابطه‌ای داشته‌ایم. ولی این معنیش این نیست که... شاید من این دفعه دیگه دلم بخواد روی موفقیت ازدواجم کار کنم.»

«می‌تونی به موفقیت برسی.» این رو بدون هیچ مکثی می‌گه. «اریک تو رو دوست نداره.»

آخه چرا باید همیشه همه چیز رو بدونه؟

«چرا، دوستم داره.» دست به سینه می‌شینم. «خودش بهم گفت. درواقع، جهت اطلاعات، باید بگم که خیلی هم رمانتیک بود.»

«اه، جدی؟» حتی خم به ابرو نیاورده. «چی گفت؟»

«اون بهم گفت عاشق صورت زیبای و قد بلندم و اون مدل خاصی شده که کیفم رو دستم می‌گیرم.» موقع گفتن این حرف‌ها، سرخ می‌شم. «همیشه یادمه این حرف‌ها رو بهم زده، درواقع همون موقع که این‌ها رو شنیدم کلمه به کلمه‌اش رو حفظ شدم.»

جان حتی روش رو به سمت برمی‌گردونه. «عجب آشغال‌هایی گفته.»

دفاع می‌کنم: «آشغال نگفته! رمانتیک بود!»

«اه، واقعاً؟ یعنی اگه مثلاً کیفیت رو اون جووری دستت نمی‌گرفتی، دوستت نداشت؟»

چند لحظه لال می‌شم. «من... نمی‌دونم. نکته‌ی مهمش این نبود!»
«چطور ممکنه نکته‌ی مهمش این نباشه؟ دقیقاً نکته‌ی همینه. یعنی اگه پاهای بلندی
نداشتی، عاشقت نمی‌شد؟»
با عصبانیت می‌گم: «نمی‌دونم! خفه شو! خیلی دوست داشتنی بود، یه لحظه‌ی عاشقانه
بود.»

«مزخرف خالص بود.»

«باشه.» برمی‌گردم به سمتش. «تو عاشق چی من شدی؟»
«نمی‌دونم. عنصر وجودیت. نمی‌تونم ازش یه لیست درست کنم.» لحنش تقریباً
تمسخرآمیزه.

یه مکث طولانی. مستقیم به روبه‌رو خیره شده‌ام و دست‌به‌سینه نشسته‌ام. جان
داره روی جاده تمرکز می‌کنه، انگار که این مکالمه رو همین الان فراموش کرده. داریم
به لندن نزدیک‌تر می‌شیم و ترافیک دوروبرمون سنگین‌تر می‌شه.
«باشه.» پشت سر چند تا ماشین متوقف می‌شیم. «از اون صداها
جیک جیک‌مانندی که تو خواب از خودت درمی‌آری خوشم می‌آد.»
با ناباوری می‌گم: «من تو خواب جیک جیک می‌کنم؟»
«درست عین سنجاب.»

«فکر می‌کردم کبری هستم، تصمیم خودت رو بگیر دیگه.»
با تکیه دادن سر تأیید می‌کنه. «روزها کبری و شب‌ها سنجاب.»
سعی می‌کنم لب‌هام رو جدی و بی‌حالت نگه دارم اما یه لبخند داره از دستم در
می‌ره.

به‌کندی تو جاده حرکت می‌کنیم. گوشیم صدا می‌ده و می‌آرمش بیرون.
بعد از خوندنش، می‌گم: «اریکه. صحیح‌وسالم رسیده به منچستر. داره به چند تا
منطقه‌ی مناسب برای ساخت‌وساز نگاه می‌کنه. چند روزی طول می‌کشه.»
«اوهوم، می‌دونم.» به یه میدون می‌رسیم و می‌پیچه.

الان دیگه به حومه‌ی شهر رسیده‌ایم. هوا داره تیره‌تر می‌شه و یه قطره بارون می‌ریزه
روی گونه‌ی من. می‌لرزم و جان سقف مرسدس رو می‌بنده. صورتش وقتی داره تصمیم

می‌گیره از کدوم لاین حرکت کنه کاملاً جدیه.

«می‌دونی. اریک می‌تونست با یه اشاره انگشت کوچکش قرض‌های بابات رو

پرداخت کنه.» صداش کاملاً عادیه. «اما گذاشت تو خودت این کار رو بکنی.

هیچ‌وقت حتی حرفش رو هم نزد.»

چیزی برای گفتن ندارم، نمی‌دونم چه جوابی باید بدم، نمی‌دونم چه فکری باید بکنم.

بالاخره، می‌گم: «پول خودش. چرا باید این کار رو بکنه؟ و در هر صورت من به

کمک کسی نیازی ندارم.»

«می‌دونم، من پیشنهاد کمک دادم، اما حاضر نشدی پولی ازم بگیری. تو خیلی

لجبازی.» می‌پیچه به یه خیابون بزرگ، پشت یه اتوبوس قرار می‌گیره و برمی‌گرده به

سمت من. «می‌دونم الان برنامه‌ات چیه.»

«الان؟»

«بقیهٔ روز.» شونه بالا میندازه. «حالا که اریک نیست.»

تو اعماق وجودم یه چیزی شروع کرده به وول خوردن. یه جور التهاب درونی که

نمی‌خوام به حس کردنش اعتراف کنم، حتی پیش خودم.

«خب.» سعی می‌کنم حرفه‌ای به نظر برسم. «برنامهٔ خاصی ندارم. فقط برم خونه،

شام بخورم و این پوشه رو بخونم...» خودم رو مجبور می‌کنم که یه مکث طبیعی

داشته باشم و بعد بگم: «چطور؟»

«هیچی.» جان هم مکث می‌کنه، به روبه‌روش خیره شده و اخم می‌کنه، خیلی عادی

اضافه می‌کنه: «فقط اینکه یه سری از وسایلت پیش من هستن، گفتم شاید بخوای

اون‌ها رو با خودت ببری.»

«باشه.» با بی‌خیالی شونه بالا میندازم.

«باشه.» دور می‌زنه و بقیهٔ مسیر رو توی سکوت طی می‌کنیم.

جان توی قشنگ‌ترین خونه‌ای زندگی می‌کنه که به عمرم دیده‌ام.

خب، آره، اینجا یه خیابون داغونه تو بخش هم‌رسمیت. و باید گرافیتی روی دیوار

روبه‌رویی رو ندیده بگیری. اما خونه بزرگه و آجرهای کم‌رنگ داره با پنجره‌های گنده و خیلی بزرگ‌تر از چیزیه که از بیرون به نظر می‌آد.

«این... بی‌نظیره.»

توی کارگاهش وایساده‌ام و به فضا خیره شده‌ام، تقریباً نمی‌تونم حرفی بزنم. سقف بلند و دیوارهای سفید و یه میز کار بزرگ که روش پر از کاغذهای مختلفه، کنارش هم یه میز دیگه که روش یه کامپیوتر مک گنده هست. یه گوشه یه سه‌پایه نقاشی دیده می‌شه و روبه‌روش یه دیوار سراسر پوشیده از کتابه، با یکی از اون نردبون‌های چرخ‌دار قدیمی.

«قوم خونه‌های این خیابون رو به عنوان استودیوی کار هنرمندها ساخته‌ان.»

چشم‌های جان برق می‌زنن، حداقل ده تا فنجون قهوه کثیف رو جمع می‌کنه و می‌بره به آشپزخونه کوچک.

آفتاب دوباره بیرون اومده و از پشت پنجره‌ها به تخته‌های کهنه کف می‌تابه.

تکه‌های کاغذ همه‌جای زمین افتاده‌ان، روی کاغذها پر از نوشته‌ها و نقاشی‌ها و طراحی‌هاست. وسط قوم این‌ها یه بطری نوشیدنی هست و یه بسته بادوم‌درختی هم کنارشه.

سرم رو بالا می‌آرم و می‌بینم جان تو چارچوب در آشپزخونه وایساده و داره من رو تماشا می‌کنه. دستش رو می‌بره تو موهاش، انگار می‌خواد حال خودش رو بهتر کنه.

«وسایل تو اونجاست.»

می‌رم به اون سمتی که اشاره می‌کنه. از یه درگاهی قوس‌دار وارد اتاق نشیمن می‌شم. چند تا مبل آبی پارچه‌ای بزرگ و یک صندلی پفی چرمی خیلی گنده از نوع بین‌بگ و یه تلویزیون قدیمی که روی یه صندلی گذاشتنش. پشت مبل‌ها قفسه‌های داغون چوبی هست که بدون هیچ قاعده خاصی پر شدن از کتاب‌ها و مجلات و گلدون‌ها و...

«اون فنجون منه.» به فنجون سفالی دست‌سازی که فی یه سال برای تولدم بهم داد نگاه می‌کنم. یه جوری روی قفسه قرار گرفته انگار واقعاً جای اصلیش اونجاست.

«آره.» جان با سر تأیید می‌کنه. «منظورم همین چیزه‌است. این چیزها رو اینجا جا گذاشته‌ای.» فنجون رو برمی‌داره و می‌ده به من.

«و... سوئیشرت!» یه سوئیشرت قدیمی راه‌راه روی دسته یکی از مبل‌ها افتاده. این رو خیلی وقته دارم، تقریباً از وقتی شونزده ساله بودم. چطور سر از اینجا درآورده؟...

با ناباوری به اطراف نگاه می‌کنم و وسایل بیشتری به چشمم می‌آن. مثل بازی مجیک‌آی. اون پتوی پشمالوی سفیدی که همیشه دور خودم می‌پیچیدم. عکس‌های قدیمی از دوره دانشگاه تو قاب‌های مرواریدی. تستر قدیمی صورتیم؟

جان نگاه من رو دنبال می‌کنه. «می‌اومدی اینجا و نون تست می‌خوردی. یه جوری نون تو دهنتم می‌چیوندی انگار داشتی از گرسنگی می‌مردی.»

بالاخره، دارم اون بخش دیگه از خودم رو می بینم. اون بخشی که فکر می کردم تا ابد از دست رفته. برای اولین بار از وقتی توی بیمارستان به هوش اومدم احساس می کنم تو خونه هستم. حتی یه ریسۀ چراغدار دور یکی از گلدون ها رو گرفته. این دقیقاً همون ریسه ایه که تو آپارتمانم تو بلهم داشتم.

تمام این مدت، وسایلم اینجا بوده ان. ناگهان حرف های اریک یادم می آد. اولین باری که باهاش در مورد جان حرف زدم گفت: «می تونی زندگیت رو هم به جان بسپری.» شاید من همین کار رو کرده ام. زندگیم رو به جان سپرده ام.

«چیزی یادت می آد؟» جان با لحن عادی این رو می پرسه اما می تونم بارقه های امید رو توی صداش حس کنم.

«نه.» سرم رو تکیه می دم. «فقط اون وسایلی که از زندگی قبلیم اومدن...» جمله ام رو قطع می کنم، چون یه قاب مرواریدی که نمی شناسم توجهم رو جلب کرده. می رم جلوتر که عکس رو ببینم و یکه می خورم. یه عکسه از من و جان. روی کنده یه درخت نشسته ایم، بازوهاش دور منه و من شلوار جین کهنه و کفش های کتانی پوشیده ام. موهام بازه و پشت سرم ریخته. سرم رو برده ام عقب و دارم جواری می خندم انگار شادترین دختر دنیا هستم.

حقیقت داشت. این ها واقعاً حقیقت داشت.

به صورت هامون که زیر تابش نور خورشید کم رنگ شده ان نگاه می کنم و سرم تیر می کشه. تمام این مدت، اون مدرک برای اثبات حرف هاش داشت.

«می تونستی این رو نشونم بدی.» تقریباً دلخور شده ام. «این عکس رو می تونستی اولین باری که با هم حرف زدیم با خودت بیاری.»

«باور می کردی؟» روی دسته مبل می شینه. «اصلاً دلت می خواست حرفم رو باور کنی؟»

نمی دونم چی بگم. شاید حق داره. شاید وجود این عکس رو یه جواری توجیه می کردم، یه دلیل منطقی براش پیدا می کردم، می چسبیدم به شوهر بی نظیرم و زندگی رو یابیم.

برای اینکه جو عوض بشه می رم به سمت میزی که روش پر از رمان های قدیمی ایه

که مال من بوده‌ان و یه کاسه تخمه آفتابگردون.

«تخمه آفتابگردون.» یه مشت برمی‌دارم. «من عاشق تخمه آفتابگردونم.»

«می‌دونم عاشقشونی.» یه حالت خیلی عجیب و غیر قابل فهم رو صورتشه.

«چی؟» با تعجب بهش نگاه می‌کنم، دستم رو وسط راه دهنم متوقف می‌کنم. «چی

شده؟ این‌ها خرابن؟»

«نه، خوبن. یه چیزی بود که...» جمله رو قطع می‌کنه و لبخند می‌زنه، انگار با

خودش حرف می‌زنه. «نه. اهمیتی نداره. بی‌خیال.»

«چی؟» اخم می‌کنم، گیج شده‌ام. «یه چیزی در مورد رابطه‌مونه؟ باید حتماً بهم بگی.

بدو بگو.»

«هیچی نبود.» شونه بالا میندازه. «خیلی مسخره است. ما یه... عادت برای خودمون

داشتیم. اولین بار که هم رو دیدیم، تو قبلش داشتی تخمه می‌خوردی، یکی شون رو

توی سطل ماست کاشتی و بردی خونه. یه جورهایی یه شوخی خصوصی بینمون بود.

بعد دیگه هر دفعه همین کار رو می‌کردیم، یه جورهایی برای یادگاری. اسمشون رو

هم گذاشته بودیم بچه‌هامون.»

«ما گل آفتابگردون کاشتیم؟» پیشونیم چین خورده، جالبه. یه چیز کوچکی یادم

می‌آد.

جان سر تکون می‌ده. «اوهوم.» انگار می‌خواد بحث رو عوض کنه. «بذار برات یه

نوشیدنی بریزم.»

وقتی داره دو تا لیوان نوشیدنی می‌ریزه، ازش می‌پرسم: «خب، الان کجا هستن؟

هیچ‌کدومشون رو نگه داشته‌ای؟» دارم به اطراف نگاه می‌کنم و دنبال نهال‌های

کوچک تو ظرف ماست می‌گردم.

«مهم نیست.» یه لیوان بهم می‌ده.

«انداختی شون دور؟»

«نه، اون‌ها رو ننداخته‌ام دور.» می‌ره به سمت دستگاه پخش سی‌دی و یه موزیک

آروم می‌ذاره، ولی دست از سرش بر نمی‌دارم.

«خب، کجا هستن؟ اگه حرف‌هایی که از رابطه‌مون می‌زدی راست باشه، الان باید

حداقل چند تا نهال آفتابگردون داشته باشی.»

جان یه جرعه از می‌نوشه. بعد بدون اینکه حرفی بزنه برمی‌گرده و به من اشاره می‌کنه که دنبالش به یه راهروی باریک برم. از یه اتاق خواب ساده می‌گذریم. از اونجا درهای یه تراس بزرگ رو باز می‌کنه و نفسم می‌گیره.

یه دیوار از گل‌های آفتابگردون اطراف ما رو گرفته. از گل‌های زرد غول‌پیکر که به آسمون می‌رسن تا نهال‌های کوچکی که هنوز خیلی نزدیک زمین و به کمک چوب نگه داشته شده‌ان و حتی جوونه‌های فسقلی تو گلدون‌های کوچک که تازه دارن شاخ و برگ می‌دن. هر جا رو که نگاه می‌کنم گل آفتابگردون می‌بینم. همینکه این رابطه ما بود. از شروعش تا این جوونه‌های کوچولوی توی گلدون. بغض راه گلوم رو بسته. به دریای سبز و زرد نگاه می‌کنم. هیچی راجع به این نمی‌دونستم. «یعنی... چند وقته که... منظورم اینه که...» با سر به کوچک‌ترین جوونه اشاره می‌کنم که تو یه گلدون نقاشی شده است و با چند تا چوب فسقلی بالا نگه داشته شده. «از آخرین باری که...»

«شش هفته پیش، یک روز قبل از تصادف.» مکث می‌کنه، یه حالت غیر قابل

تشخیصی رو صورتشه. «خیلی مواظبش هستم.»

«اون آخرین باری بود که دیدمت قبل از...»

چند لحظه سکوت. بعد جان با سر تأیید می‌کنه. «اون آخرین باری بود که هم رو دیدیم.»

می‌شینم و می‌نوشم. یه داستان واقعی اینجاست. یه چیزی اون قدر قدرتمند که به‌خاطرش می‌خواستم اریک رو ترک کنم.

«چطوری شروع شد؟»

«اون آخر هفته‌ای بود که اریک رفته بود خارج از شهر. من اومدم اونجا و شروع کردیم به حرف زدن. روی تراس نشسته بودیم و داشتیم می‌نوشیدیم، مثل الان.» جان به اطراف اشاره می‌کنه. «بعد وسط‌های بعدازظهر دیگه ساکت شدیم و هر دومون می‌دونستیم.»

با چشم‌های تیره‌اش به من خیره شده و درونم یه چیزی می‌خواد بهش جواب بده.

از جاش بلند می‌شه و می‌آد به سمتم.
سر جام می‌خکوب شده‌ام. آروم لیوان رو ازم می‌گیره.
«لکسی...» چشم‌هاش رو می‌بنده. «من می‌دونستم...» صداس به‌زور شنیده می‌شه.
«می‌دونستم همه‌چیز درست می‌شه.»
«هموش کن!» خودم رو می‌کشم کنار. «تو... تو هیچی نمی‌دونی!»
«مشکل چیه؟» جان اون قدر شوکه شده که انگار کتکش زده‌ام.
تقریباً خودم هم نمی‌دونم مشکلم چیه.
«مشکل اینه که... من می‌ترسم.»
«از چی؟» از شدت تعجب به‌زور می‌تونه حرف بزنه.
«از همه این چیزها.» به گل‌های آفتابگردون اشاره می‌کنم. «خیلی زیاده. داری به
من یه موضوع جدی رو می‌گی اما برای من همه‌چیز تازه اولشه.» یه جرعه بزرگ
می‌نوشم، سعی می‌کنم آروم باشم. «من خیلی قدم از تو عقب‌ترم. بینمون تعادلی
وجود نداره.»
سریع می‌گه: «خودمون متعادلش می‌کنیم. درستش می‌کنیم. من هم برمی‌گردم به
اولش.»
«نمی‌تونی برگردی به اولش!» دستم رو با ناراحتی بین موهام می‌برم. «جان، توجذاب
و باهوش و باحالی... اما من این کارها رو انجام نداده‌ام. این چیزها رو یادم نمی‌آد.»
«من ازت انتظار ندارم عاشق من باشی...»
«چرا داری، داری! از من انتظار داری اون دختره باشم.»
«تو همون دختره هستی.» لحنش یه کم عصبانیه. «این مزخرفات رو تحویل من نده.
تو همون دختری هستی که من عاشقشدم. باور کن هستی، لکسی.»
«نمی‌دونم!» صدام از شدت ناراحتی بالا رفته. «نمی‌دونم که هستم یا نه، خب؟
هستم؟ اصلاً من کی‌ام؟»
با وحشت متوجه می‌شم اشک از صورتم سرازیر شده. اصلاً نمی‌دونم این‌ها دیگه
از کجا اومده‌ان. روم رو برمی‌گردونم و اشک‌ها رو پاک می‌کنم. نفس‌نفس می‌زنم و
نمی‌تونم گریه‌ام رو متوقف کنم.

من می‌خوام که اون دختر باشم. می‌خوام که دختری باشم که روی اون کنده درخت نشسته و داره می‌خنده، اما نیستم.

بالاخره، موفق می‌شم خودم رو جمع‌وجور کنم و برمی‌گردم به سمتش. جان دقیقاً همون جای قبلی وایساده، صورتش یه حالتی داره که باعث می‌شه قلبم بگیره. آب دهنم رو قورت می‌دم. «من به این گل‌های آفتابگردون نگاه می‌کنم و به اون عکس‌ها و همه وسایلم که اینجا هستن. می‌دونم که چیزهایی بوده. ولی برام مثل اینه که این یه داستان بین دو نفری باشه که اصلاً نمی‌شناسمشون.»

جان با صدای آرومی می‌گه: «این تویی، این هم من. تو ما رو می‌شناسی.»
«تو ذهنم این رو می‌دونم اما حسش نمی‌کنم. نمی‌شناسمش.» دستم رو مشت می‌کنم و به سینه‌ام می‌چسبونم. احساس می‌کنم اشک‌ها دوباره تو راه هستن. «اگه می‌تونستم فقط یه چیز رو به خاطر بیارم... اگه یه خاطره بود، فقط یه سرخ...»
جمله رو قطع می‌کنم و سکوت برقرار می‌شه. جان یه جوری به گل‌های آفتابگردون خیره شده که انگار تک‌تک گلبرگ‌هاشون براش جذابه.

«خب، منظورت از این حرف چیه؟»

«من دارم می‌گم... نمی‌دونم! نمی‌دونم. من به وقت بیشتری نیاز دارم... نیاز دارم که...» با ناراحتی جمله‌ام رو قطع می‌کنم.

قطره‌های بارون دارن روی تراس می‌بارن. باد بین گل‌های آفتابگردون می‌وزه و تکنونشون می‌ده، یه جوری که انگار دارن به نشونه تأیید سر تکنون می‌دن.
جان بالاخره سکوت رو می‌شکنه. «می‌خوای پرسوئمت خونه؟» چشم‌هاش رو به چشم‌های من دوخته و دیگه عصبانیتی توشون نیست.

«آره.» چشم‌هام رو پاک می‌کنم و موهام رو می‌زنم عقب. «آره، لطفاً.»

فقط پونزده دقیقه طول می‌کشه تا به خونه برسیم. حرف خاصی نمی‌زنیم. من نشسته‌ام و پوشه‌آبی رو چسبیده‌ام و جان دنده عوض می‌کنه و صورتش کاملاً جدیه. مرسدس رو می‌بره تو پارکینگ من و چند لحظه اصلاً تکنون نمی‌خوریم. بارون

به شدت داره می باره و صدای برخوردش روی سقف حسابی بلند. صدای رعدوبرق هم می آد.

جان می گه: «باید مستقیم بدویی بری تو.» برای تأیید سرم رو تکون می دم.
«تو چه جووری برمی گردی؟»

«من مشکلی ندارم.» کلیدها رو به من می ده و به چشم هام نگاه نمی کنه. «امیدوارم خوب پیش بره.» با سر به پوشه اشاره می کنه. «واقعاً امیدوارم.»
«ممنونم.» دستم رو روی پوشه می کشم، لبم رو گاز می گیرم. «ولی نمی دونم چه جووری قراره سایمون جانسون رو راضی کنم که باهاش حرف بزنم. من تو کارم شکست خورده ام. قوم اعتبارم رو از دست داده ام. قطعاً توجهی نشون نمی ده.»
«تو می تونی انجامش بدی.»

«اگه بتونم راضیش کنم باهاش حرف بزنم، مشکلی پیش نمی آد. ولی می دونم که من رو می پیچونن. دیگه وقتی برای حرف زدن با من ندارن.» آه می کشم و دستم رو می برم به سمت دستگیره در. بارون خیلی تند مثل سیل داره می آد، اما من نمی تونم قوم شب اینجا بشینم.
«لکسی...»

احساس می کنم جان یه کم اضطراب داره.
با عجله می گم: «بیا... یه وقتی بذاریم حرف بزنیم.»
«باشه.» با سر تأیید می کنه. «یه وقتی این کار رو می کنیم.» از ماشین می ره بیرون.
دست هاش رو بدون فایده بالا می بره تا خودش رو از بارون محافظت کنه. «من یه تاکسی پیدا می کنم. تو بدو برو.» یه لحظه مکث می کنه، بعد دوون دوون دور می شه.
سریع از بارون رد می شم و می رم به سمت درهای ورودی، تقریباً نزدیک بود پوشه بارزش رو بندازم زمین. زیر سقف وایمیستم و برگه ها رو جمع و جور می کنم. وقتی یه سری از جزئیاتش رو یادم می آد، دوباره یه کم امیدوار می شم. ولی چیزی که گفتم حقیقت داشت. اگه نتونم سایمون جانسون رو ببینم، هیچ کدوم از این ها هیچ ارزشی نداره.

وقتی بالاخره این حقیقت رو کاملاً می فهمم، خیلی ناراحت می شم و پشتم خم

می‌شه. نمی‌دونم به چی داشتم فکر می‌کردم. هر چی هم که توی این پوشه باشه، اون اصلاً قرار نیست به حرف‌هام گوش کنه، مگه نه؟ من دیگه کبری نیستم. من دیگه بچه نابغه نیستم. من آدمی هستم که فراموشی گرفته، باعث شرمندگی شرکت هستم، یه آدم داغونم. سایمون جانسون حتی پنج دقیقه از وقتش رو به من نمی‌ده، چه برسه به اینکه بخواد به هموم حرف‌هام گوش کنه.

دلم نمی‌خواد سوار آسانسور بشم. می‌رم به سمت پله‌ها و حسابی باعث تعجب نگهبان می‌شم. از پله‌های استیل و شیشه‌ای بالا می‌رم که هیچ‌کدوم از ساکنان این مجتمع احتمالاً تا حالا اصلاً اون‌ها رو ندیده. وقتی می‌رسم به آپارتمان، روی صفحه‌نمایش آتش رو روشن می‌کنم و سعی می‌کنم روی مبل کرم‌رنگ ریلکس بشم، اما بالشتک‌ها خیلی براق و تروتمیزن و می‌ترسم رطوبت موهام پارچه رو لک کنه. درنهایت، از جام بلند می‌شم و می‌رم توی آشپزخونه تا یه فنجان چای درست کنم. بعد از اون همه آدرنالینی که امروز به بدنم وارد شد، الان حس ناامیدی دارم. چند تا چیز راجع به خودم فهمیده‌ام. که چی؟ به خاطر جان و معامله و این چیزها کاملاً حواسم از مسئله اصلی پرت شد. امروز یه رؤیای بی‌ارزش بود. من هیچ‌وقت نمی‌تونم بخش کف‌پوش رو نجات بدم. سایمون هیچ‌وقت قرار نیست من رو به دفترش هدایت کنه و ازم بپرسه چی فکر می‌کنم، چه برسه به اینکه بخوام یه معامله جدید رو براش توضیح بدم. هزار سال دیگه هم همچین اتفاقی نمی‌افته. مگه اینکه... مگه اینکه...

نه.

نمی‌تونم! می‌تونم یعنی؟

از شدت هیجان می‌خکوب شده‌ام، دارم به عواقب این کار فکر می‌کنم. صدای سایمون جانسون مثل یه آهنگ آشنا تو سرم می‌پیچه.

اگه حافظه‌ات برگرده، لکسی، همه‌چیز ممکنه فرق کنه.

اگه حافظه‌ام برگرده، همه‌چیز فرق می‌کنه.

کتری جوش اومده، ولی من حتی متوجه نمی شدم. انگار توی خواب و خیال هستم،
گوشیم رو درمی آرم و مستقیم شماره می گیرم.
به محض اینکه جواب می ده، می گم: «فی، هیچی نگو، فقط گوش کن ببین چی
می گم.»

فصل نوزدهم

فکر کن عوضی هستی. فکر کن رئیس هستی. فکر کن کبری هستی.

به خودم توی آینه نگاه می‌کنم و یه کم رژ لبم رو پیرنگ می‌کنم. یه رنگ صورتی ملایم مایل به خاکستریه که رسماً می‌شد اسمش رو گذاشت «رئیس عوضی جهنمی». موهام رو پشت سرم جمع کرده‌ام و جدی‌ترین لباس‌های ممکن رو پوشیده‌ام. تنگ‌ترین دامنم و نوک‌تیزترین کفشم با یه بلوز سفید با راه‌راه‌های خاکستری. هیچ شکی وجود نداره که این لباس‌ها چی می‌خوان بگن: من اومده‌ام به حساب همه چیز برسم.

دیروز دو ساعت با جرمی نورسپول جلسه داشتم، تو دفترش تو منطقه ریدینگ. هر دفعه یاد صحبت‌هامون می‌افتم، قلبم از شادی می‌ریزه. همه چیز مرتبه. هر دومون می‌خوایم که این معامله سر بگیره. مسئولیتش با منه.

«به اندازه کافی عوضی به نظر نمی‌آی.» فی کنار من وایساده و یه کت وشلوار سورمه‌ای پوشیده و داره من رو با دید یه منتقد تماشا می‌کنه. «به اندازه کافی عوضی به نظر نمی‌آی، سعی کن اخم کنی و یه کم دندون‌هات رو بیشتر نشون بدی.» صورتم رو یه کم خشن‌تر می‌کنم ولی فقط بینیم یه کم چین می‌خوره و یه جوری می‌شه انگار می‌خوام عطسه کنم.

«نه خیر.» فی سرش رو تکون می‌ده. «هنوز اون چیزی که می‌خواستم نشد. قبلاً یه نگاه خیلی شیطانی داشتی، انگار می‌خواستی به همه بگی شما موجودات نفرت‌انگیزی هستین، سریع از سر راه من برین کنار.» چشم‌هاش رو تنگ می‌کنه و با یه صدای خشن و رئیس‌مآبانه می‌گه: «من رئیس‌م و همه چیز رو به روش خودم انجام می‌دم.»

«عالی بود!» برمی‌گردم به سمتش. «در اصل، تو باید این کار رو انجام بدی، بیا جامون رو عوض کنیم.»

«آره، حتماً!» هلم می‌ده. «بدو، دوباره انجامش بده، اخم کن.»

«از سر راه من برو کنار، نفرت انگیز.» با صدای یکی از جادوگرهایی که تو برنامه‌های تلویزیونی نشون می‌دن این رو می‌گم. «من رئیس و همه چیز رو همون جوری که خودم می‌خوام انجام می‌دم.»

«آره.» تشویق می‌کنه. «خیلی بهتر شد. چشم‌هات رو از روی صورت‌های مردم فقط سریع حرکت بده، جوری که انگار نمی‌تونی وقتت رو تلف کنی تا متوجه حضورشون بشی.»

آه می‌کشم و روی تخت ولو می‌شم. عوضی‌بازی درآوردن خیلی کار سخته. «واقعاً خیلی گاو بودم، نه؟»

فی، تسلیم شده، می‌گه: «همیشه هم اون قدرها بد نبود. ولی نمی‌تونیم بذاریم مردم چیزی بفهمن. هر چقدر عوضی‌تر باشی، بهتره.»

فی تو بیست و چهار ساعت گذشته مشغول آموزش دادن به من بود. دیروز مرخصی گرفت و اومد اینجا و با خودش صبحونه آورد. درنهایت، اون قدر سرگرم شده بودیم که تموم روز رو اینجا گذروند و شب هم موند. خیلی خوب بهم همه چیز رو یاد داد. الان همه چیز رو می‌دونم. می‌دونم تو مهمونی کریسمس پارسال چه اتفاقی افتاد. می‌دونم تو یه جلسه سال پیش بایرون عصبانی شد و بهم گفت که یه «بی‌همه چیز گستاخ» هستم. می‌دونم فروش وینیل پارسال دو درصد افزایش داشت چون یه سفارش بزرگ از یه مدرسه تو واکینگهام داشتیم اما بعداً گفتن رنگی که فرستاده‌ایم اشتباهه و سعی کردن ازمون شکایت کنن.

سرم اون قدر پر از اطلاعات جدید شده که ممکنه بترکه. و این تازه مهم‌ترین مسئله نیست.

«وقتی می‌ری توی دفترت، حتماً در رو با صدای خیلی بلند ببند.» فی هنوز داره بهم آموزش می‌ده. «بعدش بیا بیرون و دستور بده برات قهوه بیان، حتماً ترتیب رو رعایت کن.»

مهم‌ترین مسئله اینه که بتونم درست مثل لکسی قدیمی که یه رئیس عوضی بود به نظر برسم و همه رو گول بزنم. رژ لب رو می‌ذارم کنار و کیفم رو برمی‌دارم.

داد می‌زنم: «یه قهوه به من بدین! همین الان!»

«چشم‌ها رو باز هم تنگ‌تر کن.» فی بهم نگاه می‌کنه، سرش رو به نشونه تأیید
تکون می‌ده و می‌گه: «آماده‌ای.»

«فی... ممنونم.» برمی‌گرم و بغلش می‌کنم. «تو بی‌نظیری.»

«اگه بتونی از پس این کار بریای، این تویی که بی‌نظیری.» مکث می‌کنه و با یه کم
دلخوری می‌گه: «حتی اگه موفق نشی هم باز هم همینی. لکسی، تو مجبور نبودی
این‌همه به خودت زحمت بدی. می‌دونم که اون‌ها حتی با وجود تعطیل کردن
دپارتمان بهت یه کار گنده پیشنهاد داده‌ان.»

«آره، خب.» با خجالت دماغم رو می‌خارونم. «اون نکته مهم نیست، بیا، بدو بریم.»

سوار تاکسی می‌شیم و می‌ریم به سمت شرکت. دلم از شدت استرس درد گرفته. حرف
خاصی با هم نمی‌زنیم. می‌دونم این کاری که دارم می‌کنم دیوونگیه. می‌دونم من
دیوونه‌ام. ولی این تنها چیزیه که به ذهنم می‌رسید انجام بدم.

وقتی می‌رسیم، فی آرام می‌گه: «یا مسیح! احساس می‌کنم قراره برم روی صحنه
برنامه اجرا کنم. و حتی اصلاً قرار نیست کاری بکنم! نمی‌دونم چطوری جلوی دبز و
کرولاین جلوی خنده‌ام رو بگیرم.»

ما به بقیه از برنامه‌های من چیزی نگفته‌ایم. نتیجه گرفتیم هر چی آدم‌های کمتری
بدون، امنیت این کار بیشتره.

«خب، فی، تو باید قوم سعیت رو بکنی، باشه؟» این رو خیلی بلند با لحن
لکسی‌جدیده می‌گم و وقتی فی از ترس از جاش می‌پره تقریباً می‌زنم زیر خنده.

«وای، خدا! چقدر ترسناکه. خیلی خوب شده‌ای.»

از تاکسی می‌آییم بیرون و کرایه رو به راننده می‌دم و نگاه وحشیانه‌ام رو موقعی
که بقیه پوم رو ازش می‌گیرم تمرین می‌کنم.

یه صدا از پشت سرم می‌آد. «لکسی؟» برمی‌گرم و آماده هستم که صورت ترسناکم
رو به یه آدم بدبختی که روحش هم از ماجرا خبر نداره نشون بدم – اما به جاش
دهنم از تعجب باز می‌مونه.

«ایمی؟ اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

«منتظر تو بودم.» موهاش رو مرتب می‌کنه. «من اومده‌ام اینجا که کارآموز تو بشم.»

«اومدی... چه کار؟»

تا کسی دور می‌شه و من به ایمی خیره می‌شم. کفش‌های پاشنه‌بلند پوشیده با یه کت و دامن کوتاه و موهای آبی‌ش رو دم‌اسبی بسته.

«ایمی...» سرم رو توی دست‌هام می‌گیرم. «امروز واقعاً فرصت مناسبی نیست...»
 «خودت گفتی!» صداش می‌لرزه. «گفتی ردیفش می‌کنی. من برای اینکه پیام اینجا کلی زحمت کشیده‌ام. صبح زود هم بیدار شده‌ام. مامان واقعاً خیلی خوشحال شد، گفت تو هم حتماً خوشحال می‌شی.»
 «من خوشحال شدم! اما آخه امروز...»

«دفعهٔ دقبل هم همین رو گفتی. تو اصلاً دلت نمی‌خواد من پیام،» روش رو برمی‌گردونه و موهایش رو با خشونت باز می‌کنه. «خیلی خب، اصلاً من هم این کار مسخره و مزخرف رو نمی‌خوام.»
 «ممکنه بتونه حواس‌ها رو پرت کنه.» فی کنارم وایساده و خیلی آرام این رو می‌گه.
 «ممکنه فکر خوبی باشه. می‌تونیم بهش اعتماد کنیم؟»

«به من اعتماد کنین؟» از صدای ایمی مشخصه ماجرا براش جالب شده. «راجع به چی؟» می‌آد نزدیک‌تر، چشم‌هاش برق می‌زنن. «شماها یه راز دارین؟»
 «باشه.» سریع تصمیم می‌گیرم. «گوش کن، ایمی.» صدام رو پایین‌تر می‌آرم. «می‌تونن بیای، اما مسئله اینه که دارم به همه می‌گم حافظه‌ام رو دوباره به دست آورده‌ام و دوباره همون آدم سابق شده‌ام که بتونم یه معامله رو جوش بدم، اما واقعاً حافظه‌ام برنگشته، خب؟»

ایمی حتی پلک نمی‌زنه. می‌تونم ببینم که ذهنش داره خیلی سریع کار می‌کنه و سعی می‌کنه تموم این چیزها رو درک کنه. به نظر می‌رسه داشتن یه خواهر کوچولوی کلاه‌بردار یه سری فایده‌ها هم داره.

می‌گه: «پس داری سعی می‌کنی واثود کنی که تو همون لکسی قدیمی هستی.»
 «آره.»

«پس باید عوضی‌تر به نظر برسی.»

فی باهاش موافقت می‌کنه. «من هم همین رو گفتم.»

«یه جوری که انگار فکر می‌کنی همه فقط یه مشت... کرم هستن.»

«دقیقاً.»

هر دوشون کاملاً مطمئن به نظر می‌رسن و این یه کم من رو ناراحت می‌کنه. «یعنی

من هیچ‌وقت مهربون نبوده‌ام؟» این رو تقریباً ملتمسانه می‌گم.

«ام... چرا بوده‌ای!» لحن فی اصلاً قانع‌کننده نیست. «خیلی وقت‌ها. بریم.»

وقتی درهای شیشه‌ای ساختمون رو باز می‌کنم، سعی می‌کنم خشن‌ترین حالت

ممکن رو نشون بدم. ایمی و فی دو طرفم وایساده‌ان. روی زمین مرمری قدم

برمی‌دارم و می‌رم به سمت بخش پذیرش. نمایش شروع شد، ببینیم چی می‌شه.

با اخم به جنی می‌گم: «سلام. این کارآموز موقت منه، ایمی. لطفاً براش یه کارت

ورود و خروج آماده کن. محض اطلاعات باید بگم که الان کاملاً خوب شده‌ام و اگه

برای من نامه‌ای اومده، می‌خوام بدونم چرا همین الان بالا توی دفترم نیست.»

فی کنارم پچ‌پچ می‌کنه: «عالی بود!»

«هیچ نامه‌ای برات نیومده، لکسی.» به نظر می‌آد جنی خیلی تعجب کرده، داره یه

کارت برای ایمی آماده می‌کنه. «پس... یعنی الان همه‌چیز رو یادت می‌آد، درسته؟»

«همه‌چیز. بیا، فی، به اندازه کافی دیرمون شده. باید با تیممون صحبت کنم. خیلی

تنبلی کرده‌ان.»

می‌رم به سمت آسانسورها. چند لحظه بعد، می‌تونم صدای جنی رو پشت سرم

بشنوم که آرام اما پر از هیجان داره می‌گه: «اگه گفتی چی شده؟ لکسی حافظه‌اش

برگشته!» برمی‌گردم به سمتش و همون‌طور که حدس می‌زدم می‌بینم که تلفن رو

برداشته و داره به یکی خبرها رو می‌ده.

صدای بوق رسیدن آسانسور می‌آد. فی، ایمی و من می‌ریم تو – به محض اینکه درها

بسته می‌شن، می‌زنیم زیر خنده.

«بزن قدش!» فی دستش رو می‌آره بالا. «عالی بود!»

همه‌مون تو طبقه هشتم از آسانسور پیاده می‌شیم و من مستقیم می‌رم به سمت

میز ناتاشا که بیرون دفتر سایمون جانسون قرار گرفته. سرم رو بالا گرفته‌ام و متکبر به

نظر می‌رسم.

«سلام، ناتاشا.» خیلی جدی و خشک حرف می‌زنم. «باید پیام من در مورد برگشتن حافظه‌ام رو گرفته باشی، درسته؟ باید در اسرع وقت سایمون رو ببینم.»

«بله، پیامت رو گرفتم.» به نشونه تأیید سر تکان می‌ده. «اما متأسفانه سایمون امروز صبح قوم وقتش پر شده...»

«خوب یه چیزهایی رو جابه‌جا کن. وقت یه نفر دیگه رو کنسل کن. این خیلی مهمه که من ببینمش.»

«باشه!» ناتاشا خیلی سریع روی کیبورد تایپ می‌کنه. «می‌تونم یه وقت بهتون بدم ساعت... ده و نیم خوبه؟»

«عالی می‌...» فی یه ضربه به پهلوم می‌زنه، یه جوری جمع‌وجور می‌کنم. «خوبه.»

خشن‌ترین قیافه ممکن رو به ناتاشا نشون می‌دم که اثر بیشتری داشته باشه. «بریم، فی.»

وای، این دادویداد کردن و اخم کردن‌ها خیلی خسته‌کننده است، همین الان دارم از پادمی‌آم و فقط ده دقیقه است که دارم این کار رو انجام می‌دم.

وقتی دوباره می‌رم توی آسانسور، ایمی می‌گه: «ده و نیم. تا اون موقع قراره چه کار کنیم؟»

«می‌ریم به دیپارتمان کف‌پوش.» دارم یه کم مضطرب می‌شم. «من باید تا ساعت ده و نیم این نقش رو بازی کنم.»

فی آروم بازوم رو فشار می‌ده. «موفق باشی.» درهای آسانسور باز می‌شن.

وقتی داریم از راهرو رد می‌شیم که به دفتر اصلی برسیم، احساس می‌کنم از ترس مریض شده‌ام. به خودم دوباره و دوباره می‌گم که از پشش برمی‌آم. من می‌تونم یه رئیس عوضی باشم. می‌رسم به در و چند لحظه اونجا صبر می‌کنم، صحنه روبه‌روم رو بررسی می‌کنم و یه نفس عمیق می‌کشم.

«خب.» با یه صدای پر از تمسخر می‌گم: «خوندن مجله هلو! الان دیگه کار محسوب می‌شه، آره؟»

ملانی که داره یه مجله هلو! رو ورق می‌زنه و گوشی تلفن رو زیر چونه‌اش نگه داشته از جا می‌پره و سرخ می‌شه، انگار روش آب جوش ریخته‌ان.

«من فقط... منتظر بودم که به بخش حسابداری وصل بشم.» سریع مجله رو می‌بندد.

«بعداً با همه شما در مورد رفتار کاری صحبت می‌کنم.» به اطراف اتاق نگاه می‌کنم.

«راستی، یادم اومد، از یکی از شماها نخواستہ بودم که یه گزارش کامل از مخارج

سفرهای کاری طی دو ماه اخیر آماده کنه؟ همین الان، می‌خوام ببینمش.»

کرولاین با وحشت می‌گه: «ما فکر می‌کردیم تو فراموشش کرده‌ای.»

«خب، الان یادم اومده.» بهش یه لبخند شیرین و زهرآکین می‌زنم. «من همه چیز

رو یادم اومده. شما هم باید یادتون بیاد که برای گرفتن معرفی‌نامه به من احتیاج

دارین.»

برمی‌گردم که برم و تقریباً با بایرون شاخ‌توشاخ می‌شم.

«لکسی!» نزدیک بود فنجون قهوه از دستش بیفته. «چه غلطی اینجا...»

«بایرون، باید در مورد تونی دوکس باهات حرف بزنم.» خیلی خشک می‌گم:

«مغایرت‌هایی رو که تو محاسباتش وجود داشت چه جوری حل کردی؟ چون همه‌مون می‌دونیم که از اون برمی‌آد سر همه کلاه بذاره. یادت که نرفته اکتر ذی هزار و شش چقدر به دردسر افتادیم؟»

دهن بایرون مثل دهن خنگ‌ها باز مونده.

«و همین‌طور می‌خوام باهات راجع به کنفرانس استراتژی سالانه صحبت کنم، کنفرانس پارسال واقعاً افتضاح بود.» می‌رم به سمت دفتر اما بعد برمی‌گردم به سمت بایرون. «راستی، جزئیات آخرین جلسه محصولاتون کجا هستن؟ یادمه تو داشتی اون‌ها رو انجام می‌دادی.»

کاملاً شوکه به نظر می‌رسه. «من... اون‌ها رو برات می‌آرم.»

توم چیزهایی رو که گفته‌ام باور کرده. فی واقعاً یه نابغه است.

وقتی دارم در دفتر رو باز می‌کنم، بایرون می‌گه: «پس تو خوب شده‌ای؟ برگشته‌ای؟»

«بله که برگشته‌ام.» ایمی رو به داخل هدایت می‌کنم و در رو محکم پشت سرم می‌بندم. تا سه می‌شمارم و دوباره به بیرون نگاه می‌کنم. «کلر، یه قهوه لطفاً. و یکی هم برای دستیار موقتم ایمی. فی، می‌شه بیای اینجا؟»

وقتی فی در رو پشت سرش می‌بنده، من روی مبل ولو می‌شم، نفسم به‌زور بالا می‌آد.

فی با هیجان می‌گه: «تو باید بازیگر بشی! خیلی عالی بود! دقیقاً همون جوری بود که قبلاً بودی!»

از درون هنوز دارم می‌لرزم، باورم نمی‌شه اون حرف‌ها رو زده‌ام.

فی به ساعتش نگاه می‌کنه و می‌گه: «خب، حالا فقط باید منتظر باشیم تا ساعت ده و نیم بشه.» گوشه میز می‌شینم. «الان ساعت یه کم از ده گذشته.»

ایمی با تحسین می‌گه: «اونجا واقعاً آدم عوضی‌ای بودی.» ریمش رو بیرون آورده و داره به مژه‌هاش می‌کشه. «وقتی من وارد کار بشم، همین جوری رفتار می‌کنم.»

«اون وقت هیچ دوستی پیدا نمی‌کنی.»

«اصلاً دلم نمی‌خواد دوست پیدا کنم.» سرش رو تکون می‌ده. «می‌خوام پول دربیارم. می‌دونی بابا همیشه چی می‌گفت؟ اون می‌گفت...»

ناگهان متوجه می‌شم اصلاً دلم نمی‌خواد بدونم بابا چی می‌گفت.

«ایمی، بعداً با هم حرف می‌زنیم.» حرفش رو قطع می‌کنم. «در مورد بابا.» یه نفر در می‌زنه و ما همه سر جامون خشک می‌شیم.

فی می‌گه: «سریع! بدو برو پشت میزت بشین و سعی کن بد اخلاق و بی‌صبر به نظر برسی.»

سریع می‌رم پشت میز و اون هم یک صندلی می‌کشه و می‌آره می‌ذاره درست روبه‌روی من.

می‌گم: «بیا تو.» سعی می‌کنم بد اخلاق‌ترین لحن ممکن رو به خودم بگیرم. در باز می‌شه و کلر می‌آد تو، یه سینی قهوه دستشه. با سر به میز اشاره می‌کنم. «خب، فی... من دیگه از این رفتارت خسته شده‌ام!» در همون حال که کلر قهوه‌ها رو از توی سینی روی میز می‌ذاره، سعی می‌کنم یه چیزی از خودم دربیارم. «اصلاً قابل قبول نیست. چی می‌تونی راجع به این رفتارت بگی؟»

فی آروم می‌گه: «متأسفم، لکسی.» سرش رو پایین گرفته و ناگهان متوجه می‌شم که هر لحظه ممکنه بزنه زیر خنده.

«آره، خب.» دارم نهایت سعی‌ام رو می‌کنم که جدی باشم. «من اینجا رئیس و نمی‌تونم تحمل کنم که تو...» وای، خدا! هیچی تو ذهنم نیست. بگم اون چه غلطی کرده؟ «نمی‌تونم اجازه بدم که... تو روی میزها بشینی!»

یه صدای خنده‌دار از فی به گوش می‌رسه.

«ببخشید.» یه نفس عمیق می‌کشه و چشم‌هاش رو با دستمال می‌پوشونه.

کلر به نظر کاملاً وحشت‌زده می‌آد. می‌گه: «ام... لکسی.» داره عقب‌عقب می‌ره به سمت در. «نمی‌خوام مزاحم صحبتتون بشم اما لوسیندا اومده، با نوزادش؟»

لوسیندا.

اصلاً این آدم رو نمی‌شناسم.

فی صاف سر جاش می‌شینه، دیگه خبری از خنده نیست. «لوسیندا رو که پارسال

برامون کار می‌کرد می‌گی؟» یه نگاه سریع به من میندازه. «می‌دونستم که قراره امروز بیاد؟»

«ما داریم به خاطر به دنیا اومدن بچه بهش یه هدیه می‌دیم و فکر کردیم شاید بد نباشه که لکسی از طرف ما هدیه رو بهش بده.» به طرف در اشاره می‌کنه و یه گروه کوچک از آدم‌ها رو می‌بینم که دور یه زن بلوند جمع شده‌ان که یه نوزاد تو بغلشه. سرش رو بالا می‌آره و برام دست تکون می‌ده.

«لکسی! بیا نینی رو ببین!»

لعنتی. هیچ راه فراری ندارم. نمی‌تونم بگم که نمی‌خوام یه بچه رو ببینم. این دیگه زیادی عجیب و غریبه.

بالاخره، می‌گم: «خب... باشه. چند دقیقه می‌آم.»

وقتی از دفتر می‌ریم بیرون، فی با صدای آهسته اما خیلی سریع می‌گه: «لوسیندا تقریباً هشت ماه پیش با ما بود. بیشتر حساب‌های اروپایی رو مدیریت می‌کرد. کنار پنجره می‌نشست، از چای نعنا خوشش می‌آد...»

کلر یه هدیه گنده کادوپیچ شده با یه پایون ساتن به من می‌ده. «وسایل ورزشی برای بچه.»

همین که بهشون نزدیک‌تر می‌شم، بقیه یه قدم به عقب برمی‌دارن. اگه بخوام صادق باشم، خیلی هم اون‌ها رو مقصر نمی‌دونم.

لوسیندا بهم نگاه می‌کنه. «سلام، لکسی.» از توجهی که همه دارن بهش می‌کنن داره می‌درخشه.

«سلام.» به سمت بچه که یه لباس سرهمی سفید پوشیده سر تکون می‌دم. «مبارک باشه، لوسیندا. این یه... دختره؟ پسره؟»

«پسرم اسمش هست مارکوس!» انگار به لوسیندا برخورده. «قبلاً دیده بودیش!»

هر جوری هست، خودم رو مجبور می‌کنم که خیلی عادی شونه بالا بندازم.

«متأسفانه، خیلی اهل بچه نیستم.»

یکی آروم می‌گه: «اون بچه‌ها رو می‌خوره.»

«در هر صورت، از طرف تموم دیپارتمان می‌خوام این هدیه رو بهت بدم.» هدیه رو

می دم بهش.

کَلر داد می زنه: «سخنرانی کن!»

«لازم نیست.» یه نگاه چپ میندازم. «همه برگردین سر کارها...»

دبز اعتراض می کنه: «چرا، لازمه! یه جوهرهایی این هدیه برای خداحافظی با لوسیندا

هم هست. نمی شه که سخنرانی نداشته باشیم.»

یکی از اون پشت ها می گه: «سخنرانی!» چند نفر شروع می کنن با دست کوبیدن به

میزهاشون. «سخنرانی!»

وای، خدا! نمی تونم بگم نه. رئیس ها در مورد کارمندهاشون سخنرانی می کنن. این

کاریه که اون ها می کنن.

بالاخره، می گم: «البته.» گلوم رو صاف می کنم. «همه ما خیلی خوشحالیم که

لوسیندا زایمان کرده و مارکوس رو به دنیا آورده اما از اینکه مجبوریم با همچین عضو

مهمی از گروهمون خداحافظی کنیم ناراحتیم.»

متوجه می شم که بایرون به دسته افراد اضافه شده و داره از پشت ماگ «لاست»

من رو با دقت تماشا می کنه.

«لوسیندا همیشه...» یه جرعه از قهوه می خورم که یه کم زمان برای خودم خریده

باشم. «اون همیشه... کنار پنجره بود. جای نعنایی می خورد و حساب های اروپایش

رو مدیریت می کرد.»

سرم رو بالا می آرم و می بینم که فی پشت جمعیت وایساده و داره ادای یه جور

فعالیت فیزیکی رو درمی آره.

«همه ما عشق زیادش به... دوچرخه سواری رو یادموئه.»

«دوچرخه سواری؟» به نظر می آد لوسیندا گیج شده. «منظورت اسب سواریه؟»

«آره، دقیقاً. اسب سواری.» سریع جمع و جور می کنم. «و ما ازت ممنونیم به خاطر

زحمتهایی که تو مدیریت اون حساب های... فرانسوی کشیدی.»

«ما با فرانسه رابطه ای نداشتیم.» لوسیندا با عصبانیت به من خیره شده. «اصلاً

هیچ وقت برات مهم بود من چه کار می کنم؟»

یکی از پشت داد می زنه: «داستان لوسیندا و میز اسنوکر رو تعریف کن!» و همه

می خندن.

«اون داستان رو یادت نمی آد، لکسی؟» صدای خشک بایرون رو کنار خودم می شنوم.

بهش نگاه می کنم و قلبم می ریزه، اون ماجرا رو حدس زده.

با جدی ترین لحن ممکن می گم: «البته که یادمه، اما الان وقت تعریف کردن

داستان های احمقانه و بی ربط نیست. باید مشغول به کار باشیم، همه برگردین سر

جای خودتون.»

می شنوم که لوسیندا زیر لب می گه: «خدایا، عجب آدم مزخرفیه. حتی از قبل هم

بدتر شده.»

«صبر کنین!» صدای بایرون از بین غرغره های حضار خیلی راحت به گوش همه

می رسه. «هدیه دومی لوسیندا رو یادمون رفت! کارت هدیه ماساژ مادر و کودک.» یه

تکه کاغذ رو با یه حالت فوق سری می آره پیش من و می گه: «فقط باید اسم لوسیندا

اونجا نوشته بشه. لکسی، تو باید این کار رو بکنی، چون تو رئیس دیپارتمان هستی.»

«باشه.» خودکار رو ازش می گیرم.

وقتی در خودکار رو برمی دارم، بایرون با لحن عادی اضافه می کنه: «باید فامیلیش رو

هم بنویسی.» بهش نگاه می کنم و می بینم که چشم هاش برق می زنن.

لعنت بهش. مچم رو گرفته.

سریع می گم: «البته. لوسیندا... بهم بگو این روزها از چه فامیلی ای استفاده

می کنی؟»

لوسیندا با نفرت می گه: «همون قبلی. فامیلی دوران مجردیم.»

«آهان.»

با آرام ترین حالت ممکن کلمه لوسیندا رو روی کارت می نویسم.

بایرون شبیه شکنجه گری که منتظره درد رو تو صورت محکوم ببینه می گه: «و نام

فامیل؟» با بیچارگی به فی نگاه می کنم و می بینم داره سعی می کنه بی صدا فامیلی رو

بهم برسونه. دابسون؟ داجسون؟

نفسم رو حبس می کنم و با احتیاط یه حرف D روی صفحه می نویسم. بعد مکث

می کنم و دستم رو تگون می دم. «مچ دستم مشکل داره. ماهیچه هاش بعضی وقت ها

قفل می‌شن.»

بایرون سرش رو تگون می‌ده و می‌گه: «لکسی، باور کن نمایش دیگه تموم شد.»

سرش داد می‌کشم: «هیچی تموم نشده، من این رو می‌برم توی دفترم و...»

«بی‌خیال بابا!» صداش پر از تمسخره. «منظورم اینه که محض رضای خدا آخه کی رو

می‌خوای گول بزنی؟ تو...»

«ااااا!» صدای جیغ‌جیغوی ایمی تو دفتر می‌پیچه و توجه همه رو جلب می‌کنه.

«بینین! جود لا اونجاست! پیرهن هم تنش نیست!»

«جود لا؟»

«کجاست؟»

صدای بایرون بین صدای قدم‌هایی که به سمت پنجره می‌دون کاملاً گم می‌شه. دبز

داره کرولاین رو به یه طرف دیگه هل می‌ده و حتی لوسیندا داره سعی می‌کنه ببینه.

عاشق خواهر کوچولوم هستم.

«خیلی خب.» لحنم کاملاً حرفه‌ایه. «من دیگه باید برم. کُله، می‌شه این رو تموم کنی

لطفاً؟» کارت رو بهش می‌دم.

«خودش بود، جود لا بود! باید به مجلهٔ ok! زنگ بزنینم!»

بایرون داره با عصبانیت می‌گه: «اون هیچ کوفتی رو یادش نیومده!» سعی می‌کنه

صداش رو به همه برسونه. «تمومش یه نمایشه!»

«من باید برم به جلسه‌ام با سایمون برسم، برگردین سر کارهاتون.» برمی‌گردم و سعی

می‌کنم تا جایی که ممکنه ترسناک به نظر برسم. قیل از اینکه بایرون بتونه جوابی

بده، خیلی سریع از دفتر بیرون می‌رم.

وقتی به طبقه بالا می‌رسم، در دفتر سایمون جانسون بسته است و ناتاشا بهم اشاره می‌کند که روی یکی از صندلی‌ها بشینم. هنوز بعد از نیمچه‌دعوایی که با بایرون داشته‌ام دارم به خودم می‌لرزم. با تعجب به فی نگاه می‌کنم و می‌گویم: «هر دوتون قراره سایمون جانسون رو ببینین؟»

«نه، فی اینجاست چون...»

فی توهم بهش بگم که اون برای حمایت روحی از من اینجاست.

فی سریع می‌گویم: «لکسی برای تحلیل یکی از گزارش‌های مالی به من نیاز داشت.»

ابروهاش رو بالا می‌بره. «اون واقعاً برگشته.»

ناتاشا هم ابروهاش رو بالا می‌بره. «فهمیدم.»

چند لحظه بعد، تلفن زنگ می‌زنه و ناتاشا چند لحظه گوش می‌ده. بالاخره، می‌گویم:

«باشه سایمون، بهش می‌گم.» گوشی رو می‌ذارم پایین و به من نگاه می‌کنم. «لکسی،

سایمون با سر دیوید و چند تا دیگه از سرمایه‌گذارهای شرکت تو جلسه است.»

حرفش رو تکرار می‌کنم: «سر دیوید آبرایت؟»

سر دیوید آبرایت رئیس کل شرکته. حتی کله‌گنده‌تر از خود سایمون. خیلی هم

سرسخته، همه همین رو می‌گن.

ناتاشا با سر تأیید می‌کنه. «درسته. سایمون می‌گویم باید بهشون ملحق بشی، بری تو

جلسه و همه‌شون رو ببینی. تقریباً پنج دقیقه دیگه، باشه؟»

قفسه سینه‌ام از وحشت تیر می‌کشه. فکر نمی‌کردم مجبور باشم با سر دیوید و بقیه

مدیرها هم روبه‌رو بشم.

«البته! باشه... ام... فی، من باید آرایشم رو چک کنم، بیا بحثمون رو توی دست‌شویی

ادامه بدیم.»

به نظر می‌آد فی تعجب کرده. «خیلی خب، باشه.»

می‌رم تو دست‌شویی زنونه خالی و روی یکی از توالت‌ها می‌شینم. نفسم به‌زور

درمی‌آد. «من نمی‌تونم این کار رو بکنم.»

«چی رو؟»

«من نمی‌تونم این کار رو بکنم.» پوشه رو با ناراحتی بغل می‌کنم. «این ایده خیلی

احمقانه است. من چطوری می‌تونم سر دیوید آلبرایت رو تحت تأثیر قرار بدم؟ من هیچ‌وقت جلوی همچین آدم‌های مهمی ایده‌هام رو ارائه نداده‌ام. من اصلاً بلد نیستم سخنرانی کنم...»

فی می‌پره وسط حرفم: «چرا، بلدی! لکسی، تو قبلاً جلوی کل شرکت سخنرانی کردی، عالی بودی.»

با گیجی بهش خیره می‌شم. «واقعاً؟»

با جدیت می‌گه: «دلیلی وجود نداره دروغ بگم. تو آخرین کنفرانس فروش تو خیلی خوب ظاهر شدی. این کار رو چشم‌پسته هم می‌تونی انجام بدی. فقط باید به خودت باور داشته باشی.»

چند لحظه سکوت می‌کنم و سعی می‌کنم تجسمش کنم. واقعاً می‌خوام که باورش کنم. ولی ذهنم گنجایشش رو نداره. اصلاً برام قابل درک نیست که قادر به انجام همچین کاری باشم. انگار که فی داره بهم می‌گه من بندبازی بلدم یا می‌تونم روی یخ اسکیت نمایشی اجرا کنم.

«می‌دونم.» با ناراحتی صورتم رو با دست می‌مام، انرژیم داره تخلیه می‌شه. «شاید من برای رئیس بودن ساخته نشده‌ام. شاید بهتره بی‌خیال بشم...»

«نه! تو کاملاً برای رئیس بودن ساخته شده‌ای!»

«چطوری می‌تونی همچین چیزی بگی؟» صدام می‌لرزه. «وقتی ترفیع گرفتم و مدیر دپارتمان شدم، نتونستم درست و حسابی از پشش بر پیام. همه شما رو از خودم دور کردم، نتونستم دپارتمان رو خوب مدیریت کنم... خرابکاری کردم، و اون‌ها این رو می‌دونن.» سرم رو به سمت در تکون می‌دم. «به‌خاطر همین، اون جایگاه رو از من گرفتن. می‌دونم حتی برای چی دارم این قدر تلاش می‌کنم.» صورتم رو تو دست‌هام می‌گیرم.

«لکسی، تو خرابکاری نکردی.» فی خیلی سریع این رو می‌گه، یه جورهایی انگار احساس خجالت می‌کنه. «تو رئیس خوبی بودی.»

«آره.» بهش نگاه می‌کنم و چشم‌غره می‌رم. «آره، حتماً!»

«خوب بودی.» گونه‌هاش سرخ شده‌ان. «ما... عادلانه رفتار می‌کردیم. بین، ما از

دست عصبانی بودیم و خیلی اذیت می کردیم.» مکث می کنه. یه تکه دستمال کاغذی رو داره ریز می کنه. «آره، بعضی وقت ها خیلی بی صبر و حوصله بودی، اما چند تا کار خیلی عالی هم انجام دادی. تو به همه انگیزه می دادی. همه به خاطر تو احساس می کردن سرزنده و پرنرژی هستن. همه می خواستن تو رو تحت تأثیر قرار بدن. همه تو رو تحسین می کردن.»

به حرف هاش گوش می کنم و احساس می کنم یه تنش درونی داره کم کم محو می شه و می ریزه پایین، و مثل یه پتو از روی من کنار می ره و کف زمین می افته. فقط مسئله اینه که نمی تونم به چیزی که دارم می شنوم کاملاً اعتماد کنم. «ولی شماها باعث شدین من حس کنم خیلی عوضی هستم، همه تون.» فی سرش رو به نشونه تأیید تکیه می ده. «بعضی وقت ها، عوضی بودی، اما واقعاً مجبور بودی این جور باشی.» مکث می کنه و دستمال کاغذی رو دور انگشتش می پیچه. «کرولاین داشت پول های شرکت رو بی حساب و کتاب خرج می کرد و واقعاً حقش بود سرش داد و بیداد کنن. این رو من نگفتم ها!» سریع این رو با خنده می گه و من هم بی اختیار بهش لبخند می زنم.

در دست شویی خانم ها باز می شه و یه مستخدم با یه تی می آد تو. بلافاصله، با صدای مخصوص که کاملاً نشون می ده حوصله ندارم کسی باهام بحث کنه می گم: «می شه دو دقیقه وقت به ما بدین؟ ممنون.» «مسئله اینه که، لکسی...» دستمال کاغذی درب و داغون شده رو ول می کنه. «ما حسودی مون می شد.» با صداقت بهم نگاه می کنه.

«حسودی؟»

«تو دندون داغون بودی و بعد تو یه چشم به هم زدن موهای درخشان و دندون های مرتب به دست آوردی و دفتر خودت رو داشتی و می تونستی بهمون بگی چه کار کنیم و چه کار نکنیم.»

«می دونم.» آه می کشم. «خیلی... دیوونگیه.»

«دیوونگی نیست!» در کمال تعجب، فی می آد به اینجایی که من نشسته ام، به سمتم خم می شه و شونه هام رو تو دست هاش می گیره. «اون ها تصمیم درستی گرفتن که به

تو ترفیع دادن. تو می‌تونی رئیس باشی، لکسی. تو از پشش برمی‌آی. هزار بار بهتر از اون بایرون احمق.» چشم‌هاش رو با نفرت می‌گردونه.

ایمانی که به توانایی من داره اون قدر من رو تحت تأثیر قرار می‌ده که چند لحظه اصلاً نمی‌تونم حرفی بزنم.

بالاخره، می‌گم: «من فقط می‌خوام... یکی از شماها باشم. مثل بقیه.»
«می‌شی. یعنی هستی. ولی یکی باید اون بیرون باشه. لکسی، یادته دبستان بودیم و مسابقه دو داشتیم؟»

«یادم نیار!» چشم‌غره می‌رم. «اونجا هم گند زدم. با صورت خوردم زمین.»
«نکته اصلی اون نیست.» فی به شدت سرش رو تگون می‌ده. «مسئله اینه که داشتی برنده می‌شدی. از همه جلوتر بودی. اگه به دویدن ادامه می‌دادی، اگه منتظر نشده بودی ما برسیم، برنده مسابقه می‌شدی.» تقریباً با خشونت بهم خیره شده، با همون چشم‌های سبزی که از شش سالگی می‌شناسم. «فقط به رفتن ادامه بده. بهش فکر نکن. به عقب نگاه نکن.»

در دوباره باز می‌شه و از جا می‌پریم. «لکسی؟» پیشونی رنگ‌پریده ناتاشا از دیدن من و فی چین می‌خوره. «داشتم دنبالتون می‌گشتم. آماده‌ای؟» یه نگاه آخر هم به فی میندازم، بعد از جام بلند می‌شم و سرم رو بالا می‌گیرم. «آره، آماده‌ام.»

می‌تونم انجامش بدم. می‌تونم. می‌رم به سمت دفتر سایمون جانسون. پشتم کاملاً صافه و یه لبخند روی صورتم چسبونده‌ام.

«لکسی.» سایمون لبخند می‌زنه. «خوشحالم می‌بینمت. بیا بشین.»

به نظر می‌رسه بقیه کاملاً راحتن. چهار تا از اعضای هیئت‌مدیره رو صندلی‌های چرمی نشسته‌ان و فنجون‌های قهوه جلوشونه. یه مرد لاغر با موهای جوگندمی رو می‌شناسم که همون دیوید آلبرایته و داره با مردی که سمت چپش نشسته در مورد یه ویلا تو پروانس حرف می‌زنه.

«پس دوباره حافظه خودت رو به دست آورده‌ای!» سایمون یه فنجون قهوه بهم

می‌ده. «این خبر واقعاً عالیه، لکسی!»

«آره، واقعاً عالیه!»

«داریم جنبه‌های مختلف هفت ژوئن رو بررسی می‌کنیم.» به کاغذهای پخش شده روی میز اشاره می‌کنه. «زمان خیلی خوبیه، چون می‌دونم چند تا نظر خیلی جدی در مورد ادغام شدن دیپارتمان‌ها داشتی. همه‌ی دوستانی رو که اینجا هستن می‌شناسی؟» یه صندلی رو می‌کشه عقب اما من نمی‌شینم.

«درواقع...» دست‌هام از عرق مرطوب شده‌ان، پوشه رو محکم می‌گیرم. «درواقع، من می‌خواستم باهاتون حرف بزنم. با همه‌ی شما. در مورد... یه چیز دیگه.» دیوید آلبرایت سرش رو بالا می‌آره و با اخم نگاه می‌کنه. «در مورد چی؟» «کف‌پوش.»

سایمون به خودش می‌لرزه. یکی دیگه زیر لب می‌گه: «محض رضای خدا.» «لکسی.» لحن سایمون خیلی خشکه. «ما قبلاً در مورد این حرف زده‌ایم. ازش رد شده‌ایم. دیگه در مورد بخش کف‌پوش چیزی برای گفتن وجود نداره.» «اما من یه معامله جور کرده‌ام! در مورد اون می‌خوام حرف بزنم!» یه نفس عمیق می‌کشم. «من همیشه فکر می‌کردم طرح‌های آرشیشده تو کمپانی دلر یکی از بزرگ‌ترین نقاط قوت ما هستن. چندین ماه تلاش کردم تا راهی پیدا کنم که از این نقاط قوت به بهترین شکل به نفعمون استفاده کنم. حالا یه معامله جور کرده‌ام با شرکتی که می‌خواد از یکی از طرح‌های قدیمی ما استفاده کنه. این باعث می‌شه کمپانی دلر حسابی دوباره تو چشم بیاد. همه‌چیز رو زیرورو می‌کنه. این می‌تونه شروع یه مرحله‌ی بزرگ و هیجان‌انگیز برای ما باشه! تنها چیزی که بهش نیاز داریم یه فرصته. فقط یه فرصت دیگه!»

نفس‌نفس‌زنان مکث می‌کنم و صورت‌هاشون رو بررسی می‌کنم. بلافاصله، متوجه می‌شم. نتونستم هیچ تأثیری روشن بذارم. همون اخم پر از بی‌صبری قبلی هنوز رو صورت سر دیویده. قیافه‌ی سایمون جوریه که انگار دلش می‌خواد یکی رو به قتل برسونه. یکی‌شون هم داره گوشی موبایل مدل بلک‌بریش رو چک می‌کنه.

«فکر می‌کردم تصمیمات لازم در مورد بخش کفپوش گرفته شده.» این رو سر دیوید با دلخوری به سایمون می‌گه. «چرا دوباره داره مطرح می‌شه؟»
سایمون سریع می‌گه: «تصمیمش گرفته شده، سر دیوید. لکسی، نمی‌دونم دقیقاً داری چه کار می‌کنی...»

با عصبانیت جواب می‌دم: «من دارم کارم رو می‌کنم!»
سر دیوید می‌گه: «خانم جوون، کسب‌وکار ما رو به جلو پیش می‌ره. کمپانی دالر متناسب با این هزاره و با جدیدترین تکنولوژی روز پیش می‌ره. ما باید به‌روز باشیم، نه اینکه به گذشته‌ها بچسبیم.»
«من بهشون نچسبیده‌ام!» خیلی تلاش می‌کنم سرشون داد نکشم. «اون طرح‌های قدیمی موکت دالر خیلی عالی هستن. استفاده نکردن ازشون بی‌نهایت اشتباهه، جرمه!»

«این داستان ربطی به شوهرت داره؟» به نظر سایمون یه چیزی رو فهمیده، رو به بقیه توضیح می‌ده: «شوهر لکسی تو کار ساختمون‌سازیه.» بعد برمی‌گرده به سمت من. «لکسی، با وجود احترامی که برات قائلم، تو نمی‌تونی با موکت کردن یکی دو تا آپارتمان نمایشی دپارتمان خودت رو نجات بدی.»
یکی از مردها می‌خنده و من اون‌قدر عصبانی‌ام که احساس می‌کنم خنجر خورده‌ام. موکت کردن یکی دو تا آپارتمان نمایشی؟ وقتی بشنون این معامله چیه... اون‌ها... اون‌ها...

دارم خودم رو آماده می‌کنم که بهشون بگم. حس پیروزی داره تو وجودم شکل می‌گیره، یه کم هم زهر توش هست. شاید جان حق داره. من یه کم شبیه مار کبری هستم.

با چشم‌های آتشین می‌گم: «اگه واقعاً می‌خواین بدونین...»
بعد ناگهان نظرم عوض می‌شه. وسط جمله حرفم رو قطع می‌کنم. با عصبانیت دارم فکر می‌کنم. خودم رو عقب می‌کشم، نیش‌هام دارن دوباره برمی‌گردن داخل.
برای خودم یه کم وقت می‌خرم.
با یه لحن جدید و آروم‌تر می‌گم: «پس... شما واقعاً تصمیم خودتون رو گرفته‌این؟»

سایمون می‌گه: «ما تصمیممون رو خیلی وقت پیش گرفته‌ایم. خودت هم خوب می‌دونی.»

«آهان.» تو صندلی فرو می‌رم، انگار حالم خیلی گرفته شده. یکی از ناخن‌هام رو می‌جوم. بعد دوباره صاف می‌شینم، انگار همین الان یه فکر جدید به ذهنم رسیده. «خب، اگه برای شما خیلی مهم نیست، شاید من بتونم کپی‌رایت اون طرح‌ها رو بخرم؟ و از امتیازشون برای یه پروژه شخصی استفاده کنم؟»

سیر دیوید زیر لب می‌گه: «یا مسیح!»

سایمون می‌گه: «لکسی، خواهش می‌کنم وقت و پول خودت رو هدر نده. تو اینجا یه جایگاه خوب داری. اینجا آینده داری. نیازی به انجام همچین کاری نیست.»

با سرسختی می‌گم: «خودم این رو می‌خوام. من واقعاً به موکت دالر ایمان دارم اما به‌زودی به اون طرح‌ها برای معامله‌ای که گفتم نیاز دارم.»

مدیرها یه نگاه‌هایی به همدیگه میندازن.

سایمون آروم به یکی از مردهایی که نمی‌شناسم می‌گه: «تو یه تصادف یه ضربه به سرش خورده. از اون موقع دیگه مثل قبل نشد. باید براش متأسف باشیم واقعاً.»

سر دیوید آلبرایت با بی‌حوصلگی دستش رو تکون می‌ده و می‌گه: «بیاین تومش کنیم.»

«موافقم.» سایمون می‌ره به سمت میز خودش، گوشیش رو برمی‌داره و یه شماره رو می‌گیره. «کن؟ سایمون جانسون هستم. یکی از کارمندهامون می‌آد پشت تا در مورد کپی‌رایت چند تا از طرح‌های قدیمی موکت دالر صحبت کنه. همون جوری که می‌دونی، ما داریم دپارتمان رو تعطیل می‌کنیم، اما اون می‌خواد امتیازشون رو بگیره.» چند لحظه گوش می‌کنه. «آره، می‌دونم. اون فقط یه نفره، یه شرکت نیست. یه مبلغ جزئی ازش بگیر و مدارک لازم رو تحویل بده، باشه؟ ممنون، کن.»

گوشی رو می‌ذاره پایین و بعد یه اسم و یه شماره رو یه تکه کاغذ می‌نویسه.

«کن آلیسون. وکیل شرکت. بهش زنگ بزن و یه وقت بگیر.»

«ممنون.» سر تکون می‌دم و کاغذ رو می‌ذارم تو جیبم.

«و لکسی.» سایمون مکث می‌کنه. «می‌دونم که ما راجع به یه مرخصی سه ماهه

حرف زده‌ایم اما من فکر می‌کنم همه موافق باشیم که دورهٔ فعالیت تو توی این شرکت دیگه تموم شده.»

«باشه.» سر تکون می‌دم. «من... درک می‌کنم. خدا نگه دار. و ممنون.»

برمی‌گردم و از اتاق می‌رم بیرون. وقتی در رو باز می‌کنم، می‌شنوم که سایمون می‌گه: «واقعاً خیلی حیف شد. اون دختر می‌تونست یه آیندهٔ درخشان داشته باشه...»

هر جوری هست، موفق می‌شم بدون اینکه از شادی بالا و پایین بپریم از اتاق برم بیرون.

وقتی تو طبقهٔ سوم از آسانسور می‌آم بیرون، فی منتظرم وایساده، ابروهاش رو بالا می‌بره. «خب؟»

از راهرو می‌ریم به بخش دفتر اصلی. «جواب نداد.» خیلی آرام می‌گم: «ولی هنوز همه چیز تموم نشده.»

«اینجاست!» وقتی رد می‌شیم، بایرون از دفترش می‌آد بیرون. «دختری که به شکل معجزه آسا شفا پیدا کرده.»

از بالای شونه می‌گم: «خفه شو.»

«یعنی ما باید باور کنیم تو حافظهٔ خودت رو دوباره به دست آورده‌ای؟» صدای پرت‌سخن همراه من می‌آد. «واقعاً قراره دوباره همون آدم قبلی بشی؟»

برمی‌گردم و با یه حالت گیج و مبهوت بهش نگاه می‌کنم.

بالاخره، از فی می‌پرسم: «این مرده کیه؟» فی می‌زنه زیر خنده.

بایرون سرخ شده، داد می‌زنه: «خیلی خنده‌دار بود. ولی اگه فکر کردی که...»

با خستگی می‌گم: «ای بابا، ول کن دیگه، بایرون! اون کار کوفتی من مال تو.» به در

دفتر اصلی رسیده‌ام. «من فقط می‌خواستم بهتون بگم من مداوا نشده‌ام، حافظه‌ام

برنگشته سر جاش، اون یه دروغ بود. خواستم یه بلوف گنده بزنم که سعی کنم این

دپارتمان رو نجات بدم اما شکست خوردم، خیلی متأسفم.»

همه دارن با دهن باز تماشا می‌کنن. چند قدم می‌آم توی دفتر و به اطراف میزها، کاغذهای چسبیده شده روی دیوارها، و کامپیوترها نگاه می‌کنم. همه این چیزها رو از اینجا بیرون می‌برن. یا می‌فروشنشون یا بی‌مصرف یه گوشه می‌افتن. این دنیای کوچک دیگه تموم می‌شه.

«هر کاری می‌تونستم کردم اما...» نفسم رو بیرون می‌دم. «در هر صورت، خبر دیگه اینکه من اخراج شده‌ام. بایرون، مبارکت باشه.» وحشت رو تو صورت بایرون می‌بینم و بی‌اختیار لبخند کوچکی می‌زنم. «خطاب به همه شماهایی که از من متنفرین و فکر کردین من یه عوضی هستم که قلبش از آهن ساخته شده باید بگم که...» برمی‌گردم و به صورت‌های ساکتشون نگاه می‌کنم. «متأسفم. می‌دونم که نتونستم درست انجامش بدم اما بیشترین تلاشم رو کردم. برای همه‌تون آرزوی موفقیت می‌کنم.» دستم رو بالا می‌برم.

ملانی با خجالت می‌گه: «ممنون، لکسی، مرسی که تلاش کردی.»
«آره... ممنون.» این رو کلر می‌گه که وقتی داشتم حرف می‌زدم چشم‌هاش اندازه نعلبکی گنده شده بودن.

در کمال تعجب، می‌بینم که همه شروع کرده‌ان به دست زدن و ناگهان کل افراد حاضر تو اتاق دارن تشویق می‌کنن.
«هومش کنین.» چشم‌هام شروع می‌کنن به سوختن و محکم پلک می‌زنم. «دیوونه‌ها، من هیچ کاری نکرده‌ام، من شکست خورده‌ام.»
به فی نگاه می‌کنم و می‌بینم که اون داره از همه محکم‌تر تشویق می‌کنه.
«خلاصه اینکه...» سعی می‌کنم آرام باشم. «همون‌طوری که گفتم، من اخراج شده‌ام، به‌خاطر همین می‌رم به یه بار که کاملاً منگ بشم.» همه می‌خندن. «می‌دونم که ساعت فقط یازده صبحه ولی کسی دلش می‌خواد با من بیاد؟»

تا ساعت سه بعدازظهر صورت حساب من به بالاتر از سیصد پوند رسیده. بیشتر کارمندهای بخش کف‌پوش حالا دیگه به شرکت برگشته‌ان. مخصوصاً بایرون عصبانی

که تو چهار ساعت اخیر دائم در حال رفت و آمد بود و دستور می داد که همه برگردن سر کارشون.

این یکی از بهترین مهمونی هایی بود که تو عمرم رفته ام. وقتی کارت آمریکن اکسپرس پلاتینیوم خودم رو بیرون آوردم، گارسون ها برامون صدای موسیقی رو زیاد کردن و کلی خوراکی آوردن. فی سخنرانی کرد و ایمی آهنگ «کی دلش می خواد میلیونر بشه» رو به شکل کاراوکی اجرا کرد، بعد از بار انداختنش بیرون چون کارکنان اونجا ناگهان متوجه شدن که اون زیر سن قانونیه (بهش گفتم بره دفتر معاون دوم منتظرم مونه اما فکر می کنم که رفته باشه به فروشگاه تاپ شاپ).
دو تا از دخترهایی که تقریباً اصلاً نمی شناختمشون شروع کردن به ادا درآوردن و نقش بازی کردن. مثلاً، سایمون جانسون و سر دیوید آلبرایت با هم اومده بودن سر یه قرار عاشقانه. مثل اینکه یه همچین اتفاقی هم موقع کریسمس افتاده بود که طبیعتاً من چیزی ازش خاطرم نیست.

به همه خیلی خوش گذشت، درواقع تنها کسی که کاملاً منگ نشد من بودم. من نمی تونم منگ بشم، چون ساعت چهار و نیم با کن آلیسون یه قرار دارم.
«راستی...» فی لیوانش رو بالا می آره. «به سلامتی خودمون.» لیوانش رو به لیوان من و دبز و کرولاین می زنه. الان فقط ما چهار تا هستیم و دور یه میز نشسته ایم، درست مثل اون قدیم ها.

دبز با ناراحتی می گه: «به افتخار بیکار شدن.» یه تکه کاغذ رنگی مهمونی رو از موهاش درمی آره، بعد سریع می گه: «ما تو رو مقصر نمی دونیم، لکسی.»
یه جرعه می نوشم، بعد به جلو خم می شم. «خیلی خب، بچه ها، من یه چیزی رو باید بهتون بگم، ولی شما نمی تونین این رو به کسی بگین»
چشم های کرولاین برق می زنن. «چی؟ حامله ای؟»

«نه، خنگول!» صدام رو پایین تر می آرم. «من یه معامله رو جوش داده ام. این چیزیه که می خواستم به سایمون جانسون بگم. یه شرکت هست که می خواد از یکی از طرح های قدیمی موکت ما استفاده کنه. درواقع، یه جور کلکسیون ویژه خیلی محدود و باکلاس. از اسم دالر استفاده می کنن، حسابی می افتمیم سر زبون ها، خیلی

باحال می‌شه! همون جزئیاتش برنامه‌ریزی شده، الان فقط نیاز دارم که معامله رو نهایی کنم.»

دبز می‌گه: «عالیه، لکسی.» به نظر می‌آد یه کمی شک و تردید داره. «ولی حالا که اخراج شده‌ای چطوری می‌خوای این کار رو انجام بدی؟»

«هیئت‌مدیره بهم اجازه دادن امتیاز اون طرح‌های قدیمی رو به‌عنوان یه شخص حقیقی بخرم. اون هم خیلی ارزون. خیلی کوتاه‌فکر هستن.» یه سمبوسه برمی‌دارم اما بعد دوباره می‌ذارمش پایین. اون قدر هیجان‌زده‌ام که نمی‌تونم چیزی بخورم. «این فقط می‌تونه شروع کار باشه. کلی طرح آرشیوی هست. اگه این کار با موفقیت انجام بشه، شاید بتونیم گسترش بدیم، یه سری از افراد تیم قدیمی رو هم استخدام کنیم... تبدیل به یه شرکت بشیم...»

فی سرش رو با ناباوری تکون می‌ده. «اصلاً نمی‌تونم باور کنم که اون‌ها توجهی نشون نداده‌ان.»

«اون‌ها کاملاً بی‌خیال موکت و بخش کف‌پوش شده‌ان. تنها چیزی که الان براشون اهمیت داره سیستم‌های خونگی هوشمند کوفتیه. ولی این خیلی خوبه! معنیش اینه که اون‌ها به من اجازه می‌دن امتیاز همون طرح‌ها رو خیلی ارزون ازشون بگیرم. بعد هم سودش می‌رسه به من. و... همون کسانی که با من کار می‌کنن.»

به چهره‌هاشون نگاه می‌کنم و منتظر می‌مونم تا منظورم رو درک کنن.

دبز می‌گه: «ما؟» صورتش داره می‌درخشه. «تو می‌خوای ما باهات کار کنیم؟»

با یه کمی خجالت می‌گم: «اگه خودتون دوست دارین. منظورم اینه که اول در موردش فکر کنین، این فقط یه ایده است.»

فی خیلی محکم می‌گه: «من هستم.» یک بسته چیپس باز می‌کنه و یه مشت می‌ریزه تو دهنش. «ولی، لکسی، من هنوز نمی‌فهمم که اونجا چه اتفاقی افتاد. یعنی وقتی بهشون گفتم که داری با کی معامله می‌کنی هیجان‌زده نشده‌ان؟»

«اون‌ها حتی نپرسیدن با کی دارم معامله می‌کنم.» شونه بالا میندازم. «فقط فکر

کردن باید یکی از پروژه‌های اریک باشه. ادای سایمون رو درمی‌آرم که با لحن عاقل اندرسفیه خودش می‌گه: «نمی‌تونن با موکت کردن چند تا آپارتمان نمایشی دپارتمان

خودت رو نجات بدی..»

دبز می‌گه: «خب، کیه؟ با کدوم کمپانی قرارداد داری؟»

یه نگاه به فی میندازم و بی اختیار یه لبخند کوچک می‌زنم و می‌گم: «پورشه..»

فصل بیستم

همین دیگه. الان به صورت رسمی صاحب امتیاز طرح های شرکت موکت دالر هستم. دیروز با وکیل یه جلسه داشتم و یه جلسه دیگه هم امروز صبح داشتیم. همه چیز امضا شده و رسید بانکی هم تأیید شده. فردا دوباره جرمی نورسپول رو می بینم و قرارداد پورشه رو امضا می کنیم.

وقتی می رسم خونه، هنوز به خاطر آدرنالین پر از انرژی هستم. باید به دخترها زنگ بزنم و در مورد پیشرفت هایی که داشته ایم بهشون بگم. بعد باید فکر کنم که کجا قراره تشکیل آزمون رو بنا کنیم. ما به یه دفتر نیاز داریم. یه جای ارزون و مناسب. شاید بلهم.

با یه شادی ناگهانی فکر می کنم که می تونیم توی دفتر ریشه های چراغ دار داشته باشیم. چرا نه؟ دفتر خودمونه. و چند تا آینه درست و حسابی هم که بشه باهاشون آرایش کرد باید بذاریم توی دست شویی ها. وقتی هم که داریم کار می کنیم، باید موزیک پخش بشه.

وقتی وارد آپارتمان می شم، یه صداهایی از اتاق کار اریک شنیده می شه. احتمالاً وقتی با وکیل جلسه داشته ام اریک از منچستر رسیده. یه نگاهی از در باز به داخل میندازم و می بینم که کارمندهای ارشدش دورتادور نشستن و یه سینی قهوه خالی هم وسطشونه. کلایو اونجاست، و پنی، مسئول منابع انسانی. یکی هم هست به اسم استیون که هیچ وقت نتونستم درست بفهمم چه کار می کنه.

«سلام!» به اریک لبخند می زنم. «سفر خوبی داشتی؟»

«عالی بود.» سرش رو تکیه می ده، بعد گیج می شه و اخم می کنه. «تو نباید الان سر کار باشی؟»

«بعداً اون رو توضیح می دم.» به صورت هاشون نگاه می کنم. بعد از صبح

موفقیت آمیزی که داشته ام، الان احساس می کنم خیلی مهربونم. «می خواین براتون یه کم دیگه قهوه بیارم؟»

اریک با دلخوری می‌گه: «جیانا برامون می‌آره، عزیز دلم.»

«اشکالی نداره، من سرم شلوغ نیست.»

می‌رم به سمت آشپزخونه و در حالی که کتری رو آماده می‌کنم برای خودم مشغول زمزمه کردن یه آهنگ هستم. سریع چند تا پیام به فی، کرولاین و دبز می‌فرستم که بهشون بگم همه چیز مرتبه، امروز بعدازظهر با هم یه جلسه داریم و راجع به همه چیز حرف می‌زنیم. امروز صبح، از کرولاین یه ایمیل دریافت کردم که می‌گفت چقدر هیجان‌زده است و یه لیست از کلی ایده جدید و مشتری‌های احتمالی برای معامله‌های اختصاصی آینده برام فرستاد. دبز هم بی‌صبرانه منتظره تا بخش روابط عمومی رو به دست بگیره.

ما یک تیم عالی می‌شیم، می‌دونم که این جوری می‌شه.

با یه قوری پر برمی‌گردم به اتاق کار اریک و آرام شروع می‌کنم به ریختن قهوه، و به حرف‌هاشون گوش می‌کنم. پنی یه لیست از اسامی مختلف دسته‌بسته که با مداد یه سری عدد رو کنارشون نوشتن.

وقتی براش یه فنجون قهوه می‌ریزم، داره می‌گه: «متأسفانه، فکر نمی‌کنم که سالی حاج مستحق یه ترفیع یا پاداش باشه. عملکردش خیلی معمولیه. ممنون، لکسی.» می‌گم: «من از سالی خوشم می‌آد، می‌دونستین که مامانش اخیراً مریض بوده؟» «واقعاً؟» پنی صورتش رو یه جوری می‌کنه انگار که می‌خواد بگه: خب که چی؟ «لکسی وقتی اومد به دفتر با همه منشی‌ها و کارمندهای رده‌پایین دوست شد.» اریک می‌خنده. «اون تو این جور چیزها خیلی خوبه.»

یه کم از لحنش ناراحت می‌شم. «می‌شه بهش گفت این جور چیزها. من فقط باهاش یه کم حرف زدم، اون آدم جالبیه. می‌دونستین که تقریباً نزدیک بود عضو تیم ملی ژیمناستیک بریتانیا بشه؟ همه جور پشتک رو می‌تونه روی خرک اجرا کنه.» همه چند لحظه بدون هیچ حالتی به من نگاه می‌کنن.

«در هر صورت!» پنی برمی‌گرده سراغ کاغذش. «ما توافق کردیم که این سری ترفیع یا پاداشی براش در نظر بگیریم اما شاید بعد از کریسمس تجدید نظر کنیم. نفر بعدی دامیان گرینزیدیل...»

می‌دونم که ربطی به من نداره اما می‌تونم تحمل کنم. سالی رو تصور می‌کنم که منتظر می‌مونه تا خبر پاداش‌ها رو بشنوه، می‌تونم حس کنم که چقدر ناامید می‌شه. «ببخشید!» قوری رو روی یکی از قفسه‌های نزدیکم میندازم و پنی از تعجب حرفش رو قطع می‌کنه. «متأسفم، می‌تونم یه چیزی بگم؟ مسئله اینه که... یه پاداش ممکنه هزینه‌چندانی برای شرکت نداشته باشه، واقعاً مبلغ بی‌ارزشیه، اما برای سالی هاج خیلی پوله. هیچ‌کدومتون یادتون می‌آد که جوون و بی‌پول و بیچاره بودن چه حسی داره؟» به مدیرهای اریک نگاه می‌کنم. همه‌شون لباس‌های شیک و پیک آدم‌بزرگ‌ها رو پوشیده‌ان و کلی زیورآلات باکلاس هم دارن. «من یادمه چه حسی داره.»

«لکسی، می‌دونم که تو قلب مهربونی داری.» استیون چشم‌غره می‌ره. «اما دقیقاً چی داری می‌گی؟ منظورت اینه همه‌مون باید فقیر بشیم؟»

«من می‌گم شما باید فقیر بشین.» سعی می‌کنم بی‌صبریم رو کنترل کنم. «من دارم می‌گم سعی کنین یادتون بمونه که پایین‌مرتبه بودن چه حسی داشت. همه‌تون یه عمر از اون روزها فاصله گرفته‌این.» دستم رو تو اتاق تگون می‌دم. «ولی برای من دقیقاً همین بود، احساس می‌کنم فقط شش هفته گذشته. من یه دختر ساده بودم، هیچ پولی نداشتم و امیدوار بودم یه پاداش خوب بگیرم. زیر بارون وایساده بودم و دلم می‌خواست به یه موفقیت برسم...» ناگهان متوجه می‌شم از بحث اصلی دور شده‌ام. «به هر حال، می‌تونم بهتون بگم که اگه اون پاداش رو بهش بدین، اون واقعاً خوشحال می‌شه.»

یه مکث. به اریک نگاه می‌کنم که یه لبخند مصنوعی روی صورتش نشسته.

«آهان.» پنی ابروهاش رو بالا می‌بره. «خب... ما بعداً دوباره برمی‌گردیم به سالی هاج.» روی کاغذش علامت می‌ذاره.

«ممنون، می‌خواستم مزاحمتون بشم، ادامه بدین.» قوری قهوه رو برمی‌دارم و سعی می‌کنم آرام از اتاق برم بیرون. فقط کیف‌دستی‌های مالبری که افتادن رو زمین هستن که یه کم راه رفتن رو سخت می‌کنن.

شاید به سالی هاج پاداش بدن و شاید هم نه. من حداقل حرف خودم رو زده‌ام. روزنامه رو برمی‌دارم و ورق می‌زنم تا ببینم قسمتی به اسم «دفترهای اجاره‌ای»

وجود داره یا نه. اریک از دفترش می‌آد بیرون.

می‌گم: «اه، سلام. اومده‌ای استراحت کنی؟»

«لکسی، یه کلمه باهات حرف دارم.» سریع من رو به سمت اتاق خواب می‌بره و

در رو پشت سرش می‌بنده. اون لبخند ترسناک هنوز روی صورتشه. «لطفاً هیچ وقت

دیگه تو مسائل کاری من دخالت نکن.»

وای، خدا! حدس می‌زدم که عصبانی شده باشه.

سریع می‌گم: «اریک، متأسفم که مزاحم جلسه‌تون شدم، ولی فقط داشتم نظر خودم

رو می‌گفتم.»

«من به هیچ نظری احتیاج ندارم.»

با تعجب می‌گم: «ولی خوب نیست که راجع به مسائل حرف بزنیم؟ حتی اگه تو

اون مورد تفاهم نداشته باشیم؟ منظورم اینه که این چیزیه که روابط رو زنده نگه

می‌داره. حرف زدن!»

«من موافق نیستم.»

کلمه‌هاش مثل تیرهای آتشین دارن می‌آن بیرون. هنوز اون لبخند رو صورتشه، مثل

یه ماسک که انگار می‌خواد عصبانیتش رو بپوشونه. و ناگهان انگار یه پرده از جلوی

چشم‌هام کنار می‌ره. من این مرد رو نمی‌شناسم. دوستش ندارم. نمی‌دونم اینجا دارم

چه کار می‌کنم.

«اریک، متأسفم. من... دیگه این کار رو نمی‌کنم.» می‌رم به سمت پنجره و سعی

می‌کنم فکرهام رو جمع و جور کنم. بعد برمی‌گردم به سمتش. «می‌تونم حالا که داریم

با هم حرف می‌زنیم یه سؤال ازت بپرسم؟ واقعاً قلباً چی فکر می‌کنی؟ در مورد ما؟

در مورد ازدواجمون؟ همه چیز؟»

اریک سر تکیه می‌ده. «من فکر می‌کنم پیشرفت خوبی داشته‌ایم.» حالش خیلی

سریع بهتر شده، انگار از اینکه طبق برنامه داریم راجع به یه موضوع جدید حرف

می‌زنیم خوشحاله. «ما داریم با هم صمیمی‌تر می‌شیم... همه چیز رو از دستورالعمل

ازدواج یاد گرفته‌ای... فکر می‌کنم همه چیز داره جور می‌شه، این خبر خوبیه.»

حرف زدنش خیلی حرفه‌ایه. انگار هر لحظه ممکنه یه پاورپوینت پر از نمودار بیرون

بیاره که نشون بده ما چقدر خوشبختیم. چطور می‌تونه همچین فکری بکنه وقتی که اصلاً براش مهم نیست من چی فکر می‌کنم یا چه ایده‌ای دارم یا واقعاً چه آدمی هستم؟

«اریک، متأسفم.» یه آه عمیق می‌کشم و روی صندلی جیر بدون دسته می‌شینم. «اما من موافق نیستم. من فکر نمی‌کنم که با هم صمیمی‌تر شده‌ایم، نه واقعاً. حقیقت اینکه که من تموم این مدت هیچ چیزی رو یادم نیومده و تو فقط یه مرد هستی که چند هفته پیش باهاش آشنا شده‌ام.»

اریک روی تخت می‌شیند و ساکت می‌شیم. یه عکس سیاه‌وسفید از عروسی مون رو برمی‌دارم. داریم به هم لبخند می‌زنیم، از بیرون کاملاً خوشبخت به نظر می‌آییم، اما حالا که با دقت بیشتری نگاه می‌کنم می‌بینم که از چشم‌هام مشخصه خیلی تحت فشار بوده‌ام.

به این فکر می‌کنم که چه مدت خوشحال بوده‌ام. به اینکه کی فهمیدم که یه اشتباه بزرگ کرده‌ام.

«اریک، بیا قبول کنیم اصلاً جواب نمی‌ده.» آه می‌کشم و عکس رو می‌ذارم سر جاش. «برای هیچ کدوممون جواب نمی‌ده. من با مردی هستم که اصلاً نمی‌شناسمش، تو با زنی هستی که هیچی رو یادش نمی‌آد.»

«این اهمیتی نداره، ما داریم یه ازدواج جدید می‌سازیم، از نو شروع می‌کنیم.» دست‌هاش رو برای تأثیر بیشتر تو هوا تکون می‌ده. هر لحظه ممکنه بگه: «ما داریم از یه ازدواج لاف - استایل لذت می‌بریم.»

«این‌طور نیست.» سرم رو تکون می‌دم. «و من دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.» «می‌تونی، عزیزم.» اریک سریع برمی‌گرده به حالت شوهر نگران یک زن معلول. «شاید زیادی به خودت فشار آورده‌ای، یه کم استراحت کن.»

«من نیاز به استراحت ندارم. فقط باید خودم باشم!» از جام بلند می‌شم. ناراحتی تو دلم داره مثل کلی حباب بالا می‌آد. «اریک، من اون دختری نیستم که تو فکر می‌کنی باهاش ازدواج کرده‌ای. نمی‌دونم تو سه سال اخیر کی بوده‌ام اما خودم نبوده‌ام. من از رنگ‌ها خوشم می‌آد. شلخته‌بازی دوست دارم، دوست دارم...» دست‌هام رو تو هوا

تکون می‌دم. «من پاستا دوست دارم! همون این مدت من تشنه موفقیت نبودم، فقط گرسنه بودم.»

به نظر می‌آد این‌ها برای اریک خیلی جالبه.

با احتیاط می‌گه: «عزیز دلم. اگه این قدر برات مهمه، می‌تونیم یه کم پاستا بخریم.

من به جیانا می‌گم که یه کم سفارش بده...»

داد می‌کشم: «مسئله اصلی پاستا نیست! اریک، تو اصلاً درک نمی‌کنی. من چند هفته

اخیر رو داشتم نقش بازی می‌کردم و دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.» به صفحه‌هایش گنده

اشاره می‌کنم. «از این چیزهای آخرین مدل خوشم نمی‌آد. من اینجا ریلکس نیستم.

اگه بخوام راستش رو بهت بگم، واقعاً ترجیح می‌دم تو یه خونه زندگی کنم.»

«یه خونه؟» اریک اون قدر از این حرفم تعجب کرده انگار که بهش گفته باشم

می‌خوام برم با یه گله گرگ زندگی کنم.

«اینجا عالیه، اریک.» ناگهان از اینکه چیزی رو که اون ساخته دست‌کم گرفته‌ام

خجالت می‌کشم. «خیلی قشنگه و من واقعاً تحسینش می‌کنم. اما مناسب من نیست.

من برای... زندگی لافت - استایل ساخته نشده‌ام.»

آخخ. باورم نمی‌شه. خودم هم موقع گفتنش اون حرکت موازی دست‌ها تو هوا رو

انجام دادم.

«من... واقعاً شوکه شده‌ام، لکسی.» واقعاً هم این جور یه نظر می‌آد. «من اصلاً

نمی‌دونستم تو همچین حسی داری.»

«اما مهم‌ترین چیز اینه که تو من رو دوست نداری.» مستقیم به چشم‌هایش نگاه

می‌کنم. «من واقعی رو.»

«من دوستت دارم.» اریک یه کم خودش رو جمع‌وجور کرده. «تو می‌دونی که

دوستت دارم. تو زیبا و با استعدادی...»

«تو فکر نمی‌کنی من زیبا هستم.»

انگار بهش حمله شده. «چرا، فکر می‌کنم! معلومه که این جور فکر می‌کنم.»

«تو فکر می‌کنی ژلی که تو لب‌هام تزریق کرده‌ام قشنگه، و دندون‌های لمینتی و

موهای رنگ‌شده.»

اریک کاملاً ساکت می‌شه. با ناپاوری من رو تماشا می‌کنه. این جوری که معلومه، بهش گفته بوده‌ام کاملاً فابریک هستم.

«من فکر می‌کنم بهتره از این خونه برم.» چند قدم ازش دور می‌شم، روی موکت تمرکز

می‌کنم. «متأسفم، ولی این خیلی... این فشار خیلی برام سنگینه.»

اریک بالاخره می‌گه: «فکر می‌کنم زیادی عجله کرده‌ایم. شاید اینکه یه مدت از هم

دور باشیم ایده بدی نباشه. بعد از یکی دو هفته، همه چیز رو یه جور دیگه می‌بینی

و می‌تونیم دوباره بهش فکر کنیم.»

«آره!» سر تکون می‌دم. «شاید.»

جمع کردن وسایلم از این اتاق حس عجیبی داره. این زندگی من نیست، زندگی یه دختر دیگه است. کمترین چیزهای ممکن رو تو یه چمدون کوچی که توی کمد پیدا کرده‌ام می‌ریزم. چند تکه لباس زیر، شلوار جین، چند جفت کفش. احساس می‌کنم حق ندارم کت و دامن‌های بژ شیک و گرون قیمت رو بردارم. درواقع، چندان هم تمایلی به برداشتنشون ندارم. تقریباً کارم تموم شده که احساس می‌کنم کسی تو اتاقه، سرم رو بالا می‌آرم و اریک رو تو چارچوب در می‌بینم.

خیلی خشک می‌گه: «من باید برم بیرون. تو که مشکلی نداری؟»

«نه، مشکلی ندارم. تاکسی می‌گیرم و می‌رم خونه فی. امروز زودتر از سر کار می‌آدم خونه.» زیپ چمدون رو می‌بندم. صدایی که می‌ده یه جورهایی تموم‌کننده خیلی چیزهاست. باعث می‌شه به خودم بلرزم. «اریک... ممنونم که بهم کمک کردی. می‌دونم که برای تو هم سخت بوده.»

«تو خیلی برای من اهمیت داری، امیدوارم این رو بدونی.» تو چشم‌های اریک درد واقعی دیده می‌شه و عذاب وجدان بهم حمله می‌کنه. ولی نمی‌تونم فقط به خاطر عذاب وجدان با کسی همونی. یا به خاطر اینکه بلده یه قایق پرسرعت رو برونه. از جام بلند می‌شم. اتاق بزرگ و بی‌نظیر رو تماشا می‌کنم. تخت گرون قیمت و آخرین مدل، صفحه‌نمایش داخلی. اتاق بزرگ برای میلیون‌ها لباس. مطمئنم که دیگه قرار نیست تو تموم زندگیم توی همچین اتاق شیکی زندگی کنم. احتمالاً دیوونه شده‌ام. وقتی به تخت نگاه می‌کنم، یه چیزی به ذهنم می‌رسه.

با لحن کاملاً عادی می‌پرسم: «اریک، من تو خواب جیک جیک می‌کنم؟ هیچ وقت متوجه همچین چیزی شده‌ای؟»

«آره، می‌کنی.» سرش رو تکون می‌ده. «به خاطرش رفتیم دکتر، اون پیشنهاد داد که قبل از خواب با آب نمک بینی خودت رو شست و شو بدی، یه گیره بینی مخصوص هم تجویز کرد.» می‌ره به سمت یکی از کشوها، یه جعبه بیرون می‌آره و یه دستگاه پلاستیکی چندش‌آور بیرون می‌کشه. «می‌خوای این رو با خودت ببری؟»

بعد از یه مکث، موفق می‌شم بگم: «نه، ولی مرسی.»

خیلی خب، قطعاً تصمیم درستی گرفته‌ام.

اریک گیره بینی رو می‌ذاره کنار. یه لحظه مکث می‌کنه، بعد می‌آد جلو و با خجالت بغلم می‌کنه. احساس می‌کنم داریم دستورات دستورالعمل ازدواج رو اجرا می‌کنیم: جدا شدن (مرحله در آغوش گرفتن).

خودم رو به پیرهنش که بوی یه عطر گرون قیمت می‌ده می‌چسبونم و می‌گم: «خداحافظ، اریک. می‌بینمت.»

مسخره است، اما احساس می‌کنم داره گریه‌ام می‌گیره. نه به خاطر اریک... به خاطر اینکه هموم شده. زندگی عالی و بی‌نظیر و رؤیاییم هموم شده. بالاخره، ازم فاصله می‌گیره. «خداحافظ، لکسی.» از اتاق می‌ره بیرون و چند لحظه بعد دیگه می‌دونم که اون رفته.

یک ساعت بعد، دیگه واقعاً وسایلم رو جمع کرده‌ام. درنهایت، نتونستم مقاومت کنم و یه چمدون دیگه رو هم از لباس‌های زیر لاپرلا و لوازم آرایش شل و این چیزها پر کردم. توی سومی هم کت و دامن‌ها رو گذاشتم. منظورم اینه که اون‌ها به درد کی می‌خورن؟ به درد اریک که نمی‌خوره. کیف لویی ویتون رو هم به عنوان یادگاری نگه داشتم.

خداحافظی با جیانا خیلی سخت بود. محکم بغلش کردم، اون هم به ایتالایی یه چیزهایی گفت و سرم رو نوازش کرد. فکر می‌کنم می‌تونست من رو درک کنه. و حالا فقط من اینجا هستم. چمدون‌ها رو می‌آرم به اتاق نشیمن، به ساعت نگاه می‌کنم و می‌بینم هنوز چند دقیقه تا رسیدن تاکسی وقت دارم. احساس می‌کنم دارم از یه هتل شیک و باکلاس می‌رم بیرون. جای خیلی خوبی برای اقامت بود. امکانات خیلی خوبی داشت. اما هیچ وقت برام خونه نبود. بی‌اختیار با ناراحتی زیاد می‌رم و برای آخرین بار رو تراس گنده وایمیستم و دستم رو جلوی آفتاب بعدازظهر سایه‌بون چشم‌هام می‌کنم. یادمه رسیدم اینجا و فکر می‌کردم حتماً توی بهشت هستم. اینجا برام شبیه قصر بود. اریک هم مثل یکی از خداهای یونانی بود. هنوز یادمه چقدر احساس سرخوشی می‌کردم، فکر می‌کردم تو لاتاری برنده شده‌ام.

آه می‌کشم و برمی‌گردم تو. به نظر می‌آد این جووری نبوده که یه زندگی عالی رو تقدیم من کنن.

این احتمالاً به این معنیه که تو زندگی قبلی گاندی نبوده‌ام.

وقتی در تراس رو پشت سرم قفل می‌کنم، یادم می‌آد که باید با حیوون خونگیم هم خداحافظی کنم. صفحه‌نمایش رو روشن می‌کنم و رو قسمت حیوانات کلیک می‌کنم. بچه‌گربه‌ام رو می‌آرم و بازی کردنش با یه توپ رو تماشا می‌کنم. قراره تا ابد بانگم بمونه.

می‌گم: «خداحافظ، آرتور.» می‌دونم که واقعی نیست، ولی دست خودم نیست، براش ناراحت می‌شم که توی این دنیای مجازی گیر افتاده. شاید باید با تایتان هم خداحافظی کنم. روی اسم تایتان کلیک می‌کنم و بلافاصله عنکبوت دومتری مثل یه هیولا روی صفحه‌نمایش ظاهر می‌شه. «یا مسیح!»

با وحشت برمی‌گردم عقب و یک ثانیه بعد یه صدای شکستن بلند می‌شنوم. برمی‌گردم عقب و یک کپه از شیشه شکسته و خاک و تکه‌های گیاه‌ها رو روی زمین می‌بینم.

عالی بود. عجب نمایش قشنگی! زدم یکی از اون گل‌وگیاه‌های باکلاس رو شکستم. اریکیده یا هر چی که هست. دارم با ناراحتی به خرابکاریم نگاه می‌کنم، یه پیام به رنگ آبی می‌آد رو صفحه‌نمایش: اختلال، اختلال، اختلال.

مثل اینکه این سیستم واقعاً می‌خواد یه چیزی رو بهم بفهمونه. شاید هم واقعاً زرنکه.

با صدای بلند رو به صفحه‌نمایش می‌گم: «متأسفم، می‌دونم باعث اختلال شدم، ولی دیگه دارم می‌رم! دیگه مجبور نیستی من رو تحمل کنی!»

یه جارو از آشپزخونه برمی‌دارم و خرابکاری رو جارو می‌کنم و می‌ریزم توی سطل آشغال. بعد یه تکه کاغذ پیدا می‌کنم و برای اریک یه یادداشت می‌ذارم.

اریک عزیز

ارکیده رو شکستم. ببخشید.

درضمن، من مبل رو پاره کرده‌ام، لطفاً برام فاکتورش رو بفرست.

ارادتمند

لکسی

وقتی دارم کاغذ رو امضا می‌کنم، صدای زنگ در شنیده می‌شه. کاغذ رو می‌ذارم کنار
پلنگ شیشه‌ای جدید.

پشت آیفون می‌گم: «سلام. امکانش هست لطفاً بیان طبقه بالا؟»

ممکنه برای جابه‌جا کردن چمدون‌ها به کمک نیاز داشته باشم. از آپارتمان می‌رم

بیرون و منتظر می‌شم تا آسانسور بیاد به طبقه پنت‌هاوس.

وقتی در شروع به باز شدن می‌کنه، می‌گم: «سلام! ببخشید، من کلی وسیله دارم...»
بعد قلبم وایمیسته.

این راننده تاکسی نیست که جلوی من وایساده.

جان اومده.

لباس‌های عادی پوشیده، شلوار جین و تیشرت. موهای تیره‌اش نامرتب هستن و
چهره‌اش درهمه، انگار بد خواب شده. درست برعکس ظاهر اتوکشیده اریک که
همیشه شبیه مدل‌های برند آرمانی به نظر می‌رسه.

«سلام.» گلوم یکهو خشک شده. «چی...»

صورتش خیلی جدیه. چشم‌هاش از همیشه تیره‌تر شده‌ان. ناگهان یاد اولین باری
می‌افتم که اون رو پایین تو پارکینگ دیدم، اون حالتی که من رو تماشا می‌کرد و
باورش نمی‌شد که من اون رو نمی‌شناسم.

الان می‌فهمم چرا وقتی براش راجع به شوهر بی‌نظیرم اریک تعریف کردم اون قدر
ناراحت به نظر می‌رسید. حالا... خیلی چیزها رو می‌فهمم.

می‌گه: «زنگ زدم به دفترت ولی اون‌ها گفتن تو خونه هستی.»

موفق می‌شم با سر حرفش رو تأیید کنم. «آره، یه اتفاق‌هایی سر کار افتاد.»

دلم داره به هم می‌پیچه. نمی‌تونم به چشم‌هاش نگاه کنم. نمی‌دونم چرا اینجاست.

یه قدم به عقب برمی‌دارم و به زمین خیره می‌شم. انگشت‌هام رو به هم می‌دوزم و نفسم رو حبس می‌کنم.

«یه چیزی رو باید بهت بگم، لکسی.» یه نفس عمیق می‌کشه و بدنم مثل سنگ سفت می‌شه. «من باید ازت... عذرخواهی کنم. نباید اذیتت می‌کردم، عادلانه نبود.» شوکه شده‌ام. این چیزی نبود که انتظارش رو داشتم. سریع ادامه می‌ده: «خیلی راجع بهش فکر کردم. فهمیدم که این چند وقت برای تو خیلی سخت بوده. من هیچ کمکی بهت نکردم، تو حق داری. حق با تو بود.» مکث می‌کنه. «من معشوق تو نیستم، من فقط مردی هستم که تازه باهاش آشنا شده‌ای.» این حرف رو اون قدر صادقانه می‌زنه که بغض گلوی من رو می‌گیره. «جان، من منظورم این نبود که...»

«می‌دونم.» دستش رو بالا می‌آره، لحنش مهربون‌تر شده. «مشکلی نیست، می‌دونم منظورت چی بود. برات خیلی سخت بوده.» یه قدم می‌آد جلوتر. چشم‌هاش دارن تو چشم‌های من دنبال یه چیزی می‌گردن. «چیزی که می‌خوام بگم اینه که... خودت رو اذیت نکن، لکسی. تو داری هم سعی خودت رو می‌کنی. کار دیگه‌ای ازت بر نمی‌آد.» «آره.» صدام نشون می‌ده که کلی اشک آماده برای ریختن دارم. «خب... دارم تلاش می‌کنم.»

وای، خدا! الان گریه می‌کنم. انگار جان هم این رو می‌فهمه، چون می‌ره عقب تا یه کم راحت باشم.

«اون معامله چه جووری پیش رفت؟»

سر تکون می‌دم. «خوب بود.»

«عالیه، خیلی برات خوشحالم.» سر تکون می‌ده، انگار این یه مقدمه‌ایه برای اینکه برگرده و از اینجا بره. اون هنوز می‌دونه.

بی‌اختیار کلمه‌ها از لب‌هام می‌ریزن. «دارم اریک رو ترک می‌کنم. همین حالا، دارم می‌رم. چمدون‌هام رو بسته‌ام و تاکسی داره می‌آد...»

دلم می‌خواد به چهره‌ی جان نگاه کنم تا واکنشش رو ببینم اما دست خودم نیست و می‌بینمش. امید مثل نور خورشید رو صورتش می‌درخشه و بعد ناپدید می‌شه.

بالاخره، با احتیاط می‌گه: «من... خوشحالم. احتمالاً به یه کم وقت نیاز داری تا به همه چیز فکر کنی. همه چیز برات خیلی تازگی داره.»

«اوهوم. جان...» صدام خیلی گرفته. اصلاً نمی‌دونم چی می‌خوام بگم.

«نگو.» سرش رو تکیه می‌ده و هر جوری که هست، موفق می‌شه لبخند بزنه. «زمان ما از دست رفته.»

«عادلانه نیست.»

«نه.»

از شیشه پشت سر جان ناگهان می‌بینم که یه تاکسی مشکی وارد محوطه شده. جان نگاه من رو دنبال می‌کنه و می‌بینم که صورتش جدی می‌شه. اما وقتی روش رو دوباره به سمت من برمی‌گردونه دوباره داره لبخند می‌زنه. «بهت کمک می‌کنم بری پایین.»

وقتی همه چمدون‌ها تو صندوق عقب ماشین گذاشته شده‌ان و به راننده آدرس می‌دهم، روبه‌روی جان وایمیستم. بغض گلویم رو گرفته و نمی‌دونم چطوری باهاش خداحافظی کنم.

«خب...»

«خب.» آروم با دستش دستم رو لمس می‌کنه. «مواظب خودت باش.»

«تو...» آب دهانم رو قورت می‌دم. «تو هم همین‌طور.»

با پاهایی که یه کم می‌لرزن وارد تاکسی می‌شم و در رو به سمت خودم می‌کشم اما دلم راضی نمی‌شه که کاملاً ببندمش. اون صدای بسته‌شدنی که می‌ده خیلی نهاییه.

«جان.» به جایی که وایساده نگاه می‌کنم. «ما خیلی با هم خوب بودیم؟»

«ما خوب بودیم.» صداش اون‌قدر آروم و خشکه که به‌سختی شنیده می‌شه. رو صورتش می‌شه ترکیبی از عشق و ناراحتی رو دید. به نشونه تأیید سر تکیه می‌ده و می‌گه: «ما خیلی خیلی خوب بودیم.»

و حالا اشک‌ها دارن روی گونه‌هام سرازیر می‌شن، قلبم از ناراحتی درد می‌کنه، احساس ضعف می‌کنم، می‌تونم همین الان در رو باز کنم و بگم نظرم عوض شده... اما نمی‌تونم. نمی‌تونم مستقیماً از پیش یه غریبه پیش یه غریبه دیگه برم.

آروم می‌گم: «باید برم.» سرم رو برمی‌گردونم که دیگه نتونم ببینمش. چشم‌هام رو محکم می‌مالم. «باید برم، باید برم.»
در سنگین ماشین رو محکم می‌بندم. و تاکسی خیلی آروم شروع به حرکت می‌کنه.

فصل بیست و یکم

دنیا بالاخره تبدیل به یه دیوونه خونه شده. این هم مدرکش.

وارد فروشگاه لنگریج می شم و شال گردن صورتی پررنگم رو از دور گردنم باز می کنم. باورکردنی نیست، باید چشم هام رو بپالم. تازه شونزدهم اکتبره اما همه جا تزیین شده. یه درخت کریسمس بزرگ پوشیده از تزیینات براق اینجا هست و یه گروه سرود هم روی طبقه بالای همکف وایساده و داره آهنگ های کریسمسی می خونه.

کم کم بعید نیست از اول هر سال مقدمات کریسمس رو شروع کنن. شاید هم یه جور کریسمس وسط فصل در نظر بگیرن. یا تصمیم بگیرن هموم سال کریسمس داشته باشیم، حتی وسط تعطیلات تابستون.

یه دختر سفیدپوش که به نظر می آد حوصله اش خیلی سر رفته می گه: «پک مخصوص کلون کلین؟» قبل از اینکه بتونه عطر روی من بپاشه، از زیر دستش در می رم. اما بعد دوباره فکر می کنم و می بینم ایده بدی نیست. دبز خیلی از این عطر خوشش می آد. می تونم براش بخرم.

می گم: «بله، لطفاً.» و دختره اون قدر تعجب می کنه که نزدیکه بخوره زمین. «کاغذکادوی مخصوص کریسمس هم می خواین؟» قبل از اینکه بتونم نظرم رو عوض کنم، می دوه می ره پشت کانتر.

می گم: «کادو بشه، اما کریسمسی نباشه.»

وقتی داره جعبه رو کادوییچ می کنه، به خودم توی آینه پشت سرش نگاه می کنم. موهام هنوز بلند و براق هستن اما می شه گفت مثل قبل نمی درخشن. شلوار جین پوشیده ام با یک ژاکت سبز و پاهام توی کفش های کتانی جیر کاملاً راحت هستن. هیچ اثری از لوازم آرایش روی صورتم نیست، اثری از حلقه هم روی دست چپم نیست.

خوبه، از چیزی که می بینم خوشم می آد. زندگیم رو دوست دارم.

شاید اون زندگی رؤیایی رو دیگه نداشته باشم. الان دیگه یه میلیونر نیستم که توی یه پنت‌هاوس باشکوه با ویوی قهوم لندن زندگی می‌کنه.

اما بله خیلی باحاله. چیزی که حتی باحال‌تره اینه که دفتر کارم درست طبقه بالای آپارتمانه، پس کوتاه‌ترین مسافت ممکن رو طی می‌کنم. شاید به خاطر همین باشه که تنگ‌ترین شلوارهای جینم دیگه اندازه‌ام نمی‌شن. البته علتش می‌تونه اون سه تا برش نون تستی باشه که هر روز برای صبحونه می‌خورم.

سه ماه گذشته و کسب‌وکار ما حسابی گرفته. اون قدر باورنکردنیه که بعضی وقت‌ها دلم می‌خواد خودم رو نیشگون بگیرم که مطمئن بشم خواب نیستم. قرارداد با پورشه الان عملی شده و کلی توجه از رسانه‌های مختلف جلب کرده. یه معامله دیگه هم با یه مجموعه‌رستوران داریم که براشون موکت تهیه می‌کنیم. فی‌المثل امروز طرح دلم مورد علاقه من، یه طرح با دایره‌های نارنجی، رو به یک مرکز مراقبت و سلامتی باکلاس فروخت.

به خاطر همین من اینجا هستم و دارم خرید می‌کنم. فکر کردم همه توی تیم مستحق این هستن که یه هدیه بگیرن.

پول عطر رو پرداخت می‌کنم، کیفم رو برمی‌دارم و به راه رفتن توی فروشگاه ادامه می‌دم. از کنار قفسه کفش‌های پاشنه‌بلند رد می‌شم و یاد روزالی می‌افتم. بی‌اختیار لبخند می‌زنم. به محض اینکه فهمید من و اریک از هم جدا شده‌ایم، اعلام کرد نمی‌خواد طرف کسی رو بگیره و من نزدیک‌ترین دوستش بوده‌ام و همیشه کنارم می‌مونه.

یک بار اومد تا بهم سر بزنه. یک ساعت دیر رسید، ادعا می‌کرد جی‌پی‌اس ماشینش اصلاً بخش جنوبی رودخونه رو نشون نمی‌ده. بعد به خاطر دیدن یک دعوای خیلی خشن خیابونی حسابی اذیت شده بود (دو تا بچه داشتن سربه‌سر هم می‌ذاشتن، حدوداً هشت سالشون بود).

اما در هر صورت عملکرد روزالی بهتر از مامان بوده. مامان موفق شده قهوم برنامه‌هایی رو که برای دیدن همدیگه داشتیم به هم بزنه و همیشه همین بهونه رو می‌آره که یکی از سگ‌ها مریضه. از روزی که رفتم اونجا تا ببینمش به بعد، دیگه

هیچ وقت با هم درست و حسابی حرف نزده ایم.

اما ایمی همه چیز رو برای من تعریف می‌کنه. این جوری که معلومه، روز بعد از ملاقاتمون، مامان بدون اینکه به کسی حرفی بزنه، تموم لباس‌های قدیمیش رو به آکسفام بخشید. بعد رفت به آرایشگاه و موهایش رو کوتاه کرد. مدل موی کوتاهش الان خیلی بروزه و واقعاً هم بهش می‌آد. یک جفت شلوار مدرن هم خرید. یه مرد استخدام کرد که کپک‌ها رو پاک کنه، و بهش پول اضافه داد تا موزاییک‌هایی رو که بابا توی حیاط کپه کرده بود با خودش بیره.

می‌دونم خیلی زیاد نیست، اما تو دنیای مامان این قدم‌ها خیلی بزرگ محسوب می‌شه.

و یک نکته خیلی مثبت و بی‌نظیر اینه که ایمی داره حسابی تو مدرسه می‌درخشه! هر جوری که بود، توی یک کلاس مدیریت پیشرفته ثبت‌نام کرد و با کلاس دوازدهمی‌ها هم کلاس شد و معلمش از پیشرفتی که ایمی نشون داده حیرت‌زده شده. تو تعطیلات کریسمس قراره بیاد پیش ما و کارآموزی کنه، و من خیلی براش هیجان‌زده‌ام.

و اریک... هر موقع بهش فکر می‌کنم، آه می‌کشم.

اریک هنوز فکر می‌کنه ما به‌صورت موقت از هم جدا شده ایم. حتی با وجود اینکه با وکیلش تماس گرفته‌ام و تقاضای طلاق کرده‌ام. حدوداً یک هفته بعد از اینکه از خونه بیرون اومدم برام یه فایل تایپ‌شده فرستاد به اسم «لکسی و اریک: دستورالعمل جدایی». پیشنهاد داده که ماهی یک بار همدیگه رو ببینیم تا باز هم برنامه‌ریزی کنیم اما من به هیچ‌کدوم این ملاقات‌ها نرسیدم. الان واقعاً... نمی‌تونم اریک رو ببینم.

نکته مهم اینه که هیچ دلیلی وجود نداره روی گذشته تمرکز کنیم و غصه بخوریم. همون جوری که فی گفت، ما باید فقط به آینده توجه کنیم. دارم تو این کار حسابی خبره می‌شم. بیشتر اوقات، این جوری به نظر می‌رسه که گذشته یه بخش کاملاً مستقل از منه که توی یک کابینت توی سرم ریخته‌ام و گوشه‌هایش رو چسب زده‌ام. تو قسمت بعدی توقف می‌کنم و یه کیف‌دستی فانتزی بنفش براق برای فی می‌خرم.

بعد می‌رم طبقه بالا و یک تیشرت باحال مدل دهه هفتاد برای کرولین پیدا می‌کنم. یه مرد با کلاه بابانوئل یه سینی پر از لیوان‌های کوچولو رو به سمتم تعارف می‌کنه و می‌گه: «نوشیدنی داغ ادویه‌دار مخصوص؟» یکی برمی‌دارم و به راه رفتن ادامه می‌دم. متوجه می‌شم که توی دکور جدید این دیپارتمان یه کم گم شده‌ام و حالا انگار تو قسمت لباس مردونه هستم. اما اهمیتی نداره، عجله‌ای ندارم. چند لحظه مکث می‌کنم، می‌نوشم، به سرود گوش می‌دم و ریشه‌های چراغ‌دار چشمک‌زن رو تماشا می‌کنم...

وای، خدا! اون‌ها من رو گیر انداخته‌ان. دارم واقعاً حس می‌کنم کریسمس اومده، این خیلی بده. الان تازه اکتبره، قبل از اینکه بسته‌های گنده از شیرینی مینسپای و سی‌دی‌های بینگ کراسبی بخرم، به این فکر کنم که امسال شب عید فیلم جادوگر شهر از رو نشون می‌دن یا نه، باید از اینجا فرار کنم. به اطراف نگاه می‌کنم تا یه جایی پیدا کنم که لیوانم رو بذارم پایین. همون موقع، یه صدای شاداب به استقبال می‌آد.

«سلام دوباره!»

یه زن بلونده که تو بخش رالف لورن داره پلیورهای پاستلی رو مرتب می‌کنه.

با شک و تردید می‌گم: «سلام، شما رو می‌شناسم؟»

«اوه، نه.» لبخند می‌زنه. «فقط شما رو از پارسال یادمه.»

«پارسال؟»

به دست بی‌انگشترم نگاه می‌کنه.

«شما اینجا بودین و یه پیرهن برای... مردتون خریدین. به‌عنوان هدیه کریسمس.

وقتی داشتم کادوپپیچی می‌کردمش، یه مکالمه طولانی با هم داشتیم و همیشه اون رو

یادم مونده.»

بهش خیره می‌شم و سعی می‌کنم تصورش کنم. من، اینجا، در حال خرید کریسمس.

لکسی قدیمی احتمالاً یک کت‌ودامن رسمی بژ پوشیده و حسابی عجله داره، شاید

هم به‌خاطر استرس زیاد اخم کرده.

بالاخره، می‌گم: «متأسفم، من حافظه خوبی ندارم. چی گفتیم؟»

«نگران نباشین!» با خوشحالی می‌خنده. «چرا باید یادتون باشه؟... من فقط یادم بود چون شما خیلی...» وسط تا کردن یکی از پلیورها مکث می‌کنه. «این خیلی مسخره به نظر می‌آد اما شما خیلی... عاشق به نظر می‌اومدین.»

«آهان.» سر تکون می‌دم. «آره.» یه تکه از موهام رو می‌زنم کنار و به خودم می‌گم که لبخند بزخم و از اونجا برم. این فقط یه تصادف کوچکه، ارزش دیگه‌ای نداره. مسئله مهمی نیست، بدو یه لبخند بزنی و از اینجا برو.

ولی همین‌طور اینجا وایساده‌ام. ریشه‌های چراغ‌دار رو می‌بینم که روشن و خاموش می‌شن و گروه سرود مشغول خوندن و یه زن بلوند عجیب و غریب داره بهم می‌گه کریسمس سال قبل چه کار کرده‌ام. کلی از احساساتی که قایم کرده بودم داره دوباره سروکله‌شون پیدا می‌شه، مثل بخار راهشون رو به بالا باز می‌کنن. چسبی که دور کابینت اون‌ها زده بودم داره ور می‌آد. دیگه نمی‌تونم گذشته رو سر جای خودش نگه دارم.

«می‌دونم ممکنه سؤال عجیبی به نظر بیاد...» صورتم رو می‌مام. «... اما اسم اون مرد رو بهتون نگفتم؟»

«نه.» زن با تعجب بهم نگاه می‌کنه. «فقط گفتین که اون باعث می‌شه احساس زنده بودن کنین. سال‌ها بود احساس نمی‌کردین زنده هستین. داشتن از شادی این حس می‌درخشیدین.» پلیور رو می‌ذاره کنار، با کنج‌کاوی به من نگاه می‌کنه. «یادتون نیست؟»

«نه.»

بغض راه گلوم رو بسته. اون مرد جان بود.

جان همون کسیه که هر روز بعد از اینکه ازش جدا شدم سعی کردم بهش فکر نکنم.

«چی براش خریدم؟»

«یادمه این پیرهن بود.» یه پیرهن سبز کم‌رنگ بهم می‌ده، بعد برمی‌گرده به سمت یه مشتری دیگه. «می‌تونم کمکتون کنم؟»

پیرهن رو تو دستم می‌گیرم و سعی می‌کنم تصور کنم که جان اون رو پوشیده، خودم

رو تصور می‌کنم که این رو براش خریده‌ام. اون حس شادی‌ای رو که اون لحظه داشتم تجسم می‌کنم. شاید به خاطر نوشیدنی باشه یا شاید هم خستگی آخر روزه، اما نمی‌تونم این پیرهن رو ول کنم، نمی‌تونم بذارمش پایین. به محض اینکه زنه سرش خلوت می‌شه، می‌گم: «می‌تونم این رو بخرم لطفاً؟ نیازی به کاغذکادو نیست.»

می‌دونم چه بلایی سرم اومده. از فروشگاه لانگریجز می‌آم بیرون و یه تاکسی می‌گیرم. هنوز پیرهن سبز دسته، چسبونده‌امش به صورتم، انگار یه عروسک قدیمی و آرامش‌بخشه. همه‌ه توی گوشم پیچیده، دنیا دور سرم می‌چرخه، انگار که دارم آنفلوآنزایی چیزی می‌گیرم.

تاکسی بهم می‌رسه و تقریباً اتوماتیک سوار می‌شم. راننده می‌پرسه: «کجا بریم؟» ولی صداش رو به‌زور می‌شنوم. دارم به جان فکر می‌کنم. همه‌ه قوی‌تر می‌شه، پیرهن رو محکم‌تر می‌چسبم. دارم یه آهنگ رو زمزمه می‌کنم.

می‌دونم تو ذهنم داره چه اتفاقی می‌افته. دارم آهنگی رو زمزمه می‌کنم که اصلاً نمی‌شناسم، تنها چیزی که می‌دونم اینه که این آهنگ مال جانه. این آهنگ خود جانه. یه آهنگی که از اون شنیده‌ام.

چشم‌هام رو با ناراحتی می‌بندم و سعی می‌کنم دنبالش برم و به دام بندازمش... و بعد مثل یه تابش شدید نور می‌آد تو ذهنم. یه خاطره است.

یه خاطره دارم. از جان و من. دو تایی مون با هم. بوی نمک توی هوا پخش شده. یه سوئیشرت خاکستری... و اون آهنگ. خودش. فقط یک لحظه است، همین. ولی خاطره دارم. واقعاً دارم.

راننده برگشته به سمتم و می‌پرسه: «عزیزم، کجا بریم؟» یه جوری بهش خیره می‌شم انگار داره به یه زبون خارجی حرف می‌زنه. نمی‌تونم

اجازه بدم هیچ چیز دیگه‌ای وارد ذهنم بشه. باید این خاطره رو محکم بچسبم، ازش لذت ببرم...

«محض رضای خدا!!» راننده بهم چشم‌غره می‌ره. «کجا می‌خوای بری؟»

فقط یه جا هست که می‌تونم برم. باید حتماً برم اونجا.

«به... به... هم‌رسمیت.» برمی‌گرده به سمت خیابون، ماشین رو می‌ذاره تو دنده و حرکت می‌کنیم.

وقتی تاکسی تو لندن حرکت می‌کنه، من با تنش و استرس زیاد نشسته‌ام و کمر بند رو چسبیده‌ام. انگار که یه مایع باارزش توی سرمه و اگه خیلی تکون بخورم، ممکنه بریزه. نمی‌تونم بهش فکر کنم، چون ممکنه خراب بشه. نمی‌تونم حرف بزنم یا از پنجره به بیرون نگاه کنم یا کلاً چیزی رو وارد مغزم کنم. باید خاطره رو نگه دارم، باید بهش بگم.

وقتی به خیابون جان می‌رسیم، پول رو سمت راننده پرت می‌کنم و می‌پریم بیرون. بلافاصله، متوجه می‌شم که باید اول زنگ می‌زدم. سریع گوشی رو می‌آرم بیرون و شماره‌اش رو می‌گیرم. اگه اینجا نباشه، مستقیم می‌رم هر جایی که الان هست. تلفن رو جواب می‌ده. «لکسی؟»

«من اینجا.» یه نفس عمیق می‌کشم. «یادم اومد.»

سکوت برقرار می‌شه، تلفن قطع می‌شه و می‌تونم از داخل صدای قدم‌های تند رو بشنوم. چند لحظه بعد، در بالای پله‌ها باز می‌شه و اون اونجاست. شلوار جین پوشیده با یه پیرهن یقه‌هفت، و کفش‌های آل استار کانورس قدیمی.

قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه، می‌گم: «یه چیزی رو یادم اومد، نمی‌دونم چی بود ولی می‌دونم که با تو اون رو شنیده‌ام، کنار دریا. یه بار با هم رفته بودیم کنار دریا. گوش کن!» با کلی امید و آرزو شروع می‌کنم به زمزمه کردن اون آهنگ. «این آهنگ رو یادته؟»

«لکسی...» دستش رو می‌بره لای موهاش. «داری راجع به چی حرف می‌زنی؟ چرا

پیرهن دستته؟» یه کم بهش دقت می‌کنه. «اون پیرهن منه؟»

«این آهنگ رو با تو کنار دریا شنیده‌ام، مطمئنم.» می‌دونم دارم کاملاً نامفهوم حرف

می‌زنم اما دست خودم نیست. «من یادمه که بوی نمک دریا پیچیده بود و و آهنگش این جووری بود...» دوباره شروع می‌کنم به زمزمه کردن اما می‌دونم که دارم بیشتر و بیشتر ازش دور می‌شم. بعد مکث می‌کنم و با اشتیاق به صورت جان نگاه می‌کنم. کاملاً گیج شده.

می‌گه: «من یادم نیست.»

با ناباوری تموم بهش نگاه می‌کنم. «تو یادت نیست؟ تو یادت نیست؟ بدو بهش فکر کن. یه روز سرد بود اما ما یه جای گرم بودیم. ریش رو اصلاح نکرده بودی ولی سوئیشرت خاکستری تنت بود...»

صورتش ناگهان عوض می‌شه. «وای، خدا! اون دفعه‌ای که رفتیم ویتستیل؟ این چیزیه که داره یادت می‌آد؟»

«می‌دونم، شاید.»

«یه روز رفتیم ویتستیل. رفتیم به ساحل، لعنتی، واقعاً خیلی سرد بود، به خاطر همین یه پتو دور خودمون پیچیدیم. اگه رادیو هم با خودمون داشتیم... دوباره بخون اون آهنگ رو؟»

خیلی خب، من نباید می‌گفتم که اون آهنگ رو شنیده‌ام چون واقعاً خواننده افتضاحی هستم. با وحشت دوباره شروع می‌کنم به خوندن، خدا می‌دونه که چه صداهایی داره ازم درمی‌آد...

«صبر کن، این همون آهنگی نیست که همه جا می‌شنیدیم؟» یه روز بد. «شروع می‌کنه به خوندنش و رؤیای من کاملاً به حقیقت می‌رسه.

با اشتیاق می‌گم: «آره، خودشه! همون آهنگه!»

یه مکث طولانی، جان با دست صورتش رو می‌ماله، براش جالب شده. «پس این تنها چیزیه که یادت اومده، یه آهنگ.»

وقتی این جووری راجع بهش حرف می‌زنه، ناگهان احساس می‌کنم خیلی احمق که از اون سر لندن با عجله به اینجا اومده‌ام. حقیقت سرد و ظالم حباب امید و آرزوهای من رو می‌ترکونه. دیگه برام جالب نیست، بی‌خیال من شده. احتمالاً الان دیگه یه معشوقه‌ای چیزی هم داره.

«آره.» گلوم رو صاف می‌کنم و سعی می‌کنم عادی به نظر برسم اما شکست می‌خورم. «فقط همین.» می‌خواستم بهت بگم که یه چیزی رو یادم اومده. فکر کردم شاید برات جالب باشه. خب... پس... در هر صورت، خوشحال شدم دیدمت، خدا نگه دار.»

کیسه‌های خریدم رو با دست‌های لرزون برمی‌دارم. گونه‌هام وحشتناک سرخ شده‌ان، برمی‌گردم که از اونجا برم. خیلی خجالت کشیده‌ام، باید با بیشترین سرعت ممکن اینجا رو ترک کنم. نمی‌دونم چی فکر می‌کردم... «به نظرت کافیه؟»

صداش باعث تعجبم می‌شه. برمی‌گردم به سمتش. پله‌ها رو تا وسط راه پایین اومده و صورتش از امید داره می‌درخشه. وقتی می‌بینمش، توم نقشه‌ی رو که داشتم بازی می‌کردم فراموش می‌کنم. سه ماه اخیر کاملاً پاک می‌شه. الان دوباره فقط ما اینجا هستیم.

بالاخره، موفق می‌شم بگم: «من... من نمی‌دونم. کافیه؟» «تصمیم با خودته. تو گفتم نیاز به یه خاطره داری، یه سرنخی که بتونه ما رو... به خودمون مربوط کنه.» یه قدم دیگه می‌آد پایین به سمتم. «حالا این صحنه رو داری.»

«اگه هم داشته باشمش، این باریک‌ترین نخ تو توم دنیاست، فقط یه آهنگ.» یه صدایی از گلوم درمی‌آد که می‌خواستم خنده باشه. «مثل تار عنکبوت، همون قدر باریک.»

«خیلی خب، پس بچسب بهش.» چشم‌های تیره‌اش رو از چشم‌های من برمی‌داره. داره از بقیه پله‌ها می‌آد پایین. تقریباً داره می‌دوه. «بچسب بهش، لکسی، ولش نکن.» می‌رسه بهم.

«ولش نمی‌کنم.» می‌چسبم بهش، نمی‌خوام هیچ‌وقت ازش جدا بشم. می‌خوام همیشه کنارش باشم. دیگه نمی‌ذارم از ذهنم بره بیرون. وقتی بالاخره از هم فاصله می‌گیریم، می‌بینیم که سه تا بچه از خونه بغلی به ما خیره شده‌ان. یکی شون می‌گه: «اوووووو، چه رمانتیک!»

بی اختیار می خندم اما چشم هام از اشک خیس هستن.

«آره، خیلی رمانتیکه.»

جان هم تأیید می کنه. «رمانتیکه.» بهش می گم: «بیا بریم تو.» و بچه ها یک صدا ما

رو تشویق می کنن.

پایان

[1. Dave](#)

[2.](#) فروشگاه زنجیره‌ای لوکس در بریتانیا – همه پانویس‌ها از مترجم است.

[3.](#) یکی از مدل‌های معروف کیف از برند کلویی.

[4.](#) قطره دارویی ضد استرس.

[5.](#) یک سریال آمریکایی محبوب. اسم سریال به معنی اورژانس است.

[6.](#) Oh, ۷, یک برند لباس

[7.](#) اسم این سریال محبوب سیمپسونز است.

[8.](#) فروشگاه زنجیره‌ای بریتانیایی که به فروش عمده و ارزان مشهور است.

[9. Ambition](#)

[10. Loft Style Living](#)

[11. The Ivy](#)

[12. Mauritius](#)

[13.](#) کیک‌های مادرلن فرانسوی.

[14.](#) اسپا: مرکز سلامتی و مراقبت پوست.

[15.](#) کفش تخت راحتی که در ایران به کالج معروف است.

[16.](#) لباس مخصوص ژیمناستیک بانوان.

[17.](#) ماهیچه دو سر بازو.

[18.](#) سریال آمریکایی در مورد مسائل سیاسی.

[19.](#) یکی از سبک‌های هنری محبوب در اوایل قرن بیستم.

[20.](#) یکی از کارخانه‌های بسیار معروف تولید شکلات.

[21.](#) هنرمند بریتانیایی، یکی از اعضای اصلی گروه موسیقی رولینگ استونز.

۲۲. Vera Wang